۱۹۴

ولادت نور چشم عبد الله صفر
بیست و چهارم شنبه چهار ساعت پس از شب
سه ساعت از اول ...
۱۲۹۲

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه شرط عاشقیست که از فرط رشک و غیرت روا ندارد که اسم معشوق را
غیری بر زبان راند چنانچه در یکی از رسایل بنظر قائل در آمده که مجذوبی از مجذوبان
الهی صاحب احوال بجهه که اگر کسی در حضورش الله گفتی از وفور رشک آه
جانکاه از دل کشیده و خاک راه بر سر افکنده و گریه کنان گفتی چرا غیر
نام مطلوب و محبوب من بر زبان آرد وجه ثانی آنکه عشاق را حالتیست
اضطراری و دابستند با اختیاری که هرگاه اسم معشوق در حضور ایشان
مذکور گردد ناگاه تغییری در چهره پدید آید که رنگشان بزردی مبدل شود
چنانچه صاحب هدایت السعدا از کتاب شفا نقل میکند که امام جعفر
صادق علیه السلام با آنکه تبسم و بشاشت بسیار بجهت نام مبارک سعد شنبه
رنگ مبارکش بزرد شدی و هر که نام آن آنحضرت را بی وضو بر زبان آوردی آزارش نمودی ...
عشق

عشاق حقیقی تحقیق است العشق زردی او بس * رخ چون که
نی چو موی از غم است برآن نشان عشاق * کشتی گرید
از ازل داریم در دل با هوای مرتضی * تو نبات ریشه جان خاک پای مرتضی
الجوش جانی که در راه وفا بی کس خاک * صد هزاران جان گر بود سازم فدای مرتضی
مژده عمر ابد باد ایران گر صد قاتل * رحمت جانم خود خدا اندر وفای مرتضی
دوستی مرتضی لگز نی لجان الشیخ شد * کی ولی هرگز نگشته با ولای مرتضی
صد هزاران ورد از خوانانه زد بچ بود * ا کیمیا چو ساز ورد و فخو ثنای مرتضی
ما وراء رای تو هر کس که چو به کمره است * باشی گمره هرگه باشد ماوراء مرتضی
ای گدای باب علم احمدی از خرد * ز آنکه بر شاهان شرف دارد گدای مرتضی
گر نیاید باورت بزرگ گدای وبه بین * گر دو عالم تا بخشی از عطای مرتضی
ز ابتلای و بغی دو دون باک بوش بی کس * انکه میکرد هر ... بیش ابتلای مرتضی
بغض و کینه را زدل بیگانه کن ای یار من * گر تو میخواهی که گردی آشنای مرتضی
بود فوت باکش از ار تجلی حضور * نان جو برده بطعام گم غذای مرتضی
تو غذای خود تبلیغ کردی یا سه حقد و حسد * وانگهی گویی که خواهم جز رضای مرتضی
جنت و فردوس مشتاقان لقای او بود * الکه چون کشتی است مشتاق لقای مرتضی

در بیان اتحاد در سول خدا و علی مرتضی

در مناقب خطیب وغیر بروایت سلمان فارسی رضی الله عنه مسطور است
که گفت شنیدم از محمد مصطفی که میفرمود ما و علی یک نور بودیم در پیش خدای تعالی
و آن نور بتسبیح و تقدیس میکرد حق سبحانه را پیش از خلقت آدم علیه السلام

بشمار هزار سال الوهیت که هر روز آن مقدار مدت هزار سال این جهان است
کما قال الله تعالی اِنَّ یَوْمًا عِنْدِی کَاَلْفِ سَنَةٍ و چون حق
سبحانه و تعالی آدم را آفرید آن نور را در پشت وی ترکیب کرد پس همیشه یکی بودیم
تا در پشت عبد المطلب انتقال از یکدیگر جدا شدیم بنا بر این یکی محمد و یکی
که علی است بر ارباب دانش و اصحاب بینش واضح باد که درگاه سید المرسلین
امیر المؤمنین را سابقه نسبت اتحاد و یگانگی در عالم غیب و اطلاق
چنین بود که مذکور شد و در عالم شهادت نسبت تقلب چنانکه پیغمبر فرمود
لَحْمُکَ لَحْمِی دَمُکَ دَمِی وَ روحُکَ روحی قلبک قلبی
نفسک نفسی و مطابق حدیث نبوی حق سبحانه در آیه مباهله
امیر المؤمنین را نفس سید المرسلین صلی الله علیه و آله خوانده کما قال الله تعالی
قُلْ تَعَالَوْا نَدْعُ اَبْنَاءَنَا وَ اَبْنَاءَکُمْ وَ نِسَاءَنَا وَ نِسَاءَکُمْ
وَ اَنْفُسَنَا وَ اَنْفُسَکُمْ چنانچه شان نزول این آیه کریمه در باب
اثبات تفصیل مسطور گشت پس اینجا دو سه حکایت که مناسب است آوردیم

در منقبت جناب امیر المؤمنین است

در احسن الکبار مسطور است که روزی شاه ولایت و نور هدایت یعنی شمس
صفات در هفت سالگی بر غرفه بام نشسته بود و رطب تناول مینمود و سلمان
در پایین غرفه نشسته بود و قواعد معرفت و مقامات الهی میگفت شاه ولایت
یک دانه خرما برای او انداخت و او را بدان مشرف ساخت سلمان گفت
که من پیر سال خورده ام و روی به راه آخرت آورده و تو خورد سال مناسب نیست

که با من چنین پیش آئی امیر المؤمنین فرمودند سلمان تو خود را بزرگ میدانی
و مرا خورد سال میخوانی مگر روی در فراموشی آورده و از احوال و اهوال دشت
ارژن فراموش کرده و آگاه نیستی از آنکه چه کسی در نجات بروی تو کوشید
و که ترا از شر شیر محفوظ داشت و از سر حیات دادت سلمان متحیر
گردیده گفت یا امیر المؤمنین از قضیه دشت و شیر بیابان نامی
و بمصقله تفکر زنگ غفلت از دلم بزدای فرمود تو در بیابان آب بردی
و از بیم شیر جزع و فزع مینمودی در آن حال روی بما آوردی و از برای
نجات دعا کردی دعای تو باجابت مقرون گردید من آنجا در گذر بودم
و در آنجا عبور مینمودم می بردم آن سوار که زره در بر داشت و تیغ در کف
تیغ کشید و آن شیر را دو نیم گردانید و ترا بسر منزل نجات رسانید
سلمان گفت نشانی دیگر هست از آنچه بیان فرمای و ابواب حجت
بروی من بگشای حضرت دسته گل تر و تازه با طراوت بسته و از آن
از آستین بیرون آورده فرمود این بود که به تو که بان سوار دادی
و از مساعدت او منت بر جان نهادی سلمان بیشتر متحیر گردیده ساعتی
راه تفکر در نوردید ناگاه هاتفی آواز داد و بعتاب از روی خطاب بگشاد
و گفت ای پیر متقی بسوی پیشوای انبیا و مقتدای اصفیا راه [illegible]
و بعرض حال زبان بگشای سلمان متوجه ملازمت سید الثقلین و مقتدای
[illegible] گردید ماجرا این منوال بموقف عرض رسانید که من در انجیل
نعت تو خوانده ام و در عرصه بعثت تو [illegible] اقبال بر آنده ام و دست توجه

[illegible]

از جمیع ادیان افشاندم دین نیز از پیر خود پنهان نمودم و پیش او از این
معنی لب نگشودم اما بودم از حالم آگاه گردید و در مقام کشتن من آمده
مرا بر کار نهاد لیکن از ملاحظه مادر من از کشتن معذور نمود و حیلها می‌نمود که مرا بقتل
رساند و مرا بخود از زندغه فارغ کرد اند تا برای من کارهای مشکل میفرمود
و مرا بطلب آن مشکلات امر مینمود از این سبب روی بغربت نهادم
و در دشت ارژنه افتادم چون ساعتی خرامیدم تقضا را گم کرده بودم بعد از
بیابانی بر سر چشمه رسیدیم که غسل کنم شیر بردم خوار دیده شده روی من نهاد
هم بر کنار چشمه بر سر جامهای من استبار روی بسوی قاضی الحاجات آوردم
زبان تضرع و ابتهال گشادم و از شر آن شیر نجات مسألت نمودم ناگاه
سواری پیدا شد و آن شیر را به تیغ آبدار دو نیم کرد از آب بیرون
آمده رکابش بوسیدم و چون فصل بهار بود و صحرا از گل و ریاحین خرم بود
دسته گل بر چهره نهاده سوار کرد ایشیم در این اثنا که بهر و جوان سوار
ناپایب گردید هر چند جستم اثری از آن نیافتم مدت سی و چند سال
از این واقعه گذشته و من در این مدت بکسی اظهار نکرده ام الحال این عجم
بمن اظهار این قضیه نمود و ابواب تحیر بروی من گشود یا رسول الله او علم غیب
از که آموخت و اسرار لاریب چگونه از وجست حضرت در جواب سلمان
فرمودند ای غنی چیزها از برادر من عجب مدار که از و عجیبتر از اینها دیده ام
السلام چون بمعراج رفتم از سدرة المنتهی گذشته بمقامی رسیدم که جبرئیل
از همراهی من فرو ماند یکتنه بسوی عرش مجید راندم و دامن از گرد عالم بر چیدم ٤

چشم باطلع

[illegible]

چشم بطالع من لایق دیدار نبود / ورنه محروم چرا از گل رخسار شدم
این همه رهنمای تو ملامت گردم / تا در آخر بجفای تو سزاوار شدم
شفقی هیچ نه هم گفتم دعا شق شدم / این چنین گر نه ستم عشق چنین زار شدم

مرشد ما شاه نیاز احمد منقد بریلوی

ای دل بگیر دامن سلطان اولیا / یعنی حسین ابن علی جان اولیا
ذوقی دگر بجام شهادت از و رسید / شوقی دگر بمستی عرفان اولیا
چون صاحب مقام نبی علی است او / هم فخر انبیا شد و هم شان اولیا
آئینه جمال الهی است صورتش / زان رو شده است قبله ایمان اولیا
تا گرد صرف حق بر وکالت همنشین / گوی سبق ربوده ز میدان اولیا
روی نکوش مطلع صبح سعادت است / سیمای اوست شمع شبستان اولیا
دارد نیاز حشر خود امید با حسین
با اولیای حشر محبان اولیا

ایضا — نیاز احمد بریلوی

حسن روی یار پرده علی حسن اوست / رنگ و بوی گلشن و باز رنگ و بوی اوست
هر چه اندر هر چه در فکر جستجوی اوست / هر زمان در هر زمان در فکر گفتگوی اوست
منزل هر مشرب و مذهب سراسر کوی اوست / انتهای راه هفتاد و دو ملت کوی اوست
در حریم کعبه و دیر و کلیسا و کنشت / قبله جان جهان طاق خم ابروی اوست
بر لب یار چو بیاری در گلستان جو / رونق افزای صبح سر دفتر دلجوی اوست
فتنه آشوب جان شور شب غوغای دل / غلغل و شور دو عالم جمله های و هوی اوست
بر نیاز امید و کنان از بانیاز نکته است / زانکه در خوشیم سر آبا براه و رسم خوی اوست

مشفقی

پر شد از سینه بمهر تو سراپای دلم　　خیمه زد لشکر عشق تو بصحرای دلم

بوفای تو ز گلزار جهان خواهم رفت　　همچنان خار جفاهای تو در پای دلم

نبود بزم می کام دل غمزده را　　گرد کویت همه شب آه من و وای دلم

همه کس را بسر کوی تو عمارت ز من　　که ملامت زده دیده سودای دلم

ایضاً

مشفقی چون نی بیمار من از غم نالد　　غیر دیده که کند گریه ببالای دلم

مشفقی

هر کجا روشن شده ماه دل افروزی که من دارم　　نه بینم هیچکس ای حسن افروزی که من دارم

سر درد حسرت ای ناله زاری که می دارد　　کرم محنت است ای آه جانسوزی که من دارم

نشانم یکی مشکل که نشکن باید از گریه　　برون نیکو ای چشم به آموزی که من دارم

قیامت بر سرم آوردی از هجران عمر تا کی　　ز فردایی که خواهد بود امروزی که من دارم

ایضاً نیاز محمد بربلوی

مرید پیر مغانم دگر نمیدانم　　خراب باده آنم دگر نمیدانم

همین که پیر مغانت سپرد در کف من　　بس است نام و نشانم دگر نمیدانم

بدل چه زمزمه عشق تا نیم بمیه　　چونی بشور و فغانم دگر نمیدانم

شرار عشق رخ دوست آتشم زده است　　حریق سوخته جانم دگر نمیدانم

قبول هدیه تماشای حسن باشنا　　فدایت ای دل و جانم دگر نمیدانم

درون آینه خویش تا خدا دیدم　　بسوی خود نگرانم دگر نمیدانم

ز راز دهر چگویم که خود کم یاران　　جز اینکه هیچ نه‌ام دگر نمیدانم

خدا پرستی من تا خدا مرا برساند　　فزون ز حصر بیانم دگر نمیدانم

شنیده‌ام اگر از حق صلای سبحانی　　تو گفته بر زبانم دگر نمیدانم

کمال فقر شده است از ظهور فخر ادای　　فدای او طوری و جانم دگر نمیدانم

بیاد محو شدم همچو حباب در دریا　　ز چشم خلق نهانم دگر نمیدانم

ایضاً

ز بی نیازی خود بیهمه خبر نیاز　　که جان جان جهانم دگر نمیدانم

نیاز محمد

چون یار ببزم آمد نوشیده نقابم　　بس کس بجز حاجت او غیر حجابم

هر منصب جهان از ورق دفتر علمم　　من نسخه جامع عجبی طرفه کتابم

دریای محیط است وجودم بحقیقت　　در صورت خود گرچه بتمثال سرابم

عالم همه سرمست ز چشم می پرست　　یاران چه عجب است که خم کهنه شرابم

سلطان جهان هستم و آزاد ز هر چه　　در شکل گدایانم بعقیده کلاه و آبم

چون مهر من از مطلع غیب آمده بیرون　　ذرات جهان جمله ... ز تابم

ای مرده دلان عالمی حیات آمده‌ام　　ور تشنه لبان بر تو من آینه آبم

از کشف کرامات ملامتیه که اینها　　افتاده براه شهداء و حجابم

ایضاً

خود عاشق خود هستم و مشتاق لقایم　　در شکل نیاز آمده‌ام بابت و تابم

نیاز محمد

محو نظاره رخ جانانم امشب　　آیینه دار دیده حیرانم امشب

میسوزی امشب که نبود در شعله　　بس سینه سوز آتش هجرانم امشب

دولاب چرخ میشود آخر غرق آب　　گر هست سیل دیده گریانم امشب

یارب روان ز نشتر مژگان کیست این　　فواره روان ز رگ جانم این چنین
وابسته‌ام خیال رخ در زلف آن نگاه　　حیرانم این چنین و پریشانم این چنین
نگذاشتم که جو حصول کام عمر　　یک جرعه تو ریخته نادانم این چنین
زین حسرت دل تشنه کام و جگر تفته‌ام هنوز　　حالانکه در غرق قلزم عرفانم این چنین
با گریه برفت گشتم و با گریه آبرو　　که بانمم انچنانم دگه بانم این چنین
زین بیشتر تو سن شهی الحال میتوانم　　بود از برای شکر تو شاهیم این چنین
مضمون آه و ناله سوزدن بخاطرات　　فراهم نمود مطلع دیوانم این چنین

بود حق ای نیاز　بروی کشر سد
در مجمر سپهر سینه انم این چنین

من پاک باز عشقم ذوق فنا چشیده　　آهوی دشت هوهم از ماسوا رمیده
بر پرده‌های وهمی ما را حجاب دیده　　دیدیم روی جانان این پرده پاره دیده
گل گشت غنچه دل دلبستگی واشد　　چون باد نوبهاری بر گلشنم وزیده
چون آفتاب معنی بر جان من درخشید　　گشتم بچشم مردم چون مردمک ندیده
من نور ذات حقم الغیاث بصیرت　　در صورتم اگر چه از خاک آفریده
در صورتم نظر کن اندر مرقع خلق　　نقاش دست قدرت تصویرم کشیده
روح الهیم من جان خدائیم من　　از صنعت عجیبه در آب و گل دمیده
من جلوه گاه ذاتم هم مظهر صفاتم　　هم اصل کائناتم از نور شان آفریده
آئینه سر صفاتم جام خدا نمایم　　هم کهی و هم جدایم ای مرد برگزیده
سلطان بی‌نیازم چون پیر سرفرازم　　هم بنده نیازم قدی کمان خمیده

[illegible]

شاه نیاز احمد بریلوی قدس سره

دین مغان گرفته خوش کافریم ما　　مستیم و می کشیم ز خود بی‌خبریم ما
از فرقهای تفرقه بس منکریم ما　　با جمع اهل جمع موافق تریم ما
دانا کشیم و کهنه عقلیم بالبقای　　گر دیده دین و تن و دل و جان بریم ما
رندیم و بیخودیم ز خود بیگانه ایم　　وز خطرهای وهم و صفا خاطریم ما
از جلوه‌های حسن بچشم نگاه دل　　در لجت حیرتیم و بلا مشتریم ما
از تابش شعاع جمال و جلال یار　　آتش گرفته از تف بال و پریم ما
با یکی ز بی‌سران خیالم نیاز بنشست
تا بر الکف نهاده خویش سریم ما

شب آمد که زد حلقه حنان بر در ما　　شیر نور خدا گرد طلوع از بر ما
مه شبستان جهان بر مطلع گر　　بغیر دشت مه چارده باختر ما
چکه از ابر مجاز م رشحات تحقیق　　قلزم دیده حقیقت شد چشم تر ما
زاهدا جام طهور از پی فردا بردار　　جرعه‌ای نوش کن از ساغر زمی ساغر ما
نظر حضرت عشقت سوی فقرا　　که نهاد افسر شاهی جهان بر سر ما
اوج پرواز هما با من که بفضای ملکوت　　جمله در سایه بندانه رتبه بال و پر ما
فکر هر کس نرسد مغز سخن را اهله　　نکته سنجه گران گو و جگر گوهر ما
تا نیاز از خودی خود بری بوزان باشی
هیچ آئینه نباشد عجبر ما

ایضاً　نیاز احمد

دی پای بند دین مجازی بودیم ما　　اینهم قدم بکفر حقیقی زدیم ما
اسلام را که نسبته درخور نظم　　سجده طراب گمشده بر بر آمدیم ما

از نمایهای اشعهٔ حسن جمال یار از پای تا بسر همه آیینهٔ ایم ما
صد نسخهٔ تو بهم کثرت نگشته ایم تا گشته در معارف حق او حدیم ما
ذات و صفات ما همه ملبوس بهر اوست از هر جهت به هر جهتش مسندیم ما
پیداست سرّ عشق ز بطن بطون من از بهر طفل سعی فنیش والدیم ما
بهبای گشته ایم ز نور جهان نیاز
دست از خودی فشانده ز خود نبوده ایم ما

نیاز

خیال دوست در دل آنچنانست که عالم جمله از چشمم نهانست
اگر خواهم که بینم خویشتن را همان بینم که جانانم عیانست
ببین در صورتم با چشم تحقیق حقیقت را همی رمز نهانست
وجود الکل عندی فی خیال نمود ماسوا وهم و گمانست
بلا هستی است این عالم اگر خوب عدم شهرت اگر دار الامانست
اگر دانی که هر شی هست لاشی بدانکه هر مکان هم لا مکانست
ولا سرّ حقیقت کس نداند مگر صاحبدلی کو رمز دانست
نیاز این گفتگو با جان مسند دار
کهی گفتار رعنائی راز باست

الف نیاز

یار ما را هر زمان نام و نشان دیگر است گاه بر رخ حورش در وضع لیلی دیگر است
در طلسم خلق سر گنج نقش آگر زد هر طرف یار سالب نا بشان دیگر است
راه او از طالب و بیاد بر که سر بگذرد طی راه عشق کار کاروانی دیگر است
من نه تنها جان فشانده بنقش جانان کرده ام بر سر هر تار ریش جان فشانی دیگر است

رز ایر

از اسیران هوای کیش جنت نیستم بلبل عشقم مکانم آشیان دیگر است
فارغ از کون و زمان و دین و دنیا گشته ام قائل عهد بیره را کون و زمان دیگر است
دیده بردیده ارجانان ما را دمبدم سینهٔ مجروح هر دم از سنان دیگر است
بندهٔ عشقم ندارم آرزوی نام و ننگ آرزوهای چنین کار کسان دیگر است
مرغ جانم گر فزون آید به بستان ارم بر فزاز مرغ جانم بوستان دیگر است
این جهانی غیر از این هر دو جهان خارج از هر دو جهان ما را جهان دیگر است
جسم و جان کاملان نمو مثال عاشقان و عارفان را جسم و جان دیگر است
سرّ عشقش در بیان کس نیاید ای نیاز
اینچنین اسرار را شرح و بیان دیگر است

الف نیاز

رقصم از نغمه و ترانهٔ اوست مستیم از می مغانهٔ اوست
شعله زن در متاع جان و دلم آتش حسن صد زبانهٔ اوست
مدتی شد ستیزش چه بپرسی کز ازل تا ابد زمانهٔ اوست
آنکه در دو جهان نمی گنجد در دل درد مند خانهٔ اوست
شاخ و برگ و شکوفه و گل خلق جمله روئید کی ز دانهٔ اوست
جز خدا نیست دیگری موجود من و تو جمله بهانهٔ اوست
باطن و ظاهر اول و آخر قبلهٔ جانم آستانهٔ اوست
خلق عالم ز ماه تا ماهی موجهٔ بحر بیکرانهٔ اوست
صدف چشم ها که تابانست اثر گوهر یگانهٔ اوست
روز و شب رشتهٔ امید نیاز بسته با کاکل شهانهٔ اوست

دل دستگیر حلقه زلف دوتای اوست — جان پای بند قید کمند هوای اوست
از نسخه طبیب نیابند شفای کس — دردم هر آنکه داد علاجم لقای اوست
در رشته امل من افتاد صد گره — چشم بکه بناخن مشکل گشای اوست
نا آشنای عالمم و بیگانه جهان — اندر جهان کسیکه دلش آشنای اوست

ایضاً — نیاز بشد

چون بر نیاز جرم وفای تو ثابت است
جور و جفا هر آنچه برو شد سزای اوست

ای بنده بندهی چه برت آمده درست — منظور تو اندر نظرت آمده درست
از گرد رهش سرمه بکردی در چشم — حیف است که کحل بصرت آمده درست
ای فکر نه نازک و باریک خیال — ورنه بسرت موکمرت آمده درست
این دل مکرت بلبست غنا تا یار — کانور برخ سیمبرت آمده درست
ای سر بچه دادی وجه توری وجه آهم — کارام ده درد سرت آمده درست

ایضاً — نیاز بشد

دانم که نیاز هم نکند بوی تو بار
در کوچه دهن مانند اکرت آمده درست

ایکاش کلی ز تلخی هجرم رها کنند — وز شربت وصال بدردم دوا کنند
از بنده پروری و نوازش بعید نیست — شاهان اگر نگاه بسوی گدا کنند
آنانکه زیر سایه حضرت نشسته اند — در های چرا [illegible] بال هما کنند
نور به کان حسن جمال و جلال یار — [illegible] عالم نما کنند
دیوانگان بادیه پیمای عشق او — هفت آسمان بچشم زدن زیر پا کنند
زان چشم التفات بر حال دیگر است — تا بو که عشر عشیر بما التفات کنند

در دل

در رشته مراد من افتاد صد گره — با ناخن مژه مگر این عقده وا کنند

ایضاً — نیاز بشد

جانا بسوی اهل نیازت گذار بین
تا جان و دل نثار و فدای سما کنند

گر شبی آن ماه تابان بمحفل بگذرد — صیرفی بر شمع و بر پروانه مشکل بگذرد
آنکه او هر دار در آرزوی حال مبتلا سرکش — درد بیدل سالکی داند که او بی دل بگذرد
عاشقا سر داری جانان عشق زهر کامل است — عاشق ار صادق چو منزل بمنزل بگذرد
ما ز روی هم جز تماشای جمال یار نیست — منت امکان آنکه در ره هم منزل بگذرد

ایضاً — نیاز بشد

مگر بهبودی عیب رخاطرت داری نیاز
کی تواند به شدن زخمی که از دل بگذرد

آنکه بود سر نهان نور عیان می بینمش — هم ز عالم برتر و هم جان جان می بینمش
در مقام ذات خود نام و نشان چیزی نداشت — باز در اسم صفت نام و نشان می بینمش
رتبه ای عالیست از بر دان در این کون و مکان — بوالعجب هستم که هم در هر مکان می بینمش
در تماشای جهان پیدا و پنهان از خلق — گرد گرد این آن خواین ان می بینمش
گاه چون بهوش دعا قدر واعظ عالم شود — گاه اندر بر پیر مغان می بینمش
گاه با ناز و ادا بس شوخ شنگ دلربا — در لباس گلرخان خرش زبان می بینمش
گاه بسمل هم جان مجروح شمشیر بتان — شکل زار عاشقان بس ناتوان می بینمش
گرچه پوشیده کرت بسیار در رنگ هزار — بلکه من او را چه یک دانم همان می بینمش

ملکی که بود اندر تنم پر از نیاز درد و غم
گم شد اندر عشق بی نام و نشان می بینمش

مرشد الکاملین شاه نیاز احمد بریلوی

باز برکشت دلم شد جلوه گر سلطان عشق | برخت خویش تا بسم از کرسی بر زان عشق
تخت و ملک سر کند در مقدم بر داشتن | طرفه خطوه دارد ای جرو ما یاران عشق
جوشش دریای غیرت ای جهان و ای جهان | گنبد گردون حبابی باشد از عمان عشق
یک بنوای کثیرت و بی بیک دید کردم | را العجب ماندم ز کار خنجر بران عشق
گر صد یک آسمان عشق ساتی گند صد علم | یک مشعل سر زد صد مشعل بود آسمان عشق
آب حیوان مرگ باشد در مزاق عاشقان | زنده جاوید هستند این کشتگان در جهان عشق
زاهد نا یابی اگر بینائی دارد هوس | تا ان کمش پدید بیاید کمکی خوش اصفهان عشق
ملت و آئین عشق از جمله ملتها مگو | زین جهت ره میروم بر جاده باران عشق
چون زلیخای اسیر یوسف مصرین نیم | در نظر دارم هزاران یوسف کنعان عشق
نه بوصل آرام جان نه در فراق آسوده که | از چه جو یم چاره این درد بیماران عشق

ای نیاز از کنگری این ولان کس عشق

الیضا — نیاز مسند

محو شو اندر تماشای رخ جانان عشق

جلوه گاه ذات بین در منظر ایوان دل | عرش سلطان وجود این کرسی امکان دل
گنبد گردون عالم از حبابی بیش نیست | که بموج دار آمده از بحر بی پایان دل
چون زلیخا گر تو هستی مبتلای یوسفی | صد هزاران یوسف مصری بود در کنعان دل

از بیان این وادی خوش بنشین ای نیاز

الیضا — نیاز بریلوی

باش مستغرق بهر دو رخ جانان

در راه حق اندیشی میپویم و مینیرسم | دلت لذت خود ز خرابی میشوم و میرقصم
جامی ز حی باقی از دست خوش ساقی | با کثرت مشتاقی میجوشم و میرقصم

رخ جانانه جا

از جامه مصباح زان یوسف ثانی | بوی خوش رو جانانه میبویم و میرقصم
گر گریم که خندم که دست زنم که یا | از مستی و جوش اندر تا جوشم و میرقصم
در شرق جمال او یکدل شده یکرد | لا واحد الا هو میگویم و میرقصم
در راه شد و آمد ما شد دم بعد | هم سبزه نمط بعد میرویم و میرقصم

سبز از سلطان — گویند

چون رفت نیاز از خود در کون مکان پر شد
زد نعره که من بیخود خود آیم و میرقصم

بلبل اگر نه مست گلستان ترانه حبیب | گر نیست عشق زمزمه عاشقانه حبیب
ساقی اگر نه پرده فتادی ز روی کار | بشکفتند که نغمه چنگ و چغانه حبیب
پرواز تو طایر ادراک سالها | معلوم الحسنه که در آن آشیانه حبیب
چون در ازل وجود یکتا ثابت است و بس | این بحث و جدل علم در میانه حبیب
چون در بحث نیک و بد از هم جدا نشد | واعظ بگو نه بنشین این فسانه حبیب
آدم ز سر برشت گل آمد از نشئه | بسم الله ای فقیه بگو عیب دانه حبیب
سلطان اگر نه مهر محبت ورزیست | پیوسته است ز داغ محبت نشانه حبیب

تنبیه — یکی از عباد میگفت که اگر کسی نان حلال بشبهه کوفت
من انه را نمیسوزانم و خاکستر او را از برای بیماران نگاه میدارم
که بلا شک شفا از آن بهم میرسد و صحت از تناول آن حاصل میشود

شعر — عجب دارم ز اهل علم کان نیک | چرا غافل شدند از راه سالک
کشان از روح حق آزاد دائم | بسوی خرف جاهای مهالک
تشنه آمد شد اندر روز و دب | بنزد شاه و سلطان ممالک

بگرد ظالمان نگردند دایم   چو حاجی در حرم وقت مناسک
تنبیه بعضی از حکما فرموده اند که اگر خواهی که پروردگار خود را بشناسی
وانوار معرفت در دل تو تابد در میانه خود و معاصی دیواری از آه می
بنا کن که هیچ گناهی از ان نتواند گذشت حکایت منقولست که چون
لیلی وفات یافت مجنون بحی بنی عامر آمده تفحص موضع قبر او را
میکرد و هیچکس اورا نشان نمیداد چون دانست که قبر او را بوی نمی نمایند
خود بقبرستان آمده و از هر قبری مشتی خاک برداشت و می بوئید
تا بقبر لیلی رسید این دو بیت را بر بدیهه گفت که ابیات شعر
ارادوا لیخفوا قبرها عن محبها   وطیب تراب القبر دل علی القبر
یعنی میخواستند که قبر او را از عاشق پنهان دارند و مخفی سازند اما از بوی
خوش خاک آن قبر پیدا شد و ظاهر گردید و این بیت را میخواند و تکرار
مینمود تا که مرغ روحش از آشیان بدن پرواز کرد و در پهلوی قبر
معشوقه اش مدفون ساختند شیخ سعدی یکی گفت پروانه را
ای حقیر برو دو دستی در خور خویش گیر   رهی رو که بینی طریق رجا
تو مهر شمع از کجا تا کجا   سمندر نه گرد آتش مگرد   که مردانگی
بباید آنگه نبرد از عبد الله جابر علیه الرحمه منقولست
که روزی حضرت رسول صلعم شکل مربعی کشیده بود و در میانش خطی
مستقیمی دیگر طرح فرمودند بعد ازان با اصحاب خطاب نموده
گفتند آیا میدانید که این چیست و مقصود از این مربع چیست
عرض کردند

عرض کردند که خدا و رسول خدا داناترند سرور کاینات فرمودند که این خطی
که در میان شکل است انسانست و خطی که محیط او شده است
و او را در میان گرفته اجل و مدت زندگانی اوست و خطوط
دیگر که در اطراف و کنارهای او بینی آفات و بلیات اند که دور
او را گرفته اند و هر گاه که از زحمت و الم یکی از اینها نجات می یابد
دیگری او را نیش میزند و عذاب دردناک میرساند و خط مستقیمی که
در خارج شکل کشیده آمال و آرزوهای اوست و صورت خطوط
مذکور اینست که در حاشیه است حکایت از کشکول بهائی



اعرابی را کنیزی بود که با او کمال تعلق داشت و در عشق او شیدائی
تخلص کرده روزی عبد الملک مروان بان اعرابی گفت آیا راضی
هستی که خلیفه روی زمین باشی و جاریه تو بمیرد گفت نه عبد الملک
گفت چرا جواب داد که زیرا که این قصه متضمن اینست که کنیزک
من بمیرد و کار خلق الله پراکنده و ابتر گردد و جمیع است متفرق
و پریشان حال شوند چرا که اگر همچو من کسی سرور و خلیفه شود
البته مهمات مردمان از انتظام خواهد افتاد و در هم
و پریشان خواهد گشت گفت پس آرزوی تو چیست و از حضرت
حق سبحانه و تعالی چه خواهش داری گفت بغیر از صحت بدن
و همانست چیزی نمیخواهم گفت بعد از حصول تندرستی البته
چیزی خواهی خواست بگوی که تمنای تو چیست گفت اینست

خاطر و روزی حلال بدون امتنان خلق عبدالملک گفت بچه جهت
دیگرم سبب ابتهاج مطلبی از درگاه احدیت مسئلت مینمائی گفت
هر دو لشی و نامرادی و خمول و زاویه نشینی چرا که مردم ممتاز زودتر
بهلاکت میرسند و ارباب اعتبار و اغنیا بیشتر از همه کس
فانی و نابود میگردند هر که را ذوق محبت بیشتر سینه اش از زخم
باشد ریشتر باباطاهر علیه الرحمه هزارت جان بغارت برده وئی
هزارانت جگر خون کرده وئی هزاران داغ و بس از سینه ات همت
هنوز شمرته از شمرده وئی تنبیه یکی از پادشاهان بوزیر
خود میگفت چه خوش میبود که پادشاهی را دوام و ثباتی میبودت
وزیر بی نظیر جوابش را داد که اگر سلطنت استمرار و دوامی میداشت
نوبت بتو نمیرسید خاقانی یک خر سر ابعوسی خواندند ۰ خر بخندید
شد از قهقهه سست ۰ گفت من رقص ندانم بسزا ۰ مطربا بیشترم
به رست ۰ بهر حالی بخوانند مرا ۰ کاتب ابگر کشم و بهتر جست ۰
حکایت منقولست که عثمان بن عفان یک بدره زر بدست غلام خود داد
برای ابوذر غفاری رضی الله عنه فرستاد و باو گفت که اگر ابوذر قبول
نماید ترا آزاد خواهم کرد غلام زر را برداشت و نزد ابوذر آمد و بهر وجه
مبالغه نمود که قبول کند آنحضرت قبول نمایه بجائی نرسید باز عجز و لابه
بسیار نمود گفت اگر قبول کنی من آزاد میشوم گفت بلی آزادی تو در این است
اما من بنده میشوم تنبیه از لقمان حکیم منقول است که
گفته اند

گفته اند که هرگاه عالمی را به بینی که ملازمت پادشاه اختیار کند
و بمراسم خدمت پادشاه قیام نماید یقین بدانکه آن عالم زر دوست
و در معرض خیانت ولی دینی در آمده است زنهار که فریب
او نخوری و بر قول او اعتماد نکنی و اگر گوید که من برابطه منع ظلم و رفع
ستم این کار را اختیار نموده ام قبول مکن که این محض مکر است و بغیر از
خدعه و دستان حیله بازی چیزی نیست و اینها از ابلیس آموخته است
و بار علم را نردبان خود ساخته که بر آن عروج بنماید از حضرت رسالت پناه منقولست
که مرد را خیانت در علم کردن بمراتب بدتر از خیانت و ناستعیدی کردن
در مال است زیرا که خیانت مال موجب فسق است و خیانت در علم
گاهی سبب کفر و باعث انقطاع ایمان هم میتواند بود بعضی از حکما
فرموده اند که هرگاه خداوند عالم ترا توفیق علم دهد و بمرتبه بلند دانشمندی
برساند بر تو باد که نور علم را بظلمت فجور تاریک و تباه نکنی و خود را
در ورطه مهلکه و معاصی نیندازی زیرا که چون اهل علم و ارباب دانش
در روز محشر در هنگامه عرض اکبر در روشنائی علم راه روند تو از ایشان
در ظلمات عرصات بر سر راه نهاده باید که نور دانش در تاریکی
کردار زشت و افعال ناشایست خود بمانی از حضرت رسول منقولست
در مجلس حضرت امام بحق ناطق امام جعفر صادق ع حدیثی از احادیث
حضرت پیغمبر ص مذکور شد بدین مضمون که آن سرور فرمودند که نظر
در روی عالم و دانشمند کردن عبادت است حضرت صادق ع

روایتی خبر فرمودند که ان عالمی که نظر در روی علما داشت کاملی است که بهره
بروی او نگاه کنند مراتب امور آخرت بیاد ایشان آید و متذکر
عقبی شوند و اگر برخلاف این معنی باشد و ازان صفت عاری بعض باشد
نظر کردن بروی او موجب فتنه و شر و وبال خواهد بود از حضرت رسول صلعم
منقولست که آنحضرت با صحاب خود سفر بودند که علم بیاموزید و از
برای علم حلم و بردباری بهم رسانید و از جبابرهٔ است که
بزرگی و پندار را شعار خود ساخته باشند مباشید که در کمال علم
دانش و زینت بجهل و نادانی برابری نخواهد کرد از عیسی پیغمبر منقولست
که عالم و دانشمند بهره دار سنگی مینمایند که در میان نهر آب افتاده باشد
و راه آب را مسدود ساخته نه خود بهرهٔ از آب دارد و نه میگذارد
که آب بزراعت برسد ارسطاطالیس حکیم گوید که اگر خواهی
بر احوال شخصی اطلاع یابی که او ضبط خود از لذات و شهوات میتواند کرد یا نه
و خود را از خواهشهای نفس باز میتواند داشت بمراتب سخن گزاردن
و روش حرف زدن او بنگر و در نطق او تامل کن اگر خود را از بیهوده
گفتن باز تواند داشت و از سخنان بد و زشت خواهش خود را محافظت
میتواند نمود در افعال نیز چنین خواهد بود منقولست از بعضی صوفیه که
پرسیدند که امروز چگونه حالی داری و صباحت چونست گفت امروز حال
آنست که بر دیروز گذشته افسوس و حسرت میبرم و امروز خود را اکراهت و ناخوشی
میکنم و از فردای خود هراسان و ترسانم زیرا که نمیدانم چه طور خواهد شد دل انجام

گر از

گر از رامک سعد و عود آورند | ز مشک و هم از مورد پاشی کنند
ز سنبک هم از زر آسن بسنبند | اضافه نمایند و تحقیقش کنند
پس آنگاه قدری شراب آورند | درو صوفه را نیک تر کنند
مر او را بدانها که مذکور شد | بیالاید و زن بدارد بخود
بتنگد بسی فرج از آن چنان | که از باکره تنگ تر گردد آن

گر از سنگ و مشک و شراب آورند | دگر زعفران اندرو ضم کنند
بجوشند این جمله با هم نکو | یکی خرقه تر کنند اندرو
زن او را بدارد بخود چند بار | شود فرج او گرم ای کامکار

کبابه بگیرند اگر در دهن | و با آنکه خیسنده ای ذو الفطن
با آلت طلا به کنند آب آن | شود موجب لذت بیکران

گر از فلفل و زنجبیل آورند | ز سقمونیا اندرو ضم کنند
دگر از کبابه اضافه کنند | بکوبند و با انگبین سرشتند
پس آنگه بآلت بمالند از آن | بیابند از و لذت بیکران

فراسیون و قیصوم اگر آورند | زرستان افروز اضافه کنند
هم از بهمن سرخ طالیسفر | دگر تخم سیسنبر ای نامور

زرکندش بدانها نمایند ضم   دگر تخم از پنج انگشت هم
زتخم کشوث و زغاو اسپا   بدانها اضافه کنند ای ولا
بکوبند این جمله را پس نکو   پس انگه به تیزاب ها خوب رو
پس از بیختن اینچنین گفته اند   که با آب صابون بسرشند
بقرص و انگه سایه نهند   پس از خشک گشتن بظرفی نهند
ازو نیم درهم ولی هر سحر   بکو بند و انگه ببلعند اگر
بهبیر آورد عشق دختران اصفهان   که مجنون شود از پی چاکران

در ذکر سوختن طلا

طلا را بسوهان بسا ای عزیز   بکن توده با آن طلا سرب نیز
پس انگه نکو کداز تن دهید   فرود آور و بر رهاشی کشید
چه شد منجمد آنچه دلبرا   دگر باره با سرب آور آب
ز آب و هم از ملح انگه بیار   مراورا که گفتیم درو اندر آر
پس انگاه این جمله ای با قرین   بریز و بود در کفچه آهنین
بجوشان که تا آب گردد هبا   فرو گیر در هاون و اوراب
بظرفی بریز و نگاهش بدار   بهنگام حاجت بدارش بکار

در ذکر صفت سوختن نقره

بسوهان بسا نقره را پس نکو   ز آب و هم از ملح ضم کن در او
بریز و بنه در کفچه از آهنین   پس انگه به دستور جوشش دهید
اگر مختلط گردد ای هوشیار   فرود آر و انگه بظرفی گذار

یعنی بسوزد

والا

والا از کبریت زرد اندر آر   بجوشان که تا سوزد ای کامکار
ز احراق کبریت ار بسی ایمن   بدستور نقره بود بالکجی

در ذکر سوختن مس

نخستین تنک ساز مس را نکو   پس انگه صفایح کن ای خوبرو
زاملیج انگاه قدری بیار   بلیلج هم از آب ملح اندر آر
بجوشان مر این هر سه با هم در آب   فرو گیر و صافش کن ای کامیاب
مراورا به یک سنگ تیزی بریز   بجوشان دگر باره این ای عزیز
پس آن صفحه ها که گفتم بیار   بکن گرم و در حالی جوشی اندر آر
به تیز دوشش انگه بگرم ار دگر   بینداز در وی یک بار دگر
بدین نهج مذکور ای ذوالکرم   بکن هست و یکبار تا نیست کم
پس انگه فرو گیر و بردار از او   ز اسربها که جمعیده است اندرو
دگر باره آن دیگ و آن آب را   بنه در سر آتش ای دلربا
ز بیل بقدر اندکی اندر آر   بجوشانش انگاه ای ذوالوقار
پس انگه مر آن صفحه ها را بیار   بکن گرم و در حالی جوشی اندر آر
بکن هست و یکبار دیگر چنین   بدستور مذکور ای با قرین
پس انگه فرو گیر و بردار از او   ز اسربها که جمعیده است اندرو
ز اسربها که برداشتی قبل از این   مراورا بیار و بکن بار این
بکن سحق این هر دو باهم نکو   طریقه همین است با گفتگو
ببر ز احراق فولاد اگر   بود همچنان مس بکن مختصر

در ذکر صفت سوختن آبگینه

نخست آبگینه بکوزه کنید / پس آنگه ببالای آتش نهید
چنانش بکن گرم ای زودخرد / که نزدیک بر آتشش سرخ شود
پس آنگه برون آر از آن یک تمام / بینداز در آب قلیه تمام
پس آنگاه او را نکو [illegible] / همیشه درست و شود بی گفتگو

بعد از آنکه او را از آب قلیه بیرون آرند

در ذکر سوختن صدف و شبخ که نوعی از صدف است

برای هر چه در گلی بباید کنند / پس آنگاه اندر تنوری نهند
بعد از ساعتی بیرون آورند و از گل پاک کنند و بکوبند

در ذکر بعضی از عجائبات

ز تخم کلاغ سیه رنگ اگر / بیارند با زهره [illegible]
دگر آنچه [illegible] زهره ای [illegible] کنند / ز کافور [illegible] اضافه کنند
بران هر سه در سایه خشک کنند / پس آنگه بحق بلغم [illegible] کنند
هر آنکس بچشم ار کشد [illegible] / به بینید همان لحظه ارواح را

نوع دیگر

ز صفدع زبانش نخست آورند / به [illegible] کتان [illegible]
گذارید در خواب بر صدر زن / پس آنگه بگو [illegible]
که آن زن [illegible] / هر آن [illegible]

نوع دیگر

دران

دران ارضی که خر بغلطد درو / بگیرند یک مشت از خاک او
مر او را گذارند در زیر خوان / که در آنجا باشند جمعی از آن
مر آن قوم خنده کنند اندران / که تا شرمنده گردند از همدگر

نوع دیگر

اگر جلد سرطان بطبلی کشند / پس آنگاه در بزم کاری کنند
بهر طبل آواز او تا رسد / همان لحظه آن طبل پاره شود

نوع دیگر

ز پیه بز و پیه گرگ آورند / ز هر یک یکی شمع روشن کنند
دو گز فاصله چون نهندش بهم / بجنبانند آن هر دو شعله بهم

نوع دیگر

چو [illegible] از سقف خانه اگر / بکوبش بباید [illegible]
دران خانه دود ار کنی [illegible] / بدان خانه اصلا [illegible]

هیچ خانه سیاه نشود

در ذکر دوای حبس رعاف خون بینی

دوای [illegible] رعاف / [illegible] حبس [illegible] باشد
ز گلنار و خون سیاوشان بیار / [illegible]
ز قرطاس [illegible] از شاخ گاو جبل / [illegible] برای هر دو [illegible]
بگیر کندر صبر و کافور [illegible] / [illegible] ز زاج هم
ز آقاقیا نیز اضافه کنید / بگیر [illegible] وانگه به بینی دمید

در ذکر دوای مانع قی

بود برقی نارپیت این مفید / طباشیر و اوراق گل آورید
بدانها بکن دانهٔ غوره ضم / دگر حب رمان و گلنار هم
سماق و دگر از زرشک آورید / هم از قشر فستق اضافه کنید
بکوبید این جمله با هم نکو / ولیکن بگیرید شش دانگ ازو
ولی بعد از آن آب آبی خورند / دگر آب تفاح فرموده اند

در ذکر دوای دیگر

برای تپ برقی بباشد نکو / ولیکن بجایی دوا رخصتی او
ز نعناع و از قشر فستق بیار / ز عود و هم از مصطکی اندرآر
بغیر ای از سعد و اذخر خشک / هم از سنبل و مشک و از زرشک
بکوبی که در سرکه بخیسیده اند / بدانها بغیر ای از حبد
دگر از گل سرخ اضافه کنید / برای جمله بگیر صلایه کنید
ازین پس ز شش دانگ فرموده اند / که با حبه او را تناول کنند

در ذکر دوای دیگر

بود برقی و هم بنفشه مفید / ز نعناع و از مصطکی آورید
هم از حب رمان حامض بیار / بکن نیم کوب و در آب اندرآر
بجوشید و انگه صافش کنید / پس انگاه از مشک و عود آورید
برای هردو با هم صلایه کنید / سر او بریزید و انگه خورید

در ذکر دوای دیگر

بگیرد

ز طرخون و روحی اگر بیخ او / بجوشند با دهن کنجد نکو
پس انگه بمالند از آن بر بدن / نیابی دران عرق آزار زو الفطلی

نوع دیگر

ز بابونج از دهن او آورند / درو بوره ارمنی حل کنند
بمالند از آن بر بدن چند بار / عرق آورد از بدن بیشمار

نوع دیگر

گر از زنجبیل و ز آب پیاز / هم از آب سیر اشه دلنواز
بمالند با هم بمجموع تن / بزودی عرق آورد بالحی
دگر آب از شنبک گفته اند / که بر جمله اعضا طلایه کنند

در ذکر ادویه که عرق باز دارد

ز مازو و مورد و مثنی بیار / بکن سحق در دهن گل اندرار
پس انگه باعضا بارتن طلا / عرق باز دارد بفضل خدا

در ذکر دوای دیگر

بگیر مت از مورد و برگ آورید / ز گلنار و مازو اضافه کنید
بکوبید این هر سه با هم نکو / بریزید از غوره آب اندرو
بیامیز با هم بسازش طلا / که گردد عرق قطع گردد شفا

ایضاً اگر صندل و زاج سفید را با آب برگ مورد سائیده بر بدن طلا کنند عرق باز دارد مجرب است

در ذکر دوای دیگر

کل ارمنی برگ از گز بیار / بگن سحق از مورد وهم اندر آر
بیامیز وباهم بسا زش طلا / عرق قطع گردد زفضل خدا

در ذکر دوای دیگر که فرزجه است

زمغث وهم از بیخ نرگس بیار / دارو بگیدرم جاوشیر اندر آر
دگر درهمی ملبان اضافه کنید / برای جمله با انگبین سرشته
بدارند با صوفه برحم نشاختی / پس انکه بخبیه ای دو انگلی

در ذکر دوای دیگر که فرزجه است

زرازیب بیار انفحه یکدرم / ز سرگین او با تره و عود درهم
سماق ده هم از زعفران آورید / بکو بید و پس با عسل سرشید
بدارند باصوفه اش ای جوان / پس انکه بخوابند با شوهران

در ذکر فرزجه دیگر

زساوج بیارید با زعفران / حماما و سنبل بکن یاران
سه درهم الکبیر الملک آورید / برای جمله بکر صلایه کنید
هم از قرد مانا اضافه کنید / پس انکه زموم سفید آورید
ز سنبل دگر درهمی اورا بیار / ز پیه بط و پیه مرغ اندر آر
دوا با کم کعنم که از شش درهم / برای جمله باهم بکن سرشید
پس انکه زبنفشه سفیدی بیار / بر نها بیا میزای کامکار

بدارند

بدارند بر خویش صحبت کنند / ولیکن پس از طهر فرموده اند
بمعمول وارزی دوا بکرو بار / زتر فنق ابرد بگو بار دار

در ذکر بخوری که دوای باه نافع است

سداب ده هم از شوارز بیار / دگر دار فلفل ازو اندر آر
برای هر سه با هم صلایه کنند / پس انکه به دهن بقر سرشند
بکش که بیه ود باشد نهند / بگیر نه در زیر و بکنی کنند

در ذکر دوای دیگر

زرا سوی زنده جدا کند اند / که کر کف اورا برون آورند
بیاو بردار خویش اورا زنی / تعلیق دان کند دفع آبستنی

در ذکر دوای دیگر

نخستین که دندان کودک فتد / بنفشا ده بر زبانی ای ولد
بگیر نرا اورا بنقره کنند / زن از خو بیاو بردار ازخند
کند منع آبستنی انچنان / که از حمل اصلا نیاید نشان

در ذکر دوای دیگر

اگر انفحه از ارانب سه روز / بنوشند پس از طهر ای الفروز
چنین گفت اطبای صاحب خرد / که این نیز بر حمل مانع بود

در ذکر دوای دیگر

تعلیق دان که قبل از جماع اگر / بکو بند بغناع نیز را اگر
پس انکه کند فرزجه زن ازو / محال است آبستنی زن برو

در ذکر دوای دیگر

یکی سنگ در غر ماده بود / که در شیر دانش بهم میرسد
مر او را ببندید با آب اگر / زن او را کند لعق ای نامور
چنین گفت اطبای کل جهان / که بستن بدن نو قطع از آن
چو خواهی کنی سنگ را امتحان / که عند الضروره بکار آیدت آن
بیاور ز شیر غنم ای جوان / چندی از آن سنگ را اندر آن
اگر شیر ببر بسته گردد از آن / یقین دان که سنگ بلنگ است آن
مر این سنگ را مرد با خویشتن / بدارد اگر پس رود نزد زن
از او نطفه قطعاً نه بسته شود / به یک شب اگر شصت نوبت رود

در ذکر دوای دیگر

به سقط جنین باشد این بس مفید / ز زرنبا و مازو و چند آورید
ز مشک طلا شیر و حلتیت هم / دگر از زدوخ تا بیه ضم
ز قند و هم از زنجبیل آورید / بکوبید پس با عسل سرشته
دو مثقال از این لک فرموده اند / که هنگام حاجت بکار زنی برند
بیابد اگر چند روز زنی خورند / دگر طفل اصلا نه ساقط کنند

در ذکر دوای دیگر که مجربست

مر این نیز بر سقط باشد مفید / ز افیون و فلفل ز شیح آورید
هم از بیخ انگشت اضافه کنید / بکوبید و با انگبین سرشته
برآرند پس از جماعش اگر / نه سقط دگر طفل ای بی‌خبر

بیار از

در ذکر دوای دیگر

بیار از برگ نیلوفر ای خوب رو / مر او را بجوشان در آتش نکو
زن حامله گر نشیند در او / همان لحظه ساقط شود طفل از او

نوع دیگر

گر از بار زن بگیرد گود / و با آنکه دود کند زیر خود
چنین گفت اطبای حاذق فلان / که طفلش همان لحظه افتد برون

در ذکر دوای دیگر

اگر ابرسیا را اصلابه کشند / پس آنجا با انگبین سرشتند
زن از وی بدارد بخود چند بار / جنینش شود ساقط ای کامکار

در ذکر دوای دیگر

ز شعر الجن از بیر اگر آورند / بجوشند و آنگاه صافش کنند
زن حامله چند نوبت خورد / یقین از شکم طفل ساقط شود

در ذکر بخور امتحان

بیابید کنم از بخور جنان / که او دال باشد بحمل زنان
ز کندر دگر حب بلسان بیار / هم از دار چینی در او اندر آر
دگر از قرنفل تا بیه ضم / مر و ساوج و سنبل و مقل هم
بکوبید با آب فوش سرشته / چو بکش تا بیه و خشک کنیه
بنه از آن چندانه بنار / به بالای او زن بگیرد قرار
اگر بویش آید ز انف و دهن / یقین زن شود حامله بی‌سخن

اگر بو نیاید بدان بالیقین … که زن با نصیبست از جنین

در ذکر ادویهٔ مسکره

زادو ته سکره کوش دار … بکش تخم کاهو بمثقال پنج
ز خشخاش سفید آورد دیگر برنج … در آتش بجوشانند حتی بکینه
بقند بنیکو بر قوام آوریه … ازین لیک بیشتر ز انک بیش کسی خورد
تعلیم زان که در بیت ازو رود

ایضاً

ز افیون و خشخاش کو بیار … دگر تخم کاهو در او اندر آر
سه رطل آب ضم کن بجوش اندر … که آید بیک رطل از بیر هنر
پس انگه ز حنطه بر بر اندرو … بجوشان دگر باره او را نکو
ز جوشیدن آتش چو گردد هبا … فرو برد و خشک کن آن حنطه را
بکو بید انکه بطرف ستجبه … بهنگام حاجت بکار تن بریه
ازین نیز بیش داد آنکه بکس خورد … تعلیم داد که خفی الثور بنجو دکو

ایضاً

بجوشید اگر اشته را در شراب … پس انگه بنوشید ای کامیاب
مرای نیز بنجو کنید در زمان … بقول اطبای کل جهان
چو خواهید ازو اضافت نکو … ز اشتیت جوشید باید خورد
مراد تنها ازین نیست در اضافه بلکه از آنها هم که بگذشت
دگر را از بانه مناسب بود … که درین بجنبانید و پس خورد
ز زنیها

از زنیها کرا معنی کر شود … نو شیر یا قی اگر تنها ول کند
و یا انکه تریاق اربع دهید … که یا بند کسی نافع و نسود مند
بخواهید اگر مست می خواره را … بزودی بهوش آورید ای دلا
برو سرکه کهنه بابید دهید … دیگر آب در روشنی اضافه کشته
هم از شربت فوره فرموده اند … که با برف سرد کشته و خورند
دیگر دوغ کاوش مناسب برد … که با برف دیا انکه با یخ خورند
کر از می بیا زید ای دلفروز … بخشنید نان را در دو چار روز
خورد هر که یکبار از آن می اگر … نخورد خشی ای نکو اهد دیگر
ملکی نیز بابند حیان ای عزیز … مرا و را بخشک ادیگر بسیر
ازین لیک بکند انک نامی اگر … کنند شرب اگر نکو اهد دیگر

الفیگ

زلو خرا طلبی اگر آورید … بکو بید و بشرح اضافه کنند
تعلیم آتش از شد زود خرد … بزرگ و کو بید و موز ملشو
ز طرخون رومی اگر بیخ او … ب بید با آب عنصل نکو
بمالند اگر بر ذکر چند بار … بگردد بزرگ و دیگر زور دار
بیارند از شیر جاهلی اگر … گر ار نبود آفتاب انقدر
که تا گرم گردد نکو آن زمان … بر طلنبد یک خرقه انکه در آن
برون آورند و با آن کنند … پس از خشک گشتی بدور افکنند
دیگر بار یک خرفه را در او … بر طلنبد و انکه نهند اندر رو

پس از خشک کشتی اهل دین شدند
بدین نهج تا چند نوبت شدند
بعلبیع دان که آلت زنا ...
بعینه تو چون عمود گران

مصیبت

این سفر را فتنه‌ها زیر سر است
این سفر را شور و شری اندر سر است
این سفر بس خانه‌ها سازد خراب
این سفر بس سینه‌ها سازد کباب
با بها اندر این سفر از جان گذشت
از زن و فرزند و خان و مان گذشت
غیر جان را دادن درین ره کار نیست
راه عشق است این و با را زار نیست
زهرهٔ شیر آب گردد زین سفر
الحذر ای دوستان الحذر الحذر

مصیبت

لذتی برده‌ام از شهد شهادت که مپرس
زهر کلها چیده‌ام از باغ الطاف که مپرس
ساغری داده به من ساقی کوثر که بهل
باده خورده‌ام از جام الطاف که مپرس
کرده اقبال خدا بر روی من
داده خدا بر من و سعادت که مپرس
گفتم حال تو چونست ز بی احرام
بردم الحمد از این کعبه که مپرس

رباعی

در راه خدا دو کعبه آمد منزل
یک کعبه صورت است یک کعبه دل
تا بتوانی زیارت دلها کن
کافزون ز هزار کعبه باشد یک دل

مولوی

آنان که پی در طلب کعبه دویدند
چون عاقبت الامر بمقصود رسیدند
از سنگ یکی خانه اعلا حرم
اندر وسط وادی بی زرع بدیدند
رفتند درون تا که ببینند خدا را
بسیار بجستند خدا را و ندیدند
چو معتکف خانه شدند از سر مستی
ناگه خطابی هم از آن خانه شنیدند
کای خانه پرستان چه پرستید گل و سنگ
آن خانه پرستید که پاکان طلبیدند
آن خانه دل خانه حق است و حق آنجاست
خوش وقت کسانیکه دل آن خانه خریدند
خوش وقت کسانیکه چو شمس الحق تبریز
در خانه گذشتند و به پایان نرسیدند

میرزا

عراقی

عشق تو بری دل نهاد بانهار
جان جا در بوته سودا نهاد
دمبدم در هر لباسی رخ نمود
لحظه لحظه جای دیگر پا نهاد
چون نبود او را مکانی خانه
هر کجا جا یافت رخت آنجا نهاد
بر مثال خویشتن حرفی نوشت
نام آن حرف آدم و حوا نهاد
هم بچشم خود جمال خود بدید
تهمتی بر چشم نابینا نهاد
کرشمه کرد با خود آنگه
فتنه در پیر و در برنا نهاد
حسن مجنون در رخ لیلی نمود
جان او در وامق عذرا نهاد
کام فرهاد و مراد ما همه
در لب شیرین شکرخا نهاد

عراقی

در بزم قلندران قلاشی
تا ذوق می و خمار یابی
بنشین و شراب ریز و خوش باش
باشد که رهی ز ننگ قلاشی

در صومعه چند خود پرستی | رو باده پرست شو چو اوباشی
در جام جهان نمای باشی | سیر دو جهان ولی مکن فاشی
ور خود نظری کنی به باقی | سرمست شوی ز چشم رنگاشی
جز نقش نگار هر چه بینی | از لوح ضمیر پاک بتراشی
باشد که به بینی ای عراقی | در نقش وجود خویش نقاشی

عراقی

[illegible]

بگذشت از سر وفا ناخوش دماغ | کاینجا نخرند زهد مفروش

عراقی

در کوی خرابات کسی را که نیاز است | هشیاری و مستیش همه عین نماز است
آنجا نپذیرند نماز و ورع زاهد | آنچه از تو پذیرند درین کوی نیاز است
اسرار خرابات بجز مست نداند | هشیار چه داند که درین کوی چه راز است
تا مستی رندان خرابات بدیدم | دیدم بحقیقت که جز این کار مجاز است
خواهی که درون حرم عشق خرامی | در میکده بنشین که ره کعبه دراز است
از میکده ها ناله دلسوز برآید | در زمزمه عشق ندانم که چه ساز است
در زلف بتان تا چه فریب است که پیوست | محمود پریشان سر زلف ایاز است
زان شعله که از روی بتان حسن برافروخت | جا جا همه عشاق تو در سوز و گداز است

غزلیات صدر العرفا و الفضلا عنایت خان عالیجا

بهمواری توان خاموش کردن خصم سرکش را | که آب از لطف سازد نرم و بنشاند آتش را
ز تیر آه درویش قناعت پیشه میترسم | ز نقش بوریا بر هم زده جا بستر کش را
اگر باشد دلم بر خار گلشن دانی و ورنی | چه خواهم کرد با باغ و دل و گلکش جای دلکش را
بسودای محبت در بهم داغم روا باشد | که از عشق بسر دن بر دار قلب دلم غش را
نگاه ظاهر نگاوی سفله را تا حشت باطن کی کند | که آنرا کی کاو وحشی رسوا باند قلب روش را
بجا در آب بر هم خورده صورت بت نمایی | نهیتر منت نقش مدعا طبع سرکش را

دلی پر آرزو خالی ز مکروهی نمیباشد
به آب دیده ما شست این لوح منقش را

ایضاً له

بغیر شیشه های باده ترک مهربانی ها | ز تو این سست عهدیها و از ما سخت جانیها
بیاد دست زنده ام تا حال ننهاری گریبان دارم | که خیزش بارها از طبعت روانی بدگمانیها
ز بس بر دوش کس از حرف افتادم بیکاره | سبک در چشم مردم ساختی از سرگرانیها
نسیمی گر وزد از گلشن لطف تو بخرامیم | بکار افتاد نهان گلها و فا از جان فشانیها
چه ماه روزه عمرم رفت ماندم تشنه مطلب | که پنهان حیف شب قدر است اینجا قدردانیها
چراغ عالمی روشن ز بس شد از شب تشنگی غم | بکار خلق آیم با وجود ناتوانیها
کشیدم آنقدر سختی ز جور چرخ درایام | که تو دم چون کمان حلقه خم شد در جوانیها
بدست آورد نا چون غنچه مالکی حسنی از مقصد | نیاید کامی جز آن ما را که بینی کامرانیها
کهی در حلم خشم تا چه داران شعله در گرد | که دارد شمع بالین چرب نرمی بد زبانیها
مرا نگذر شد خلقان را مستی دولت | که بر جا نهان شیرین تلخ ماند ز نه کامها

نظامی وصف خسرو گفت و خسرو قصه مجنون — تو حال خود بگو عالی چه حاجت قصه خوبان

عالی

جهان با من نداد الفت مگر با همرهانش را — بآهی میزنم بر هم زمین و آسمانش را
غبار خاطری از ما نشان با نشانش را — بآب دیده کی گردم ملک آستانش را
شنیدم طوطی در سینه از ایمای ابروش — که پیغام ما گوشش از او در صف آخر
من و این مهر بنیاد خاصه چه نیکوی — ساز از پیش خود فرق که پیدا ام
بطوفان بلا پرورش زار گشته دارم — چه موج از گریه گر بنده و نکهت اش را
لطافتهای حسن از لب بهار گرچه — توان در سایه اوبه اسرار نهانش را
مقرر بهر کلک خود که نسبت جهد — مبادا در نهانش کم کنه موی میانش را
بجای خال کنج لب گشته رو نقطه شکی — شنه نعلش میران چنین نشد و دهانش را
زبس عالی برون شد جانم از زهر فراقش — قلم ما رسیده گرد چه بنویسید بیانش را

عالی

دلم از بیش رو ملک شد که نمکه ارم او را — چه کنم چه چاره سازم که نگاه دارم او را
مژه بستی درگشودن شده مشتق این بنگاه — که چنانکه بیر بگیر چقدر رفتار او را
بخیال هم نه بینم رخ او چه لعل است این — بروم ز خود پیش که بیاد آرم او را
بکشی جز این ندارم که ز فراق چنین شد — نبرد که دیده خود بتو بینگارم او را
نفسم گرفت صد جا ز حدیث شوق کی — غم و شوق سبحه شد همه دم شمارم او را
همه وقت لاف الفت اثر نفاق باشد — چه کسی نگفت و کی ز چه دیده دارم او را
بر رقیب رو نمودن کله اگرچه دارد — بکنایه گفت عالی که برو نیارم او را

عالی

زو هجرش بردن بر چمن خود کامیها — کن ز عشق تو رسوائی به نامیها
ای رخ از بام برافروز مبارک باشد — تو بیجا نه کمی خون دلم آشنائیها
سرو را قد بکشد تا در جولان گاهت — که بگیرد ز تو تعلیم خوش اندامیها
کی چه گلی شگفد ابل که نشد قبه ز غم — سرخ رو گشته ام از خون دل آشامیها
آرزو دگر نه بر خس یک ببیند کی — تا چشیده است دلم لذت ناکامیها
خون بگوش آرد که بودای عجب به ترک — سوده زنگین چه شود بکند از خامیها
ترک ما شد غزل ساده به یاران عالی

الف — عالی
عیشم بخیلی نتوان داشت از بن عامیها

شکیم ز تو با صد جفا که رفت بگذشت — هنوز بر سر جنگی بجا که رفت دگر گذشت
نگاهم تنگ و لخن باده شد طپش رفتار — شب فراق تو بر من چها که رفت گذشت
ز بسکه رفت ز چشم تو راه اشک ز سر — چه بوده ترا این ما جرا که رفت دگر گذشت
نخواستم نشد و قدر دانی او — هزار حیف ز وقت دعا که رفت نگذشت
که تنگ گشت دل شوق بعنایت ازل — کجاست سایه بال هما که رفت گذشت
چه کس به بحر نهایت فرو رود داند — که عمر بود در بی بها که رفت گذشت
کنون که بر سر رحم آمدست او عالی
تو نیز بگذر از آن شکوها که رفت گذشت

قطعه — عالی

هر کسی روز ازل چیزی بکنگ آورده است — من دلی چاک شده او همچو سنگ آورده
بر امید آنکه در خزان دهن زود رنگ شود — شاد باشد هر که با خود زرق سنگ آورده

ایضا عالی

خلق بآرام شد از نالهای زار من
بکمهل از تنگی جهانی را بتنگ آورده‌ام

هر کجا می‌نگرم شورش سودای کسیست
چشم بحلقهٔ زلفهای تو جای کسیست

دل من خون شد و از دیده نهان می‌کشم
اینکه در سینه گره گشته تمنای کسیست

برگ گل آینه دار رخ نازک بدنیست
چشم نرگس بچمن محو تماشای کسیست

نتوان از نفسم دسته سنبل بستن
درد دلم آرزوی زلف چلیپای کسیست

بنشین که هر دو جهان آمد در کنار نشست
نتوان گفت از اینجا که نگار خانه کیست

هر ما این همه بیداد ز تو چشم نهاد
نیست از بیش تو البته بامکان کسیست

آسمان فلک ایدوست شب ما گشته
عیش امروز کسی عشرت فردای کسیست

آب در هر شهری حالت دیگر دارد
چشم پرخون کسی ساغر صهبای کسیست

تو نباشی چنین بود از نظر افتاده رخ
نرگس چشم دلم خاک کف پای کسیست

عالی از بسکه بمجنون شده نزدیک بعشق
مردم از دور شناسند که رسوا گشتست

ایضا عالی

آه دل ما نوچه کار اثری نیست
این شعله نهالیست که او را ثمری نیست

از تندی سیلی که بهر آن بیم نماند
در ترکش ما قوت کمان اثری نیست

گلگون گدا کشتی دریا کف منعم
هر چند که طوفان شده باشد خطری نیست

ارباب سخن راز سخن نام بلند است
از مصرع برجسته خلف برتری نیست

در گلشن دنیا طلب خاطر جمعی
چون غنچه از در گره هیچ سری نیست

از جانب ما لگه با آینه گویید
عیب دگران را که نتوان بنظری نیست

عالی سخن

عالی نتوان شکوه از بخت سیه کرد
یک شیره شبی هست که امکان سحری نیست

ولیه ایضا

ای این غمزه پنهان تو بحیرت
بر رخ جلوه گر مژگان تو به حیرت

از که در کعبه بگو خاطر جمع تو
تو پریشان زلف پریشان تو به حیرت

عهد الفت بکه بستی که دل کسی
باز که ساقی جهان تو به حیرت

گرنه صیاد دل از دانه دام از بیه
خال خط رخ تابان تو به حیرت

از لطافت رسته آب گهر تابگو
گوهر گوی رگ بیان تو به حیرت

زده ساغر از غنچه گل در جانی
رنگ سرخ لب خندان تو به حیرت

عالی از طرز تو بیهوده که عاشق شده
این همه ناله و افغان تو به حیرت

وله ایضا

شکوه جور فلک را با تو راه گفتم
می روایش ملکوت حرام حیا گفتم

ترسم از طول سخن در نامه طلب گو
بار اول در رهها نیمه را گفتم

ایضا

که سزاوار طلب شان بزرگانه است
گر خود از لطف قدم رنجه کنی خانه است

نیست در قافله های سحر از حسن همه
نظر ما همه بر همت مردانه است

مهر از داغ جنون دشت نامه عمل
هر که دیده بهم ازلی سلسله دیوانه است

نور حسن تو چراغیست که عالم ز ناست
شمع پروانه از شعله پروانه است

می پرستانه همه بیخود شده از دور فلک
آینه خشت خم باده پیمانه است

قطره می ز لب دانه یاقوت کجا
لعل در کاسه رنگ از لب پیمانه است

بس بود بهر قناعت بنوای بلبل عشق | قطرهٔ اشک که هم آب و هم دانهٔ اوست
خواب می‌آید از افسانه شنیدن همه را | خواب ما رفته ز رمزی که در افسانهٔ اوست

رفت عالی و ندانست کس این عجب است
شعله آمد بزبان گفت که جانانهٔ اوست

من که دانم که ز من رنجه تو باری عبث | از حال درد دل خود کنم اظهار عبث
صبح روشن شدن راز تو در آن سر دوز | تو چو قمر از خواب عدم ساخته بیدار عبث

در خلق نمانده است ز آئین وفا هیچ | حاجت بکند انسب مراجز نکند هیچ
به نقش نگینم هم کج نکس است | از ماه نمی بحر تو بلند است کاهیچ
از جامهٔ اندیشه رشید ورق دل | از بس تغافل تو نشنی تو کاهیچ
بر بسته بابرام خراشند های مردم | جز ناخن خونست چه در بدر گره کاهیچ
بیدرد بیا چارهٔ درد دل من کن | بیمار تو را هست بغیر از تو دوا هیچ
تا قیمت مقدار خریدار به انسیم | یوسف بخود هم نکردیم بهبا هیچ
دارد چه سر انجام نخوش باده دنیا | جان هیچ بدان هیچ و بقا هیچ

در ملت عشاق خطا دعوی باکیست
عالی نتوان گفت نکردیم خطا هیچ

مژدهٔ وصل تو امروز مکرر دارد صبح | که بپیش نظرم نور دگر دارد صبح
قطرهای عرق خجلت شب کوکبهاست | پرده را از رخ هرکاره برآورد صبح
چه عجب غنچه دهان شکفد از فیض سحر | خنده بر لب گل خورشید بر آرد صبح

در تسلای دل از صادق کاذب تمییز | انقدر بس که ز خورشید خبر دارد صبح
لب خندان نفسی بیش نماند بجهان | بنگر زنده کی آخر چه قدر دارد صبح
خواب بالی و در شب مهتاب بحر شیرین گرد | کاسه شیر ز ماه است نگر دارد صبح

عالی از شبنم هنگام سحر معلوم است
که ز غم عشق کسی دیده تر دارد صبح

قصیده فی النصیحة رحمه الله

خوشا دلی که نشد پای بند بار و دیار | بود چو آینهٔ مهر فارغ از زنگار
تعلق است که آئینهٔ زدای خاطر ماست | و گر نه اصل غنی را بکم دکیف چه کار
گلی بخود ز آزادان نکهت نعنبر باشد | که بقرار ز زنگ غرض بگرفت قرار
درین حدیقه زهی تنگی است آنچنانها | چه فکر گل بکند غنچه هست زحمت خار
عجب که غافل ازین نکته نیست عاقل | جدا کو است ز هم نقطه خلک چو سبع نگار
دلی علاقه ندارد هیچگاه منعم نیست | که حادثات جهان نغزش بسیار
چه منت رفع حوادث باختیار کسی | نبوت از غم هر چیز خاطرت فگار
گهی بورتهٔ غم در گداز باید بود | از آنکه برخت از او و سیم زاتش او بار
گهی ز بارش اقبال غرق لجهٔ فکر | که تا چگونه نمود ضبط در هم و دینار
دمی حزین که فلان یار از چه رنجیده | گهی ملول چرا نیست از چه شد بیمار
تمام عمر مکدر کسی چرا باشد | گهی بطلب منافع گهی بدفع مضار
از این جهت سخن آزاده طبع وارسته | تعلقی نکند بر دم بهار و با اغیار
یکی بطعنهٔ بیجا یکی گشوده زبان | یکی بشکوه نمود آشناب اظهار
یکی به دشمنی و کینه رفت منو هم | یکی به بیخبری از رسوم خر لیز و تمار

[illegible]

اگرچه هیچ یک از این صفات در من نیست
ولی مرا بود و جه اینچنین شده اشعار

نخست اینکه بجز آه مرا نه کار کسی
برای نیک و بدی نیست قادر مختار

دوم همین که بکافت نیافتم ز تو هیچ
که بگذرد همه عمر عزیز در آزار

دگر به حکم محبت که حاصلی است ز عیب
لبان نفس دو بدم بر آب بگذرد صد بار

ز غیرت غیرت عشق حقیقتم دامن
که ای فرو دفینه بر تو باسرایت حکار

چه بود اینکه مرا تشنه باز گرداند
شدم چو بحر لبالب ز جام استغفار

همان که دیدم ادای زغدر تنهایی
ز با تمیزی محبوب گشت بیمار هزار

چه ذوق خاطر از آنجا که اعتباری نیست
کدام سیر چو هر رنگ شد خزان نهار

تو گلشنی که ز رفاق نفاق یک است
که چیده گل که شبیه است غنچه با سر خار

چنین شجر به پناه سال عمر که گذشت
که در ره باغش محبت زیست غیر از خار

دگر شکفت گلی از نهال مهر کجا
که جی از نفس خاسته آمد غنی گلزار

خدا کند که بگیرد نفس منافق را
همان نفس که بر آینه دلست غبار

بجز نفاق نماند خطر عجب را
که شهد با در زنبور دور کنج از مار

غمگین شدم که او کرم از من دریغ داشت
فی الحال یار کرد و غم از من دریغ داشت

من تشنه ام نخفتن خود او گشت ز انتظار
بلکم ز آب تیغ هم از من دریغ داشت

شد جور بار بیش چه راضی شدم بکم
استعداد بیش کو که کم از من دریغ داشت

آیا جواب چیست چه پرسد خدا از او
یک پرسشی برفت غم از من دریغ داشت

نزدیکی است شکوه ز بیداد دردش
این شد ستم که او ستم از من دریغ داشت

کاتبه

گاهی بناله بلبلی میکنیم یار
الحال نامه یک قلم از من دریغ داشت

زین شد تسلیم که نالی نصیب نیست
از سرنوشت به رقم از من دریغ داشت

رحم ز شوق ناکرگشتیم ز حرفشنیدن
آمد بچشم ملتقدم از من دریغ داشت

آهو برفت ام نمکی میکند بر بس
او یک نگاه دفت رم از من دریغ داشت

ایضاً بیگ عالی چه آرزو طلبم در حرم او
خاکی ز راه نشدم قدم از من دریغ داشت **عالی**

چه کرده ام نه خطائی نه غفلتی نه گناهی
چه کرده نه سلامی نه پرسشی نه سماعی

کجا رسیده با ثبات حرم عالی مسکینی
نه آیتی نه حدیثی نه حجتی نه گواهی

دل از جفای تو صد پاره شد ز تیغ تغافل
در انتظار تو هر پاره گشته پر آهی

چه رفت از تو بجز عشوه و غمزه و ناز
بمن چه ماند بجز حسرت و اشک و آهی

بعمر خضر و مسیحا تو ان شمرد برابر
دمی که بسجل نار زشت خبا فرصت آهی

برای وصل تو دست دعا کشاده رمز نگاهی
دعای دیده ام مستجاب یا الهی

چه آمدی بخیال من بگو تو گشتم
نمود رنگ ز رویم بر سر ناله ماهی

خدا نصیب کند آرزو دست صحبت نکنی
شراب سرخی و محبوب سبز و ابر سیاهی

بهائی کجا رود بکه آرد پناه حال مسکینی
تو را بغیر تو دارد نه تکیه نه پناهی **علیه الرحمه**

آنانکه شمع آرزو در بزم عشق افروخته
از تلخی جان کنند هم از عاشقی و اسوخته

دی منعشان شهر را تعلیم کردم مسئله
وامروز اهل سلسله را نهی ز حرام آموخته

حیله زنند ای کافی بگسسته دیده اهل کفر
بگرفته از زنار خود از خرقه من دوخته

یارب چه فرخ طالع‌اند آنانکه در بازار عشق
دردی خریده‌اند و دنیا و دین بعوض فروخته
در گوش آهی بدرسه یارب کجا بشد که گفت
کام روز آن بیچاره کآوارش چو او ترک کرده

رباعی

نگفتم مرا زیار ربست کار
رست از دلم ابر فرقت بردار
برگرد رخ من زخاک انگیست
نانشسته مرا بجای گیسیار
اندیشه ره سلامت ای دل
من کشته ام ستمی ره صد بار
سجاده ز بهر حق که آمد
خالی از عیب و عاری از عار
بود لیکن همگی زنار حلک است
نارش همگی زبود زنار
خالی شده گوی دولت از دست
از بام و در بیش صبر بی اختیار
گر غیر صدا جواب نامه
هر چند کنی سؤال تکرار
گر میگوئی بجاست دلدار
آید ز صدا بجاست دلدار
افسوس که تقوی کهبائی
شد شهره برندی آخر کار

رباعی

دگر از درد تنهائی بجانم یار رحم آید
دگر تلخ است کامم شربت دیدار میباید
ز جام عشق او مستم زبندم بکه یار ناصح
نصیحت کش مکن رو کار ما دیوانه بسیار میباید
مرا امید بهبودی نمانده الحمد از درد
که میگفتم علاج این دل بیمار میباید
کجائی یار را ورزید عشق او آه جو فرستی را
مرا یاد است بحیرت دل این یار میباید

رباعی

ای روی تو گلی تازه و خط سبزه نوخیز
شکفته گلی همچو تو در گلشن تبریز

ربا

ای دل تو دری ور طمزن از صدوری
ای عقل تو هم بسر ایا واقعه بکریز
فرخنده شبی بود که آن خسرو خوبان
افسوس کنان لب بتبسم شکرآمیز
از راه وفا بر سر بالین من آمد
از روی کرم گفت که ای کشته برخیز
از دیده خون بار نثار قدم او
کردم که شد آن دم منفعلی بی چیز
چون رفت دلی گشته ام جهت بهائی
خوش باش که من رفتم و بجا کردی پرهیز

حکایت

ذوالنون مصری گوید که روزی میگذشتم خلقی بر طبیبی جمعیت کرده بودند و هر کسی درد خود را با وی میگفت و او دوا میفرمود من نیز نزدیک رفتم و سلام کردم و گفتم هر درد را دوائی بفرمای مسکینی من نیز دردی دارم دوای من چیست طبیب در من نگریست و گفت ای درویش بگیر بیخ فقر و برگ صبر و هلیله تواضع و بلیله خشوع و در هاون توبه افکن و به دسته نیاز بسای و بمنخل مناجات بیز و در پاتیله طاعت کن و آب خوف بروی ریز و شکر بر رو بپاش و به آتش محبت بجوشان تا کف حکمت برآورد پس بکفگیر تفکر بپالای و در جام رضا و تسلیم ریز و بمروحه تسبیح سرد کن و در قدح مناجات ممزوج کن و بملعقه استغفار بجنبان و بر وقت سحر بنوش تا از بیدرد شفا یابی ای عزیز اینجا درمان کنند تا درد زایل شود و آنجا معالجه کنند تا درد زیاده گردد ✿ درد پیش آر که این بازار ✿ هر کرا درد نیست انسان نیست

حکایت شیخ فرید عطار در منطق الطیر گفته

گم شد از بغداد شبلی چندگاه / کس نبود او را بجایی هیچ راه
بازجستندش ز هر موضع بسی / در مخنث‌خانهٔ دیدش کسی
در میان آن گروه بی‌ادب / چشم تر بنشسته بود و خشک لب
سائلی گفت ای بزرگ رازجوی / اینچه جای تست آخر بازگوی
گفت این قومند چون تردامنان / در ره دنیا نه مرد و نی زنان
من چه ایشانم ولی در راه دین / نه زنم نه مرد در دین وای ازین
گم شدم در ناجوانمردی خویش / شرم میدارم من از مردی خویش
هر که جان خویش را آگاه کرد / ریش خود دستارخوان راه کرد
همچو مردان کن دلا اختیار / تا کند بر تو هزاران جان نثار
گر تو بینی آید زبوری در نظر / خویشتن را از بتی باشی بتر
مدح و ذمت گر تفاوت میکند / بت‌گری باشی که او بت میکند
گر تو حق را بنده‌ای بت‌گر مباش / ور تو مردان مردی آزر مباش
هست ملکی در میان خاص و عام / از مقام بندگی برتر مقام
چون ترا صد بت بود در زیر دلق / چون نمائی خویش را صوفی بخلق
ای مخنث جامهٔ مردان درآر / خویش را زین بیش سرگردان مدار

ایضاً شیخ فرید عطار گوید

چون جدا افتاد یوسف از پدر / گشت یعقوب از فراقش بی‌بصر
موج میزد بحر خون از دیده‌اش / نام یوسف مانده دایم بر زبانش

جبرئیل

جبرئیل آمد که گر یکبار دگر / بر زبان تو کند یوسف گذر
محو گردانیم نامت بعد ازین / از میان انبیا و مرسلین
چون درآمد امرش از حق آن زمان / گشت محوش نام یوسف از زبان
دید یوسف را شبی در خواب پیش / خواست تا او را بخواند بی‌خویش
یاد حق آمد که حق فرموده بود / تن زد آن سرگشته فرمود زود
لیک از بیطاقتی از جان پاک / برکشید آهی ز غایت دردناک
چون ز خواب خویش جنبید او ز جای / جبرئیل آمد که میگوید خدای
گر نراندی نام یوسف بر زبان / لیک آهی برکشیدی آن زمان
در میان آه تو دانم که بود / در حقیقت توبه بشکستی چه سود
عشق بازی بین که با ما میکند / عقل بازی زین کار رسوا میکند

حکایت

فضیل بن عیاض را گفتند که پسر تو میگوید که ایکاش من در جایی باشم که مردم را نه بینم و هیچکس مرا نه بیند. فضیل بگریست و گفت وای بر پسر من چه بودی که چنین میگفت که نه کسی مرا به بیند و نه من کسی را

تنبیه از کشکول شیخ بهائی است

سرور مؤمنان و پیشوای متقیان امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب فرموده اند که بد ترین چیزهائی که دلهای مردم را از راه بدر برد دنبال عجب و تکبر اندازد آواز پای مردم از عقب سر است یعنی شخصی که حب ریاست و جاه داشته باشد چون جمعی در عقب او

کرد آئینه واو در وقتی که راه برفته باشد و صدای کفش ایشان
بگوش وی برسد از آن حال آنمقدار و بزرکی و بنهاد بخود قرار داده
که از راه بدر رود و عاصی کردد **حکایت** عالمی بزیارت
عابدی رفت و از بعضی آشنایان آن عابد سخنی که متضمن غیبت بود
نقل کرد در جواب وی کفت که ازین زیارت زحمت بسیار بسه چیزی
و سه بدی ازین بزیارت تو بمن رسید اوّل انکه مرا از عبادت
حق تعالی باز داشتی دوّم انکه برادر مرا دشمن من ساختی سوّم انکه
اعتقادی که بتو داشتم برطرف شد **از سخنان بوزرجمهر حکیم آ**
از سخنان حکمت آمیز و کلمات های آویزه نغزات موعظت انگیز
حکیم اعظم بزرجمهر حکیم است که دشمنان صاحب قوّت و کینه
ورزان با کمال عداوة با من دشمنی ورزیدند و مدّتها با من در مقام خصومت
و عداوت میبودند امّا هرگز عداوت و دشمنی و خصمی بتر از نفس خود
ندیدم زیرا که برابطه طلب بعضی از امور قبیح و میل بخیزهای
دنی مرا ازبار در آورده است ❀ هرکه بلاد بونفس شد چالاک
بشک افتاد در مضیق هلاک ❀ و با جوانان دلیر در معرکه نبرد مجادله
کردم و با پلنکان و شیران منازعه و مجادله کردم هیچکدام از من
غالب نشدند و مرا زبون نخودند مثل مصاحبت بد چرا
که او بر اسرار نهانی و اوضاع آشکار من مطلع است و از کمرّی
که آزار می بیشتر میرسد در صدد آن در آمده بورطه مهلکه می اندازد
بن بزرجمهر

نیست در عالم بدی چون یار بد ❀ یار بد بدتر بود از مار بد
مار بد قصد دل و جان میکند ❀ یار بد قاری ز ایمان کند
و خوردنیهای ترش مزه تناول کردم و شربتهای لذیذ و کوارا آشامیدم
و هم خوابکی با حوریان خوبرو کردم و بری وشان نازنین در آغوش
کرفتم هیچ یک ازینها را لذیذتر و ترش مزه تر از عافیت نیافتم
چرا ناله کسی از تنک دستی ❀ که ملک بی نیاز است تی درستی
و صبر سقوطری که از جمیع ادویه تلختر است خوردم و انواع شربتهای
تلخ و بدمزه آشامیدم هیچکدام را از فقر و پریشانی تلختر و ناخوشتر نیافتم
انکه شیر انزا کند او به مزاج ❀ احتیاج است احتیاج است احتیاج
با همسران قوی زور آور و جوانان سرکش دلاور مصاحبت کردم
و کشتی کرفتم و شجاعان نامدار و سرهنکان صاحب اعتبار مجادله
و محاربه کردم هیچیک را غالب تر و لحوظ تر و سخت تر از زن سلیطه
بیحیا ندیدم ❀ زن بد در سرای مرد نکو ❀ هم درین عالم است دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار ❀ و قنا ربّنا عذاب النّار ❀ و تیر
اندازی خصم را بسیار رد کردم و سنک از دست و فلاخن اضداد
بینهایت خوردم هیچ یک را صعبتر و دشوارتر از سخنان زشت
و حرفهای بد که از دهان و زبان کسی بیرون آید که او طلب حق
فرد کند نیافتم ❀ انچه زخم سنان کند با مرد ❀ زخم شمشیر جان زبان نکند
و اموال بسیاری در راه خدا صرف کردم و تصدقات بارباب

استحقاق رسانیدم اما نافع‌تر از ارشاد و هدایت مخذولان
و براه راست آوردن شخصی را که در بادیهٔ ضلالت و ورطهٔ گمراهی
افتاده باشد نیافتم و از تقرب ملوک روزگار و نزدیکی سلاطین
عالی‌مقدار حرمتی بسیار و مسرت و ابتهاج بیحد و شمار یافتم و از
بخشش و انعام و عطایا و اکرام ایشان نهایت خورسندی و خوشی
نزدیکی داشتم اما هنوز از خلاصی و دوری از ایشان نه بودم بر آ قرب
سلطان چون آتش تیز از آن آتش مثال دود بگریز الفرار
از قرب شاهان الفرار میبرد هوش از سر و از دل قرار

غزل مرحوم نیاز بریلوی

به بستان تجلی گلعذاری گفته‌ام پیدا | سراپا دلکشی رنگین نگاری گفته‌ام پیدا
قیامت قامتی بالا بلائی آفت جانی | بت غارتگر دین سحرکاری گفته‌ام پیدا
نگارین کافری زاهد فریبی عشوه پردازی | عجایب دلربائی طرفه یاری گفته‌ام پیدا
جوان نکته‌دانی طبع آموزی سخن سنجی | سرد بران حسینی خوش شعاری گفته‌ام پیدا
بیا جانان تماشا کن چراغان سوزیان | به داغستان‌های رنگین نگاری گفته‌ام پیدا
جگر آتش دل آتش سینه آتش دیده‌ها آتش | بآن هر چار آتش کار و باری گفته‌ام پیدا
گذار کاروان لخت‌های از سینه میجستم | ز رنگش لرز دیده خونبار باری گفته‌ام پیدا
هوای چار اعز بزار بر سر آن دارم که اینها | بکوی جانان نگاهی گفته‌ام پیدا

سر دکانم از عجز و نیاز دیگو رو جواب
بروز نامرادانی حال زاری گفته‌ام پیدا

[illegible]

مثنوی عین الیقین بیان حال سالک صوفی ریخته کلک گهر سلک محمودی محمود فضل کریم نیازی عظیم آبادی نموده

۵۸۶

مرحبا ای رهبر نام خدا | مرحبا ای پیر هادی شهد حب
مرحبا ای واقف اسرار دل | مرحبا اصل الاصول آب گل
مرحبا ای آفرینش را سبب | مرحبا ای خلق را اصل و نسب
مرحبا ای نور بخش دو جهان | مرحبا ای هوشیار لامکان
مرحبا داننده اسرار کن | مرحبا بخشنده علم لدن
مرحبا ای رازدار اصفیا | مرحبا ای سرور هر دو سرا
مرحبا ای خازن اسرار غیب | مرحبا محبوب حق لاریب
مرحبا ای ساکن مسکن زمین | مرحبا گردان کن چرخ برین
مرحبا ای رهنمای راه دین | مرحبا ای کشتی بحر یقین
مرحبا آرنده پیغام یار | مرحبا داننده راز نگار
مرحبا ای پیک خویش زینهار گی | مرحبا ای صد خبر از یار من
مرحبا ای گمرهان را رهنما | مرحبا ای رهبر و ای پیشوا
مرحبا اخفاکن راز درون | مرحبا بشکن ده اهل جنون
مرحبا دلدار و یار بیدلان | مرحبا ای غمگسار بیکسان
مرحبا محبوب ختم المرسلین | مرحبا ای حامل وحی مبین
مرحبا ای دایر مرکز نشین | مرحبا ای برتر از هر برترین
مرحبا ای مرهم ریش درون | مرحبا ای چاره بیچاره گان

حاصل جزو و کلیات در قید من در باز

مرحبا فرمان روای انس و جان / مرحبا ای بی‌نشانه از نشان
مرحبا ای مرغ بیابان شفیق / مرحبا آواره در راه رفیق
مرحبا برهم زن علم خرد / مرحبا ای معطی علم احد
مرحبا ای مخزن اسرارها / مرحبا ای مطلع انوارها
مرحبا مرهم نه زخم درون / مرحبا خضر ره دشت جنون
مرحبا بنیاد هستی انسان / مرحبا ظاهر بهم سو هم نهان
مرحبا ای رایت بر عرش برین / مرحبا ای شهر روح الامین
مرحبا ای طالبان را دستگیر / زنده‌ای سفتی ها ازنام دبیر
مرحبا ای موج زن در عشق‌ها / ده نشان دلدار ما را متصل
بوده‌ای در ذات وحدت بی‌زبان / چون گشتی بگو راز نهان
جنبت جانش هم کجا دارد وطن / بر زمین یا بر سر چرخ کهن
در بهشت است او که در قعر جحیم / در نعیم است او که در حال سقیم
در حجر گشته نهان یا در شجر / چون نمی‌آید به نظر آن جلوه‌گر
بر سماوات است او جلوه نشین / یا به اطوار است بر فرش زمین
ورنه برگو این همه اعیان ز چیست / وین مظاهر در جهان پیدا ز کیست
ظاهر او هر سوست با نشان دیگر / باشد پنهان ز افکار و نظر
گه ببیت مسجود دلم با صد حرم / گه ببیت ساجد پیش او محترم
گه ببیت که هر دم نماید یاد دیر / گه ببیت او کان سر نهاد پیش غیر
گه ببیت آن کو جبهه ساید در حرم / گه ببیت آن کو سر نهد در پیش صنم

در جهان دا

[illegible]

در جهان دالست او در نبات / گه ببیت کو میوه آرد انهار ثبات
هست گل با نغمه زن بر شاخ گل / در لباس زهر یا در جام مل
در گلستان است او و یا در لاله‌ستان / در بهار است او که در فصل خزان
گه ببیت اندر جان زارم شعله زن / روح بخش طایر بریان من
آمدم بر درگهت امیدوار / یک نظر فرما نگه یک بار زکار
داشتی تا این زمان او را نهان / خوش نشان آنک بیه ای راز دان
خانه کرده کعبه یا بتخانه را / چون بگو همدم من دیوانه را
ستر حق در کعبه و بتخانه دست / جلوه گر هم پهلوی شما یار گیست
آفریده حق نور را از نور ذات / وز نور روشن گشت این ملک صفات
نیست جز تو شاه در تخت نمود / خود تویی موجود در عرض وجود
از تو شد موجود هر موسوم و اسم / هم تو این اسم با تن جمله جسم
وز تو شد دریای وحدت موج زن / گرد بیرون از درون در گردن
هر چه هست اندر جهان مرآت تست / ذره ذره شاهد اثبات تست
پرده‌ای و هم از عیان پرده زد / تا عیان بنهم روی یار خود
دست بگیرم ای تعبث نشه کمال / تار تا یا هم از این رنج و ملال
خود تو ذی افتادگان را دستگیر / عذر ما افتاد کان را در پذیر
تا بکی از دیده بشم خون فشان / تا بکی زاری ز دل لهفا روان
فاخته سان هر زمان گو گو زنم / سوخته در آتش هجر تو جان و تنم
ماهیم عمریست مهجور ز بحر / منظلم در خشکی و دورم ز بحر

مرکب اندر ریگ نفس ای برانده ام — راه گم کرده نخود در مانده ام
ره زن اندر پای من شد این سراب — تشنه ام هرگز نگشتم کامیاب
آتش افشان این هوای رنجور شد — شعله انگیز خاطر مهجور شد
من کجا و ملک وصل تو کجا — دستگیری کن ای رهنما
از کرم یک آن ازان من تو شوی — گر توهم من تن تو جان من شوی
راه پنهان را بمن کن آشکار — تا شناسا باشم از آن ملک و دیار
آه گر دستم عنان دل بر است — چون عنان گیرم نه پا مانده نه دست
خود نظام الحق والدین آمدی — سوی فرماندهان چه شیرین آمدی
جز تو کای قلبه رانی میشود — رحم کن از حد گرانی میشود
که روم بر آسمان که در زمین — که به دوزخ گاه در خلد برین
که بعلم و عقل جویم روی او — که بزهد و ورع پویم سوی او
هر طرف گشتم نه دیدم زو نشان — آمدم مضطر بسوی تو روان
هم بزرگ و فکر جستم ره بسی — عجز بر گشتم بهم از زره وبسی
ایکه کارت فرد از هر کار هاست — فکر تو پیوسته در اسرار هاست
ایکه میدارم بتو عیب قدیم — تا دهیم تو بر صراط مستقیم

تواز زنی مخی طلب شیرین تعالی بزبان حال شیر نه کرده کنج مقصود از او

در سخن شد طوطی شیرین مقال — گرکشی گه شنو زما این جمله حال
از کجائی با که های پرداختی — صف قدر خویش را نشناختی
چون تو ای سرگشته و هر دو ان — حق عیانست و عیانست عیان

سخیجه

جستجو آمد زبهر ناپدید — نیست پیدا هست او هر جا پدید
چون نداری دیدهٔ دیدار او — بی نصیبی از مه رخسار او
گر نه بیند دیدهٔ خفاش روز — چیست جرم نیر گیتی فروز
این که نور از جان تو بر خواسته — از کجا آمد بگو ناکاسته
حق ز نور حق قدیم است قدیم — وصف ذاتش بس عظیم است عظیم
تا که بهر تو ترا معلوم کرد — دیدهٔ محمود ترا نه موم کرد
از وجود تو دمادم نور هاست — چشم بینا کن سلیمان مور هاست
تو لکف خاکی بجا گشت کار شد — لیک آن آن کو محرم اسرار شد
یک زمان در خود بیا خود را ببین — از وجود خود نما عین الیقین
عیشم های کتب قرآن کو شر را — اولیای شو بنده اهی ابوش را
این یکجو زولا بخور ای گذار — بر صراط احمدی شو پایدار
بیش ودس هرگز بنگر خود هار — خواهش دنیا و دین باو بسیار
هجر او دوزخ شمرای نکته دان — خلد وصلش گیر اینجا بی گمان
سبحه و سجاده را واجی گذار — تا نماید جلوهٔ رخسار یار
آتش از درد طلب در های بسوز — تا که مقصود نماید رخ چو روز
کار عاشق سبحه و زنار نیست — مقصد او جز جمال یار نیست
تا که بگوی بگر و دحاصلت — سر حق گردد عیان کی در دلت
دو ولی آمد حجاب راه دوست — یک دل و یک روست کان حجاب اوست
غنچه شد از یک دلی زر در گره — هر دو روی خامه شد روسیه

کشت بسته راه عیسی بر زنی   وین تعلقهاست جمله رهزنی

تا نباشی از تعلقها بری   در حریم قدس او ره کی بری

هر زمان فکر معاش اندر دلست   کی تو راز الهی شاملت

شهوت دنیا بکن بگسیر را   چونکه نابودست بعد دمی مرا

مولوی معنوی خوش گفته است   که بمعنی چه نیکو سفته است

هم خدا خواهی و هم دنیای دون   این خیال است و محال است و جنون

جبه و عمامه دستار و عبا   فکر ملبوسات وهم حب خدا

بار زهد خشک از سر دور کن   خیمه از ظلمت کشا پرنور کن

چون ترا راه سلامت در نظر   کی بدست آری ازین دریا گهر

تو که بر تقلید میباشی دوان   مذهب تحقیق کی بینی عیان

راه احمد جملگی تحقیقی است   وهم تقلیدی همه زندیقی است

رهروان کل بتحقیق آمدند   خالصا بر راه توحید آمدند

نقش غیر از لوح دل بر داشتی   دانه توحید در دل کاشتی

تا نیابی وصف ما زاغ البصر   در حضور دوست کی یابی گذر

علم قیل و قال را بگسیر گزار   در طریق حق چه یک چه صد هزار

آمدی یاران دلدار سلا   گو بیان فرمود این اسرار را

علم معقولات علم نقلیات   علم تحقیقات علم اولیات

هر که بر اسرار حق ره یافته   حکمت ملت را همه بگذاشته

از لب یارش کلامی چون شنید   یافت خود با مطلب اعلا رسید

ترجمه

آنکه بر مرکز تو طی یافته   صلح کل با خاص و عام انداخته

دیده تحقیق اگر داری گشا   تا کلام من بفهم آری دلا

من ز شخاب کشادم زین نجی   مولوی گفته است این در عدن

گر نباشد لال کار دین بهی   تمر رازی راز دار دین بهی

لیکه چون من لم یذق لم یدر بود   عقل تخیلات و حیرت برفزود

این مکان را با سمای دیگر است   وین زمان را آن زمانی دیگر است

کم کسی داند که این صوت از کجاست   لیک ظاهر این که گفتی ناروا است

بت شکن براهم بزن بتخانه را   تا عیان بینی رخ جانانه را

ای نکوعیم تو بکن زینها کنار   آن خاکی خرد گشته از تو فرار

حق عیان چون گشت باطل در فراز   ظاهر و باطن بحق یابد قرار

تو خودی را دیده خود ساختی   خود ز روی یار چشم انداختی

ملک ز هر دو زبان برتافتی   لذت عشاق گر یابی یافتی

درد میخواه و سراسر درد شو   همت مردان گزین و مرد شو

نحن اقرب در کلامش آمده   و هو فی النفس مقامش آمده

آنکه او خود مبدا این نور بود   در لباس شرع خود را وا نمود

دل بدین اسرار چون آراستی   هر زمان الفقر فخری خواستی

گفتنی بود آنچه گفتم سر بسر   گوش کر بشنوی دیگر گوش خر

دربیان خطاب مشکل مقال بزبان حیرت و حال

انکه سعی ای طالب راه وصال   ور که میخواهی وصال ای خوش خصال

با که نزدیک از که دور افتاده‌ای   بر غم اینها با سرور افتاده‌ای
هر که طالب اوست مطلوب و نگار   هر که عاشق اوست خود معشوق دار
او بود اغیار و هم خود یار اوست   من سراپا حیرتم در کار اوست
اوست عاشق اوست محبوب و حبیب   او چمن او گل هم او خود عندلیب
آستانش کعبه هم بتخانه است   همچنان معمور در ویرانه است
زوست حسن دلفریب زوست زشت   دوزخ سوزان ازو هم زو بهشت
زوست روز وصل و هم زو شام غم   ملک اسکندر ازو هم جام جم
خود فرستنده است و خود هم پیغامبر   خود بود سامع تو از خود درگذر
اوست راه و راهبر هم شهریار   هم رونده دست ازین جمله بدار
زو طریق نیک زو هم راه بد   زو شده مقبول هم زو گشته رد
کیست خانی در ره رسم و فنا   کیست جلوه گر در اقلیم بقا
از که شد بانگ انا الحق آشکار   کو نهاده خویش سر خود را بدار
لیس فی الداری که گفته عیان   وز که ظاهر گشته این راز نهان
رب ارنی را که ام از دل کشید   لن ترانی که بگوش خود شنید
من رآنی از کجا آمد پدید   گوش دل زینجا حقایقها شنید
ما صداک طالع ایه که فاش   حق شناسی را بخود کرده معاش
لیک زو لم تخلق آمد بر زبان   سر به تکرار او نشتر بجان
ما عرفناک از که می آید برون   ای چنین گشته عیان راز درون
پس همین پایان عرفان آمده   بعد هر یک بار درمان آمده

زیجی

از همین دارند کار آزادگان   شد همین مقصود سر تنها دکان
سکنید این سوز دریا چشم را   می برارد از درون صد موج جا
ضبط حالت رفت اینجا چون کنم   خون جگر از دل چه حرفی برزنم
مرحبا صد مرحبا بحر عمیق   قطره کی ماند چه شد در وی غریق
شورش عرفان و قطره کی شود   قطره کی ماند چو در دریا رود
قطره تا بوده ز دریا دور بود   چون به دریا رفت خود خوددار بود
بحر را جز بحر هرگز کس ندید   مرعرفناک از همین آمد پدید
هر که در کان نمک رفت از میان   شد نمک وانکه نشد سر از آن
باده کو تا گل ز زبان خطرهاست   بحر خاموشی و نه بهر خود خداست
آنکه بحر آسمان قلزم آمده   در تلف سرگشت از غم آمده
الکه ب بجو از دریای مجاز   دور از مقصود ماندن آن طرز
رفعت شعر پر تا جایی بیره   بیش توان آن سربسر گفته شده
پیش ازین نه تاب آن شعر براند   نه قلم را تاب آن تحریر ماند
رهروان دانند این رفتار را   کیست داند سر این اسرار را

زمزمه سنجی بلبل هزار دستان یکی وحدت از شجره صفت

مثنوی احمد بریلوی ای نخ نیاز نظام بری حیی

ای جمال الحق نظام الدین توئی   هم تن و هم روح آن دل این توئی
ای نظام الدین از تو نظام   فخر دین اهل ایقانی مدام
کرلشان نو نیازی میروی   که روی با نیازی میشوی

گاه آئی در کنارم بی حجاب — گاه اندازی بروی خود نقاب
گه بوصل خویشتن بنوازیم — گه بهجر و فراق اندازیم
گاه دردم را دوا ایها کنی — گه نصیب ما جدائیها کنی
گه ز چشمم سیل خون جریان کنی — گاه سیلی های بریان کنی
در جوار خویشتن گه جایم دهی — گاه باری نه کی بر سر نهی
گه ز تکلیف ظواهر میبری — گه بحکم این سر از تن میبری
خود کنی افشای راز خویش را — تهمت او می نهی درویش را
بود درویش از جهان معدوم به — نام او اندر زمان مکتوم به
فی الحقیقت گر کسی باده خورد — مادهٔ هضم آورد آنکه خورد
ورنه این اندیشه از ما بگذره به — لب ازین تهمت بره پاکرده به
کار پاکان در دو کون نرمی است — کار خامان خامی و بی شرمیست
خود نمیدانم که من کیستم — یعنی هستم نیستم یا چیستم
باکه نزدیک از که دور افتاده ام — دل بگرداب تحیر داده ام
می ندانم وصل و نه دانم فراق — درد میخواهم بعشق و اشتیاق
مهر بر لب نه نیازی دم مدار — سرّ پنهان را چه سازی آشکار
تو کجا و سر آن عالیجناب — ختم کن والله اعلم بالصواب

مناجات بدرگاه مجیب الدعوات

ای رفیق ما و ای دلدار ما — دلبر ما رهبر ما یار ما
ای انیس خاطر ناشاد من — وی جلیس و صاحب هم زاد من

میکند

ای محیط هر دو عالم ذات تو — جمله عالم چیست خود آیات تو
نیستی آرام گیر اندر مقام — چون زبانم لال از آن اندر کلام
ای شهنشاه زمین و آسمان — هیچ ده تا رهم از این و آن
بر همه ثابت نمائی حال ما — حال ما را کن برحمت حال ما
فال باشد دو نوع یا فال دین — ما نمیخواهیم جز نیک بالیقین
فال آن کو در بیانت میرود — فال آن کو از زبانت میرود
حال آن به کو ز بیحالی بود — گریه آن به کو ز غم خالی بود
خنده آن به کو نه از فرخندگیست — زر دو رو یا آنکه نه از شرمندگیست
ای حبیب عشق دستم گیر دست — آمدم پیشت نیازی خود پرست
از ره رسم از زمان برگشته ام — وز طریق عاقلان بگذشته ام
گمشدم تا در حرم راهم دهی — یا دهی ز اسرار در حرم آگهی
بر سر هر راه می آری روم — از تو هستم آنچه میخواهی شوم
گرچه سهم لیک از کان توام — گرچه پر عیبم ولی زان توام
مثنوی یم کو همه حال دل است — آمده بر لب ز راه مشکل است
شعر گو هر چند در عالم بسی است — لیک در معنی نه کار هر کسی است
این روان شعر من است آب حیات — خود ندانم گرچه وزن فاعلات
نی ز سیاس شعر با بار آمده — لیک موج بحر اسرار آمده
واقف اسرار لاهوتیستم — شاه انوار جبروتیستم
بوده ام در ملک ملکوت مقیم — حال ناسوت آمدم گشتم کریم

من نه من هستم تو ما را نی بیان / من نکن او هستم و باشم همان
ای نیازی مرکز خود را بگیر / تا بکی باشی در این عالم اسیر
چون نخودی طی سالک با مقام / زین سفر با موطن اصلی خرام

خطاب بحضرت مرشد

ای دست ما دست تو را منعم / مرشدا بنده نوازا مکرما
یک تمنا دارد این مسکین ذلیل / کی قبولم کی قبولم کی قبول
چون بیاید به عجز اکرامت کوکب / وار ها عم از خیال عقل و هوش
نی شمارم شرمسارم نی رسا / چون نمی آید ز دستم هیچ کار
باده یک بار دیگر در حضور / ای حضورم ای حضورم ای حضور
بعد رسم بنه کی با صد ادب / عرضه دارم تا دهی ما را طلب
چون کرم کردی مرا اعلی البیان / ده دگر توفیق با حق الیقین
عرضه اصلاحها موصول باد / تحفه ساخه برت بقبول باد

اتمام نوشتن این نسخه در بخارای شریف از نسخهٔ مصحح شرف الحاج
جناب حاجی عبد العظیم تجارت پیشه [املا] فقیر حقیر حاجی ملا محمد ... تاریخ

با یاد رخت سرو و گل باشیم هیچ / بی سرو قدت رونق سرو چمنم هیچ
در مجلس من گر نبود شمع جمالت / بی روشنی شمع از این انجمنم هیچ
فرصت طلبی عاشق شده بیت معشوق / بی یاد تو قوت نبود در بدنم هیچ
گر جز به عشق تو بنا شد بدل من / تا سر بنهاد بصد ... سخنم هیچ
از ناز تکلف که مسیح نیامد / املاه خدا ... سخنم هیچ

از لعل نمکین تو بیخود شده ام من / در خاطر من جلوه ندارد وطنم هیچ
تا نام تو ادا شده ورد زبانم / هرگز نرود نام دگر بر دهنم هیچ
تا باده پرستی نکند در طلب املا / تا جلوه کند در نظرش ... هیچ

املا

مرغ دل چون نبود در طلب دانه هیچ / هست خورشید و فلک بیخود و دیوانه هیچ
حاصل هر دو جهان را اگر بفروشی / هر کسی نوش کند باده پیمانه هیچ
تا ابد سرخوش و سرمست خرامان گردد / هر کسی گر گذرد بر در میخانه هیچ
نام او در رقم زنده دلان ننوشته / هر که یک لحظه نشیند بخرابات هیچ
مرغ زرین فلک حمله مردان نکشد / در پس پرده بود سبحه صد دانه هیچ
طالب مملکت خراب بود باز چرا / هفت کشور نکشد نعره مستانه هیچ
بر در میکده املا بنشین تا دم دیگر / باده نوشی کن مقصد طلب از خانه هیچ

املا

هر کس که بود در شده از زلف تو بیهیچ / باشد همه در طلب جستجوی هیچ
تا روز حشر هیچ نگردد بگرد او / هرگز نچشد جرعه از سبوی هیچ
آب بقا که تشنه او خلق عالمند / با تو ... اثر آبجوی هیچ
از فیض هیچ هرکه اگر با خبر شود / باشد مدام در طلب گفتگوی هیچ
املا بخواب عمر تو بگذشت ای دریغ / هرگز نکرد سجده شایسته کوی هیچ

املا

براه عشق قدم نه تبارزانه هیچ / هزار مرتبه سر نه بر آستانه هیچ

ز فیض بخشی او گردی شود آنکه / فزون ز هر دو جهان را ببک نیازانه جیج
سعادت دو جهان را اگر طمع داری / مرو بخواب گران وردم زمانه جیج
بلند بیشود آوازه جهان مرغی / چو آفتاب بگنجینه تمام دانه جیج
کمال دراین جنون مقصد است املا / ز گوش ودل بشنو نغمه خانه جیج

املا

عشق است بر پروانه هر بال و پر است / اشکار ابیده ما ازو با شهر است
گر بسته غفلت ز نظر دور کنی / جانانه بهر جا که روی جلوه گر است
زنهار نظر بجلوه غیر مکن / دلدار زحال زار تو با خبر است
از زهد و ورع وصل میسر نشود / سرمایه وصل یار کار دگر است
جز میکده عشق نگیرد آرام / هر کس که ز عشق کل ازل با خبر است
جز درس جنون کار دگر را بکه اکار / جز عشق بتان کار دگر درد سر است
املا سبب صبات دلبهای خراب / خون دل و آه سحر گهی چشم تر است

املا

با غیر روز تو رود گر آن نظر حرام است / با کام وصل جانان خفتن بکر حرام است
با رند و مست حیرت در گوشه ملامت / جز باده محبت کار دگر حرام است
چون ابر تن بهاران در لاله زار مجنون / با عاشقان بر دل جز چشم تر حرام است
مجنون بی نوا را در کوه و دشت و صحرا / جز جستجوی لیلی کار دگر حرام است
چون گرد باد هامون با بیدلان معشوق / جز شورش محبت کار دگر حرام است
با عاشقان کامل با سالکان بر دل / زاد سفر بپای قدم غیر از جگر حرام است

املا بنوش باده اندیشی از جراست / با مست باده عشق بیم سقر حرام است

املا

نیست یکذره که از خاک بر کوی تو نیست / نیست یکقطره که از آب جوی تو نیست
نیست یکسر شده کامل که بخلوتگه خویش / مبتلای شکن زلف سمن بوی تو نیست
صبح دم یک نظری سوی گلستان کردم / بلبلی نیست که حیران گل روی تو نیست
قمری نیست در این گلشن بی انتهای / روز و شب در طلب قامت دلجوی تو نیست
نیست یک شیر دلی مست بصحرای جنون / بنده در دام خم حلقه گیسوی تو نیست
نیست یک اهل دلی در صف رندان املا / محو حیران شده نرگس جادوی تو نیست

ایضاً — **املا**

یکنفر نیست واله و دیوانه تو نیست / نیست کسی که مست ز پیمانه تو نیست
شمع جمال فروزی در این انجمن مدام / به کمتر انکسی است که پروانه تو نیست
از عمر خود چه بهره برد هر کجا رود / هر کسی اسیر نرگس مستانه تو نیست
مردود خاص و عام شود در جهان خود / هر کس که جرعه نوش ز میخانه تو نیست
در روز حشر بغرقه و حسرت باز ماند / هر کس مرید فتنه بیمانه تو نیست
املا چه کونه غرق نگردد بحر عشق / نبود کسی که طالب دردانه تو نیست

املا

نیست یکذره که سرگرم تماشای تو نیست / نیست یکسر شده کامل که سودای تو نیست
من ندیدم بدر کعبه و بتخانه کسی / روز و شب در طلب لعل شکر خای تو نیست
سالها در طلب گرد جهان گردیدم / یک کسی نیست که در بادیه پیمای تو نیست

چون بسودای رخت جان های بنده هم / منت یک کس که سر ... از دوست
چون سر خود ننهد در کف پای املا / منت یک کس که سر او بکف یار نبست

املا

نازم بآن کسی که بکوی رسیده است / یکجرعه ز جام سبوی چشیده است
دارم هزار سجده کنم پای آن کسی / چون سیل پرشتاب بسوی رسیده است
باشد مدام سجده کنم کوی آنکسی / پای ارادت از در مردم کشیده است
قربان شوم بچشم کسی در سلوک سیر / بگسسته از خلایق روی ندیده است
آخر بطوف کعبه مقصد رسد کسی / از بار عشق قامت خود را خمیده است

انفا / املا

املا بیاد دلبر لیلی نگاه خویش / چون مرغ نیم بسمل در خون طپیده است

تا صفحه جمال ترا دیده دیده است / دل از طواف کعبه و بطحا رمیده است
نخل مرادی ... بمعرفت ... / تا قامتم ز بار ملامت خمیده است
... آب ... جیب ... / تا خون های ... بر غم ... چکیده است
مرغ دلم ز شوق رخ یار صبح و شام / چون مرغ نیم بسمل در خون طپیده است
املا چگونه صبر و سکون پیشه ام بود / تیر خدنگ دوست بجانم رسیده است

مشفقی

هر شبی از آه خود کاشانه را آتش زنم / شمع را سوزم دل پروانه را آتش زنم
تا بر غم ... ز خانه عشرت رقیب / پیش از مردن بکوبت خانه را آتش زنم
با همه رعنائی از آه دلم اندیشه کی / خرمنی سوزد اگر یک دانه را آتش زنم

زنج

اینهمه آتش بجان بی زبانت ... / گر بدست افتد دل دیوانه را آتش زنم
جای ... آتش درین ویرانه داغ حسرت است / جای آن دارد که این ویرانه را آتش زنم

مشفقی

مشفقی در دفتر ایام مضمون نیک / عاقبت اوراق این افسانه را آتش زنم

روز هجران صورت سرو روان خود کشم / سر بپای او نهادم نقد جان خود کشم
با همه بیطالعی هرگز نمیکردم خیال / لیکن همه جور از نامهربان خود کشم
زیر خاک از داغ هجران سوزم ... / دانه ... دلستان خود کشم
گریه ام ... حسرت ... / خاک پا ... بچشم خونفشان خود کشم
با خیالت میروم داغ تو بنشسته بر دلم / بهر که باشم زنده منت از جان خود کشم
... صبا از خاک من بگذر که از درد فراق / ناله زار از نی هر استخوان خود کشم

انفا / مشفقی

پیش یار مشفقی رسته زبان بر کو / عرض حال خود نمایم داستان خود کشم

در خواب حرفی از دهن خود کشیده ام / بطالعی نگر که فراموش کرده ام
شبها که یاران گل بود در بهار / با خود چه غنچه دست در آغوش کرده ام
... باده ... / گریه که خوش نشسته ام گوش کرده ام
بر وعده های لطف تو ام اعتماد نیست / بسیار از ترانه [illegible] گوش کرده ام
صد داستان شوق بزیر زبان ... / از نازکی خوی تو خاموش کرده ام
دستم ... ز حنایت که عمرها / در خدمت تو غاشیه بر دوش کرده ام
دیوانه گشته ام ز غم عشق مشفقی / ترک تکلف خرد و هوش کرده ام

مثنوی نعت جمال

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و شکر او را که هر چیز هست از وست … دام هستی حلقه دار از نای اوست
لا و الا مایه هر قید شد … تار بود از بهر دام صید شد
زانشیان طاوس خیزد بیدرنگ … لیک اسیر افتاده در کلدام رنگ
نور با از نور بی رنگیست هست … غیر بیرنگی نباشد زنگ است
مینماید مختلف الوان ز ضوء … از نبود بود آن غافل مشو
پرتو خور جلوه بر هر چیز کرد … در خور خود شد سفید و سرخ و زرد
باطلان بی نور از دشمند بود … ورنه کار نور ز جو ظلمت نبود
مایه بطلان توام چه هاست … در نفوذ نور صافی تیره است
هر چه از آن درد کم مایه شود … ظلمتش گردد جدا سایه شود
نیست جایی آنکه او مطلق گداست … تن خدای مصطفی سایه نداشت
کز لطافت بر چه خالی از هواست … چون هوا کی مانع نور صفات
تحت های جنس شک مانع از نبود … او اشد قسوة بالله اعوذ
گل چو بوی گل دهد باغ دل است … لاله به الا است پس داغ دل است
غنچه اشک های زرد چه ازین زان سر … گلگون شد تیغ آن خونین جگر

هیچ دو جدا دارای دو از یک پیچ است … این تفاوت از قبول قابل است
چوب از نجار شد صورت پذیر … زنده های شد تخت سلطان ازل
مبدا از فیض ازل را انحلال نیست … خواستن خودش بعد آن شد ان
نسبت معنی سبب شد در صلت … کار را نسبت بود با کشت و زرع
خواب هم تعبیر دارد بخلاف … عالم تحریر هم آیت الصفات است
گرچه جان دریای پاک راد راست … جزو داری نفس اماره شود
مطمئنه هست ارضی ران زان … ارجعی زان رو یاد آمد ندا
نفس لوامه اثر ز آب و هواست … منطبع گردد در وزشت و نکو
این اثرهای عناصر در نفوس … گر بسوی آرد گرد نان با
از نخاله پاکی ذات صفات … این یکی تر باقی شده وان سم حیث
در خورش تا نثر فعل فاعل است … لایق تابوت باشد یا سریر
مرده های تابوت شد و نعش اجل … هر چه خواهی میدهد تا خواست حسیب
زانطرف در علم او مثبت شدن … بلکه هر یک علی بر شاکلت
پس ترشا کلی شد میان اصل و فرع … هفت ساله قحط شد بیع عجاف
زلف ظلمت جمله از ترکیبها است … لیک نفس از اقتضای عنصر است
سرکش و شوران به کاره شو … از گرانی دور میخواهد ز جان
رو بمبداء آرد راضی شو پیا … از لطافت اند کا صورت تاش
دهد چون زشتی ملامت گرد او … گرد آفرینش چو حالش باسرس
نان بر آید خوش لطیف و باصفا … تا رسد مژده ظهور من طیبات

[illegible]

پس بدی کز نفس اندر ما درست / چون خبث‌ها کز محیض ما درست

گرد آبله بر تن ظاهر زند / روی نیکو را به بو مبدل کند

همچنین آن خبث نفس از آب و گل / وای از آن روزی که خواهد زد بدل

حسن باطن را برو سازد قبیح / رو نماید از دل افعال قبیح

گر طبیبی نیک بسته حفظ تن / آبله آسان برون آید ز تن

چون بدن زان علوه گردید پاک / نه خطر در حسن و نه خوف هلاک

انبیا زین سان طبیب باطن‌اند / گرچه پیدا ظاهر است این آتش‌اند

کیمیا سازند مردان خدا / خرده‌ها مفلس را کنند از هم جدا

چون مس از آن پاک گردد زر شود / بلکه اکسیر مس دیگر شود

قدر اکسیر اگر خواهی شناخت / این مس قلب‌اند که باید گداخت

ابتلا بوته است بهر سوز و ساز / تو که زر نیستی همچو سیماب الذ که از

در مقام صبر سیمابی ملکی / تاب آتش دیده بنیادی ملکی

نسخه دیدم ز علم کیمیا / حل و عقدش بود تسلیم و رضا

اکسیرها آنکه بعد سوز درون / گفته انا لله انا الیه راجعون

گر باو واصل کند غم شادی است / این خرابی‌ها همه آبادی است

اهل دین ممنون شیطان‌اند نیز / زانکه سوی حق بود ازوی گریز

دست در دامان یار از ترس اوست / عشق را نازم که دشمن کن دوست

هست محبوب حقیقی ذوالجلال / زانکه محبوب لذاته شد کمال

گفت الله از آنهت وسبوبه / ای سکنت لحضور القلب الیه

عشق

[illegible]

مطمئن گردد از ذکرش قلوب / دین ز محبوبی بود در باب حب

تمثیل استعاذه از شیطان که دزد ایمانست و پناه بردن بحضرت رحمن که محب و محبوب حقیقی هم اوست

دلربائی دید عاشق مشربی / نازنین شیرین اداشکر لبی

بسکه شد از جان و دل مفتون او / عشق لیلی حسن شد مجنون او

شعله سان میسوخت از تاب و تب / چون شرار هر سو دویدی در طلب

روز رشک آتش دل پروانه را / تا بوصلش گو روشن خانه را

مدتی شد تشنهٔ آن ماه تمام / زیش او بود و همگیر دید رام

گر بهر سو شد آن خورشید رو / رو همی گرداند چون سایه از او

گر نگه دزدیده سویش میفکند / او غزال آسا رمیدی از کمند

بر لب او حرف چون نقش عقیق / مهر خاموشی زده دل‌ریش رفیق

از تغافل‌ها و استغنای یار / جام حسرت بود خمیازه دار

مدتی ز آن عاشق حسرت نصیب / بود چون سیماب بی صبر و شکیب

بسکه آه از دل کشیده از جور یار / تکو مجنون را چرا جان بر زار

بود در تقدیر لطف و کمند / جان بلب تا بر لب جانان رسد

تا شبی دزدی درآمد در سرای / دخترک بشنید از شهر زن آواز پای

هر دو تاکی مضطرب از جای جست / تنگ در آغوش عاشق برد دست

آنچنان محکم در آغوشش کشید / گر نفس آن قطره خون از لب چکید

طالب از مطلوب چون شد کامیاب / حب او مانند بخت خوابزوا

گفت بیدار روز شوق از هوش رفت   همچو صبح از خود دران آغوش رفت
زانکه از هوشست کار بیداریست   بیخودی را بهتر از خود داریست
گفت ای بیدار دل سهی اندام من   شکر ایزد را که گشتی رام من
همچو قمری بود کوکو کردنم   تا که شد دست تو طوق گردنم
صبح اقبالم دمیده زین نشاست   این سعادت از کدامین کوکب است
زهره اش از بهجت در بیت الشرف   یا که نحس از زحل شد بر طرف
گفت ای مهوش که حسن ترسنده‌ام   دزد با شکل مهیبی دیده‌ام
اندرون خانه دارد جستجو   میرود از بهر غارت کو بکو
خیز از هر قسم فکر چاره کن   یا بکشتن یا به پا آواره کن
خواجه بر یار نظر افکنده دید   دزد عاشق را بجسم در کشید
بانگ زد که خیر مقدم مرحبا   تو که‌ای اوج سعادت را هما
سایه‌ات بخت مرا فیروز کرد   آمدنت با بودنت را روز کرد
همچو روزی خود شده در ماسبق   نزد تو بوده است خمس سرق
از کجا فرخ قدم گردیده‌ای   اختر سعدی مگر گردیده‌ای
دزد میباشد بلا کان نقمت است   از برای من ز لطف نعمت است
دزد آید خانه را ویران کند   نه چه تو ملک دل آبادان کند
ای دوای داغ زهر غم   انت تریاقی بگیر الشمم
جان نمی دادی عوض خواهی ز مال   جان من مال منت بادا حلال

بیان حصول سعادت نفس از معرفت ذات

و

و شناخت ذات بیم حضال و قبح آمال شهوات

مال را خواهست جان نعم العوض   قدر جوهر برتر آمد از عرض
لیک رنجی از زمان پیدا کنی   که ز جان با جان جان سودا کنی
عاشقان فانا ده باقی خرند   آدمند ایشان دگر باقی خرند
از رسول الله آمد در خبر   ابلهانند اهل جنت بیشتر
معنی حاصی نبود در این کلام   نه چنانکه مشتهر شد در عوام
از بلاهت هر که عقل خود گرفت   می نگوید این بود اهل بهشت
از بلاهت کار ما وا زون شود   جز استحقاق جنت چون شود
عاقلان محروم و ابله کامیاب   این چنین معنی کجا باشد صواب
گفت در تعریف رؤی مصطفی   زیرک و بینابت از نور خدا
زیرکی چون برتر رجحان بود   پس فراست در خور ایمان بود
پایه پایه هر دو بالاتر شود   تا امیر المؤمنان حیدر شود
لفظ اهل الجنة ابا شد بر این   ابلهی باشد پس خلد برین
من بگویم شرح این قول لطیف   شاه آدم نفی قرآن شریف
حق سخن فرمود در باب بهشت   پس بگفت امروز اهل بهشت
شاغلند از بهر نعمتهای آن   اندرین شغله میوه خوار کان
شغل را غفلت ز چیزی لازم است   خود بفهم آخر تمیزی لازمست
در بهشت انها بمیوه شاغلند   یعنی از نور تجلی غافلند
لذت کامل بناقص میدهند   گفت پیغمبر که انان ابلهند

مانده یک نکته که از بس گفتنی است   گلشن از خاشاک باطل رفتنی است
ابلهان را هر چه گویی هست نیک   غیر این معنی که کلکش [illegible]
هر که گوید ساده لوح کند ذهن   در دقایق نیست با هیچش تند ذهن
تا رود در فکر شق احتمال   بحث ممکن در احتمال آید ضلال
ساده را هر چیز گویی آن کند   نیست او را درک و فکر نکته دید
مسکنه تقلید محض اندر عمل   از دلش نبود کنایه در بغل
تا مباد از کلک معنی اکتساب   سهو دیگر که رفته باشد در حساب
شعله فطرت اگر بارق بود   این قیاس نرم مع الفارق بود
گر ترا این اعتقادات [illegible]   یفصح التمثیل فی هذا البیان
گر فطن در احتمال از ره رود   پس فطن نبود همان ابله بود
رفتن زیرک که بهر راه خیال   گشتنش بر گرد شق احتمال
مدعا را مثبت و محکم کند   عقل حیوان را بنطق آدم کند
مدرک کلی چو گردد ناطق است   هر مراتبه ثلث او فایق است
ورنه حیوان هم بتقلید آشناست   همچو بوزینه مقلد در کی است
طوطی اندر گفتگو بیرون نبود   باز گوید هر چه از کس بشنود
عجز از ادراک عین درک دان   لیک بعد از جد و جهد بیکران
ور بخیلی گر تردد حد شود   هر چه مرجو جست آخر رد شود
عجز بعد از فکر باید نه ز فکر   فکر در فهم معنیهای بکر
عجز پیش از فکر جهل و کاهلی است   عجز بعد از فکر از اوصاف ولی است

سعی بسیاری خلیل الله کرد   فکرها در کار مهر و ماه کرد
آخر از عجزش بدست افتاد کو   زانکه نفی ماسوی اثبات بود
گفت آخر لا احب الآفلین   حضرت خلت برب العالمین
آن بحث صغری و شد کبرای او   کل شیء هالک الا وجهه
پس نتیجه بی وسط آمد چنین   الکمال آن گر ام و اب را به چنین
وین نتیجه خود ز نج آمد درست   که به نهی بود از شکل نخست
این قضیه نیست عکسش نقیض   اوج ثابت گشته از روی حضیض
رنج را اینجا چو بینی رنج خوان   افضل الاعمال احمز با بدان
معرفت بی رنج کی حاصل شود   روح خود پیدا اگر از دل شود
گر نداری معرفت عابد نئی   سوی اصل خویشتن عابد نئی
از عبادت معرفت تعبیر شد   یعبدون را یعرفون تفسیر شد
این عبادت گر بود محض نماز   جنس فضلت نیز از آن شد سرفراز
خود حجر هم سرنگون باشد در سجود   بر زمین افتاده نشناسد قعود
هم شجر را لازم افتاده قیام   در ستادن بگذرد عمرش تمام
خلقت حیوان بشکل راکعست   دارد آوازی که گویا خاشعست
پس تو تنها بنده‌ای بیچون نه‌ای   از مراتب ثلاث افزون نه‌ای
آنچه ز آنها دایم آید در ظهور   گاه گاهی از تو میباید صدور
تو تنزل کرده‌ای شرمنده شو   قطره‌ای کی بحر شد ارزنده شو
جنس و فصلت از قریب و از بعید   مینشود از نوع انسان در مزید

سعی کن در رتبه بالاتر برو در مقام اولین راضی مشو
در ره ای سالک چرا پس مانده‌ای تو که إن من شیءٍ الا خزانه
غیر نفس ناطقه مجبور شد در طریق بنده که مسطور شد
چون ترا حق داد نفس ناطقه کان بود زانعامهای سابقه
بنده که باید بود جز اختیار اختیارش داده چون پروردگار
اختیار هست ای یار عزیز که کنی حق را خود از باطل تمیز
این سعادت را سبب عرفان تو تا دلت از غیر رو گردان شود
زین سبب فرمود آن دانای راز که حضور قلب شد شرط نماز
تو که ایاک نعبد گوئی با صلوة پس بدان ذات خدا را با صفات
تا خطاب تو بسوی او رود نی که الهنم با دلت هر سو رود
لیک در وقت خیال ذو الجلال ذات محسوسی نیاری در خیال
زانکه ذاتش را نباید هیچ حس کی قیاس آنجا در آید لا تقس
آنکه اعلی رتبه است نیست آخر دانائیش نادانی است
چون کمال دانشت در هر نشست خویش را نادان بدان اکنون و است
لیک این کار نبی است و ولی ما عرفناک ازان گفته نبی
این حرف که نه از روی ادب عاجزیم از شناسائی رب
انبیا شه شیوهٔ اهل یقین چون مسلط نیست ابلیس لعین
تا کند از دولت شمع شعور تا که شد در ورطه مکر و غرور
وای بر آنان که آن دیو رجیم می‌شود با نفسشان سهیم

خصم

خصم برد تا جفا بر دار ز بخت تا عدوی خانگی اهراز بخت
ور دیگر دانه ره کج را ز است وقت کی در خانه چه محزن کی
تا نگردد نفس با شیطان شریک کی کند اغوا با فعال رکیک
چاره‌ای نیکو در این نفس دون مسکنه بشکن بقصد ریب المنون
صد بلا سازد برای یک غرض ترک حمیه شد مرض اندر مرض
در پی هم آرزوها و هوس تخمه سان چون جمع شد در طبع کس

در بیان اینکه مرگ دل بدتر از مرگ جان است و موجب خسران در دو جهان است

اصل آن دل گر مریض جمعی شود بعد از آنش این عرض پیدا شود
اصل شر کی حقه بالای سم تا بمیرد دل ازان حال در رم
مرگ دل بدتر بود از مرگ جان زانکه در عقبی است مرگ جاودان
فوت جان در آخرت باید حیات مرگ دل هر لحظه نو سازد ممات
رشته گردد هر کی طول امل منکشف نه بوی آتش بی مهل
گاه باشد اتفاق آید ز جمع رشتها یکجا شود از بهر شمع
مجتمع گردند چندین رشتها خیزد از اجماعشان شعله بپا
پس چه گردد مشتعل سوزان گرد خانه گر باشد ز خس ویران شود
در بهشت کم آید در غلط هیچ باید ره و لی راه غلط

تمثیل نیک نیت آشنا بود و اصلاح خالیه یافته بود

یک مسافر تا بمعموره رسید بود هنگام نماز آن مرد دید
چون بمسجد رفت انفعال اقتدا از قضا شد جای او خلف الامام

دامنش آلودهٔ لوثی نمود　　در معوّم الحمدش چون فاش بود
بعد اتمام نماز آن مقتدی　　پیشوا را گفت تو غافل شدی
دامنت آلوده ای شیخ از ونس　　هم نمازت رفت و هم از خلق بس
گفت آری آگهم از ما سبق　　لیک شد این طور کیف ما اتفق
در لواطه بودم و اثنای آن　　آمد از مسجد بگوش من اذان
چون شنیدم مرا از ضیق حال　　فرصت اغسال و وقت اغتسال
من با این آن نکردم التفات　　زانکه مکروه است تأخیر صلوات
با چنین حالت بدام حاضر شده　　کردم آلت پاک با دامان خود
مقتدی زد بانگ بر وی کی امام　　تو لواطه چون کنی فعل حرام
گفت در صحرای زمین صادر شده　　جز بوقت سکر از مسکر نشد
چون نغار بنگ را بر سر کشم　　قوت شهوت نماید سر کشم
مقتدی گفت ای امام بو العجب　　در کتب منعی بود الکل کتب
گفت کردم بنگ را این اختیار　　که سحرگه از پی دفع خمار
بخاران بادهٔ گلرنگ نیست　　در خمارم چاره غیر از بنگ نیست
حیرت سایل فزود از عتذار　　گفت کارت چیست با خمر و خمار
گفت از شعب یاران خرم　　ان حریفان قمارین برم
گفت ای ظالم مقامر بوده　　کی امامی تو که کافر بوده
خمر و میسر را خداوند کرم　　در شمار آورده با نصب و زلم
کافرانرا حق ایه خوانده است　　قائلش نفی بر ایشان رانده است

بزن

زان اماما نه تو ای کافر امام　　ختم کردم مدتی ما را والسلام
باز گو آخر قمار را بهر چیست　　وجه دیگر در معیشت قحط نیست
گفت زر بسیار میکرد تلف　　چون روم هر روز در بیت الشنف
بر فواحش از نکو بسیار صرف　　گر بگو وجه حلالی نیست حرف
باز شد مرد مسافر وجه جوی　　که تو گنج بینهایت باز گوی
چون تو بگرفت این منصب قرار　　نیست از تو بهتری در این دیار
قرعه بر نام تو انداختند　　باز روی سهو امامت ساختند
گفت وجهی دارد و نبود عجب　　تو چه دانی کاندرین شهری غریب
پیش ازین من خود نبودم پیشوا　　من بروز دیدم ز مسجد گفتها
مردمان از دست عاجز گشته بُد　　بهر شر من راضی بودند
پیش رو استاده از آنم کنند　　تا باین حیلت بر ندانم کنند
من نیم راضی بانکاری دگر　　قسم دیگر نیست ممکن دفع شر
ماند بر جا رسم اسلام و نماز　　گر مرا نبود بتقوی امتیاز
در جماعت گشته ام من پیشوا　　چون امام سبحه از ذکرم جدا
اهل شهر از بهر یکسر کشتن خویش　　قدوه زین قسم آورند پیش

بنکوهش فروختن دین به دنیا و امید انتفاع ازین جا از بی بیع و شری

اهل دنیا بهر اندک مطلبی　　با تمیز از ننگ به همچون عنبی
وانکه زیرک شد بکار و بار خود　　نیست فکر دیگرش جز کار خود
پرسانه ان محیلان جور کش　　صد زبان بر غیر بهر نفع خویش

از شقاوت حیله سازد بر نفس / وز قساوت بستنش بر دار کس
از مکافات عمل غافل شود / وین نباتر کسی ز حق باطل شود
من اشاء نهی از بد کردن است / ارتداد احکام حق رد کردن است
رد کند چه حکم تا تابع به کفر / همچو نرسلم شود راجع بکفر
شیوهٔ بد طینت آمد این چنین / بهر دنیا تیم ببوشد زدین
وین صفت در مذهبش مستحسن است / در حقیقت ناخوش مستهجن است
انه زان کیشی که زندی کرده نام / خون حلال است از بد نان حرام
حلق خلق از تیغ مکر و فن برد / سیمیاگر ساده لوحی بر خورد

تمثیل تحصیل کام بحیله و اینکه غیر باطنها صفات جمیله

مفلسی را جوع زد آتش بجان / همچو شمعش خورد مغز استخوان
اعتباری نه که کس وامی دهد / این قدر نه که دشنامی دهد
مفلسی بر جا بود عیب تمام / ماهی بی فلس هم باشد حرام
خالی از دینار دست اخوان / بود چون شاخ شکوفه در خزان
غنچه شد در فکر بهر چاره / سر بزانو با دل صد پاره
گفت باید ابلهی را رنگ کرد / کوچه گردی هر طرف آهنگ کرد
دید مرد روستائی در رسید / جست چابک بر سرش آهسته دوید
کالسلام ای خالوم کاکا بمیر / زانکه گشتم از رخت همچون عزیز
مدتی در جستنت بشتافتم / شکر لله کاخر اینجا یافتم
مادرم یعنی گرامی خواهرت / گفت مشتاق توام گردید مدتی

مدتی شد

مدتی شد نه سلام و نه پیام / ای ادارالکس کنه آخر چه نام
روستائی گفت اینها را خبر / زانکه بنده نیستم کاکا بمیر
گفت آری گر ضیای رگهاست / زانکه حرف مادرم گردید راست
چند بار از او شنیدم این سخن / بس عزیز است آن برادر نزد من
از محبت من بمیرم خوانده‌ام / در فراقش عاجز و درمانده‌ام
لیک نام اصل او دیگر است / حالیا گر خود بگوئی بهتر است
گفت نام من بود کاکا بقچین / من نیم کاکا بمیر این دان یقین
گفت سبحان الله او هم گفته بود / لیک در غربت زیادم رفته بود
من ز شادی خویش را گم کرده‌ام / نام خود را هم ز خاطر برده‌ام
بنت الخال ای اخی چندان حجود / راحتی کن کامدی از راه دور
کن همین جا میز با ما مسکن / خدمتت را جان فدا می‌کنیم
خورده از جاری آرم تمام / هست حاضر میوه نان و طعام
انهک از رنج راه آمده‌ای / بعد ازان در خانهٔ خواهر برو
تا مبادا او کند بر من غضب / تو چرا خدمت نکردی و ادب
راه دور آوردیش نو گرسنه / نه مجال خواب دادی نه سنه
روستائی این همه گرمی چو دید / کرد باور حرفها کز وی شنید
گفت از هیزم خری همراه ماست / زانکه گفتا آن خر دیگر کجاست
چارهٔ او نیز در دست من است / زودتر هیزم خری آرم بدست
هیمه بفروشم باضعاف بها / چون هم خر را رسن بندم بیا

نوز جفتها همه آسوده باش
گشت چون خیزد اندر ملک است
ست آن عیار خر را با رسن
رفت و پیش بردگان دار استاد
نزد صاحب ملک این آمد زده
بعد از این مقدار او را در نظر
برد از هر چیز پیشش گر گدا است
لوط بسیاری به بهره و گفت گر
گفت بنه این شیوه دور است از آن
می خورم پس مانده‌ات ای بزرگ
روستائی بخشش یکی کس خورد از آن
آشنایی با نیه وزد بر سفره دست
کرد و در دم سفره را زیر و زبر
الحمد گفتا ملک کای خال من
ناروم این جمله را زر کنم
ده که در انتظار من بود
هر یکی تا تشنه ام کرد این طعام
گفت بعد از خواب گردی تشنه تر
چون بچگان خسته را در خواب کرد

من غلامم کار سفر مرده باش
خاطرش جمع شد شادان نشست
همچنان کان روستائی را لعن
روستائی را فشان از دور داد
مهتر این جنس این مقدار ده
گر نباشم من از آن بستان تو زر
آن ده بهره ده و خاطر جمع داشت
جان خال پیش آ با من بخور
با تو گستاخی بود از من عجب
سور بخور من خود شغال شد سترگ
گفت و اجلی گفت خوردن زین کاکان
همچو من خرطوم دراز پیل مست
بنگمانه که رفتش بر تکیه تکر
هم نگر نکشت وهم غلطی بزن
گر بخواهی ستفتی احمر کنم
می فروشم زود اگر صد من بود
آب ده تا تشنگیت بشد تمام
آن زمان آرم یخ آب ای بیخبر
رفت و کس که بر سر او را بگرد

همه را بفروخت پیش همه خر
جست بعد از ساعتی چون گرد خواب
گفت خواهرزاده ام بیدار شد
باید اکنون خوردنم می آب جو
چون ز جا جنبید بهر جوی و چاه
مال زر ما را بده آنگاه رو
گفت ای یاران چه زر بود اگر
گفت گر من میزبانی داشتم
فرصتی خواهانش بگفته ای گدا
میهمان در کو چیا یعنی که چه
مدتی بود این جواب این سؤال
گفت گر هر چه از این عذرها
خواست از بد نسلی عذر تو
تا رفیق من بیاید زر دهم
خنده کردند آن عزیزان از گفت
خر نداری نام ریختش ببری
روستائی دید خر بر جای نیست
گفت دلالی که خرد همه فروخت
پس دهم این زر که دارم در گره

زر ز بیع خر گرفت و زود بود
خواست او آب یخ آن خود دید سراب
آب یخ ناورده مهترش سرد شد
تا چه یابم آب چه با آب جو
آن دکان داران دویدندش براه
سوی دریا یا بسوی چاه رو
گفت این یک شیوه و آن دیگر طعام
قرض را بر ذمه که بنهاده ام
رسم مهمانی بود اندر سرا
میزبان یا در بها یعنی که چه
گرم شد هنگامه از قیل و قال
تا که هیچ از آن حاصل نشد خر بیار
من خر ندارم بگیر بهایش گرد
گر زر همه است کم دیگر ده
کان رفیقت داد خر را زر گرفت
ملکی با ما دغا با خود خری
میزبان پیدا نشد دانست حیلت
خر برفت با همه زر که دید و فروخت
لنگ بشد صرفه از اسراف

با تعلل دست بردی در بغل / گاه گفتی لب گاهی اسم لعل
خنده شنی زد یکی بر گردنش / شد ضرر در آخر گره واکردنش
بند همیان زود نگشود از کمر / تا تو ایمن ز شلاق دگر
بردبان تکیه محکم به گره / رشته از ابریشم و عقد فره
زور میزد تا بناخن واکند / گاه بیاورد دندان امدد
دست در لرزه گره اندر دهن / با دل پر درد مسکین این سخن
گفتمش ای خدای جوابی غیر / نیستم من خالوت کای حبیر
بیچاره کرد از دغا با من مری / گفت نه خالو توئی که میخوری
از کجا آوردای بیداد و غم / بر من کردن تنگ تر شد ستم
تحفه ظلم و صورت بیداد بود / تو کجا خود جوع مادرزاد بود

انباء از احسان و توکل و توکل به مبداء هر جزو و کل

ای بدان ایزد صاحب یقین / بی توکل کارها باشد چنین
ای گرسنه گر توکل داشتی / کی چنین تخم قباحت کاشتی
در توکل رزق آید ز آسمان / گر نباشد بر طریق ز امتحان
خلق خیر البرایا مرزوق شد / جانور بی رزق کی مخلوق شد

بیان وثوق بعنایت حق و ترک اضطراب و قلق

از پی وسع معیشت یک جوان / کرد قصد رفتن هندوستان
سوخت از بیم فراق او پدر / شد ز تابش شعله در نفخ سحر
گشت بر گردش پروانه دار / تا که ماند چراغش در دیار

آن پیر

آن پدر در عزم کشتی تیز تر / هر دم از جا خواستی همچون شرر
وان پسر از درد شد گریان چو شمع / سر بسر یک آه سوزان شد چو شمع
پیش پسر خود دوان شد همچو دود / بر تر آتش بر زبانی افتاد زود
گفت ای نور محبّ چاره کن / شیوه بخشیهای من نظاره کن
بر تو خورشید جانشد گرم چشم / راه دوری میبری دان نور چشم
گر تو خواهم شور هجران ای ولی / منکه خواهم سر در افتی احولی
چشم من بر لطف تو دارد نگاه / تا تو از غایت کرم داری نگاه
قامتم خم شد ز پیری چون کمان / تیر اوی تیر چشم هست این جوان
قبضه جانم بدست جان اوست / او جگر گوشه است و دل قربان او
پیر گفتا گوش بکش از بهر حبیبت / گر رود از خانه بیرون باک نیست
حلقه از فکر جدائی ها مشو / گوشه صبر بگیر از جا مشو
رود پیش من بیار از العشق / تا بخوانم فاتحه در رخصتش
شد هوا از جوف مرشد تا گزیر / برد او را بهر رخصت نزد پیر
پیر در آغوش بگرفت آن جوان / همچنانکه شیر را گیرد کمان
چشم روشنی بوسه داد آنرو وداع / اذن هم چون فرقه ذات الرقاع
بعد رخصت گفت با او کی جوان / چون رسی در خطه هندوستان
صد نیاز و نیه کی زین خاکسار / بر خدای ابد لا ابت عرضه دار
گفت بر نار تعجب کای بزرگ / زین مقالات حیرتی دارم سترگ
کی خدا دیگر بود در هر زمین / هست واحد ذات رب العالمین

ملک خود دارد زمین و آسمان — از تو حیف است ار نداند همچنان
از تو باشد دور ای نزدیک حق — گر بگوئی همچو حرف با نسق
پیر شد خندان و گفتش آفرین — اینچنین باید موحد این چنین
تو که میدانی و دانستی خطاست — هم در اینجا هم در آنجا یک خداست
اوست در هر مملکت روزی رسان — بهر روزی چند روی هندوستان
این سخن در خاطر آن پیر کرد — در تامل رفت و سر در زیر کرد
شد پشیمان و خجل از عزم خویش — رفت تا رفتن ز رفتن بیش بیش

تحدید به اندازهٔ عقل معاش و تحقیق کسب و تلاش

نیست حاجت رنج بردن در طلب — لیک از آنکه سعی باید در طلب
تا مبادا باشد آن زشت و شنیع — امتیازی در شریف و وضیع
در کنی این هم حوالت بر خدا — فضل او سازد ز نیک و بد جدا
در حقیقت موجب اسباب اوست — از تو نبود جز قبول لطف دوست
بایدت روی طلب آنجا کنی — لقمه چون آمد دهن را وا کنی
دل اگر خواهد عطا از ذو المنن — چون صدف افتاده وا کرده دهن
قطرهٔ بخشد که بحر آرا شود — از بهای آن قطره ها دریا شود
دادهٔ حق گر کم آید در نظر — زانکه بس باشد ترا نی بیشتر
او ترا ندهد بتر از بیش داد — لیک گردد مایهٔ طغی و فساد

بیان فضیلت اعتماد مرزوق بر حضرت رازق و عجز مخلوق در جنب قدرت خداوند تعالی لست این

زیر دیوار خلیفه دو گدا — یکشبی بنشسته بودند از نوا
صحبتی با هم گرم میداشتند — در ریاض دل رجا میکاشتند
این یکی گفتا که حالم ابتر است — چشم من بر لطف ام جعفر است
وان دگر گفتا من ناچیز زار — هستم از فضل امید وار
ام جعفر از قضا بر بام بود — گفتگوی آن گدایان را شنود
خادمی را گفت رو خدمت گذار — رو بمطبخ مرغ بریانی بیار
برد خادم مرغ را بی انتظار — ما ورنه گفت کس را نیست یار
مرغ را در حجره نه خود تو برون — دیگر بر اهم مهمان کاید درون
جوف آن مرغ از زر سرخ آنقدر — کرد پر کآنجا نگنجیدی دگر
پس نهان آنچه به پیش او نهاد — خادمی را خواند و در دستش بداد
در عوض آن سیم از خازن طلب — داد آنرا نیز پس بگشاد لب
گفت زیر منظر ما دو فقیر — حاضر بودند با تو ناگزیر
آن یکی کز فضل ما دارد رجا — مرغ بریانش بده کین شد عطا
آنکه خواهد از خداوند مجیب — درهمش ده تا نباشد بی نصیب
خادم آمد زیر قصر زان دو گدا — تا بدین قول را تشخیص کرد
آنکه انعام را واصل نبود — همچنانکه ما در نشه گفته بود
چون بر استاد آن عطا را داد رفت — صاحب آن مرغ آنی گرانش گفت
گفت این را چند خوردم من مدام — این همه رغبت ندارم بر طعام
گرسنه دارم برای صبحگاه — چون هوا گرمست میگردد تباه

بار فیق خویشتن رو کرد و گفت / حیف ضایع میشود این لوت مفت

کاشکی این کار بر عکسش بدی / مرغ از تو دراهم از من بدی

زرگری بود او بد و لایق بجال / زانکه من بستانم و تو صاحب عیال

گفت چندانی که شد راضی رفیق / گرد کرده بهر او فخ عمیق

داد سالار آن مرغ را دراهم گرفت / خرجی داد و دل دراهم گرفت

تموج غیرت الهی از بحر فیض نامتناهی

نقص مرد حق با زن تعارض بیش کرد / بیش را کم کرد و کم را بیش کرد

کرد انزان مکر با خلق آفرین / غافل از والله خیر الماکرین

مکر مردم سحرهای ساحر است / کی بر آید با عصای این ظاهر است

این مصعب جهل کردان ساحرین / بعد ارسل فی المداین حاشرین

سحر کاران گرچه استادان بدند / پیش ثعبان مبین عاجز شدند

مکر میکردی زلیخا چند سال / تا مگر از مکر دریابد وصال

خود نبد از مکر با غیر از جفا / مکر حق میکرد آنها را جفا

وین یوسف با جوانی و جمال / بود محروم از قبول و از وصال

بت پرستی خوار و زارش کرده بود / کافری بی اعتبارش کرده بود

بعد از آن که زنگ کفر از هم زدود / دولت وصلش بیزدی رو نمود

حق پرستیدن رسانیدش بکمال / باز آمد هم جوانی هم جمال

ای مطاع جان که جسم عالمیست / کز حقیقی این سر که عالی است

در تن کافر بود زشت و خسیس / در تن مؤمن بود خوب و نفیس

تمثیل هبوط نفس بدرکات الاسفال و اضلال وصعود آن بدرجه الاعلی و حسن سعادت و مآل

خالجه سوداگری با عز و جاه / در دکان بنشسته چون بر تخت شاه

هر قماشی میخرید و میفروخت / نفعها میبرد با نقصان و سوخت

بینوائی طاقه دیبا بدست / پیش آمد بعد عجز و شکست

گفت ای مهتر بسی بیچاره ام / روز من رفته است الکنون بیرام

نه دکان نه خانه نه جنس و نه زر / طاقتم شد طاق این طاقه بخر

خواجه گفتا دورتر بر انغلان / لیک کی افت نیست لایق در دکان

این چه کرباس است زشت و فی کهن / سر دستش بازار کس بود در بالش

ابلهی بوده است کاین بنهاده گشت / والمفلس ابله ترک تار و پود درشت

تو از ابلهان در سفاهت برتری / که فروشی با خری طرفه خری

کس نمیکرد برایش خود حمند / قیمتش را هم بگو بهری بخند

گفت انقلابی کای صاحب نظر / مفلسی خوار از خری باشد بتر

راضیم من بر قلیلی و بر کثیر / خورده آخر بره خورده ملک سیر

خود با خود بی نظر بر بهر مکن / کی تو معقول و قبول این را مکن

گر بدی بگو خوش مطلوب نیست / خوب از صد بر دل هم خوب نیست

داری از فضل و کرم کرباس / عیب پوشی کن بهای کرباس

تا بیابی آید بکار در دکان / هیچ خلقت نیست باطل در جهان

خالجه گفت آری نبود بی انتفاع / اینکه میخوانی سخن اندروی مطاع

گفت ای مرد از وقوف تاجری   زشت و نیکو را شناسد ظاهری
صورت دیبا بود ظاهر پرست   حسن و قبحی دارد آن تا جامه هست
اهل معنی را شناسند دیگر است   خوب و به از حسن جبه دیگر است
نزد ایشان الله شد زشت و به   کان چو آرایش و حق پوشش بود
زینه غفلت بود آغاز کار   دو دگر طبعی برسد پود و تار
حالکی و سفوت بکار آید حولا   باقه‌اش از رشته طول امل
نقش نه هر کسی بنهد نقشها   شاخ و برگش از هوس گلها از رجا
چین رسد زینت بقلاّع خیال   ساز دیش عاری ز حکم ذو الجلال
کو خریدار متاع گفت گو   بر سر تاجر روم و جنس او
ساعتی چون رفت از آن سودا سخن   از قضا آمد امیری در گذر
رو بخواجه کرد و پرسیدش که هان   هست چیزی لایق ما در دکان
گفت آری هست دیبای نفیس   گر نهاپیش بر توانم کرد کیس
جامه اش بهتر بود از دیگر است   بلکه خود انجامه شکل تازی است
بینه ای حاصل شد از کد یمین   حضرت مریم بدست خویش رشت
بود در بس بنی نساج او   عیسی اش تر کرده است با سوزن رفو
گر بپوشد جامه اش را روز عید   هر که بیند گوید اینک شه رسید
پس برآورد و شکست با کرده مز   بسته بر وی بقچها بر یکدگر
دست میمالید و میخواند آن ملاد   یارب این از چشم بد محفوظ باد
گفت قیمت گاه صفت گاه طاق   آخرش بفروخت با صد طمطراق

خرقه

خرقه پوشی بود آنجا در مکین ۞   دست خلجه برده بود چون آستین
چون گریبان گشت بر گرد سرش   جامه سان آن خرقه هر دم در برش
همچو دامن خلجه بلا در پا فتاد   گفت ای در خود فروشی اوستاد
من متاع کم بهائی کاسدم   لحظه جا ده بصندوق خودم
گر بصندوق تو یکدم جا کنم   اعتبار قیمتی پیدا کنم

بیان شرافت بالذات که در دنیا ایالت و خباثت بالطبع که دور...

ای برادر هست رمزی در سخن   مختصر افسانه نوازی حرف کن
گر بگیری جای در صندوق دین   میشوی گرانبهای دیبای ثمین
قدر بت افزاید تو را افزودن بها   گفت عنه الله اتقیکم خدا
تو مریض احتمار استحق   نیست محسوس تو این حمی دق
چون شود اجزای اصلی در گداز   آن زمان نبود طبیب چاره ساز
میرود از این مرض جان رایگان   این فنا را چون بها بنود بدان
سعی کن تا در فنا یابی بقا   لیس للانسان الا ما سعی
هاشمی خود کن فدا در راه او   لن تنالوا البر حتی تنفقوا
لیک پیش از آنکه بر گردد ورق   دیر چون شد آمد او در که الغرق
ترک ها مان سر تا ان کی ز بکلا   دامن کوسی دلی در چنگ آر
صحبت روشن ضمیران کیمیاست   تا که در آتش بود آهن طلاست
آنکه می بینی همه یک تن نشسته   بیشتر انکاره انسانها از
حرف افلاطون بگو فهم آشناست   نوع انسان لیک هر فردی جداست

همچنانکه مختلف باشد صور — شد مغایر معنی انور بر بشر
زان یکی جان را رسد هردم فتوح — وان یکی دیگر بود سرتاب روح
طی کند انسان زانیان راه وصل — میرود تا بگذرد از نوع فصل
هردم افزاید براتش رتبتی — نی هیولا ماند و نه صورتی
این ترقی همچنان بالا رود — تا به الله فوق ایدیهم شود
زین سبب کرتبه ارباب درون — اسم الله آمد از لا با برون
زانکه ذات اوست برتر از خیال — نیست ملکی بهتر از وی شبه و مثال
گلشن و گلخن بسی باشد براه — پس تو ای سالک حذر کن ز اشتباه

تمثیل و حکایت عافیت از اشتباه و تادیب [illegible] از مطلب دلخواه

نازنینی بود نامش شاه روح — حد ندارد لکن لایفوح
از جمالش روز لیلی شب شود — شب چو روز از ماه نغبغب شود
داشت بالا کا چمن کرده سهی — یکدلی کرده رم آهو [illegible]
از نگاهش غمزه رنگ آمیز بود — بر تماشای شفق جان تیز بود
شد گرفتار آنکه او را چشم داشت — جوهر آیینه نازش خیره داشت
مغلی شد واله شیدای او — همچو سایه محو سر تا پای او
هر زر از آن غنچه ها شد در بهار — تا بوصل گل رسد از پشت زر
پیش هر خورشید چون هلال — کاسه بگرداند روز و ماه و سال
مایه راحت جمع گشت آن مهوشی — گشت طالب روح را مانند شی
داشت خاتون طمطراق و دبدبه — پنج تومان بود خرج یکشبه

او چو ناخن های سستی بها بست — تا بعی آن پنجه اش آمد بدست
بر کف خادم نهاد آن پنجه را — تا در آرد روح در تن رنجه را
گفت بود در قحبه خانه زود نر — شاه روح آنجاست بفروش نزر
از زبانم این سخن را عرضه کن — بنده شوق محبت فرض کن
خیز و بشتاب ای تو روح بی بها — زانکه آدم خلق کرده از عجل
چند دینار دگر بهر طعام — همچو آب از عکس گلها گشته وام
دوستان را گفت مست صحبت است — شاه روح اینجاست وقت عشرت است
رو نما بیند ندد کشتند از وفاق — رشته سان گلدسته بند اتفاق
هر یکی کفشی گرفت از بهر خود — تا نشاط شوق گردد از اندازه بیش
آن یکی از مینا و ساغر چاره گو — موج می را متصل نظاره کرد
وین یکی بهر خیال رنگ رنگ — باغ ها را سبز کرد از آب رنگ
آن یکی گفتا که گلزارم گداست — یار که زرگ [illegible] نسبت
وین بگفت افیون بخورم قدرتست — جز نگه در عالم صحبت لذتی است
دیگری گفتا که من نوشم فقاع — نیست بهر او از تنوع انتفاع
دیگری تا نوره را کرد اختیار — تا بهیک نظاره زود افتد زکار
گفت شخصی که بکیفم حاجت است — هوشمندی نشئه با آفت است
شد در آن محفل رسا کیف همه — گشت لب خنده بر او زمزمه
عیشها از بهر آن نوگل براه — دوخته چون دیده نرگس نگاه
آن یکی گفتا چرا تا خیر شد — دیگری گفتا و شم [illegible]

این دلیلات از برای آمدن / می جهم از هر صدائی آمدن

همچنین بودند در جوش و خروش / چشم بر ره بود بر آواز گوش

تا بیاید آنکه زر را برده بود / جمله گفتند شیخ خرده زود زود

گفت من آوردمش بر در رسید / تهنیت گفتند هم را همچو عید

غلغلی شد از مبارکبادها / کف زدنها خنده ها فریادها

ناگه از در نعرهٔ غولی در رسید / بلکها از کله یاران بر پرید

لیک قلعه روضع مرده به نهاد / یادگاری در جهان از قوم عاد

او مثال آورد انعامات را / جانشینی هادم اللذات را

سنگ را رگ چنین پیشانی ازو / یعنی کابوس جسمانی ازو

هیبتش بهر عفاریت الخیال / گشته ام این مثال را امتثال

گرد لب هرگز نگشته خنده اش / مالک دوزخ کمینه بنده اش

چون سلام علیک را تغییر کرد / انکر الاصوات را تفسیر کرد

حرف اول اینکه کم دادید زر / قرض ها هست اینکه از پی بیشتر

قرض خواهان را تسلی کرده ام / تا نباشد زر از اینجا کی روم

بعد از آن افکند آن دیو لعین / همچو کره قاف لنگر بر زمین

جامه کهنه و حصیر گرد از بر کاف / چون کشف بیرون بر آمد از غلاف

گفت هان ای باوفایان کو طعام / گفته اند اول طعام آنگه کلام

چند روزه فکر و سامان کرده اید / زانکه مهمانیم ما تا روز عید

هان بگو شیدم که صاحبخانه کیست / تا بپرسم جامه عیدم ز چیست

بپس

اطلسی مخملی نباشد باب ما / صوف باشد خوشتر خاص و پربها

زانکه ما در اصل صوفی مشربیم / مومن کافر برای مطلبیم

در سخن بالش نبود اندازهٔ / هر سخن شلتاق و جنگ تازهٔ

وان سخن گفتن نه در آهستگی / از ره همواری و شایستگی

بلکه با ستیزه بود و با ستم / چون صدا پیچیده اندر جوف خم

میهمانان در پی این المضر / هر یکی از راه دیگر زد بدر

آنکه زوری داشت بر دیوار جست / شکر گو او گرچه زد پا بشکست

وان یکی از هول جان مضطرب / خویش را کنجی زد در سوراخ آب

گرد شاهد باز از خادم سؤال / چون مرا با خرس کردی هم جوال

از کی آوردهٔ طوفان نوح / گفت این مرد است نامش شاه روح

جستجو در قهوه خانه کردمش / پنج تومان دادم آوردمش

گفت ظالم قحبه خانه گفته ام / من بتو کی قهوه خانه گفته ام

مدتی با خادمش در جنگ بود / این عمش بیچاره گرد اما چه سود

ناله میکرد و همی گفت الامان / روح آدم تحفه‌ای کو دید در جهان

الحذر رحمی که شد عالم تبه / مردم اللهم سکی صه مته

مذمت شاهماهی از امر موهوم خسارت منقرع از برای معدوم

ای لب مسکی که زاید رشته جاه / لب نماید چشم شیری شمع راه

خنده کرد آه چون آمد بلا / موج رفت از آب دقتی شد هوا

هر کرا عشق خود بند آشتی / در خیالش ذوق و شوقی داشتی

آخر آن گردد بلای جان تو	میر بابه مایهٔ ایمان تو
شادمان بیهوده گشتی نانکوست	شادمانیرا ندارد دوست دوست
شکل و چشم بینی و ابروی تو	هاهمچو میزانست رو بر روی تو
یعنی الحسرت کشی هر مدتها	بایم ایقا خوف هم وزن رجا
پس بچشمی گریه چشمی خنده کن	سنگ را عدل درازو زنده کن
سنگ و زر بشناس ای صاحب نظر	تا زبان تو نباشد هر دو سر
آن غلط سازد ترا خار و خفیف	تو لطیفش دانی و باشد کثیف
در شناسائی ز جهلی افتد غلط	زانکه یکسان شد نباشش بر شطط
در خیالات امر موهومست و بس	رنگها بندی مروای بو الهوس

تمثیل مکابره ناشی از اغلاط و بهبود که نشاط و انبساط

قاضی و مفتی بهم در انجمن	میشدند از هر کتابی در سخن
آمد از یک مسئله وقت بیان	از خضاب ریش حرفی در میان
گفت قاضی نهی شد چون بهر علتست	گفت مفتی امر شد کین سنت است
من نمیدانم طریق ماسلف	ورنه می بستم علی رغم تو (?) سن
کاش آنکس بیار حسن دهد	وندرین تعلیم سنت ها نهد
چو مردی رنگ کرده ریش خود	او طلب کرد و نشاند پیش خود
طرز و طراز رنگ را پرسید ازو	گر حنا و وسمه وا گر مو بمو
از پس تعلیم گفت آموز کار	من مهیا دارم الکلام بسیار
خارش جالاک تر از یاد رفت	لیک تفنیف (?) گفتگو از یاد رفت

چند حرفی یاد بود از بحث دگم (?)	با زن آغا گفت المحترم
کرد اشارت خالجه با مروت خود	خواست دارو از برای موی خود
آنچه در گرمابه همره میبرد	خواست او شانه بگرمابه رود
گفت زن بازار رو نوره بیار	شوهر من دارد امشب فکر کار
خود ز قیماریش گرفت و سر به بست	داد خادم را همان ساعت بدست
بسته سر خادم بپیش خواجه برد	او بمفتی همچنان کامد سپرد
گفت مفتی نوکرش را ای فلان	رخت در حمام بر بستش روان
زود در حمام رفت و لنگ بست	نوره را مالید بر ریش و نشست
انده گر ابرو آنش هم کشید	لیکن نبایه تا همچنان بایه سفید
این سفیداست سیه ریشی و بروت	برگ بغرا ثمیست در آتش قیروت (?)
ساعتی بر نوره مالیدن گذشت	شورشی آغاز شد برداشت طشت
ریخت آب و ریش را بر باد داد	قاضی را زو الخو کرده بشاد (?)
رغم قاضی رنگ کردم ریش را	با هم رفاقی نمودن خویش را
بسا یشه شعفی کار رشتش (?)	رفت از یادش گفته دیگی بر رو
تا کشند بیرون کجا دم زد ندا	رو بیار آیینه از بهر ما
او برفت و دیر شد در آمدن	خواجه خود نوشته رفت آراستن
گفت باخود انتظار از بهر چیست	دیدن من ریش را درکار نیست
رنگ ریش من برای قاضی است	تا به اندرد قول قاضی است
دیش قاضی رفت و گفت ای بوالعجب	رنگ ریشم باید که ملزم میشوی

دید قاضی گفت ای تاج سرم		ریش گر نارنگ او را بنگرم
ریش اگر باشد دلیل ابلهی سینه		تو نداری ریش بر ریشت مخند

ذم غفلت و حماقت مایهٔ آفات و مخافت

چند باشی در پی الزام غیر		غافل از خود خلق را امر بخیر
غافل از خود از خدا هم غافل است		مطلقا غفلت نه کار عاقل است
عقل و غفلت را نقیض مطلق است		مرتضی اعنی العلی گفتش حق است
احمق باشد بمفلسی و سبطلی		افقر الفقر اتی از ان گفته علی
احمق غافل از ان اعراض کرد		تا رعمر خویش را مقراض کرد
هر که جنسی از خدا بر سینه داشت		بر سرش از جهد شیطان کاشت
تا نماید دم بدم اضلال او		گریه می‌آید مرا بر حال او

تمثیل بحال غافلان و کور باطنی جاهلان

شیخ مصری بود از اهل صفا		جنی مؤمن بدو شد آشنا
می‌شدند از صحبت هم بهره‌یاب		گاه افادت از خود و گاه از کتاب
شیخ را پرسید اندر مجلسی		که چه سان آید بجنبش هر کسی
گفت برخی را همی بینم بخواب		دیگران را در سؤال و در جواب
بر دو چشم شیخ مالید آستین		پس بگفت ای دیده ور اکنون ببین
شیخ را شد چشم روشن چون چراغ		دید بر هر کس نشسته یک کلاغ
قال ماذا قال هذا فی البیان		آیهٔ من یعش تا آخر بخوان
این همان شیطان بود کان از خدا		بر گمارد بر سر اهل عشا

چه

دیده در گرد فنا را سرمه ساخت		حق شناسست انکه او خود را شناخت
کور باطن در نظر بینا بود		نقش چشم از عین بستن وا بود
گر تو بینایی دو چشمت داده اند		تو یکی بگشا و دیگر را به بند
هر که چشمی بست و چشمی کرد باز		در یکی و راستی کرد امتیاز
آنکه می بینی مرا مقصود نیست		زانکه عکس هر دو چشم اینجا یکیست
نیست چشمی کز حقیقت بین علیست		دیده بگشا تا ببینی فرق بین
در مجاز آن عین هر که سیر کرد		مردمک شد نقطهٔ عین غیر کرد
چشم دارد هفت پرده تو بتو		مر ترا با پرده دارم گفتگو
بیکمال از حرف صافم شد خراب		ماهی مقصود برمی میرد در آب
بیخودا از خود همی ذاهل مشو		با خودی و از خدا غافل مشو
گر دهی از کار دنیا رو بباد		گشتی از افسوس مثلوج الفواد
کای دریغا این چرا اندیشه شد		وقت رفت و مشکلم آسان نشد
گر چنین بیهوده نادان میشوی		از پشیمانی پشیمان میشوی
بهر کار آخرت هان تفته باش		کار دنیا گر رود گو رفته باش

منع از تقدیم کار دنیا بر مآرب عقبی و نهی از ترجیح فواید ادنی بر مطالب اعلی

در میان راه ملائی گذشت		گر گذشتن اجرتی آرد بدست
چند زن را ره در ان کوچه فشار		از سلام آخوند را کردند نثار
السلام ای علم و دانش را پناه		راه ده ما را که باریکست راه
کرد رد آن خبث مو لوی		کالسلام علیک الخبیث بری

در خرام آئید همچون سرو ناز   رفتیم اینک من هم از بهر نماز
چون بمسجد بر مصلی ایستاد   در رکوع این نکته اش آمد بیاد
گفته ام جمع مذکر بر زبان   سهو شد از من نهایت ای کسان
گر نیابد این غلط اصلاح زود   نحو یابد زین چه رو خواهم نمود
بر سرم آمد بلائی اینچنین   زانکه ما را نیست لذت بعد ازین
جامه بدرید و نماز خود بزد   پا برهنه در پی زنها دوید
میدوید از پی ایشان تمام   نعره میزد که علیکن السلام
طرفه افسوس ملا را ببین   شد بر آن بیچاره خندان بهاین
کس نپرسید ای حمار دم دراز   اینچنین باشد سلام اندر نماز
گر ز علم این طور باشی بهره‌یاب   پس چرا چون کرم افتی در کتاب
هیچ ازین معنی نمیدانی اسف   خود نماز خویش را کردی تلف

تمثیل در رجحان توجه باطن بر تقیید ظاهر و فضیلت حسن قبول در آخر

زاهدی در رتبه شبلی بایزید   روز محشر را شبی در خواب دید
رفت بعد از حشر در دار السلام   دید بهر هر کسی قدر و مقام
برتر از خود خانه همسایه دید   خویش را نسبت باو کم مایه دید
پیش رضوان رفت گویا از سؤال   کین به از همسایه ام در قال و حال
رتبه اش برتر ز من شد ای عجب   این فزونیها چه شد آخر سبب
گفت رضوان نشنیدی که امرد نکو   پایهٔ تر بود بالاتر ازو
فوت شد یکبار از وقت نماز   در ته تا سقف گرد آهی جانگداز

رفت

رفت آهش تا بعرش ارجمند   قدر او شد همچو آه او بلند
آه جانسوزش گنه را شست ازو   آن هوا هم آتش هم آب برد
کرده خیر و شر تو با هم صعود   همچو نور شمع آغشته بدود
نور بی‌دود است آن همسایه ات   پایه اش زان برتر است از پایه ات
زاهد اندر کعبه گو از خواب جست   چون شنید از سوزهای عتابات جست
جانب همسایه شد آن شمع راه   در دویدن پیش پیش انگشت آه
او بگفت از چیست وجه اضطراب   گفت ای عالم پریشان نغز خواب
شد غبارهای غم جان کاه تو   تیره شد آیینه ام از آه تو
آه شد از حاصل عمرم زیاد   خرمنم را یکنفس بر باد داد
آن نفس را من تمنا میکنم   با تمام عمر سودا میکنم
شیخ خلق را علم از آه شد   وصف ابراهیم از آن اواه شد
بستم غفلت خواهد این تریاق را   این نشان باشد همی مشتاق را
ای دل بیدرد آه از غافلی   آه کش چون سرد از بیحاصلی
ماهی از غفلت اسیر دام شد   آدمی حسرت کش ناکام شد
رفت چون فرصت ز دست آمد بلا   عمر خواهم تا الف چسپید بلا
جان شیرین بهر این چسپیده کیست   گر ز ردیف لا نزد در مانده کیست
اینچنین نسبت آن در علم لدن   معنی الوقت سیف قاطع
کاشکی تا دم زدن وزر و ثبات   این حباب نازک آب حیات
جسم خاکی مرکب است اندر نبرد   تا سوار جان برون آید ز گرد

که جهاد اکبر که اصغر است | آن بود با نفس وین با کافر است
هست تا این مرکب دراز بر ران | جهد کن خود را آتا بادی رسان
نارسیده در فنا گر شند جدا | عاجز افتی در بیابان فنا
چار عنصر گرچه گردند اتفاق | تا نیازاری ز دارند از وفاق
لیک آخر مرکب اینها بر نهد | چون بسوی خیر و شر خود پی برد

حکایت خر دزدان و تمثیل ارکان بران در بردن جان

شیخ عطار محیط کیمیه بر | خوش شدند از ره دو چار مرد کز
بر خری بنشسته برفت او بشهر | تا بدست آرد ز هر ماثر البهر
جمع گشتند الحکر نیغان پیش او | باسلام گرم گفتندش بگو
شهر را حاکم که ده را نام چیست | راه ده فرسخ بود یا انکه بیست
اینچنین از هر طرف در گفتگو | غافلش کردند از هر سمت رو
اندر فرصت ندادندش براه | تا کند بر پشت پای خود نگاه
از دو سویش چار کس با همدگر | دست بر دند از ته پالان خر
اینچنین دزدانه از کمین رسید | کاردی آورد و تنگ خر برید
از عقب بگرفت دم خر شه جدا | ماند پالان همچنان بر دستها
چند گام دیگرش بردند راه | تا خر گردید غایب از نگاه
انکهی دزدان صلت آفرین | پس برفتند و شد آمد بر زمین
شد بحال خویشتن چون وا رسید | دید احوالی که عیبالیست دید
ماند بنگر انگشت حیرت در دهان | خیره گی در چشم و لکنت بر زبان

زنی که بر

این که بود و از کجا کی از که شد | هی چه شد خر هی چه شد خر هی چه شد
گفت از حیرت بشادان کار | تو خری گر من بران بودم سوار
هر یکی گفتا قسم بر جان تو | من ندیدم خر تو و پالان تو
هم ازین معنی ندارم من خبر | کان بپشت بود یا بالای سر
میزدی تو بینکی ای ناسپاس | خر سواری خواب دیدی از نعاس
نیست ما را علم خواب از نیک و بد | با معبر گو که تعبیرش کند
رفت هر یک از حریفان راه خود | ماند آن شه با دل پر آه خود

نهی از موانست کسان ابلیس طینت و معاشرت مردم شیطان طبیعت

زاهد دنیا چو بنشیند ز امیدوار پاس | با حذر باش از شیاطین الاناس
برد ایمان را چه شیطان لعین | گفت اخاف الله رب العالمین
کافر این کی خبر دارم ز تو | با تو کارم نیست بیزارم ز تو
انکه آن کز بدتر کاشیطان بود | چون بحجت جا کنند انسان شوند
سهل باشد مال بر یا جان ربا | حق نگه دارد ازان ایمان ربا
غادی مغوی ازو شد زید و عمر | فاستعذ بالله نازل گشت امر
داد خواه از هر که خواهی جور است | داد خواهست الا اللطف دوست
شرع ابرو تو اینا کز از | گر تو ترسم من بحیرتی لا بکار
زین ره آمد نه سبب مردان راه | انکه الله هست مشتق از اله
گر از وز نهار خواهد آدمی | میکشند نیشتر دگر مرهمی
چون با آتش افگند او را عدو | تو کباری باشد آتش بهر او

سرد گردد شعلهٔ گل اخگر شود / سبزه دود و آب خاکستر شود

حکایت وزیر و وزیرزاده بطریق تمثیل و اشاره بکلمهٔ انّ مع العسر یسرا بعنوان تادیب

از وزیری ماند برجا یک پسر / بیکس و بیچاره شد بعد از پدر
دستگیرش از زمان دوران نبود / همچو تاک از زینت گل عور بود
التجا بردش وزیر تازه برد / که تو تا اکنون بجای آنکه مرد
داد پاسخ آن وزیر کینه‌ور / کی پسر را دوست زان بدپدر
زانکه من از او جفاها دیده‌ام / در تلافی آتشین نالیده‌ام
گر تو خواهی ایمن از من خویش را / پس بکن [illegible] را
باید از چشم نهان گردیدنت / تا نخوشنود خوان من از دیدنت
روز دیگر باز آمد آن جوان / شد وزیر اندر غضب گفت ای فلان
من مروت کردم و گفتم ترا / رحم کن بر خویش و پیش من میا
شعله باشد خشم چون در جان گرفت / نفس سرکش را عنان نتوان گرفت
روز دیگر چون نسیم صبحگاه / زودتر آمد بباغ عز و جاه
شد رخان مست دولت با غضب / همچو گرد باد سحر گه مست شب
گفت گویم میدوی هر بامداد / غنچهٔ خشم مرا انگیزی چو باد
تو نمیترسی ز برق و صاعقه / گفته انه الغیظ ما کرباره
همچو موج باده در آمد شدی / تو مگر لب تشنهٔ خون خودی
نوجوان گفتا که شب هر که کار / ریزد از رخسار نزهت آنکه بهار

قطرهٔ

قطرهٔ خونم نو گل میکند / غنچه‌ام از خار با گل میکند
پس وزیرش گفت از روی غضب / قهر و لطف حق بیاید از سبب
من درو دیدم ترا در قهر او / من برانگیزم سبب از بهر او
پس پسر پنهان خود آورد پر / با خودش تا بارگاه شاه برد
از قضا شه بود اندر خشمگین / از گناه حاکم یک سرزمین
گفت عزلش کردن و کشتن رواست / زانکه از وی فتنه‌ها بر پای خواست
دید شه را چون وزیر اندر غضب / گفت به گفتن بود این دست خوب
آن جوان را هم درونش افکنم / از پی خود خار در پیرهن کنم
گفت باشد که مکافات عمل / هست واجب بر سلاطین اجل
جور تو بر جانت هر جا لایق است / این پسر هم کز وزیر سابق است
خواست کز حرف دگر سازد تمام / شاه گفت آری کجا بردش نام
کردمش من حاکم آن مرز و بوم / از حد تبریز تا سر حد روم
گفت شاها مطلب دیگر مراست / شاه گفت اصلاح حالش هم رواست
مایه‌اش بخشم ز احسان و نقود / تا تواند زنگ عسرت را زدود
باد دیگر دم زن آن بار سموم / از نفس مهر کینت الفاظ حسوم
تا کند پژمرده گلهای چمن / غافل از فالله خیر حافظاً
شاه را از نقش حرف نیشتر بر / مشتری بر آب خاطر عکس گر
تا ترقیها رسید اقصی المراد / شاه خواند و بخشش خود نیز داد

تاکید امید افاضت از حضرت فیاض و تشیید مبانی اعتقاد [illegible]

کس چه داند فیض حق چون میرسد   ناقه لیلی به مجنون میرسد

عقل اگر داری تو مجنون میشوی   لیلیکم میکردی افزون میشوی

چونکه مشکل کند خود رسد   منعکس بر ضد ماهیت شود

ملتهای عاقلا دیرا یکیست   زانکه عارف بالله از باب عقلی نیست

زین جهت کردند بعضی اتفاق   اسم الله اوله شد اشتقاق

از بهار گلشن فردا نکی   عقل بر سر زد گلی ربوانکی

شبه کی شنود گراز ور ماند کیست   حق بذات خود سزای بندگیست

اسم جامد گفته اند الله را   نکته ای باشد بهر آگاه را

یعنی از بهر پرستش آن ذات   مستحق هست مجرد از صفات

بیغرض میکن عبادت ای خلیل   تا نباشد رغبت و رهبت دخیل

گر بود منظور تو خوف و رجا   پس غرض را میپرستی نه خدا

در حقیقت بت ز چوب و سنگ نیست   وجه کافر بجز مطلوب نیست

گرد اقوا اعتقاد باطلش   گر نبان گردد مراد و حاصلش

نیست کم مطلب پرست از بت پرست   نفس ایمان گفتن الله است

گر تو گوئی لا اله الا الغنی   یا باسم دیگر استثنا کنی

کی مسلمان موحد میشوی   تو بوصف از بهر مطلب میروی

حکایت ترک ظالم پر از شقاوت و تشبیه دنیا پرستی عابدان ریائی در لباس عبادت

عابدی وقت سحر بهر نماز   کرد سوی مسجدی روی نماز

دید ترکی را که بر سجاده بود   در خضوع و در خشوع افتاده بود

گفت

گفت ای مرد ایت کامل مرحبا   کاش این توفیق میبودی مرا

من بجز ذکرش نشینم ساعتی   از ریاض قدس یابم نکهتی

از برای دعوتش آیین کنم   های ز فیضش دامن دل پر چین کنم

از مناجاتش خداوند مجیب   گر بجا آورد مرا نبود عجیب

رفت چون نزدیک بشنید این کلام   کرد دعا میکرد با عجز آن ظلام

الهی تو همچنین کن ای حکم   چون برون آیم روم در کوچها

من به بینم یک کسی خورده شراب   بر ره افتاده بمست و خراب

جا غرامت گیرم از وی یک تومن   از زمان خورد سنه است خواهم ستدن

الهی تو همچنین کن ای خدا   کرده باشد یک کسی است زنا

من جریمه گیرم از وی شش تومان   پس ترنم ممنون احسان توکن

الهی تو همچنین کن ای اله   یک کسی خونی بریزد بی گناه

من از او جرمانه گیرم ده تومن   ورنه خود کی میکنم شکر زمن

مرد عابد این سخنها چون شنید   از عجب انگشت حیرانی گزید

بانگ وا ویلی زد که در هم شش نفس   لیک سنی تر گفت شاکر و عبس

هر سحرگه آیم و زاری کنم   مطلب خود خواهش از باری کنم

این قبای اطلس و منطق زر   خنجر دسته طلا زرین کمر

هست تا سیر دعای مستجاب   زین دعاها گشته ام من کامیاب

حیرتا شد در دل عابد مقیم   لیکن چه حلم است آن خداوند حلیم

این چه میگوید روا امید از سک   در طلب مطلب فرق نکنه ار دیس

بت پرستی گفت یک گوینده‌ای گشته حیران ز حرف بنده‌ای
نیستی آگه ز حال دیگران اکثر این طور اند مردم در جهان

بیان غرایب کمال وصفات بمقتضای مناسب احوال کائنات

گر بدانی تو صفات کردگار غیر حیرانی ندارد هیچ کار
بهر این گفته است دانای صفات از اله شد اشتقاق اسم ذات
چون که سالک قدم را پیشتر میشود حیران او بیشتر
پیش عیسی راهبی شد در سخن یا نبی الله دعا کن بهر من
تا خدا بگشاید ره عرفانم دهد ره نیوی عالم جانم دهد
مشکلات چون کرد انعالی جناب ذره‌ای شد بر دلش خورشید تاب
رفت روح الله بعد از چند سال پیش راهب بهر استفسار حال
دید بر دیوار او را تکیه زن مانده باز از حیرتش چشم و دهن
گشته بیخود رفته احساس از حواس دست و پایش لا یمس از هر مماس
اختیار است ان امانت که خدا گفت کردم عرض بر ارض و سما
ابا و مشفق شوند از احتمال آسمانها و زمینها و جبال
کرد انسان ان امانت را قبول هم ظلوم است آدمی و هم جهول
ظلم بر خود چیست حمل لا یطاق جهل باشد بودن او در شقاق
لیک خلافش اینکه دنیا جو بود جد و جهدش جمله صرف او بود
حق برای بنده خواهد آخرت تا نخواهد بنده نالان بر ساهرت
گفت اگر بنده اختی دنیای فرار قدر او باشد اهم اعتبار

من منبه ام

من منبه ام بلا قدر آب هم پس نبودی قیمتش جز هم و غم
هر که خواهد نفع دنیا از نفاق نیست اندر آخرت او را خلاق
مرده‌ای دنیا مباش ای بیقوت زنده دل سازد بقوت لا یموت
حق دو عالم را بقدرت ساخته فیض او بر آن رحمت ساخته
گفته هر که دیر و سنگین بود پس دو دم خالی و بی تمکین بود
ابدال مفلس چه او آرد بگنج از طلا و روپیه با خود برنج
گر بنا به روی زر خواهی گرفت او عذاب از کم و گر خواهی گرفت

تمثیل دنیای نوازی دوست و دوست گذاری که از اسرار اوست

لیک فرشته‌ای مغرب میدوید دیگری از جانب مشرق رسید
گفت آیا چون بعجلت میروی چیست کارت که خود رفت میروی
او جوابش گفت کز حکم اله میکنم از روی سرعت طی راه
کافری در آب دام افکنده است در نیامد ماهیی در مانده است
میروم تا ماهی اندازم بدام پاره سازم دام محرومی ز کام
تو بگو مقصدت کجا مقصود چیست میروم تا از رفیق ره زود چیست
گفت مامور از جناب الله هم تا بسرعت بر سر مطلب روم
عابدی عارف پس از عهد بعید استطاعت یافت تا روغن خرید
آرزو دارد که تا نانش خورد بعد مدتها بکام دل رسد
میروم تا روغنش ریزم بخاک سازم از ناکامیش اندوه ناک
الله الله اینچه مصلحت دگرم هر کجا عبد است قربانش شوم

این قوی گردد چه دنیا کن شکست — از شکست دل شود اهل درست

مذمت دنیای دون و خلقت ان بر طبیع وار ذون

ترک دنیا کن که آن رو کرده نیست — ناقص است و سفله نانیت دنیست
ترک کن یعنی مشو مشغول او — نیست عیسی گر شوی معقول او
گرد در آینه در تو دنیا وسعت است — تو اگر در وی درائی تنگ است
آب اندر تیغ گردش تیز و تند — تیغ در وی رنگ آب گشته تند
گفته اند ارباب تفسیر و کلام — گر چه این معنی نمیگردد تمام
چون سلیمان شد ز دنیا در ذل — تیغ زد بر توق و اعناق خیل
رد دنیا گردان گرد ون جناب — حق بر ایش کرد رد آفتاب
همچنین شد بهر شاه اولیا — باز گشته مهر از حکم خدا
گر از ان خورشید دنیا مهر دید — روز خفاشان بد کی میرسید
فقر اگر شد اختیاری دین بود — معنی الفقر و فخری این بود
فقر اگر شد اضطراری الامان — ان سواد الوجه فی الدارین خوان
هر دمی آمد ندا محقق ز غیب — انکه استاده ای دنیا به جیب
من طلبک شاینقا فاستخدمیه — من ترکک مبغضا فاخدمیه

بیان عز منزلت بی نیاز و مذلت بنده حرص و آز

پادشاهی رفت در نخجیر گاه — مانده دور از لشکر و اسباب و جاه
تشنه گردش آفتاب از تاب و تف — جستجوی آب کو از هر طرف
نوجوانی دید بر شیری سوار — گرد و پیش او سباع بیشمار

حمله کردند

حمله کردند ان سبعها سوی شاه — کردشان تعلیم با آثار نگاه
پیش خواند آنگاه سلطان را بنام — گفت در خمیازه آبی چو جام
بود نزدیکش عجوزه نابکار — گفت ای مای برو آبی بیار
پیره زال آورد جام آب زود — گوییا آن موج تسنیم بود
جام از دستش جوان داد بشاه — آن ز تلخ دعوه شد کج لای ما
پیره زن را امر فرمودان فتی — تا تو ره را بشکر ره نما
شاه گفتش مضطر دام نشستی — زانکه شد با خوبی کس سستی
این عجوزه کیست ای عالی مقام — وین سبعها از چه گردیده رام
کن ز احسانت بسی شرمنده ام — گفت من حق را کمینه بنده ام
تو مشو مستعجب از احوال من — گفت دنیا را خدای ذو المنن
هر که ترک کرد میکن خدمتش — انکه طالب شد بفرما لعنتش
نیست گفتی دیر زن دنیاست این — که مجسم کرده رب العالمین
انکه بیرسی سبع چنین رام شد — این دد و دام از کی در دام شد
ای خواهی از خدا ترسیده نیست — لایق دانستن و پرسیده نیست
گر بترسی از خدا ای نامجو — از تو ترسد هر چه میترسی از او
لب چه بست انطوطی شکر شکن — شاه رفت و آمدم من در سخن

تحقیق شیمه کریمه بندگی و تدقیق در شیوه مرضیه پرستندگی

نفع استرضا بود بهر شما — گفته ان احسنتم احسنتم خدا
نیست بهر بی نیاز لامکان — از اطاعت سود وز عصیان زیان

ازان او امروز نواهی جلوه داد　　سرو الله رؤف بالعباد
گرچه در هر سو که معبود اوست　　هر طرف رو میکنی مقصود اوست
ثم وجه الله اگر قبله نماست　　لیک در کویی که خو گوید رضاست
واسطه باشد نبی در هر سخن　　شاخ گل کو به بهر نو گل سخن
دین اسلام مبانی را مصطفی　　گفت بر پنج استوانه شد بنا
اولش شد حیدر از قلب و لسان　　با شهادتهای بی‌شک و گمان
چار دیگر زان ستونهای نجات　　روزه حج نماز است زکات
این شهادت بهر ذات بی‌شبیه　　باشد از روی یقین لاریب فیه
در دلت باید شهادت کاینه　　همچو نور اندر حجر آیینه
چون بدست آمد ترا اعراض لا　　خود بکن قطع نظر از ماسوا
فوق شد حیدر رکنی نقش ضمیر　　حسن معشوقست بی‌شبه و نظیر
لام زلف و نای حلقه چشمهاست　　بینی از نقش الف کرده راست
صورت تشدید باشد کمان او　　ابرویش فتحه است و کوثر از خم او
هر دو فتحه همچو لب بر یکدگر　　حلقه نون چون ز نمکدان در نظر
صورت نام محمد قرص رو　　مرکز سیمای است و نیش دندان او
عاشق رخسار این محبوب شو　　طالب دیدار این مطلوب شو
اسم را چون نسبتی باشد بذات　　نقش الله باقی در ثبات
در دلالت بر وجود لایزال　　بر دوام آن چو ذات ذوالجلال
گر الف برداشتی لله شد　　عارف از سر یقین آگاه شد

و تسعه

ور نخو لام نخستین دور ازو　　آن دلالت هست در لفظ له
گر نخو لام دوم از وی جدا　　هو بجا نه هست جای مدعا
همچنین نام محمد باد گیر　　کان نباشد مطلقاً نقصان پذیر
میم اول گر رود زان نامدار　　صورت حمد است از وی آشکار
میم دوم گر هر دو گردد محو از آن　　کیف مد الظل را باشد نشان
هست آن بی سایه از روی تعالی　　سایهٔ حق رحمة للعالمین ❀
رفت چون میم دوم هم ماند دال　　دال هست انهادی راه کمال
این اسم ذات آمد بی نقط　　هست یعنی جای شکی و غلط
لفظ بهر شک بود با رفع شک　　کز لک نغز بر از آن گرده آب و حک
مصطفی آیینهٔ نور خداست　　پشتش از مهر نبوت رونماست
رو در آیینه نماید انس زمان　　شکه از قلعی بود در پشت آن
قلعیش هر کند سلب از ماسوا　　مهر تخصیص است یعنی شد ز ما
خیر محض است آنچه از آن سرورست　　بوی گل هر که رسد گل پرورست
هر چه از امر خدا تکلیف کرد　　در دو عالم میشود داروی درد
روزهٔ یکمه شفای رنج سال　　تن کند پاک از فضول و اختلال
همچنانکه پاک ازو گردد بدن　　نفس دون هم پاک گردد از فتن
همچنانکه جسم را لطافت کند　　روح را هم تشنهٔ غفران کند
روح و تن هر دو ازو یابد شفا　　بسته گردد راه شیطان دغا

گفتن ابلیس سرمایهٔ تلبیس را بر حضرت یحیی علیه السلام

دید یحیی نبی ابلیس را / آن کهن سگ خانهٔ تلبیس را

گفت ای سرمایهٔ خبط و غبی / همچو بردار در رگ و پی کهو روی

گفت انسان چون شود سیر از طعام / وز گوارش سیره گردد دلش تمام

قوهٔ شهوانیش گردد قوی / میکنم چون شعله با بالا دوی

گفت یحیی بعد ازین خوردم قسم / نا بهلیده گرسنه دارم شکم

گفت شیطان من نخوردم بسی / تا نگویم راستی را با کسی

زین سبب حالم بتجربه آشناست / زانکه ارواح مجرد با غذاست

گر نباشد جان و تن پاک از پلید / کی توان در عالم قدسی رسید

سالک ره روزه دارد ماه ماه / تا بیک روزه رود صد ساله راه

قدر این معنی چه داند بی خرد / آنکه نان میگوید و جان میدهد

تمثیل مستضعفان و عدم استقلال و استقامت ایشان

گر در مقصد روزه شب تر با کشی / خال از تقوای پر از نا باکی

چون سحر گه شد نمایان آفتاب / همچو گرد دیباچه سرلوح کتاب

گرد آن خفاش ستمهای ضلال / جانب خورشید روحه با شتال

ای مسلمان این سحر خیزی چه بود / گر نمازی میکنی پس کو سجود

ور دویدی بهر نیکی بایدی / خلق در خوابند بهر وقت آمدی

بی سبب دیوانه است خاستی / صبح را چاک گریبان ساختی

پیرهن پوشیدی از جرخ کبود / در عزای کیست میت که بود

همچو پیشانی زری از زر دارد سر / بهر یک دینار چندین کر و فر

شی زر

مسی زر خود نما کردت چنین / همچو قارون کاش منجوردت زمین

ره نمائی تا بمردم کرده ی / دس چراغی راه شب گم کرده ی

جبهی از آب غلاف کهنه جوف / آفتی ای آینه در زنگ کسوف

برج اگر بیت الحزانه خراب / خانه ام از تشنگی دادی بآب

عقرب هرزی مرا زد نیشتر / کاشکی سنگی خورد او را بسر

اشتران خرچنگ در کام نهنگ / کج رو بهانیستی دلم را کرده تنگ

حوت از حکم خدا افتد بدام / یا رسد قلاب شست او را بکام

دلی اگر بادی بیوان برج نرم / مفلسی خواهم شرار باد سرم

گر دو پیکر باشد ان صد پاره / خرمن عمر مرا بر باد داد

ور بود میزان الهی کم زند / سلسله او نار شاهان بشکند

دلو اگر باشد بغربال اله / ریسمانش سلسله افتد بجاه

برج خاکی گر بود خاک سر / گرد اجاکی خانه ام زیر و زبر

سنبله یارب زغم پژمرده باد / مور حاجی تیک بغارت برده باد

جدی باد از آتش حسرت کباب / چون دل من ... از نور باب

ثور اگر باشد عظیم است این خطر / میکشد آخر مرا جوع البقر

یا بود آن برج برج آتشی / کامنجینان در آتش جو عجم گشتی

گر اسد بود او مرا از هم درید / قوسی اگر بد تیر بر جانم رسید

گر حمل بود آن گر اندام ته کمان / زینجا جمله فرا ... للذباب

بود افیون زغم خشخاشی ... / تلخ کامم سینه چاک انه و فغان

باز میان و آسمان در جنگ بود
حرف لحنش در مجاهات سنگ بود

آسمان را گفت گردی سبز کن
از بهق کن پاک ای نیلگون

باز میان گفتا چه افتادی نزار
هیچ کس خود نیستی تو روزه دار

شب چه دائم دور با نزدیک شد
دیدش چشم من جهان تاریک شد

مهر با من کینه ور زیده است
غالبا از حرف من رنجیده است

گویم ای باز از ره ترحم سخن
شاید او رحمی کند بر حال من

چون کل خورشید استادان خبر
رو بردی آفتاب و سر بزیر

روز نامه بس کنی ای دانا وزیر
مهر خو بردار و با تو رفته گیر

فاضل این روز را منها نویس
سود و با زر را همه تحریر نویس

مفرد من ذلک ساعات را
جمع کن در درج ده آنات را

ای تو شاهنشاه ملک نیم روز
سایه چتر تو منت را کرده روز

گرم شو جا چون تنور آتشین
با بهشت سرد ابه زیر زمین

درهمی بخششی اینه گردون
نقره روز از تو باشد سکه دار

اینچنین روزه که افیونی گرفت
بر هزار افطار افزونی گرفت

اشارت بطاعت ناقص که ساقط از درجه اعتبار است و ایماء بر اینمعنی که طول عقیدت و ثبات استقامت در کار است

صدق و اخلاص است شرط اندر عمل
تا شود مقبول حق عز و جل

از لب عشاق ای روزه دار
گرد از گرمی چه لعل آبدار

رنگ زردت قیمتی چون زر شود
تا توانا رشته گوهر شود

در حدیث

[illegible]

در حدیث قدسی آمد این سخن
از بجز در صوم های تنگ کن

زانکه نزد ما برادران را بجه
همچنان کز خشک با گل خا بجه

صوم ظاهر صبر شد در نهو تن
استعانت باشد از آن فرض و مالی

صوم باطن خورسندی و اری ز غیر
باشد این اهم فرض عین و نفی خیر

شد دو معنی غیر چون مطلق بود
یعنی آن چیزی که غیر حق بود

ترک این روزه گناه دل شود
اثم غلبه گراه دل شود

یک سو آن دیگر از آن بیت بغیر
حج بیت الله باشد ای حنیف

با ملکی زنهار از رفیق بحج
نفع داری بهشت دارو مندرج

چون بگرد کعبه گردان میشوی
مرکز پرکار عفران میشوی

هان مکن در سعی اینجا و اپسی
در بهشت از این دویدن میرسی

چون بالای رو بران سنگ سیاه
نامه است گرد صحیفه از هر گناه

ریزه سنگی جنه چون انه احتی
خانه دار البقا راست حتی

نفع دنیا بر بهیان محتاج نیست
همچنان دانه که صاحب خانه نیست

خانه بر بام های خود چنین از گل است
لیک خلوت خانه او در دل است

راه آن صد فرسخ آمد ملکه بیش
راه این کافی بود رحلی ز خویش

طوف آن با پا و سر گردیدن است
طوف این با پا و سر گردیدن است

نیست اینجا باد رو دیوار کار
شعله جواله خود گردد حصار

کی بود اینجا بنای خانه را
حاجت سنگ دل دیوانه را

بر گلست آب دیده آن گوهر خمیر
گرد خاک خاک ری را خمیر

خشت سینه بهتر از آیینه زد / ما سوا را دست رد بر سینه زد

تمثیل نقاهت ظاهر پرستان که مرجع مرجوع اند و بلاهت فطرت ایشان که محبس مقبوح اند

از وطن شخصی به بیت الله رفت / روز و شب افتان و خیزان راه رفت

در خیالش از نقاهت گرد جا / اینکه خواهد دید دیدار خدا

بت نقش از ساله لوح در ضمیر / که خدا بنشسته باشد بر سریر

بر سرش تاجی بود گوهر نگار / خادمانش در یمین و در یسار

جمع استاده برای دور باش / سفره‌ها گسترده باشد وقت آش

هر کسی را بخشد از دنیا بسی / وانکه نزدیک است دور از مفلسی

من کنم در خدمتش عرض غرض / تا ز لطفش حال من یابد عوض

کرد گلهای هوس را انتخاب / تا کند پر شیشه‌اش را از گلاب

چون در آن باغ شرف منزل نمود / از گل امیدش بر نه هم نبود

از خزان جهل شد پژمرده دل / غنچه‌سان رو بر قفا افسرده دل

لب بحسرت باز و حسرت گره‌ها / کرد آهنگ معاش از حجاز

گفت چون نان در اینجا بیهوده گشت / آمدم اینجا خدا در خانه نیست

بیان احمق که معبودش بی بود و ستایش رؤیت بود بی نمود

حیدر صفدر امیر مؤمنان / گفت احمق را دل است اندر دهان

احمق حاجی را بسته شد این سخن / در دهانت او ما فی الضمیرش در دهان

بقلعه الحمقاست قلب ان رجل / کرد ثابت غنچه دل ... گل

آرزوی دیدن نور خدا / هست نزد اهل بینش جز عمی

که خدا امری بود خود را تثبیت / هر چه گویی غیر از این خود را نسبت

هست رؤیت را نقاص و انطباع / آن یکی خواهد جهت وین اتساع

که روا دارد خرد تاج و سریر / از برای پادشاهی و وزیر

تاج ده اکثر و ملک قدیم / تخت بخش آن خالق عرش عظیم

شد وجودش تخت و از ملکش سپاه / فرش از ماهی هست تا ماه

بنده کان را خلعت از خلاقیش / سفره خان کرم رزاقیش

دور باش در کهش جباریست / بینش طاق بارگه غفاریست

وسعت رحمت فضای بارگاه / کثرت خیل و حشم از ماسواه

هیچ سائل نیست محروم از درش / داد هر کس را عطاها در خورش

دست بخواهش تا نگردی مضطرب / بعد از او عو لی در آید مستجب

بسته راه یاس را لا تیاسوا / در گشاده فیض را لا تقنطوا

لا تیاس از سر بابان اهل کرم / لا اگر ... چنان باشد نعم

تمثیل احوال مخلصان که تهدید را نیز لطف دانند و ...

در شب هفت غریبان براه / برف ناگه کرد روتش را سیاه

شد بان نزدیک کار زر ماند کی / بر کشید از تن لباس زندگی

بسکه گرم برف باری شد سحاب / جبه هر آیینه شد موج آب

شعله از عریان تیغ لرزان شد کی / کرد ... باران ...

صحبت سرما با تنش در گرفت / پوششش از سنجاب خاکستر گرفت

دیده بودی کر حکیم اندر بلا / نهفت کرمی نمیتنی بر هوا
کرد می هیبت جنت محزن منزلش / مهر لعلی سر دمیشه بر دلش
روزه واحن بکران صحرا نشد / دنبه خور شد از بام و اشد
ان مسافر کشت بجتن و برخت / چون ببند بر بوستان پوست رخت
مانده او بر جاده زار و معلقی / همچو جان مرده در رگهای تن
از قضا آمد شبانان در کنار / دیدن ان افسرده را زار و نزار
شد ز قدر تنهای حق نزد شبان / لا یموت فیه لا یحیی عیان
کردان را عی رعاینها باد / آتشی افروخت مرد کرم خو
غنچه های چون باتش شد قرین / شعله ها روشن گلی شد آتشین
باز آمد ز آتش احوال لخت / کیمیای زنده گانی شد درست
گفت الهی این نکاه ناتوان / شکر آتش را سراسر شد زبان
قهر شد لطف ای سزای بندگی / کرد آتش کار آب زندگی
سنگ از قدرت شدم آنکه شد / یارب از لطف چها خواهم شدن
باز رفتم بر سر الحرف ابتش / حرف رزق آمد بقدر ظرف خویش

بیان لزوم رازقیت بصفت خالقیت

نکته اکان کلک قدرت زاد بود / دانهٔ از خرمن ایجاد بود
هست ملکش جمله زان آمد برون / این سخن شد سبز نخل الرازقون
رزق و مرزوق از بهان ملک پدید شد / کس چگونه بعقل خود دیوانه شد
گر کسی محروم از روزی شدی / شهد جان حلوای نو روزی شدی

دار به هذان کفتنی بجو بیانت / نان خشکی از صدف او بیرون بافت
آب هم از رزق محروم می ندید / خود فرو برد آنکه جنبش او رسید
دار و آتش هم غذا در باب خوب / گر بخواهی منجورا شنوش بچوب
گر بفهمی هست با روزی هوا / انقلاب عنصرش گردد غذا
خاک خود حرمان روزی کی برد / عالمی را خورده است و میخورد
شد زبان هر برگ در این گفتار او / رزق بسیار است او بخوار گو
تو همی دانی که جان را نان دهد / او بروز ما بهر روزی جان دهد
اقتضای رازقی است این / غله را انبار کن آنکه به بلین
لیک تا تعلیم او دانه بگو / عجز با قدرت چه میماند بگو

ضعف عجز مخلوق در جنب قدرت خالق و احتیاج مرزوق بحضرت رازق

از سلیمانست منقول این سیر / با اسانید صحیح و معتبر
کان بهار گلشن جاه جلال / چید یکباری گل از باغ خیال
گفت حسنا بهر نوع دستگاه / که تحرم روزی ده خلق اله
روزی روزی توانم کرد بخش / از برای جن و انس و طیر و وحش
پس اجازت خواست از رب العباد / هاتفی گفتش خداوند اذن داد
استبان بر زدچی مدعا / کار باید ساختن خویش را
گفت دیوان از روی جد و کد / انتم اقوی بالقیامة فی الجسد
سوی کوهستان نماینده التفات / اجعلوا منها قدورا راسیات
انس و جن را گفت هرجا بوند / تا ز هفت اقلیم سامان آورند

از لحوم گوسفند و گاو و بز / وز حبوب اعنی عدس فوم و رز
بادرا فرمود اینجا شو سموم / ابررا فرمود اینجا شو سجوم
چون بسعی ان همه پر شد طعام / جمله موجود از مطبوخ و خام
سر برون آورد یک ماهی ز آب / بر سلیمان کرد تسلیم و خطاب
یا نبی چون دعوتت مقبول بد / رزق امروزم حوالت بر تو شد
جایعم ای میزبان با کرم / خورد اجازت ده که اول من خورم
تا نکردم من ز اطعام تو سیر / دیگری ماهی صغیری یا کبیر
در جوابش گفت سلطان کل / ما علیک سابق اذهب فکل
ماهی اینجا هر چه خام پخته دید / خورد بقلاب نفس در هم کشید
مطلقا نگذاشت جنس خوردنی / از برای غیر قدر ارزنی
با سلیمان گفت جوعانم هنوز / زانکه اینجا بود عشر قوت روز
یا نبی الله تا کی انتظار / چارهٔ بکار کن رفتم زکار
در تعجب شد سلیمان زین کلام / انما اهدیت له قلبی سلام
خواست آن پیغمبر الاصفات / تا دهد ز اطعام دولت را زکوة

بیان عزت و فضیلت اتفاق بنیت شکر منعم علی الاطلاق

پاک کن مال از زکوة ای نکو اشتغال / این ذبیح از تزکیه گردد حلال
از بهیر این کلام دلکش است / مال صالح مرد صالح را خوش است
شکر نعمتها سه قسم آمد بدان / شکر میکن با دل و دست و زبان
حق تحدث گفت در نص کلام / در خطاب خاص آمد حکم عام

شکرهای دل شناس از صدق صفات / لیکن وصول نعمت از فضل خداست
نه چنین دانی که آن از علم تست / انما اوتیته حرف سست
یعنی آن نعمت که صید کش کرده ام / خود ز دانائی بدست آورده ام
شکر دست اینست ای صاحب کمال / مستحق را بهرهٔ بخشی ز مال
ده زکوتی تهی دست مرده را / دستگیری کن ز پا افتاده را
هر سه قسم شکر اگر کردی ادا / در ازاء هر یک آید نفعها
نعمتت از شکر میگردد فزون / زانکه شد تاکید با از لام و نون
چون ادای شکر به نیکی ره برد / او ز وعدهٔ حق یکی را ده برد
مال هر کس فی سبیل الله رود / گر یکی را کاشت هفصد بدرود
مال هر که پاک گردد از زکات / شد ز باد و کشت ایمن از فوات

تمثیل صیانت مال باداء زکوة و خمس از وقوع آفات و فاتها

تاجری با مال در کشتی نشست / ناگهان طوفان شد کشتی شکست
تختهٔ آورد او را بر کنار / شد خلاص از حبس حبس بیشمار
شکر میکرد و صبوری مینمود / در دلش اندیشهٔ حیران نبود
من همیشه داده ام خمس و زکوة / مال من یا رب چرا شد بی ثبات
بود بی برگ و نوا آن تاجران / چون گل بلبل در ایام خزان
مدتی در غربت آن بی آشنا / در یم غم بود و عاجز از شنا
گشت بازو توجه بحر کرم / تا بر دلش آرد از دریای غم
رفت غواص گهر جو زیر آب / یافت مال غرقهٔ او زیر آب

مژده داد از بحر آن آشفته را / آب زر بر چهره بخت خفته را

گفت آن اهل یتیمه از این نوید / گفتمش ای آشنا هم چشم امید

چند غواص آن پریشان جمع کرد / صف زده چون مهر با بروی زرد

چون رسن بستند دل بر پیچ و تاب / تا برآمد گوهر مقصد ز آب

تخته صندوق از نم پاک بود / دیده بادام کی نمناک بود

جنسها در آب ایمن از تلف / بود چون گوهر بصندوق صدف

بقچه در حال آن آزاده بود / کآشنای او ودیعت داده بود

ثمری آن بقچه روان کرد پر آب / را نوشت رقعه همچو جدول بر کتاب

لکها وران متاع اندوخته / آنکسان کز انتفاع اندوخته

همچنانکه صفحه صفحه شد سیاه / نامه اعمال عاصی از گناه

زان عجایب ناظران حیران شدند / حال مودع را همه پرسان شدند

شد عیان از راستی احوال او / که نشد بیرون زکوة مال او

ترغیب نسخه انفاق و ایثار و ترهیب از ذمیمه امساک و احتکا

باغبان باغ مالی ای غنی / پس چرا غافل ز حال گلشنی

کشت خرم دو شه صدق و صفا / از کل اما من اعطی و اتقی

چون شکوفه که برافشانی درم / بهر برگ خارستان غم

نوبهار سیر آید از قفا / بارور گردد نهال مدعا

ور کنی از خار بخل ای سست دست / بر ریاض برگ خود خارست

پس خزان عمر را آماده باش / خشک گردد باغ و ریزد برگهاش

غنچه سان دلتنگ گردی و خجل / در گره چیزی نه غیر از خون دل

زود چون سنبل پریشان منزوی / همچو نرگس چشم حیران منزوی

مفلسی دیوانه و مفتون کند / بید را با حاصل مجنون کند

گر تو روشن گوهری ای هوشمند / بر گشاد کار مردم دل ببند

از پی سرسبزی هر کام جو / پا بدست شد جا بجا چون آب جو

آب را ناخن نگشت از بی جفا / عقده هر دانه را تا کرد وا

آب تو در بوته سوزد گداز / خاک را ان را کنی تا عقده باز

از تنگ ظرفی نیاید شد حباب / صورت مطلب مکن وا از دون چو آب

گر سرابی وعده احسان مکن / با تشنه گرد آب و سرگردان مکن

وعده خشکی مده درویش را / خود نگهدار آبروی خویش را

گر ز جا با دام گری چون سحاب / قطره قطره پس ده از روی حساب

حکایت ترک بی ادب بر سبیل تمثیل و بنیاد طول امل خام طمعان بخیل

شد بشهر اباقی صحرا نشین / تا بدست آرد ز هر جنس گزین

او نه رهی داشت با خود نه زری / گرد کو نسیه با بود اگر کری

وعده اش بر انقضای ماه شد / ماه رفت و تاجر اندر راه شد

تا بدان ترک نسیه خیمه رسید / زانتظار وصلش شد چشمش سفید

وعده دیگر می کرد آن تاجر / گفت خوش کلدون صفا کلدون اوتر

موعد دیگر شد طلب مشابه است / لیک باز اندک صبوری بایدت

ماه نیسان چون شود باران شود / سبزها بر کوه صحرا بر دمد

گله‌های ابلی از بهر چرا ‌‌ ‌ خود رود در دشت بیچون و چرا
باز چون مرداد و شهریور رسد ‌ ‌ خارها از خار بنها سر زند
پشمها از گوسفندان هر کجا ‌ ‌ بند گردد بر سر آن خارها
پس زن و فرزند من صحرا روند ‌ ‌ پشمها از خارها جمع آورند
بعد از آنش رنگ زرد و سبز رنگ کرد ‌ ‌ سرخ و سبز و بادی آب و زرد
من گلیم از بهر رسیدن تلاش ‌ ‌ انگه از هم گلیمی خویش فراش
ماده یا بزرا هم در ابلقی سه و دوم ‌ ‌ او چو زاند از اغر گرد و شکم
کره زاید که سلطانش خرد ‌ ‌ گاو هم گر خواهد از آنش خرد
هست از بسیار داخی غم مخور ‌ ‌ آنکه آمد ترک تحسینی در دو خور
خنده آمد مرد تاجر را بر این ‌ ‌ ترک خندان دید گفتش آفرین
بارک الله چو شدی از حال خود ‌ ‌ چون بخندی نقد دیدی حال خود

مذمت صفت بخل که از رذیلت و قبیح است و خطاب عتاب بجانب بخیل

بخل از امراض نفسانی بود ‌ ‌ بار ما کی دشمن جانی بود
طبع مال اندوز حرص افزای تو ‌ ‌ همچو سوء القنیه کاستسقای تو
تشنه‌ای ملبود اگر بیند اگنه ‌ ‌ شربت دنیا را او را کند
نفس را از بخل چون شد غسکا ‌ ‌ پیش از دنیار شد دیشکا
آن بگور از نذرت ملت برد ‌ ‌ وین بگور رستنی همت برد
ای بخیل سفله کمتر از سگی ‌ ‌ از تو جز عبرت نگیرد کسی
کی شود سیر از حق از نان تو ‌ ‌ سیر شد از جان خود مهمان تو

نان

نان خوری در جای تاریک ای رکیک ‌ ‌ تا مبادا سایه‌ات گردد شریک
گاه گاهی گر دلت خواهد آرام ‌ ‌ نان بر بام را نهی بر روی خام
جمع سازی مال بهر روز بد ‌ ‌ بهتر از امروز روزی کی بود
نه شکم از نان خبر دارد نه حلق ‌ ‌ چشم پوشی از عطا بر جای دلق
دیده‌ها روزن بود بر رهگذار ‌ ‌ تا کی آید دود از مطبخ به در
آنکه از حسرت شده خمیازه‌دار ‌ ‌ سر بسر کفگیر چشم انتظار
چون نبیچی سینه صحبت با قرین ‌ ‌ آتش از غم گشته خاکستر نشین
داغ شد روغن ز طرز و طور تو ‌ ‌ گوشت گردیده کباب از جور تو
سینه چاک از شوق نان گندم ‌ ‌ آسیا هر چند گشت او را نه سیر
گرنمی گردد بحکم گرد کار ‌ ‌ سینه خود را بسته بر گردن مدار
وانقدر مگشا که گردی بی‌نوا ‌ ‌ یاد کن خیر الامور اوسطها
ای تبذیر نه قومی بی‌نسق ‌ ‌ کانوا اخوان الشیاطین گفته حق
نیست تبذیر آنکه اطعامی کنی ‌ ‌ یا بهر حاجت انعامی کنی
عذر تشنیع مساز اسراف را ‌ ‌ در خور حالت بدان اسراف را
در ره حق گر زکوتی نه ای ‌ ‌ کاخفیت ای تا نگو نهت سخی
ورنه خود بشنیک بخیلی و ذلیل ‌ ‌ مصطفی فرمود در شان بخیل
روز حشر از بخل گردنش ‌ ‌ مار می پیچد خدا بر گردنش
گفت اندر التقی از عمل ‌ ‌ شد فنا او لیک بخل و علل
کم شمار و مال کف بگشا دست ‌ ‌ بلکه کم مکر در از ناداشت

میبرد ابلیس مالی با زکاة / حکم شد کهم زشسته این برات
قوم شیطان از پیاده وز سوار / میبا بندش برد در کار و بار
آدمی چون از حرام اندوخت مال / نفقه را شیطان بجو سازد حلال
در چنین مالی نباشد هیچ خیر / زانکه نفقی از تو شد نفقی ز غیر

حکایت بطریق تمثیل درین معنی

باکسی شد دوست شیطان زادهء / در رفاقت کرد صحبت دادهء
تازه و تر بر سر شد از هر دو یار / میوهای مفلسی و گلهای بهار
یار انسی گفت یکبار با او / مفلسم کاری کن ای یار نکو
گفت آسان من بگویم با نیا / تا بخشد او بتو مال ترا
بر کشی میدزد ز تو در مال تو / کز پریشانی بر آید حال تو
رفت و گفت و کرد از شیطان قبول / کیسهٔ مفلس برآمد از زبول
ظلم بر خود کردن جهل بشر / زین امانت شد نهاد دل دگر
مال دنیا حق امانت میدهد / تا نخود اندر ره او مسترد
در کرمهای آدمی جان میدهد / چون بدست آمد شیطان میبرد
هر چه شیطان میبرد از تو نیابت / باز یابد هر چه در راه خدا است
هر دو سر با شد امانت مال و جان / گاه ازین سو باز گردد گاه از آن
دوست کی دارد خداوند کریم / هر که برگردد به اخوان اثیم
امر حق آورد قرآن مجید / کی امانتها باهلش سر دهید
وین امانتها که حق بر کس دهد / زود کی بکرا چو بگرد بس دهد

لیک با یه منتظر بودن بجد / تا چه وقت آید ندائی مسترد

بیان فضیلت بذل مال و جان در سبیل الله و منزل مقصود رسیدن مسافری این راه

در سفر میرفت درویشی براه / همرهش چون سایه شد ماری سیاه
همچو انسان در سخن بگشاد لب / وین ز صنع حق چرا باشد عجب
با زبان عجز از و زنهار خواست / کی جوان رحمی که خصمم در قفاست
از ترحم گر کنی پنهان مرا / آن سزاوار است انکه بخشی جان مرا
اینجوان گفتا کجا پنهان کنم / در بغل یا آستین یا در تنم
گفت اینجا ها که میگوئی چه کو / او بکاوش میتواند یافت زود
در دهان خویش اگر پنهان کنی / مشکلم را از کرم آسان کنی
گفت خود داری تو از دشمن حذر / من چرا بی باک باشم اینقدر
مار را گر جا دهد کس در دهان / پس خورد زهرش نفس باید کفن
گفت ای درویش از بهر خدا / در دهان خویش پنهان کن مرا
زود تر این کار کن در راه حق / بر سر آمد خصم و مردم از قلق
گفت در راه خدایم نذر نیست / از برای اوست ما را هر که زیست
پاس دشمن دشمنم از بهر دوست / دوست با دشمن همه در دست اوست
این بگفت و کرد لبها وا ز هم / مار رفت اندر دهانش یکشکم
هم سوار اینجا سواری در رسید / گفت مار آمد کجا شد تا به بهٔ
گرد کار درویش جای داوریش را / بعد از آن بگرفت راه خویش را
گفت با آن مار درویش غنی / خصم رفت ایمن از دشمنی

خود مرا بیرون بدر بر جان مفت
سر برون آورد ما رو دهره و گفت

بندهٔ احسان تو جان و دل است
لیک بر من نزک عادت مشکلست

چون بکام شفقتی بردی بکار
مگذرم هر جا کنی خود اختیار

گفت بی انصافیست ای بد سرشت
در ازای شفقت و رافت ستم

از پسند جا چه باشد دلخوشی
هر کجا خواهی گزیدن بیکسی

دلبر آن درویش کین گفت و شنو
دفع شر شر را نوارد تا بسیج

قال هذا الامر آتانی من لدیه
اتق الله من شر من احسنت الیه

گفت چون تو جرم کردی در جزا
صبر کن آنگاه مگذر جا بجا

من نگویم فرصت بسیار ده
مهلتی از بهر استغفار ده

وین بسان مردم چشم الخون
غسل بکرد اول بآب دیدگان

یک دو گانه کاه از سهو خطا
از برای آن یگانه کرد ادا

چون مژه بر زمین اورست نیاز
گای خداوند کریم کارساز

دردمند عجز را درمان تویی
یا تمامی منتبهم و جان تویی

یا غیاث الخلق الملک الا شنکا
یا حیوة العبد یحیی من تشاء

لا یجوز الخوف من شر العنود
انما انت منت یا به الودود

رب قد اذنبت فارحم یا کریم
جل علا انت تواب الرحیم

لیس لی الا ذنوبی و العیوب
یا الهی انت غفار الذنوب

من نگویم جان این شنید ابده
اختیار از بنت بستان با به

ناگهان در علی این جوش و خروش
در رسید ابلق سوار سبزپوش

سب

برگ سبزی داد آن درویش را
رنگ کن تا دفع سازی بیش را

حیث گفتا گفت برگ طوطی است
بیخ آن خیر است و شاخش خوبی است

من موکل باشم از حکم خدا
چون تو نالیدی بمن آمد ندا

بندهٔ در راه من جان میدهد
آب حیوان را بطوفان میدهد

دفع ساز از بهر آزار ها
تا بیاید ساز و برگ زندگی

برگ آورده ام بخور زود نیز در
نوبهار عمر را از سر بگیر

خورد چون درویش برگ سبز را
گرد از رو گلنار رنگ زرد را

گشت جان شیرین نزار تلخ عیش
چشم زرد و نی ترا از نیک نیش

نافه گر چشمی کرد دل بری او
خون دلی خوردی ز رنگ بوی او

مار شد از برگ خوردن لخت لخت
ریخت همچون برگ ریزان از درخت

چون نسیم لطف ایزد شد وزان
شد بهار رد دست دشمنی را خزان

بیان فضیلت نماز بموجب حدیث سجدة کا نیابت حکم و اشاره بنص کریمهٔ ان الحسنات یذهبن السیئات

مروی است از حضرت خیر البشر
در روایات صحیح و معتبر

هر که با سهوی دو رکعت کرد ادا
هر گناهی داشت بخشیدش خدا

نص قرآن این سخن را شد دلیل
آنکه نیکیها بدیها میبرد

این دو رکعت را به آن بال هما
پادشاه از یمین او گردد گدا

تاج غفران مینهد حق بر سرش
نقش سجده سکهٔ روی زرش

چون ز رکعت فاتحش ختم میشود
دست او در خاتم جم میشود

طایر جان اوج گیرد زین دو بال فارغ البال است از دام و وبال
وا رهد چندی ز شهبازی کند چون رها شد عرشی پروازی کند
گر بچشم باز بینی این جهان صیدگاه است از برای باز جان
ای بسا خونها اگر میر شکار از دل پر چاک باشد بهله دار
روزه باشد طعمه داری گردنش وز عبادت شب بر آز آوردنش
از علایق ریزدش پر مو بمو تا برآید شهپر توفیق او
بسکه رامش سازدان استاد کار باز گردد بر ابدای طعمه دار
الغرض شهباز خوشی بگزیده است رفته از خود تا بیابان بشنیده است

تمثیل سکر دحی آزادگان و اصل بحق و بقای جاودانی فانیان فی الله بوجود مطلق

مجلس عرسی شد اندر خانهٔ آمد آنجا عاشق دیوانهٔ
در نحافت ناتوان تر از هلال همچو جام باده لبریز کمال
حلقه صحبت پر از مردم بدید همچو چشم از گوشها جائی گزید
کس بنشسته گفت ای بیمغز دوست گفت گاه کهربا را جذب دوست
در تماشا شش صلا ز مهر تن گفت تو نزدیک تر اینجا نشین
گفت عاشق را بجائی کار نیست زانکه جا در عالم دیدار نیست
حاضران گفتند پس چون آمدی گفت بی فرق نیکی و بدی
می شنیدم آشنا بهر سو میبردم زان گلی خود رو گل بوی برم
بو الفضولی گفت آخر یافتی باعث بر هر طرف بشتافتی

گفت

گفت در هر جا نمی بینم که هست لیک آن بیجا نیاید به دست
باخت شد کم شدن از خویشتنم زانکه او خود نیست او تا من منم
کی تواند کس باخت چون تمنا برد آن نه یک جا بلکه در هر جا بود
هر کجا باشد خدا پاینده نیست هر کجا باشد خدا باید نیست
من کجا گویم بیا بی جا ببین من کجا گویم بیا بی جا ببین
کس ندید از نرگس خوش روی او تا نباشد نرگس خوش روی او
جلوه تن چشم زردی انتظار تا که چشم روشنی آینه دار
چون پر طاوس می گویم تمام گر نداند بر برم فور از دام
مردم جانها که جا آخر شود معنی هر صورتی ظاهر شود
عقده از مطلب گشاید رفتنم مطلب آمانت آید رستنم
ناگهان در بزم آن عشرت که بود خوانده مطرب این دو بیت اندر سرود
سرو نازا بیا حافظ بیا مست و مشتاقم بجان و دل بیا
باده حالی کن ای ساقی بجام گردش چشمی کنه کارم تمام
جست آن مجذوب از جا چون شرر گفت اینک آمدم با انتظار
صاف کردم بادهٔ هستی ز درد صیحه زد آهی کشید افتاد و مرد
مرد و وارست از فنای زندگی زاب حیوان شست خط بندگی
تیغ خود یک را دو نیمه میکند تیغ عشق او دو را یک میکند
چون قدم بگذارد اندر راه عشق مرد بیدان شهادتگاه عشق
عاشق از ایمان چرا باشد جدا دین و ایمانی ندارد جز خدا

عاشق و معشوق بود اول یکی / نیست در حیثیت آن اعرف شکی
باز هر دو یک شود اندر وصال / این دوئی ملحقه باشد در خلال
پس نشد غیر از دو چون بینی تو یک / که سیوم تا در میان باشد شریک
گر بود در عاشقی شرکت رواست / ور بمعشوق نیست پس عاشق چراست
هر که باشد عشق شرکت نیست / نزد عاشق منکر شرکت کشتنی است
عشق مصیری چو از بهر وصل / زانکه هر مصیری برد راجع باصل
شد قبول ناصح دین مبین / نصف ایمان صبر و کل آن یقین
همت عاشق نشد راضی به نیم / ورنه مصیری نمیکردی کلیم
بی نفایس عاشق چو سان باید وصال / طالب مجهول بودن شد محال
در خیالش نیست چون چیز دگر / هر چه بیند یار آید در نظر
وهبه مجنون را امام دین حسن / بر رهی افتاده زار و ممتحن
بود چون با شیر آن عالی تبار / کرد از تفقد ردیف خود سوار
خواست شورش کند با هر سخن / تا بگو فاقد ز لیلی در سخن
گفت بنگر این بوسفیان چه کرد / غاصب جای نبی شد با نبرد
قیس منصف شو که این بهر یا گذشت / این خلافت حق من با حق او
گفت حق لیلی است این یا امام / زانکه خوبیها از او باشد تمام

تحقیق مفهوم محبت و عشق بازی و تفریق عشق حقیقی و مجازی

گو برای چون عقل کید شد منعدم / گفت عند الحب یعمی و یصم
عشق سازد آدمی را کور و کر / لکن این عشق مجاز است ای پسر

حقیقی

از حقیقی چشم دیگرش افزون شود / گو بچشم ناقصان مجنون شود
چون مخالف با خرد باشد جنون / عقل کامل شد خلاف عقل دون
ناقصان با کاملان ضد آمدند / انبیا را بر جنون تهمت زدند
گر بحسن و قبح اشیا بر بری / معتزل را هست فرق از اشعری
مدعا از عقل عقل کامل است / وان کی در فهم شرع حاصل است
عقلی و شرعی شد آخر پس یکی / زانکه حسن و قبح را داند یکی
مقتضای عقل شد احکام دین / خود بشر سید امرش عقل آفرین
آمد از سرچشمه اول چون دو شعبه / تا فلانش بعد از آن زیبا فتند
حکم شرع آمد قبول عاقلان / عاصیان را حق سفیهان خوانده است
زیرکم هر که تامل میکنند / حسن از باغ دلش گل میکنند
خود بفهم ای زیرک فطرت بلند / کی خلاف حکم شرع آید پسند
عقل اول حکم بر تو حسید کرد / ذات واجب هست مانند فرد
عقل گر به هست حادث ز اول الله / هم تعدد در قدم باشد محال
هر یکی زان چون تعقل میشود / موجب دور و تسلسل میشود
حجت آرد عقل که واجب یکیست / واجب لکن بهم مانند نیست
ذات واجب خلق کرد ممکنات / غیر او مخلوق او قایم بذات
ممکن از وی مستفیض فیضها / این همه فقر است او مطلق غنی
پس ضرورا افتاد ارسال رسل / تا قوانین را نماید و سبل
کاین چنین باید طریق بندگی / بندگی یعنی که شکر زندگی

آفریده کی شناسد راه حق / گر نگیرد ز آفریننده سبق
طفل جان چون در بحی بگشاد لب / بود با آنکه اولین درس ادب
بعد از آن فرمود استاد ازل / ابجد تا نیفتی از زلل
گر صراط راست ننماید خدا / لازم آید ظلم و آن نبود روا
از پی ابلاغ احکام صواب / وز برای هر سؤال و هر جواب
در میان ناچار باید واسطه / لیک انطور که گردد رابطه
آشنا با هر دو با هر دو سر / پس ملک باید رود سوی بشر
وان بشر هم با ملک شاید عدیل / قاصد حضرت البشر شد جبرئیل
تا مجرد با مرکب شد جلیس / زین توسط علم جانها گشت انیس
بعد ازین بنگر چها انگیختند / هم ز بی رنگی چه رنگی ریختند
خلقت عالم که این و آن بود / از برای حضرت انسان بود
نسبت حکمی که حاصل میشود / منصرف بر فرد کامل میشود
احمد مرسل رسول پاک ذات / آمد از لولاک سر او صفات
فخر نوع و افتخار نوع و جنس / آن چراغ رهنمای جن و انس
شکر واجب واجب آمد بر انام / از چنین رحمت که شد بر خاص و عام
از وجود او که جود سابق است / شکر نعمتهای دیگر لاحق است
نعمت و منعم خدا بی منتهاست / ان تعدّوا اشاره‌ای بدانکات
دار از لطف خداوندی خدا / ملک معموری باولاد سبا
برد بیرنج از بلای دار سار / مزرع پر خوشه باغ میوه دار

آبها عذب و گوارا و لطیف / هم هوا خوش در ربیع و در خریف
گر شکرهاشان ده صد فرسنگ بود / نعمت آماده رنگارنگ بود
قدر این لطف و کرم نشناختند / خویشتن را در بلا انداختند
ربّنا باعِد چو گفتند از نفاق / پس نماند از آن نعم باقی خلاق
از طفیل کفر و نعمت آن نعیم / شد بدل با خمط و اثل و سدر کم
آنکه می آید از او لطف و صفا / شکر لطفش کن که افزاید عطا
تا بکی کفران نعمت ای کنود / چهره گلگون چرا سازی کبود
تو که راضی نیستی از لطف او / گر بخشم آید چه بتوانی بگو

تمثیل ظالم ناسپاسان از حکایت سلطان محمود و بیان قدرنشناسی نعمت رب ودود بفحوای آیه انّ الانسان لکنود حکایت

از قضا یکروز شاه غزنوی / ز خشم تند دور در صید افکنی
برد بهر افتاد اورا رهگذر / آمدش آنجا جمالی در نظر
آفتاب حسن چشمش خیره ساخت / شعله ور شد عشق عقلش را گداخت
دین و دل را باخت در نظاره‌ای / غرق گرد آخر تن مه پاره‌ای
تو گمانش از تو خانی مسعود شد / شاه غزنین عاقبت محمود شد
ز آتش عشقی نگاهش آب شد / دیده در بحر بلا گرداب شد
گفت با آن گوهر دریای حسن / از کجایی ای در یکتای حسن
ای گل نو از کدامین گلشنی / باغبانت کیست مردی یا زنی

گفت آن لب غنچه برگ گل زبان — دختر دهقانم و نامم فلان
شاه نام قریه هم پرسید ازو — تا نشان باشد برای جستجو
الغرض مرکب بسوی شهر راند — چون رسید آنجا وزیرش را بخواند
راز دل را با وزیر اظهار کرد — گفت باید فکر این بیچاره کرد
شد وزیر نیک سیرت ره سپر — پی پرسان رفت در ده دربدر
گرد پیدا مرد دهقان را و گفت — بایدت آخر از برای وصلت جفت
پس نهان بهتر بسلطانش دهی — خشمگین شد زین سخن مرد دهات
گفت من با قوم خود نسبت کنم — کفو خود را جویم و وصلت کنم
من نمیدانم نژاد شاه را — پیش من وقری نباشد جاه را
من که دهقان زاده ام تا بوالبشر — خیر چون بگذارم و آیم بشر
بازگفتش آن وزیر خوش سیر — شاه نالانست و گریان ای پدر
گر کنی پیوند با او رهنما — دولتت گردد نهال باردار
مزرع امید پر حاصل شود — گردش چرخت بکام دل شود
اطلس و دیبا شود این کهنه دلق — خورده جای خرقه باشند خلق
زین مقوله داد بسیارش نوید — لیک مطلب را نشد مطلق مفید
در تفاخر میزد آن دهقان نطق — کلک حرب را خیالی شه ما صدق
پس وزیر انگه رباب خویش راست — رفت پیش شه پیاده دست بست
گفت با اندوه و چشم اشکبار — من رخ اورا ندیدم هیچ کار
دارد آن ناچیز عجبی از نسب — خیلی دارد نشئه خود رای عجب

نیست

در تعجب از معاشانش شدم — شه پسندش نیست من مایلش شدم
در مدار من نکردی گوشهی — لیک او نشناسد الطاف شهی
شاه شد مایوس از امید خویش — غنچه سان دلتنگ گشت و سر به پیش
نور عشق از خواب خود بیگانه کرد — شوق وصل آن پری دیوانه کرد
آتش عشقش بر کس پیش رفت — چون شنید بگشود چشم از خویش رفت
بوالهوس نازد که عشق دوره کو — عشق چون آید عبیدان مرد کو
عشق را نازم که شه را بنده کرد — طرفه شمشیر است کشت و زنده کرد
واشگوها از کلید تیغ عشق — زنده او گو جز شهید تیغ عشق
تیغ خود یک را دو بشکند — تیغ عشق است این دورا یک میکند
گفته اند ارباب تاریخ و سیر — روز زلیخا بر رگ خود نیشتر
هر کجا از خون همی شد بر زمین — نام یوسف نقش میشد بر زمین
عشق مارا عشق خود شد ای پسر — زانکه می آید بها سر بسر
همچنین آمد محبت نام عشق — زانکه باشد حبه ها دام عشق
همچو روح از ماء در آب درعروق — هر کجا سر باز کند ساز عشوق
قطره قطره خون نزار ای مشفق — ذره ذره بیقرار ای مشفق
خون حلاج انا حق که شد روان — الله الله میشدی منقوش از آن
الله الله نکته شد خوش فاش کی — یعنی ای عاشق دمی بی او مباش
عشق چون می در رگ و پی میدود — عاشق از هستی بیخود میشود

حکایت بطریق تمثیل

ماجرائی در حضور من گذشت   سال هجری ۱۲ بد هزار و شصت و هشت
نوجوانی از اکابرزادگان   عشقی کرد و رفت از خود ناگهان
کس نفهمیدی حیات و موت او   لا یموت کی فیه لا یحیی ابکو
جمع گردیدند اطبا بر سرش   هر یکی بنداشت طوری دیگرش
آن یکی گفتا که مالیخولیاست   ضعف قسمی است یعنی مانیاست
گفت آن آدم کش بدحال کن   فصد و مسهل باید و ماءالجبن
دیگری گفتا جنونست این جوان   زانکه میباشد جنون را هم قران
نفع خواهد کرد معجون سجاح   گر خورد مثقالی از آن هر صباح
دیگری فرمود این سودا خس است   مجمه با شرط قول روغن است
دیگری گفتا که سرسام است این   بایدش کردن طلائی بر جبین
گفت آن یک سکته باشد بیخلاف   گو سعوطی تا برانگیزد رعاف
دیگری گفتا که صرع بلغمی است   تا بسیج تدبیری چه کی صدع هست
وین یکی گفتش بهاری سو یم   بایدش دادن دواء المسک گرم
این همه بودند استادان کار   جمله پیش شاه صاحب اعتبار
نوبت آمد بر طبیبان دگر   العیاذ از آن وقوف اندر هنر
گرم مجلس مشتری رب المنون   صورت انسان شدند همه چون
هر یکی میگفت بالاف و گزاف   بو علی گر نامشان با دی مصاف
در علاج نه بر ایشان تمهید قفس   نکتش اینکه نبض را میگفت نفس
وان دگر مو می بگفت انورج آب   منع زاتش کی که موج آید زآب

نبض دید

نبض دید و گفت دنب الفاره است   این مرض را گربه خوردن چاره است
گفت آن دو دوست ایر هون   روزنی بگشا که دود آید برون
آن یکی گفته که این تنشاری است   طالب گرمابه ان زنا هموار است
وان دگر گفتا که باشد مطربی   چاره از آهن گران جوال نفخی
گفت آن یک نملی است این خبیر   دور باید داشت حلوا و شکر
نوبت قاروره و بدن چون رسید   شد لحن زنگیان و بیبابه سنیه
آن یکی گفتا که باید گهر با   زانکه نتنی دیده ام قاروره را
دیگری گفتا کم بول از کجاست   او ز شرو از ترنج و رنج هست
بایدش پرهیز کردن از برنج   تا مبادا بار از آن افتد برنج
گفت آن یک خانه ام در برا   احمر ما هست این باچم وفا
گرچه احمر را ببیندانم که چیست   لیک فانی دانم اعنی مردنی است
دس نباید کرد بجز دوا   نام را نادان بگو بنه از خطا
زین مقاله گفتگو بسیار شد   سامع از بس خنده زد بیمار شد
در رسید آخر طبیب حاذقی   هر شبی را هست صبح صادقی
آمد آن روشن دل عیسی لقا   شمع بالین گشت آن بیمار را
نبض او بنهفت در کف یکزمان   رشته کوتاه بود در گوهر نهان
بر مجس انگشتها هر دم نهاد   پس به رسمی زبان ولب گشاد
گفت این بیچاره بیمار دل است   عاشق است و عاشقی کار دل است
از محبت گر بود زاری دل   صحبت اصل است بیماری دل

برق حسنی بر هلاک و کاهش رواست　　عشق و نقص بر که مبادش رواست
داروی او دیدن یار است و بس　　درد های را چاره دیدار است و بس
خویش و قوم و خادمانش مرد و زن　　جملگی گفتند رد این سخن
تو خطا کردی حکیما در خیال　　نه مرض عشق است و دارد وصال
روز و شب در پیش او ما حاضریم　　کار و بارش را تمامی ناظریم
جانب کس ملتفت میلی نکرد　　از کجا پیدا شد او را عشق و درد
المکه با پرش نیست عاشق جان شو　　لیلی دیگر تا کسی مجنون شود
با گلستان دست کس کلچین نشد　　عیش خسرو تلخ بی شیرین نشد
گفت عارف الحمد او نه ان سخن　　عفو خواهد ذلت و نسیان من
سهو نسیان نیست از انسان عجب　　پس خطا آید خصوصا از طبیب
علم ظنی سر بسر باشد خطا　　گفته ان الظن لا یغنی خدا
این زبان پر زبان فنیل و قال　　کاش بودی وقت استد الللال
اید اینجا غیب دان گر بودمی　　غیب بسیار بجو آموده می
چشم از حیرت بر است ای کرام　　خوانده او گفت اعلم الغیب از کلام
نیست در وقت خطاب جاهلان　　جز تواضع شیوه دانش وران
از گفت دادان دانا جواب　　آمده قالوا سلاما در کتاب
دایه بود آنجوان را هوشمند　　گرش کردای گفتگو چون شد بلند
گفت آری راست بالله العظیم　　احتمال صدق در قول حکیم
دی بصاحب زاده آمد رو برو　　آن پرستاری که این است اسم او

پسر را

پسر را باشش نگاه کرم کرد　　پس نگه دزدیده و ازان شرم کرد
دیده اش مانند بسمل میطپید　　از نگاهش رنگ ها از هم چکید
آفرین بر حدس این دانا طبیب　　من نه هم کس پای تا بیت لبیب
از مقال دایه خویش اعتقاد　　در دل بیمار داران تنگ فتاد
پیش دانا آمدند آن خویش و قوم　　دل پر از صدق و زبان در عذر و لوم
کای مسیح از شرم سر افکنده ایم　　مرده ایم از خجلت تا زنده ایم
گرده از شرمت عرق پر نا نیان　　انقدر کز آب شد پنهان نهان
از بلیناس و ارسطو کس ندید　　در حذاقت انچه از تو شد پدید
یافت از تو علم جالینوس جان　　از تو جالینوس علم اندر جهان
طب ردیف سحر آمد والغت　　ناز کردی اختیار این گفت
لطف فرما عفو کن تقصیر ما　　از کرم بنما بما تدبیر ما
گفتگو کردیم ما دور از ادب　　بی ادب شد در تعب بی در عطب
دم زدن بیجا بلاک انگیز شد　　این هوا از موج تیغ تیز شد
دیده شد چون قطره شبنم پر آب　　این گره را باز کن ای آفتاب
عقده های شد صفای سینه ها　　گوهر ما حل کن و آیینه ساز
مشکل این شد ای حکیم با نظر　　چون همه آریم بر درخت و زیر
ای کنیزک چون شود همراز او　　خانه میسازد زسوز و ساز او
منعو دگمن وزیر پادشاه　　پس خدا از خصمش دارد نگاه
داد پاسخ آن طبیب جان و تن　　وا گذارید این کتاب با من

پس کنیزک را به پیش خویش خواند   بر سر بالین بیمارش نشاند
جاریه کو نیمه ای خوش نغمه بود   گفت او را سر کند اکنون سرود
الحنی از حنجره بالست از برون   منع کرد از زنان مردم درون
مطربه چون نغمه با آهنگ کرد   روح در تن آمدن آهنگ کرد
اندک اندک گشت چشم جان قوی   شد شروع غم ز دل بیرون روی
مرده از سازش حیات آغاز کرد   تار بستن چشم و گوشش باز کرد
راحت آمد درد او را این دوا   شد غذا نوروز بیمار را نوا
لؤ مژه زد زخمه بر تار نگاه   ناله شد عشاق چشمانش دوگاه
خویشتن را در کنار یار دید   خانه را هم خالی از اغیار دید
خوشت شد نیمه از دل جوش زد   باده جان موج در آغوش زد
روح جسمانی دوباره از دل بسر   گشت نفخ پس آمد در جگر
شد طبیبی خانه انگیخت او   گشت از آن بیمار اکال و شرب جو
شهوتی را حال اصلی شد عیان   بطن و فرج انه ای برادر تو امان
چند روزی همچنان خلوت گرفت   کام دل از یار در صحبت گرفت
سیخ عمرش غره کرد از وصال   لیک چون یوم الشک دو اختفا
گر زنش خواهد طلاق از این تلاق   پس ببود این وصل را در فراق
شاد برد از وصل خائف ز انقضا   گه درست و گه نگون همچون الال
پس دوائی داد ارسطو زمان   آن کنیزک را دخیل آب دهان
تا که همچون چشم خود بیمار شد   آب و رنگش رفت و آنگه خار شد

پس

شاه آمد پیش او مانا که مسیح   هر مریضی از تو در یکدم صحیح
لطف کن صحت ده از بهر خدا   قول الاکرام بالاتمام سا
چون شفا دادی تن و جان مرا   جان جانم را بده اکنون شفا
گفت پس چندی همی او را سپار   تا که آنم هر نفس تدبیر کار
بردش اندر خانه خود آن حکیم   شربتی میداد تا گردش سلیم
حال او هر که جوان پرسید گفت   گاه از یاس و گه از امید گفت
مهر او را رفته رفته سرد کرد   کم کم از دل رفت بیرون عشق درد
گفت آخر زنده بادا جان تو   گشت آه تو بلاگردان تو
پس فرستاد آن کنیزک را نهان   از برای زوجه آن جوان
تا کجائی سازد او را مختفی   هیچکس آگه نباشد زان خفی
گر نگیرد آن حکیم کاردان   از هوا او را و سوسا آنچنان
اینچنین مشکل کجا آسان شدی   عشق جانان خود بلای جان شدی
گر چه واله بودن از عشق مجاز   تا نشنه افتاد نزد اهل راز
لیکن اینهم چون طریق عاشقی است   شیوه این سبز ترک ما بقی است
تخته مشقی برای دل بود   تا که او را تاب هر مشکل بود
در رشتی باید برای سوز و ساز   تا کند خو کرده ناز و نیاز
نقش ناکلی هر گاه مفتون میکند   حس کل اصلی بیابی چون بکند
حسن این محبوب ها روزی است   حسن آن معشوق باقی لاینتهی است
این بیک این مشو مکروه به   آن دل او از ازل شد تا ابد

اینهمه خوبی که بینی در جهان   جمله حسن اوست اینها فی البیان
لیک خوبی را اگر فهمی تو خوب   هر یکی هم پاک باشد از عیوب
چون مشابه شد بقدرت نقص و عیب   آنچه بینی خوب شد بی‌شک و ریب
خوبیش مسند بخالق از کمال   وآن بدی در حد ذات او وبال
بر بدی خود هر که مجلس عاشق نشد   عشق را جز از خدا لایق نشد
هر کجا عشق است معشوق خدا است   ثم وجه الله بدا از انما است
لیک هر عاشق ازین آگاه نیست   گر بود عاشق بماند حال در بابت
همچنین سجود ساجد هم اوست   لیک دیگر مسکنه ناقابل زدوست
هر فرشته کرد آدم را سجود   رو بآدم بود لیک او را نبود
طاق ابرو منیت از محراب کم   ملتجی دیوار خود از خاک آن اسم
سجده بایستی کنه ابلیس هم   اعتقادی اینکه حق را سجکنم
لیک گناهش اینکه از بهر ابا   داند او سجود آدم را جبر
آدمی باید که فهمد این سخن   ورنه شد تکلیف کفر از ذو المنن
تا ان نلغزی راه بس لغزنده است   شیر را خمیازه شکل خنده است
گر بماند در دل خود برهمن   نیست جز ذات خدا معبود من
پس موحد باشد او که کافر است   اصل ایمان باطن است این ظاهر است
چون مدار صدق بر دلها بود   آنکه قلبه همای اینما بود
لغو در ایمان مرا خدا کی کنه   تک دلها را راه باطل کند
دل اگر با نفی یا اثبات نیست   انما الاعمال بالنیات حدیث بد

غیبت بریم

معتبر دان چرا باشد زبان   زانکه دلها را جز او ترجمان
کس جهان ظاهر کنه حال دلش   گر زبان آسان نباشد مشکلش
آنکه شناسا که زبان درکار نیست   رازها را حاجت تکرار نیست

رجوع بحکایت سلطان و دخت دهقان

شاه چون از جوش دلها بی‌تاب شد   ذره ذره قطره قطره سیماب شد
نیم شب تنها برون ناگاه رفت   اسب بگرد تا توانه راه رفت
راه ده را بی‌سر و پا سپرد   باشد در راه و از سر بگذرد
چاروادار سیلک از خواب جست   شاه را پنداشت دزد و راه بست
چون قدم بنهاد پیش و شیخ خفت   دید سلطان را ز نزدیک و شناخت
گفت ای سلطان عالم این زمین چیست   شاه و دزدان نباید حال چیست
شاه گفت از روی خشم ای قلتبان   با تو چون گویم چنین شه با خطاب
باز گفت از راه عجز و انکسار   خاطرت غمگین مباد ای شهریار
خامشی درد درون محکم کند   حال خود گفتن غم دل کم کند
گر توانم فکر کارت میکنم   بلکه جان را هم نثارت میکنم
شاه گفت آری غمی دارم نهان   حیف میآید که آرم بر زبان
خامشی گر بیست اینجا بود منه   عاشقم عاشق بآواز بلند
تا نگفت آن دل ستان شخص شغال   مرکب جرأت بیه ان سؤال
نکیت محبوب سان تو محبوب سلطان   گفت سلطان جملگی نام و نشان
رس زمانی برسبه الخبال و گفت   گفت تو شاه باشی یار جفت

بگذران این نیم شب را در خیال / تا سحرگه بردمد صبح وصال

گر نبود بر آسمان آن مه جبین / همچو پرتو آرزم او در ابر زمین

شاه شد خورسند و رفت اندر حرم / نیمهٔ شب شاد و نیمی پر ز غم

در شمار ساعت آن غم ریشه بود / پر کدورت لطف‌ها چون شیشه بود

شوق وصل و تلخ کامیهای صبر / همچو خورشید و باران بود و ابر

شد اکنون آن سائس ترک مرد / از برای چارهٔ مطلب چه کرد

راه ده سر کرد آن دیو دبنگ / رفت دیوی تا پری آرد به چنگ

همچو پیلی مست سوی ده دوید / خانهٔ دهقان به سر وقت رسید

در شکست و زد حماقی بر سری / پس فکند از پا به ضرب دیگری

با تف افشان گفت آتش سی اشک مگر / شاه از سوزن فزون آتش‌تر

شاه خواهد دختر و داری دریغ / می‌ارت سازم جدا از تن به تیغ

سرکشی از حکم شاهنشه چه بود / دخترت را پیش سلطان آر زود

مرد دهقان گفت ای سردار به / نیست جرم از من تو خود انصاف ده

شه کجا آورد رای اهل وفا / شرط و رسم مهر و استکار را بجا

کی فرستاد آدم فهمیده‌ای / کاردانی مرد دنیا دیده‌ای

با وی اینجا چون تو مرد آمدی / تا براند طرز و طور بهر همی

چون تو اکنون آمدی با طرز و طور / می‌شوم راضی که طرز این است جور

دست دختر را گرفت و شد روان / همچنان که گل رود با باغبان

شه که گریان بود چون ابر بهار / چون جهی خنده افشاند از رهوار بار

حد ز لطف

قدر لطف و مهر کی داند خسیس / رام گشت از درشتی ناسزا سنیس

چارهٔ رنج خمار آمد کتک / می‌شود مریخ مسعود از ذنب

دست ظلم از سلطان کلبه‌ای شود / خار و خس در سوختن زنگین شود

زال را رحمت خرابی شور و شر / می‌شود حنظل ز باران تلخ‌تر

دست اگر یابد خسیس الطبع دون / چون خمار آشتی زخمو آرد برون

تمثیل هلاکت وساوس شیطانی در جوف جسمانی ناشی از نادانی و بازی از روی گمانی

نیمشب شخصی ز بس فریاد کرد / خفته را از قید خواب آزاد کرد

غلغلی انگیخت همچون نفخ صور / خفتگان جستند از نزدیک و دور

بانگ می‌زد های دزد و های دزد / خانه‌ام را پاک رفت اکنون که برد

می‌برد امشب در یغما مال و جان / وقت غمخواریست ای همسایگان

زودتر آئید تا نگریزد او / دیر اگر آئید خونم ریزد او

آمدند آنجا همه در دست شمع / گرد او پروانه‌سان گشتند جمع

هر کسی در جستجو یک سو دوید / هیچکس دزدی در آن خانه ندید

زو بپرسیدند دیدی گفت نه / یا صدای او شنیدی گفت نه

باز گفتندش که خوابی دیده‌ای / از کجا دزد آمدن فهمیده‌ای

گفت از مردم شنیدم بارها / اینکه دزدی چون درآید در سرا

پر شد از راه دغا کفش نمد / تا مبادا آواز پا جائی رسد

من چه دیدم نیمشب بی‌هیچ آواز / شد یقینم که دزد آمد در سرا

که نه او کفش نمد پوشیده است / پس چرا گوشم صدا نشنیده است
این قیاسات مع الفارق بلاست / از توهم تا تیقن فرسنگ هاست
ورنه هم دور افتی از ثقلین / دور باش از توهم تا آید یقین
اولین قایس ابلیس بود / کش خدا تا روز دین لعنت نمود
تابع ابلیس بودن شقوت است / قرب او دوری ز فیض رحمت است
مسلکیه شیطان مخبط از مساک / خبط‌ها باشد همه واهم و قیاس

بیان دنبال خیال فاسد و نکال سوء ظن

در دو کس بر آن دو یک کور بد / شرکتی در خوردن انگور بد
کور را افتاد در خاطر شکی / او دو تا هم بار برگرد من یکی
همچو او من نیز بردارم دو تا / تا نیاید غبن ازین بر غمی
پس ده تا بر داشتن آغاز کرد / یکدو باری خورد و مکرش باز کرد
او مرا چون دید اکنون همچو خویش / چاره هیچی مرا به جز که بیش
تا که ناساز افتاد بالای طبق / گفت ای ظالم بیا مگذر ز حق
نیست رسم الکور خوردن زیشت / الجفا پیشه مرا ظلم تو کشت
لیکن خلق اکثر ز وسواس دل است / چاره بیهوده رنجی مشکل است
میرود بر بار باطبع دلی / دوستیها در خیال دشمنی
خود گمان فاسدش آرد قلق / انّ بعض الظنّ اثمٌ گفت حق
هم کا بنما تو آخر نفاق / همچنانکه صحبت گردد جمع طاق
چون نفاق آمیخت با اعراض دل / به نریی نست از امراض دل

هست آن تا نیز اکر در دلها مرض / حکم ایزد مستفز آیه این غرض
یک شرر هر گاه در خرمن فتد / رفته رفته شعلها بالا کند
هیکل نزد از برگ اگر بهم شرر / وان دگر چون خانه سوزد سر به سر

بیان فطانت با شیب انه لسان که الندی من فراسة المؤمن ای اجنب تجلیات البیان

شد ز روی مهر و آئین وفا / شهری با روستائی آشنا
هر که آمد روستائی سوی شهر / انبعد ها شهری یافت بهر
پیش او هر بار ماوا میگرفت / چون عجب بر دالش جا میگرفت
گفت یا ان شهری از صدق و صفا / ما دهی داریم خوش آب و هوا
میتوان بهر تفنن آمدن / زانکه تفرح است اصلاح بدن
چند روزی گر شوی مهمان ما / از تو باشد منتی بر جان ما
گفت شهری فرصتی گر رو بداد / میرسم پیش تو از راه وداد
چون گذشت از عهد و پیمانش سنی / یافت آواز کار و بار فرصتی
رخت بر بست و قدم بر ره نهاد / در ده آمد روستائی گشت شاد
شکر مقدم گفت دادش با حضر / اکرم الضیف آمده است اندر خبر
در ضیافت خوان کشید صبح و شام / شیر و دوغ و میوه نان و طعام
چند و گدی گرد در دلدار ریش / تا خجل نشد از یار خویش
ساعتی از خانه رفت آن میزبان / تا خبر گیرد ز گشت بوستان
میهمان برخاست راه خود گرفت / خلق را از رفتنش آمد شگفت

مردم خانه فتادندش بپا / بانگش چندانی که آید کدخدا
گفت حاشا گر بمانم یک نفس / در چنین جائی که نتواند بود کس
او برفت که خدای ده رسید / در سرای خویشتن مهمان را ندید
خشمگین شد بر زن و فرزند خویش / لیکن او بگرفت ای راکنده ریش
گفت مهمان از شما رنجیده رفت / بس جفاها ناسزائی دیده رفت
خاطر او را چرا آزرده اید / خون لقمان ریزم که خونم خورده اید
هر یکی سوگند خورد افزون ز صد / هیچ ناشایسته اینجا سر نزد
کوتهی از ما نشد ملتها نشد / لیک او راضی به منتها نشد
بارها گفتیم با عجز و نیاز / لحظه دیگر بمان لطف ساز
تا رئیس آید که هست او میزبان / بعد از آن خواهی برو خواهی بمان
این سخن نشنید از ما آن غوی / میرسی گر از پی او میروی
که خدا راهی شد از دنبال او / تا شود آگاه از احوال او
گر توان آورد بازش آورد / ورنه خواهد عذر و بد رو ترش کند
چست و چالاک از پی او میشتافت / یک دو فرسخ رفت تا او را بیافت
دست پیشش بوسه داد و از عذار / بهر رجعت گفت سعی بی شمار
گفت مهمان ای عزیز جان گذار / رحم فرما و ز مروت کن قبول
زانکه ستوان بود در کاشانه ات / هست بیم فتنه در خانه ات
در سرای تو بزو بر زخنه است / دان دو را با هم نفاق افکنده است
خانه کآنجا بود کین و نفاق / بودن آنجا است حقا لا یطاق

بسی نیکی خبر

ناگهان خیزد بلائی آنچنان / کان نخواهد داد یک ساعت امان
از تهکم میزبان گفتا به ضیف / چون تو ملهی را گرفتم دوست حیف
نغز گفتند بر دار از نادان دوست / کی بکار آید تهی از مغز پوست
دوستی از ابله باشد دشمنی است / زانکه غیر از عقل کس را دوست نیست
احمقی روزی بعیسی شد رفیق / تا کند در صحبتش طی طریق
دید عیسی از وی گریزان گشت و گفت / با رفیق آن آشکارا و نهفت
آنکه از من شد صحیح و مرده زیست / لیک احمق را ندانم چاره چیست
از روان احمق که بسیار ابلهی / کمتر از موئی بتر از ابلهی
گربز و بوزینه با هم دشمن اند / حیلت ما را با تو را بیم و گزند
گفت از استهزا الحق با خشم و قهر / او به ده رو کرد و مهمان سوی شهر
رسم آن ده از غنی و از فقیر / اینچنین بود از صغیر و از کبیر
خانه‌ها از چوب می افراختند / سقفها بالای هم میساختند
چونکه منزل میشدی از قصر طاق / خواجه ای بود از پی بیکاری رواق
منزل پایین تر نشستن همه دان / وان دگر ها از برای این و آن
یکشب از ایشان بود سرمای شدید / در میان همه دان انبر خز بید
برد مهمان در یکی روز و شب / تا خانش را بر انگیزد ز تب
نیمشب فرصت غنیمت میشمرد / آتشی از خانه همسایه برد
در میان همه آن آتش فکند / خار و خس هم زآن سبب شد آتش بلند
شعله ور شد خانه چون نی تمام / همگنانش سوختند از خاص و عام

گر مهتر حرارت از بالا بجست سوخت نیمی از عیال نیم تکست
جمع گردیدند آنجا اهل ده از زنان و خورد و کلان که تا بکه
گفت یک همسایه این نبود عجب گر زدای بو زنینه آتش نیم شب
دهم او را سنگ آتش ببرد خود چه دانستم که عذری بشکند
که خدا چون این سخن از وی شنفت یاد کرد آن مرد مهمان را و گفت
هر که حرف عاقلان را رد کند خانمان خویش را آتش زند
عاقلی را گفتن احمق ناسزاست زین سخن گر عالمی بر زد رواست
عقل در فانوس سر نور الله است هر که ابله گفت او خود ابله است
احمقان گفتند در حق رسول ام به جنه ز نقصان عقول
دوزخ از این دم زدن افروختند تا به خود سازد در آتش سوختند

بیان زبان کشودن ناصواب سخن و خانمان بر باد دادن مانند حباب

یاد می‌آید که روزی در سفر بر سر رودی مرا شد رهگذر
داد در کشتی مرا ملاح جا هر چه اجرت خواست او کردم ادا
زمرهٔ از تیغ بندان آمدند بانگ بر ملاح از هیبت زدند
هان هلا ای جلد کشتی بیار زودتر ما را رسان تا آن کنار
گفت کشتی بان که اینجا محنت است بر سر هر کس دو درهم اجرت است
باز گفتند ان غرق و برود ود نیم درهم هر یک از ما میدهد
گفت کشتی بان که این مبلغ کم است اجرت پنجاه کس دو درهم است
بر گفتم ابر بیاین زر بالفرور ورنه ممکن نیست از دریا عبور
منه نزن

مهتر ان قوم گفت ای بیدلان بر کشید از زر کفش را این زمان
چون ازین دریا بکشتی بگذریم میکشیمش چونکه ما زور آوریم
من بکشتی بان چرا چیزی دهم اجرتش خمچه بر کشتی نهیم
گفتم ای بیهوده گو این حرف چیست این مقام ظلم یا تخویف نیست
باز گفت آن عاقبت نادان رذل نیست والله این سخن تهدید و هزل
چون مرا معلوم شد انجام کار آمدم بیرون ز کشتی بر کنار
وقت عصری بود آن آغاز حال شام شد از کشمکش در قیل و قال
ساعتی ملاح هم اهمال کرد تا هوا تاریک شد اهمال کرد
بعد از آن محو آب چو از تاب هیچ از آن مضراب شد تار رباب
نغمهای تیره هم مارف ساخت لیک در پرده مخالف مینواخت
برد کشتی را بگرداب رساند خویش را زان ورطه سالم وارهاند
او شناور بود سوی خانه شد آشنا در یکنفس بیگانه شد
زر برفت آمد بجای او خطر خود خرید آن مصیبت را بزر
هر که در کشتی در آن گرداب ماند چند کس تا ساحل هستی رساند
دیگران را هم جانی مانده بود تا نجات از فضل ایزد رو نمود
این بلا از حرف ناهنجار خاست ای خوش آنکو قدر خاموشی شناخت
رنج باشد رنج از سهو زبان هم زبان از نقطه گردد زیان
گفت افلاطون که خرمش کیمیاست گر سخن نقره است خاموشی طلاست
گر تو میخواهی ز لطف حق نشان لب به بند و درس خاموشی بخوان

خاموشی باشد نشان لطف حق ... سید ما احوال ذکر ما سبق
چون علامت خوبست از بهر عطا ... آمد از رحمت بگوشش لو ندا
این نشان دارد عطای دلفروز ... بر سخن قادر نباشی هفت روز
گوهر از لب بستگی دارد صدف ... چون گهر افتد برون مانند خزف
بسته لب مقراض کی رسوا شود ... ببرد او رشته چون لب وا شود
ای بسا لب گشته مقراض حیات ... هر حباب از موج گردد بی ثبات

تمثیل سخن با هنگام و بشارت که انجام آن محروم شدن از مرام و هلاک گشتن

سنگ پشتی با دو بط شد آشنا ... هر سه را در آبگیری بود جا
خشکسالی آمد و باران نشد ... چرخ بر کام هوای یاران نشد
آب برکه گشت هر روز کم ... سبز و دیها دو را درد و الم
آنقدر بر آخر از تاب آفتاب ... شد تهی چون چشم بیدردان از آب
همدمانرا لیکم آبی نماند ... غصهٔ جانسوز در آتش نشاند
با بطان گفت از طبیعت سلحفات ... دارم از وصل شما آب حیات
میرود جانم ز هجران شما ... لیک خوشتر نیست از جان شما
مرده باشم من شما را غم مباد ... شادی آنکه باشد دوست شاد
دوست را تا کی توان دیدن غریب ... مرگ بهتر از حیات اینچنین
هست ای یاران شما را بال و پر ... میتوان رفتن بسوی آب دگر
چون مرا بال و پر پرواز نیست ... هیچ امیدی ز آبم باز نیست
عاقبت بی آب خواهم داد جان ... که بمیرم از فراق دوستان

حین

چون شنود این دوستداران زیستم ... سنگ پشتیم منکه حالی خوبیستم
هر دو بط گفتند با او از وفاق ... هست ما را نیز هجران تو شاق
چون تو با ما دم ز الفت میزنی ... هست ما را جانبت روزنی
نه به تنها تابش نه در برکه آب ... هر سه را زین برده رفته آب و تاب
گر رساند بال ما ما را بآب ... بی تو هر جو جی کند تیغ عتاب
ما گرفتیم اینکه عیش از آب شد ... خاک بر عیشی که بی احباب شد
فرقت تو دشمن جانها شده است ... خشکسال و سیل ویرانه شده است
ما بسوی آب اینکه میرویم ... که ترا همه دست همره میبریم
تا نبود در آدمیزاد این وفا ... گر برای دوست بردارد جفا
کس نباشد دوستتر زان مهربان ... کو بیار از جود خود بخشید جان
گر نه جان خود بما داد آن ودود ... پس نفخت فیه من روحی چه بود
در عوض ما بی وفائی میکنیم ... هر دم غفلت جدائی میکنیم
پس بیار خویش گفتند آن بطان ... میبریمت گر نگوئی سخن زبان
لب چه بندی مهر بسم الله کشو ... بی سقیه افتتاح ره کشو
با ضرورت گر تو بگشائی زبان ... خود بتنگ خویش باشی از زیان
گفت از روی تعهد سنگ پشت ... خامشی گیرم چه با شهیم کشت
چوب آوردند آن مرغابیان ... پس بگفتندش بگیر اندر دهان
سخت بگرفت او میان چوب را ... هر دو سر را آن دو یار با وفا
با فراغ بال بگرفتند پر ... خلق را آن هیئت آمد در نظر

هر یکی با دیگری گفتا به بین / آفرین باد این چنان صد آفرین
از محبت یار خود را میبرند / طرفه فکری از برایش کرده اند
سنگ پشت از پس شنید این گفتگو / خشمگین شد رفت عهد از یاد او
گفت آخر اینهمه غوغا چرا / رنگ بر نا شاد نیست بر حیوان روا
در سخن گفتن چه بگشاد او زبان / لب گشود و بود افتادن همان
او بخاک افتاد از اوج هوا / آب چشمش رفت بر باد فنا
نی دریا بسپرد ای همگنان / یعنی آن بحری که باشد بیکران
خامشی از لغو گفتن واجبست / حرف بیمطلب هلاک ظلمت است
از زبان مار مقدور است امان / لیک ممکن نیست اضمار زبان
دانشت افزاید شنیدن بی سخن / این سخن را یاد گیر و دم مزن
کس شنید این حرف هرگز در جهان / حرف ناگفته دهد کس را زبان
آدم مرده نمیگوید سخن / پس سخن بوده است جان اندر بدن
بیم از گفتن نداری ای عجب / هیچ بود راضی که جان آید بلب
بهتر است ای مهتر عالی مقام / علم از جهل و خموشی از کلام

در تمثیل مرتبت عالم بر جاهل و بیان ترک منازعهٔ باطل است

رفت صیادی پی صید شکار / دام افگنده نشست او انتظار
دانه به در دام چون در در صدف / گرد مرغان رو نهان از هر طرف
جمع شد در طبع شان خوف هلاک / گاه باد پیش بود و گاه پس
ناگه از آنجا نه کس را حرص کام / رفته رفته برد تا نزدیک دام
بر نشستی

ناگهان شوری شد از جائی بلند / دید دام افگنی که مرغان میرمند
جست چابک جانب غوغا و دید / چون رسید آنجا دو کس در جنگ دید
گفت یاران این خروش اندر کلام / از مروت دور شد نزدیک دام
صید ها رم میکنند از شور و شر / میتوان گفتن سخن آهسته تر
زحمت از این نعرها خود میکشید / محنت من نیز ضایع میکنید
رشتهٔ آواز گر باشد چو سر / صید مطلب منقطع سازی ازو
آن دو کس گفتند ای مرد سفیه / که زبان دیگری باشد کریه
گر نباشد بهره ما را زین شکار / با زبان و گفتگو ما را چه کار
پس به هر یک یار زد مرغی بهره / تا خموشی باشد از گفتار به
شد حزین صیاد از این گفت و شنید / مرغ دل در دام غمش میطپید
وعده کرد آخر دو مرغ آنجا که / تا مبادا بهره از دستش رود
پس خموشی هر دو کردند اختیار / گرد آن صیاد مرغان شکار
وان جدل کاران چه اجدال پی صید / آمدند آنجا چه صید آمد بقید
وعده را صیاد کرد آخر وفا / آنکه کرد از سر صدق و صفا
چون از این مرغان ببردم پاسخ گو / بار آن گفت جدل دانم چه بود
علم را چیزی نبود بهتر ز جهل / کان سخن آید به پیش نیش سهل
سرور عالم که دین را کرد نو / گفت بهر علم هم تا چین برو
علم اسما یافت از حق بو البشر / رتبهٔ او از ملک شد بیشتر
قدر مرد از جهل او کم میشود / هر که علم آموخت آدم میشود

پس یکی گفتا که خبث و قال ما — استخراج حکمت و استدلال ما
جمله در تحقیق خنثی مبهم است — زانکه شارع حکمها فرموده است
اختلاف از برای ارث او — خیره شد صیاد از این گفتگو
گفت خنثی کیست ظاهر کن یقین — گفت آنکس که نه مرد است و نه زن
هر دو بالا از پس قطع کلام — رشته را از نفس باز کردند دام
دام کش هم چون کشید از دام دست — رشته بر پاهای خود از جا بجست
گفت با خود دادم از کف صید خویش — علم خنثی گر کنم در فتنه خویش
آنکه در عالم زر اسرار گفت — فتنه و ابا لذکر و الانکار گفت
هر نفس صیاد این تکرار کرد — گفت خنثی آنکه نه زن شد نه مرد
روز دیگر دام در دریا فکند — اندر آمد ماهی رنگین به بند
نقش کرده بر تنش نقاش رب — خط و خالی چند از بهر عجب
گفت این اعجوبه صنع اله — تحفه لایق بود از بهر شاه
زنده این را پیش شه خواهم برم — آبروئی یابم از لطف و کرم
زود رفت و کرد ظرفی پر ز آب — چون تنگ ظرفان ز شادی در شتاب
او خود افزون تر ز ماهی می‌طپید — یارب این کی پیش شه خواهد رسید
عارف طالب ازین ره می‌طپید — تا کند خود زنده پیش شه برد
چون ببرد و دل نیابد آبرو — تحفگی دیگر نیابد بر او
مردان ماهی از گهی کار بود — خیره گی آیینه را غماز بود
گرد آن صیاد ماهی را در آب — برد تر در شه که گردد کامیاب

بعد

بود شه را حوض از سنگ بلور — آتش آتش برزد از غیرت بطور
شه تماشا کرد از بس حیران او — آینه از رشک او بشکست رو
چونکه ماهی را بحوض انداختند — حلقهای چشم و اسب خشتند
شاه زان ماهی خوشی حال در خط — لیک هست موج زد در رنگ شط
گفت این صیاد را اینجا آورند — پس دو صد دینار سرخ او را دهند
گفت سلطان را وزیر خیرخواه — حکم تو جاری ز ماهی تا به ماه
گرچه از جرات بود آئین بد — قیمت ماهی نباشد این همه
منع کرد از برد چنین اسرافها — شاه گفتا آری بس اسرافها
کان اخوان الشیاطین خوانده‌ام — لیک من از حکم خود در مانده‌ام
حرف خود را باز گردانیدن خطاست — نقض حکم از پادشاهان کی رواست
شه وزیر پیت هست حیله جو — گفت تو بیرون کنی در گفتگو
باید این انعام را مشروط کرد — چند حرفی را بهم مخلوط کرد
شرط از آن صیاد باید در عمل — در جواب از حرف او آید خلل
باید اول این سخن پرسید ازو — ماهی ماده است یا نر خود بگو
گر بگوید نر بگو ماده بیار — تا نگیرد زر ز بخشش ها کار
ور بگوید ماده باید خواست نر — چون شود عاجز نباید داد زر
گفت شه صیاد را کای پرهنر — تو شناسی ماهی ماده ز نر
پس بگو فحل است یا انثی است این — گفت اینجا خنثی است این
شاه شد از حرف او خندان و شاد — چار صد دینار سرخ انعام داد

ای برادر داد از دست زبان   گاه باشد دوست گاهی خصم جان

تا توانی آنچنان نیکو سخن   کان کمال آرد نه تیمار و محن

هر که خیر اندیش بدکیشی نشد   عاقبت خود مبتلای فتنه شد

اندر آن کو فتنه جو بر هم زند   سنگ و آهن باشد آتش بر کند

غیر را چون سوخت خود ابتر شود   همچو بید از شعله خاکستر شود

نشستن زن امیر سایه بر حرم و طاقت آن که لازم آمد راست
چنانکه از افزای و لا یحیق المکر السیئ الا باهله آشکار است

پادشاهی بود او را دختری   خوش سیر والا گهر نیک اختری

بهر خود پیرایه کرد اختراع   پادشه را گفت ای حکمت مطاع

زیوری زیبی که ناید میخواهم   آرزویش همچو مه میکاهدم

شاه گفتا زرگری حاضر کنند   تا بسازد حلیه خاطر پسند

چاوشان در هر طرف بشتافتند   در هنر کاملی عیاری یافتند

حلقه بر کارش زده انسی پری   خاتم جم بود هر انگشتری

بوته در دستش ز حسرت گرده آب   نقره ماه و طلای آفتاب

او اگر آیینه در زر میگرفت   عکس خود از روی دیگر میگرفت

گوشوارش پیر بودی هوش را   چشم شنوانست دیدن گوش را

ساخت هر که زیوری از بهر ما   حلقها دیده شد خلخال ها

همچنان کامد ز هر استاد بود   در سخن اهل صاحب استعداد بود

مهر او در خاطرش نقش بست   چون نگین در حلقه بر نقشش نشست

جاه جو افزود چون آتش بهم   گفت دزدانه که زنهار ای محترم

رفته رفته شاه را شد مستشار   در امور ملکی و اجرای کار

گفت سلطان وزیر دوربین   شعله را نتوان نمودن اینچنین

شعله را هرگز نسازی ارجمند   آفت چشم است خس چون شد بلند

ریشه انداز دلی را درگداز   بیگناهی را ببندد ناحق بکار

او دری در آتش فتنه دهد   هر کرا دم از آتش نزاری بر جهد

نفع را نه تشنه هفتاد و چند   شه وزیر آنکه دگر حرفی زند

مهلتی چون دید بردو زن بروی   صلح کرد آخر که یک زرگری

زیوری شهزاده فرمود اکنون   کارها زان یافت با قوتی الحال

آنچنان یاقوت در مخزن نبود   جستجو در شهر زرگر بیخود

گفت چاپلوسی که شد یک بنظر   دختر سوداگری دارد بگیر

زرگر از دوری خیانت او انکار کرد   الکه شهزاده را اخبار کرد

داد مکر و حیله را ترتیب ها   تا که در شهر روشن ترغیب ها

قار طبع از آنکه چو آتش شد   آتش ظلم از غضب جانسوز شد

رسی بگم دختر رحم از جفا   زهر بنگیرند تا جر زاده را

منزد ... گرم تا او گفت سر   او ز ناحق جان بحق تسلیم کرد

وارثش و پیش شه آمد دادخواه   ماجرا معروض شد با شاه آه

زین تظلم شاه را آمد شگفت   در غضب شهشم برد دختر گرفت

گفت ای بی گوهر دیو آبرو   العذر با سنگدل چون خون بگو

کی بود یاقوت سرخ ای روسیاه
بهتر از یک قطره خون بیگناه

آمده است از این غضب جانم بجوش
بلکه شود از خون خود یاقوت پوش

دختری پرسید ز الماس جسام
گشت از غم کهربا آن لعل فام

مادرش گفتا شها این بود رنگ
کو بابا گنبد فیروزه رنگ

گر تو داری دوست مرجان مرا
خونبها ده لعل و مرجان مرا

با عقیق لب فغان برکرد و گریست
طاقت طعن کسان از فرزند نیست

میتوان بخشید جان من بمن
سالها کردم فدایت جان و تن

دوست گردد پرسیه باشد جانفزاست
گر ز گرد کهنه باشد بی بهاست

گفته گفته کرد سلطان را خموش
پس فرو بنشست از جوش و خروش

گفت اکنون پس بود بخشیدنش
تو ندار از من امید دیدنش

من نمی بینم رخ آن رستگار
تیره شد آیینه دل از غبار

مصلحت دیدند قوم مادرش
تا نگهدارند جای دیگرش

بوستانی بود در بیرون شهر
قصرهای دلکشش مشرف بنهر

شمع سان صبحی برآمد زانجمن
سرو آسا شد خرامان اندر چمن

روز و شب می بود او در بوستان
تا چه گل خواهد شکفت آخر از آن

قهر سلطانی بر زرگر رسید
گفت آخر غش در این زر از چه دید

او فتاد از اوج جاه منزلت
آخر دولت بنا شد غیرت

ضرب سلطان آتش ابلاجو
گر غشی داری بگر بران تو ازو

زرگر مغشوش بد بازار و کوی
زر چون طلای ناسره شد زرد روی

رفت

طعن و لعن خلق ننگش بود و عار
از وطن لابد جلا کرد اختیار

از دیار خویش رفت بیرون بی رفیق
ناگهان افتاد در چاه عمیق

آنچنین سد رسم رسوائی بجاه
گاه اوج جاه و گاهی قعر چاه

هر زمان چاهی کند بهر دگران
از مکافات عمل آید در آن

چون پسر چه بود پیدا از خلف
ملتفت بر راه رو آنگه تلف

پس درین افتاد در آنگاه تنگ
زرگر و بوزینه و مار و پلنگ

هر یکی در گوشه چاه مانده بود
دیگری در جسم او که بند بود

ماجرای آنکه اکنون در رسید
بسته بود چاه را سمت دو دید

دلو را آنکه بچاه در درون
بار پس بوزینه از چه کرد برون

بار او دیگر که دلو از بهر آب
شد پلنگ این بار ناجی از عذاب

بار دیگر مار آمد بار پس
بار دیگر زرگر بد کرد خس

لابها کردند حیوانان بار شکر
یعنی احسان تو میباید نه بکس

گر تو را افتد با یکی وقت کار
نیک نامیم در ملک حدیث گذار

بهر احسان را اگر حاصل حضر
التماس آید در احکام خدا

زرگر آید در پی تعلیل گو
سگ ها کرد و بسی ترغیبه گو

گفت خواهم که خوبی بگر کسر
گر نبود از برای خبر سفر

خانه شهر مرا کو سالسال
شهر آن برزن فلان خانه جمال

پس بیا آنجا که حد بهاگیم
گر کنم جانم فدا گر جا کنم

هر یکی را بهاره مسکین که نه
صف بود اگر کنم جان را رسیم

از دری آمد ماهی یک دزد چست
جست از بیم سراغش بر درخت

میوه‌ای از فصل خود نوری شده
آبدار و پخته و رنگین شده

جمعی از بوزینه‌گان وقت سحر
با عشوه‌ای بر درخت بارور

در میان شان جوان بوزینه هم
دید مردی را با جوال [illegible] هم

رفت چون نزدیک او بشناختش
کرد پرسش در کرم بنواختش

از درختش باز گرداند میگریست
گفت ای یار عزیز احوال چیست

ماجرا گو تا چه آمد بر سرت
ای [illegible] گردش چرا کو اخترت

گفت دزدی اینچنین کرده است
مانده در رخت مراتب تنگ آست

دل تسلی داد آن بوزینه اش
تا کند آرام دل در سینه اش

او ز کار است ای مسافر روزگار
از بلیه دل بیاین ره غم مدار

هر چه پیش سالک آید خیر اوست
دوست را تریاق نیش چاره دوست

هر کتابی را ورق‌ها [illegible]
خوانده‌ام [illegible] خود عیان [illegible]

بر جراحت گر نمودی جراح نیش
زانکه کم گردد خون گرد [illegible] نیش

اول آید [illegible] نشتر تیز تند
بعد از آن [illegible] از مرهم [illegible] میکند

جستجوی دزد از هر سو کنم
میروم اینک سراغ او کنم

[illegible] رفت تا آنجا که یافت
ناگهانش کرد و تهیگاهش شکافت

نقد و جنسش را گرفت و بازگشت
پیش تاجر آمد و دم ساز گشت

رخت پوشانید و زر داد [illegible]
میوه آورد و به [illegible] نشست

[illegible] هر چه او فرمود کرد
داد بر پا [illegible] به رود گرد

از قضا

از قضا [illegible] در میان بیشه بود
[illegible] پلنگی رفت در آن بیشه بود

چونکه او را بر پلنگ افتاد چشم
این پلنگ هم از آن سر پر ز خشم

او به کنج خویشتن پنهان [illegible]
ای [illegible] خویشتن [illegible]

گفت [illegible] که این نو بیا
تا کنم [illegible] وعده خود را وفا

[illegible]
[illegible] غمخواری نمود

[illegible]
ناخن [illegible]

کرد [illegible]
تا بیابم از برای امتحان

رفت و میگشت از برای تحفه‌ای
تا بیارد بهر تاجر [illegible]

جستجو میکرد در هر باغ و راغ
پس [illegible] آشیانه را بباغ

تن ز زیورها تمام آراسته
[illegible] آراسته

آمدش در دل [illegible]
تحفه بهتر نباشد ز زر

قوت جسم [illegible]
غیر از این [illegible]

جانور فربه ز پرخواری شود
آدمی فربه ز زرداری شود

هست حرف وحدت موجود [illegible]
[illegible]

چون ستاره دختری در زیر بود
وز پلنگ آن زیورش [illegible]

در کمین بنشست تا تنهاش دید
حمله کرد و سینه و اشکم درید

زیورش را کرد از تن هر چه داشت
آمد و در پیش تاجر [illegible]

از ستاره‌های چشم [illegible]
گفت [illegible]

تاجر آنها را گره زد بر میان
وز میان بیشه خوشدل شد روان

زرگر آمد یار و شد در جستجو / پس لقب شهد او آورد رو
گفت با خود چنین شنا عم زیور است / زرگر از بهر فروشش بهتر است
وعدهٔ احسان بس بسیار کرد / با یدش با خود رفیق کار کرد
آدمیت گر بسیع انسان کند / او خود بانکت صد ضد آن کند
الله الله این چه حرف باطل است / نیست انسان بر زبان آنکه مشکل است
نیست معنی را بصورت نسبتی / جان فدای معنی با صورتی
پس برسان رجب سوداگر شهر / تا که زرگر یا به از هر گونه بهر
کرد بیعانه ستی از جلد و جهد / شد بهم آمیزش چنین شیر و شهد
گفت زرگر تا ان جهان آورده / مژده ام ده تا چه سودا کرده
روز و شب های درد عاشق جفاست / های زبود وصال آن شفاست
خلقه یعنی از اتفاقات حسن / زیور چند آمده در دست من
بخت کو یا یارب دانسته بود / داد عیبی که نزدارم عیب خود
گفت آری خوب گفتی این سخن / قیمت زیور که دانه ها هیچ من
چون به بینم قیمتش دانم که چیست / در خور آن مشتری در کشور کیست
خلقه دا گوا زنگر اهمان خود / ای فغی برداد بهر جان خود
چونکه زرگر دید زیور را شناخت / زانکه او خود بهر شهزاده ساخت
در دل خود گفت آیا چیست راز / فکر تا میکرد او دور و دراز
زیور افتاده بدستش از کجا / شد مگر با دختر شه آشنا
در میان عهد محبت بسته شد / رشتهٔ الفت بهم پیوسته شد

بهم بهم

با هر سع دختران داده است / لیک تاجر را کجا این مایه است
یا بهر زری او رفافت کرده است / یا به دزدی این خود پس آورده است
بعد زرگر در تردد فکر مند / غلغلی در کوچه شد تا که بلند
هر کسی گفتا بآواز درشت / دختر شه را کسی در باغ کشت
چون بگوشش زرگر آمد این سخن / گفت با خود راز شد معلوم من
قاتل دختر همین سوداگر است / شاه را این مدعا این زیور است
میبرم این دزد را با این گواه / زین وسیله باز یابم قرب شاه
گفت با تاجر ز روی دلبری / میبردم تا خود به بینم مشتری
زیور از تاجر گرفت و شد روان / خانه را در بست با قفل گران
تا مبادا پا به او راه گریز / فتنه کرد و رفت قرب شاه تیز
میدوید افتان و خیزان چون شرر / تا نه باز آشفتی از شور و شر
همچنان آمد دوان در بارگاه / نعره میزد تا رسد بر گوش شاه
شاه گفت این کیست غوغا میکند / چیست مطلب هر که دعوا میکند
گو بیا اینجا که جان داد یاست / خاک کویم بر سر فریاد یاست
مستغیث شاه است این بیداد رسد / تا بگوید حال خود از چند و چون
چون در آمد گفت صد سجده ام / قاتل شهزاده را آورده ام
زیور دختر به پیش شه گذاشت / گفت این شاهد که او در دست داشت
باز سلطان را برا و شد اعتقاد / از الهی خاصه تشریف داد
گفت قاتل را بسر هنگام بیار / تا برند او را به زندان خوار و زار

میکشم بردارش از روی قصاص / تا دلم یابد ز خشم و غم خلاص
در قصاص آمد حیات مردمان / جان نگیرد کسی از بیم جان
پس عسس را زر که اندر خانه برد / مرد تاجر را بدست او سپرد
آن بزندان برد آن بیچاره را / کس چه داند گردش سیاره را
ای بسا نفعی که زاید از ضرر / از بریدن تاک گردد بارور
نفع جایز نیست گر با محنت است / بیع را حلّ و ربا را حرمت است
میوه اوّل همچو تلخ و زمخت / آنکه شیرین شد بهر گاه پخت
آفتاب آن میوه را شیرین کند / آب را او پخته و رنگین کند
پرتو لطف خدا خورشید ماست / چون تو خفاشی نه‌ای بینی کجاست
قصهٔ تاجر ز حکمتهای اوست / دوست دشمن گشت دشمن گشت دوست
تا حصول حکم خداوندی رسید / مادر شه را سیه ماری گزید
این همان مار است کز جه آمده / بهر تاجر خانهٔ شاه آمده است
از پی صدق تعالی الله ز وعد / شد عدو آنجا صدیق و نحس سعد
پیش بود او که بزندان رفت مار / پس بحقی گر شود مار گرد کار
گفت او را مهره‌ای دارم بگیر / چون ز بیم از تو سلطان باورد
میتوانی تر علاج زخم مار / تو بگو در یک نفس بی انتظار
لیک اوّل عرضه کردن واجب است / در علاج زهر جزء غالب است
سرگذشت خویشتن را شرح ده / انکه این مهره بر زخمش بنه
مار بعد از گفتگو شد ناپدید / رفت اندر سقف قصر شه خزید

در بهای گفت

در بهای گفت با بانگ بلند / در بهارات فتح و حلی پسند
خوب داند دفع این رنج شدید / آنکه امروزش بزندان برده اید
در غم مادر ملک دلخسته بود / انقدر کز سلطنت وارسته بود
مردمان در شیون افغان همه / مویه گفتا مویکن گریان همه
آن زمان کز سقف آمد این صدا / جمله گفتند آمد از غیب این ندا
این ملک چون بد ندا گو از ملک / نیست در حیرت ملک چون هیچ شک
شاد گشتا زود در زندان روند / آنکه شد امروز مسجون آورند
خلق بالابرده پیش پادشاه / گفت اگر چاره کنی بخشم گناه
او بعنوانی که عارش گفته بود / قصه گفت و مهره بست و گو شود
گو احسانها سود از گر ملک / ساختی در سلک خاصان منسلک
گفت آن داری که بر باکن نهند / زر که بد کافیست را بر کشند
فتنه‌ای که خلقی بهر سو کرده است / بیگناهان را همه او کشته است
زود هر دار بکر کشته بدین هزار / دار دنیا بارهای باشد مدار
به مکن دار مکافات این / خیر کن جای مکافات است این
چونکه احسان را جزا احسان بود / هر بدی را اجر ده چندان بود
سیئه باشد جزای سیئه / زشت زشتی بینه اندر آینه
ای برادر در جهان از نیک و بد / هر چه با کسی میکنی آن میکنید
از عنایات دوست گشود دشمنت / وارهاند از بلاها او ثمنت
گر بود ناصر خداوند با خلیل / آن جزا را بسه هو نعم الوکیل

عیب کی ماند نهان از غیب دان / عیب پنهان کردنت را عیب دان

خوبجو راز تو می آید بدر / گر تو صد در بسته بر یکدگر

چون ز در بستن نگردی بازگشت / بارها در کان ببسته بود بازگشت

تمثیل رسوا شدن کینه خونخوار ز ستمکار و یافتن جزا از عدل حضرت پروردگار

بیگناهی شد مسافر از وطن / دشمنی از دنبال او شد گامزن

در کمینش بود تا یابد مجال / میرود آهسته قدم از احتیال

آن مسافر را چو پا آمد بدرد / سایه کوهی گرفت و خواب کرد

دشمن آمد خفته و تنهاش دید / جست و او بر سینه اش خنجر کشید

چشم چون واکرد آن صید بلا / کس نه دید آنجا گواه مدعا

کبکها در دامن کهسار دید / گفت ای کبکان شما شاهد شوید

ای ستمگر خون ناحق میکنی / بر من بیچاره خنجر میزنی

این سخن را گفت و آهی کرد و رفت / او ز خنجر خنجری بر پهلو رفت

آه مظلومان خدنگ بی‌خطاست / لختی جانش چه پیکان خطاست

چون بزور ضعف برخیزد زشست / برنخیزد هرکه بر جانش نشست

چاکران آن قتیل بی گناه / آمدند از شهر با سامان راه

خلقی را دیدند سر از تن جدا / از غمش دلشان خسته سر زپا

از سفر کردند آنجا رو به پس / سینه چاک و بر فغان همچون جرس

این خبر از شهر از شهرت رسید / کشته شد آن شخص و قاتل ناپدید

قفص

از قفص دارندمان گردند جهد / خواستند امداد از حکام عهد

از کشنده هیچ اثر پیدا نشد / مجرم از حکم خدا رسوا نشد

حکم ایزد پرده پوشی میکند / تا که آن مجرم خموشی میکند

بار اول خلق رسوا نکند / خود بپیش میغویت کو بیاید گمند

پس ز تقدیر خداوند جهان / چند کس بردند جائی میهمان

میزبان با خادمش گفت ای پسر / این کباب کبک را آنجا ببر

ناگهان مردی در آنجا خنده کرد / میزبان زان غذا اش خنده کرد

گفت او را چون که دیدش منفعل / بر چه خندیدم چرا گشتی خجل

او بگفتا کبک اگر خندد رواست / ورنه باشد کس بخندد کی بجاست

گر غذا واکرد از خنده دهان / به بود زان خنده زخم خونچکان

غنچه از لب بسکه دلشاد شد / کبک چه بیجا خنده زد بر باد شد

باز گفت از بهر دفع ما یقال / قصه آمد مرا اندر خیال

میزبان گفتا بگو تا بشنوم / پس رود از من کلفت آید خنده ام

قصه را دانست او چه خلاص / غافل از این کز قصص خیزد قصاص

گفت شخصی را کسی در کوهسار / کشت آن بیچاره وقت احتضار

کبکها را شاهد دعوی گرفت / چون شنیدم نام کبک آمد شگفت

خنده ام بر عقل مقتول بود / زانکه استشهاد نامعقول بود

کبک تا در نیت برگفت و شنید / کی تواند شد شهید این را شهید

گفت از حضار مردی بازگو / کبک خود کردان شهادت را ادا

قاضی و مفتی را زنان شد نبود | از که گوشت این خلایق را شنود
چون نه مقتول پس نه قاتلی | حاضران گفتند آری و بلی
شوری در شهر و برزن شد بلند | قاتل آن با کنه را یابند
وارثان مال کردند جمعیت همه | پس ببردش کشان در محکمه
گفت حاکم این آخر کیست | میزبان را نزد من حاضر کنید
چون در آمد میزبان پرسید از او | از کی این کبک بستدی بگو
گفت صیاد دشت او ملان | کبک را بفروخت با نقد روان
گفت حاکم صید کن صیاد را | تا ترا نم داد حق را داد را
چون رسید انصیه کرد یافت بار | گفت تنها تا کی کردی شکار
او ملان صید کردن را نمود | بود انکایی که نعش افتاده بود
مرد مان گفتند والله العظیم | کشته را ما در رهها نیافتیم
حاکم او را انقدر آزار کرد | تا خود آخر آن شقی اقرار کرد
او بدامن کرده چنین بکرتت جا | رفتیم چون خون دامن گیر را
قاضی آنکه نامه فعلش نوشت | پس بکبک و خون گفتار آن سرشت
آه از آن وقتی که در روز جزا | محکمه حشر بود قاضی خدا
میشود هر عضو به هر گناه | ما سراپا همه گناهیم
گر بفضل آید جرات شاه هستم | گر بعدل افتد سزا و عجز تا
شاهدت از طاعتش امیدوار | زانکه خواهد یافت فردا مزد کار
مزد کی چون رحمت بی منتهاست | شبنمی آخر همه با ابر کی است

نمیشود فرزند

تمثیل فزونی رحمت حق بر مزد عامل و تحول طینت بنهایت متوکل

در دیاری بود سلطان زاده‌ای | مقبلی بس برتری داده‌ای
از قضا رنجید روزی از پدر | پا برهنه رفت از خانه بدر
تنگدل شد رو بصحرائی نهاد | قفل بس را بیابان بهره داد
نوجوانی با جمال بی سهی | کو براه شهر کم از بیکسی
گشت با شهزاده در راهی رفیق | تا نماند خود در رنج عمیق
کشت زاری بود در راه گذر | شد دو چار آنجا جوانی برزگر
گفت ای یاران خوشا حال شما | رشک می آید بر احوال شما
طور خود بودن بود عیش سفر | هر قدم سیر و تماشای دگر
همچو من کی رنج دنیا میکشید | بار کی هی میکشد دامی کشید
این زمان کشتن مرا تنگ گشت | جان فشانی تخم را افشانده است
راه زمانی همسر کاو از خرست | این سفر را زاده خود بشکست
کاش میگشتم سفر با شما | همرهان گفتند بسم الله بیا
پس روان گشتند با هم هر سه تن | همچو ارواح ثلثه در بدن
ساعتی کردند جا بر معبری | در گذر آمد پسر سوداگری
دید یاران را ره اتفاق | صحبتی دارند باهم بی نفاق
گفت سودائی نکو شد در جهان | میکنند اینجا حساب نفع آن
چیست سود اخبس چه دکانهاست | نفع چند و مایه افزون ترکراست
گر ندانیم نفع نقصان شمرم | باد قومم زانکه من سوداگرم

همگنان گفتند پیشش یکزبان خوب‌تر زین بود این سودا بیان
ما حساب نفع الفت میکنیم سود و سودای محبت میکنیم
قلب ما گر نیم ما با همدگر نقد جان را میدهیم و نقد سر
تا نشد سرمایه کم سود اشد نفع ما جز در زیان ما نشد
کار ما زر نیست اینجا با کس است اندرین سودا حساب دیگر است
هست ما را با هم این بیع و شرا در دکان مهر و بازار وفا
گفت تاجرزاده کای صاحبدلان انچنین سوداست کار عاقلان
بر شما این نفع ارزانی بود ترک این سودا کم از نادانی بود
من هم اینجا بیدهم در بیع دست درهمی ارزد داغی در سینه است
میفروشم خویش را بر نیم جو شادمانم گر مرا همسره برید
جمله گفتند ای مطاع بی بها خیمه بر دور از خروش بیا
چون عناصر متفق گشتند باز از برای گرم و سرد روزگار
چار عنصر عالم کل ساختند انفسی زان عالم دیگر ساختند
سیر میکردند چون سیارگان شد سپهری راه آن نیک اختران
مشورت کردند بهر قوت خویش تا بدست آید زهر جنس کم و بیش
مصلحت دیدند در کسب معاش تا شود هر یک بنوبت در تلاش
روز اول شد از جا برزگر زو بگره چون دانی بر کمر
کو نوشته کار خود با اهل شهر گر چه کسب یغما تر انجم یافت
مردمان گفتند هیزم شد گران تخته شد هیزم فروشان زادگان

باشند

چون ز

چوب دولت ای برادر در فروخت غالبی در حسرت هیزم بسوخت
رفت و همچون ریشه هر جانب دوید کرد بید آمیشه در بر کشید
ده درم از قیمتش آمد بدست پیش بازاری برد و فارغ نشست
برد در شهر این سخن را زد رقم تخته یکروزه ام شد ده درم
روز دیگر آن جوان خوش کمال آستین مایه بهر کسب مال
در خرام آمد چو سرو آزاد مرد لیک سعی خیر حاصل به انکو
غنچه سان از فلک پس آید احت برگی آورد چو گل کم قیمت زر
ناگهان خاتونی آمد روبرو کیسه اش پر زر ولیکن برآرزو
زر جوان را دید و مهرش نقش بست در دلش چون سکه زر در هم نشست
با کنیزک گفت در گوشش بگو با چنین روی خوش ملول از چه رو
گفت تا کی در هم حسرت کشم چون غم آرد روی رو در هم کشم
آن کنیزک خود جواب آورد باز ای دل از شوق تو جان ارزد در گداز
من کنم چه از تو این اندوه غم گوشه دارم بیا گفتا بچشم
برد او را آن کنیز از دلبری تا قران زهره شد با مشتری
چند ساعت نرد صحبت باختند حسنها را گفتنی ها ساختند
مهربانی عیش با هم جفت شد در بهای آن زر شنید و گفت شد
از خمار دلبر بیهای دغل داد صد درهم باو خاتون بشکل
وعده باز آمدن شد در میان برد زر پیش رفیقان آن جوان
بر در شهر این مثل را زد رقم قیمت یک لحظه ام شد صد درم

روز دیگر نوبت تاجر رسید … هر طرف وا کرد دکان امید
تشنه گشت از لب که گشت با او به جو … تا کنار رود آمد آب جو
دید شخصی میفروشد زورقی … کشتی پر زینت با رونقی
گفت تاجر ربع قیمت کین بهاست … بایع مفلس قبولش کرد و خاست
داد تاجر بهر بیع انگشتری … شد در این اثنا امیری مشتری
تاجر اندر قیمتش چندان فزود … تا به معراج بها بود را نمود
مفلس بیچاره را سرمایه داد … نفع بگرفت و قدم بر ره نهاد
بود با نقصد درهم آن نفع بهی … پیش یاران برد و گفتند آفرینی
برد در شهر این مثل را از رقم … نفع بگرفته شده پانصد درم
روز دیگر نوبت شه زاده شد … پای بند غم ها آزاده شد
با دلی پر آه و چشم اشکبار … گفت از من بر نیاید هیچ کار
چون بود کفر از خدا قطع رجا … میروم با سلک توکل بر خدا
چون برون شد از زحام خلق دید … نالهٔ مشغول ز هر جانب شنید
پادشاه آن ولایت مرده بود … انقضام خلق برهم خورده بود
دیده مردم میکشید از کار دست … گوشهٔ بگرفت از بیکس و نشست
شه عسس را از قضا آنجا گذار … گفت آیا کیست آن بیگانه وار
کالی کرمان شده از فوت شاه … هر که را دیدم با شکست و آه
او نگو فرق مانم راز عید … پس ز جای بهر جاسوسی رسید
گفت سرهنگان بزنند آنش برند … تا مبادا فتنهٔ گردد بلند

عمدکان

عمده کان کشور و ارکان ملک … نور میگیرند در سامان ملک
وارثی از پادشه ما نماند … تا نخیلش بر تخت سلطانی نشاند
گر امیری گردد اینجا حکمران … کی کشند او را اطاعت دیگران
آن یکی گفتا که چون باشد وزیر … دیگری گفت او بخیل است و شریر
هم در این اثنا درون آمد عسس … گفت نتوان کار کردن عیب بس
شورت آن به پنهانی بود … چونکه بی تبیع گشت نادانی بود
زانکه جاسوسان کمین ها کرده اند … من یکی زینها در آوردم به بند
انفریق مشتهر و مستعار … حیله بودند از فطانت هوشیار
از تأمل رای صایب داشتند … جزئی و کلی فرو نگذاشتند
با عسس گفتند ای دانای کار … زود آنجا کس را اینجا بیار
تا به رسم آمدن از بهر حبس … وانکه اینجا پیش فرستاده است کیست
از خبر معلوم گردد خیر و شر … زین سبب تفحیص خبر آمد خبر
پس عسس بر دست او پیش آمده … چشمها روشن شد از شان و شکوه
اهل مجلس را بر این شد اتفاق … کو به نه افلاک جنس مه در محاق
که توان گفتن که جاسوس است این … مختفی چون شمع فانوس است او
خود نهان است فروغ او عیان … شمع کی در پرده میماند نهان
مجتمع گشتند امیران و سپاه … همچو هاله حلقه زان بر گرد ماه
شه امیر عمده سر خیل حشم … پیش او چون کوکب اندر صبح دم
گفت از فرط ترحم هر شو … آفتابی در کسوفی مبتلا

هست در سیمای تو اعزاز تاج / فاش کن چون صبح صادق راز تاج

تاج زاده بهر استخلاص خویش / راستی را در سخن آور به پیش

از وقار و صولت آثار کی / پیش مردم شد عیان شهزادگی

شاه گشتند جمع مستعد / وز گواهی حرف او شد سکه زد

هر یکی گفتا که من دیدی پدر / دیدمش پهلوی سلطان بر سریر

جمله گفتند اینچه جای گفتگوست / تخت و تاج پادشاهی حق اوست

ساعد سعدی نمودند اختیار / ساختندش بر ولایت شهریار

سکه از نام خود نو بر درم / بر در شهر این سخن را نو رقم

از توکل پادشاهی داده اند / با طلب خواهی نخواهی داده اند

بیان حقیقت توکل و فواید انابت و توسل

چیست دانی با توکل ساختن / کار خود را بر خدا انداختن

گر نه حق را گفته راضی ز خود / از چه رو بینی آرزوی لطف شه

رهنمایی کان نه شد بر ره / منزل مقصود کان الله له

امر و نهی حق بیاورده بجای / کی ترا باشد ازو ای خودستای

هم برای نسبت ای ایجاب ورد / ورنه او مستغنی است از نیک و بد

گر مطیع طایع فرموده / در دو عالم ناجی و آسوده

عرصه دنیا که با خلق است کار / وای اگر حفظ الهی نیست یار

طرفه بی پروانه این خلق زمین / آینه شکل رخ خود هم ببین

در بنی آدم جبلت دشمنی است / دوستی گر هست در کس عارضی است

زانکه مجبول است انسان بر حسد / رفته رفته تا عداوت می رسد

فضل حق را دار در استعمال / قطع آن از آدمی باشد محال

رشک امید زوال نعمت است / ظلم را ز اله خود بردن از قدرت است

آن امید و عجز حسرت ترک حسد / بر همش تا نه بند کاسه رشته با وقت

چونکه با همه دفتار او بر نک باز یمنش / افکند در گردن محسود خویش

پس گشتش مبرد تا مادر دار / این چو مفهوم خصم باد دار

گر بود محسود ناجی زان بلا / منشه از کینه خصمی در بلا

غافلان آن رشته را خود می زنند / تا نیفتد گردن آن نابه بند

چیست دانی رشته واکردن ز حلق / حصه کردن نعمت خود با خلق

هم اتفاق تصدق زین سبب / منعما ترا و چیست از حکم رب

هر که یابد بهر از احسان تو / نفع خود جوید ز مال و جان تو

بغض حاسد مهر شد نفرین دعا / کیمیا عی تو آهن شد طلا

پس شوی ایمن ز شر هر بشر / ور دعاشان از بلاهای دگر

تمثیل نجات یافتن از آفات بیمن خیرات و صدقات

دید موسی خارکش مردی براه / با رفیقان گفت ز الهام اله

هست از این خارها مار نهان / خارکش را نیست از نیش امان

لحظه دیگر ز سر بر کردنش / هان رسیده آنکه زمان مرد کش

او براه آهسته رفتی زیر بار / وقت رجعت باز شد موسی دوچار

قوم گفتند این چه سر است ای نبی / حل المشکل راد مار محتفی

گفت موسی هست از صنع خدا　　از پس سوء القضا حسن القضا

مار بیرون گرد شهر گر ز نهر　　ناگهان آواز ما آید شهر بلند

جا بجا ابراه رو خبری بکن　　از رغیفی دانت داد کش بیخن

حضعالی نان او ولا رخت نیک　　در دهان مار گردو لبت تنگ

نیست مار و بر گزیدن حد گزند　　کارها منکر آنی بعجب نکند

گاه نان را سنگ سازد بهر مار　　گاه سازد خاک را نان بهر مار

برد ابراهیم بعیر بشتر　　مرکس بجوالی بار کرد از خاک پر

بهر اطمینان زاهلیت خویش　　گفت ده چون گندم است ای بلا کش

الکه از خانه ببردن شد ز شرم　　چون بیاید نان همیا بود گرم

گفت با زن از چه پیدا کرده‌ای　　گفت از آن گندم که خود آورده‌ای

چون گشود آن کیسه ابراهیم دید　　جمله گندم بود بر مغز و سفید

گر ترا انفاق باشد در نظر　　خاک گندم میشود این را خبر

ور ز بخل و امساک باشد کار تو　　خاک گردد گندم انبار تو

هر که او ثلث مال شد　　سر برفت و مال هم پامال شد

الکه ذره ذره بر هم مینهی　　عاقبت یکجا بغارت میدهی

پیش از آن کز دست تو بیرون برند　　نفقه کن بر عاجزان مستمند

تمثیل افتادن به هلاکت از شامت بخل و امساک

در یکی از شهرها شد قحط سال　　مفلسان عاجز شدند از عسر حال

کس بمنبه بهر انوران حال تباه　　روز و شب غیر از ضعیف و مرد ماه

سنبله از زکات مهران از دکان　　آسیاب را هیچ نامد در گلو

اغنیا گر بخشند از سائلان　　رفت از قحط و غلا بر آسمان

غله رز بهم بر د انباشتند　　بر شکم سنگ مجاعت بست او

یک دو منزل چون شدند از شهر دور　　تا نیاید داد بخش فال غلان

مال بگرفتند و عریان ساختند　　پای برراه سفر بلند انباشتند

چند تن زان کاروان از اهل علم　　رهزنان را هم بران ره شد عبور

میزدند ای بانگ بر غارتگران　　هر که مانع شد سرش انداختند

رحم بر ما عاجزان بی گناه　　غافل از تمکین شدند و صبر و حلم

مال ما چون بر شما گردد حلال　　چیست ظلم ای ظالمان الکافران

خود نمیر سید آخر از خدا　　نیست در دین شما و اجر ما

مهتر القوم قطاع الطریق　　بیش نفس خود ندارید انفعال

گفت اینها را اگر غوغا کنند　　هیچ اینها شنیدار ید از عبرا

جمله را بستند آورده پیش　　نکته سنجی بود با طبع دقیق

آن یکی گفت فقیه و فاضلم　　پیش حرف آمو ید تا گیرند بند

گفت هر یک بلکه از کار خویش　　هم مفسر هم محدث کاملم

الزام کردن مهتر دزدان فقیه کاروان را با دلیل و برهان

گفت مهتر ای تو دانشمند دهر　　بخل ور زیدی بمسکینان شهر

مال اهل بخل را گفته خدا　　طوق گردن میشود از نزد خدا

مصطفی گفت از بخیلی گردنش　　مار میپیچد طلا بهر دو گردنش

تو چه سنجیدی بمیزان عمل   نسبت هر چیز بگو که علم بی عمل
وحی آمد بر رسول از آسمان   آنچه نازل شد بگو با مردمان
گر نگفتی آن سخن از نزد ما   پس نیاوردی رسالت را بجا
میشود معلوم از سوق کلام   ذکر خاصی هست اینجا بعد عام
حرف دیگر نیز نازل بعد آت   ورنه این تخصیص حاصل نیست آت
اگر میگوئی منم نفهم دان   سورهٔ مدثر از قرآن بخوان
رمز الا ان لکتب والله بلا   گر نشاران کن الی آگاه را
از محدث نکته دان برگو شنو   معنی بهجز چه سان فهمیده شو
چیست معنی گر ز اهل سحر آن دانشی   هست جایز گر ز هر بیان خواهشی
تو نئی منفق چه سان گردی نکو   لن تنالوا البر حتی تنفقوا
کشته تو خلقی از امساک خویش   هر ما بر مردم کنی آید به پیش
خود منه ای از ره عدلت کرم   رحم بر مظلوم و بر ظالم ستم
سرکشی کردن کش ای میر اجل   میرود بر تیغ چنین آمد اجل
کل شیء هالک الا وجهه   زود ای جلاد تغییرش بگو

الزام کردن مهتر دزدان طبیب [illegible] باشتباه کاری و بیکاری

دیگری گفته طبیبم با وقوف   زنده سازم مرده را از یکسوف
گفت مهتر طبیبی ای شیخ   هستی در حالی که هستی مسیح
گفته‌ای من مرده را احیا کنم   زنده‌ها را میکشی از حرص درم
شده رزق فقیران را دوا   شربت دینار بهوای بیوفا

شنید کر

تو نه داری هیچ یک را یک کس   خود بخوردی هم دقیق و هم سبوس
چون نکردی ای حریص بد مزاج   تو که طبیب خود را علاج
بهر آن خلقی که کشتی از دوا   اندکی بایست دادن خون‌بها
هان بگو علم و عمل را با فتی   باز بیش خود سخنها با فتی
زانقضای طبع نیکو بین چه شد   کان ز هیچ چند ضدی میشود
شد تن موسی پیغمبر علیل   خواست صحت از خداوند جلیل
وحی آمد که طبیبی جو دوا   حکمتم را میکنی باطل چرا
موسی با آنکه هستم من حکیم   شد صحیح از حق تن جان سقیم
لیک حکمت اینچنین کرد اقتضا   با سببها ساختم بهر شفا
بعد از آن کردم طبیبان را عیان   چون ترا کردم طبیب درد جان
گفت مهتر ای طبیب حیله جو   علم طب را چه فهمیدی بگو
خل و ماء الورد را گوید طبیب   شد مرکب از قوی این نه عجیب
جسم خود باشد هیولی و صور   پس اثر با حیثیت ضد بکر
گفت زن قسم مزاج اند بلاد   چار مفرد را ندارم اعتقاد
زانکه عنصر را دو کیفیت بود   پس در آمیزش یکی چون سرود
گفت حالینوس از حال لزوم   ترک او سر رشته تدبیر کم
صحت آید چون تقابل با مرض   زین تقابل چیست مقصد هم عرض
گر تقابل از وجود است و عدم   پس نباشد واسطه ای محترم
ور کنی ثابت تقابل از تضاد   مشکل دیگر در آن خواهد فتاد

حکمت آن هست بود اندر بدن　　که سلیم آید از آن انفعال تن
خود مرض ضدّش بود ای ستوده فن　　میشود انفعال تن از آن مادّه و ف
پس شود از وسطه اندر مستبال　　فعلها بعضی خلاف بعضی کمان
بهر ضدّیت آمد اینجا یک سبب　　وین بود امر محال ای بو العجب
آنچه جالینوس آورده است آن　　آنچه بطلان مکر است در خیال
در تناقض هست وحدت شرط دان　　هست از آنها وحدة وقت و مکان
این دو وحدت نیست در دانشش ها　　تو نهی همراه از تحلیل ها
بو علی بهر دوام گفت این سخن　　با محلّل را دمی ممزوج کن
این سفنج و نی مسدّد در عمل　　پس بود فعل کند اهلی بتحلیل
حرکت وضعی نوشته نبض را　　او نفهمیده است بسط و قبض را
چار حرکت جمله اندر نبض هست　　داده او سر رشته حکمت ز دست
حجم شریان چون فزاید از هوا　　حرکت آید بود تغییر ها
کمیّت از افزونی عرضش رواست　　کیفش از حرّ و سرد آن هم هست
سرد باشد وقت داخل گشتنش　　گرم گردد در دم برگشتنش
مبدء حرکت بر آن از احتیاط　　انتهایش انقباض و انبساط
قبض و بستی کان بر آمد یک بیک　　خود سکون گردید بین الحرکتین
بو علی راه خطا برداشته است　　او سکون را غیر آنی هشته است
حرف جالینوس و افلاطون قوی است　　او نفهمیده است ایمائی خفی است
بو علا هر که کند سهوا ولی　　تو چه دعوی طبابت میکنی

باز کشی

هان بکش جلاد این را در قصاص　　خلق را از زیر تیغش کن خلاص

الزام کردن مهتر دزدان قاضی را بتشنیع افعال غیر مرضی او

السلام ای قاضی اقضی القضات　　این روا نبها کی بود از زوات
خود بگو از فقه خواندی باز قال　　آنکه رشوت را خدا کرده حلال
بو هریره خود نگفته هیچ جا　　آنکه همچون گربه تو لقمه ربا
که ابا یوسف نوشته است اینهمه　　که تو همچون گرگ افتی در رمه
بو حنیفه هم نه داده است این خبر　　حق بود آنجا که آید بوی زر
احمد حنبل نفرمود این سخن　　شاه منقلش چه آید جرح مکن
مالک این رخصت را داد فتوی　　ملک مردم مر ترا غصب مالک توی
شافعی در این سخن کی گناه　　مدّعی مر اصله تا به یاد داد
گشته از حکم انفصال مضلّ　　داد و ستدهای رشوت را محل
خلق را هم سنی لعنت میکنی　　هم براتی لعنی و هم بر سنی
حدّتی کردی قضا در این زمان　　تن ده اکنون بهر قتل آسمان
هان بیا جلاد دعوی پیش کن　　بگذران تا بدنو فکر و بگیر

الزام کردن مهتر دزدان محتسب را به بدکرداری و حرام خوری

دیگری گفتا که هستم محتسب　　گفت مهتر ایها الشیخ اجتنب
احتسابت دانم اندر کارها　　میبدوی چون سگ در این بازارها
رشوتی از هر دکان آورده　　نوش دکانی بد خود و اکر ده
گر نیابی لقمه اندر دهان　　قحبه ها را میزنی ای قحبه زن

هست را بیگیری اندر رهگذار / مست دنیای بگیر از خود خبر

نرخ افزاید طمعها بگردنت / خون مسکینان همه بر گردنت

در نه‌ای بیمار زدی بر مرد و زن / هان بیا جلاد یک جلدت بزن

الزام کردن مهتر دیگر آن منجم را به دروغ گویی و ندانستن او عاقبت حال خود را به بدی و نیکویی

دیگری بر او گفت پیش ای فلان / کیستی گفتا منجم زیج دان

گفت دانستی که خواهد شد غلا / پس چرا آنکه نکردی خلق را

اینخبر با لبت میعادی رسش / تا نهادندی ز خیره بهر خویش

خود فراهم کرده انبار ها / نفع شد از یک درم دینار ها

نحله نفردیشی به بیت مشتری / سعد از آن نام است بیت مشتری

منکر تاثیر انجم نیستم / معتقد بر علم مردم نیستم

مصطفی بر بسته راه این علوم / کرد تکذیب منجم‌ها نجوم

جسم سفلی میکند نفع و ضرر / جرم علوی کی بها بندد اثر

خاصیت دارد برو برگ کثیف / کی تعلق باشد ایشان لطیف

یعنی از این علم احکام بسیط / شد دلت چهار مرکز را محیط

هر که پرسید از تو استقبال حال / دیدی از تقویم اسطرلاب فال

گفتی اکنون سعدها در طالع است / کوکب نحست عدویت راجع است

ابلهان خوش شد از بس گفت دروغ / خود بغلت بر کردی از زرها سفت

غیب دان دانسته خود را بسرا / کس نداند غیب را غیر از خدا

دیگر ازان کس

دیگر آنرا کو ز امسال و پار / تو ندانی میکنی فردا چه کار

برج آبی را نوشتی در رصد / تو چه دانی که باران کی شود

غیب گفتی را تو گشتی ملتزم / چون بگفتی تو آن چه دارد در رحم

حکم بر ساعت کنی از نیک و بد / چون بگویی که ساعت کی رسد

آسمان گویی خیالست و صبی / جای موت خود ندانی بر زمین

هان بیا جلاد بخاش کیست / زد ضمان تیغی که دیگر بر گلوی است

الزام کردن شاعر بیخیال را دعوی مراتب از روی هوس و هنر آن

پس بیاید شاعری صاحب سخن / در عروض و قافیه بسیار فن

گفت مهتر ای عزیز خوش خیال / نیست از گفتار ها بیت انفعال

خمر گران زاید احوال خبیث / مدح آن گفتی لهو لهو الحدیث

بر سر شعر شراب و ساقی است / با وصل امردان مشتاقیست

میکنی تعریف زلف و خال و خط / عشق را توصیف دانستی غلط

گفت حق در حق چون تو شاعران / تابع آن شاعران را گمرهان

هان الف لام از برای عهد بود / نه برای جنس نشناسی ای عنود

یاوه خنده بهم آورده / نام آن نازک خیالی کرده

بر خاطر خوانینی بکر و غر / یعنی از تحسین که بیهان را بدر

خوانوئی را نکهت گل گفته ام / ماه آواز بلبل گفته ام

لطفها بستی بهم بر نام هیچ / گر کسی معنی بگو هست هیچ

دیشب خود کردی مصرع در خیال / فارسی دانی نه گفتی را کمال

ببر از زرگری مدیح امروز بیم | باغی از تار مصرع دام صید
قدر ناکس از طمع افراختی | ذره‌ها را آفتابی ساختی
عقل اوّل شد اگر بیمان کشار | ثانی جو حسبت کو حریفی نداد
رسم زالت اگر بخشد عطا | ورنه او ز آلی نبو وقت هجا
چون تو مادح را ز مدح ناصواب | مصطفی فرموده احثوا التراب
منت همطرف کسی در روزگار | پس برو با نوری صحبت بدار
هان بیا جلاد اکنون بیدریغ | مقطع عمرش کن از مصراع تیغ

الزام مهندس بغفلت از خالق جن و انس

دیگری آمد ز اهل مدرسه | کاملی اندر هیئت در هندسه
گفت مهتر ای مهندس مرحبا | چند حرفی با تو هم دارم بیا
تو مثلثها کشیدی بحساب | از نحوست شهر را کردی خراب
همچو طفلان بگذرانی ماه و سال | در پی خط الف بی جیم و دال
هر خط تو جادهٔ گمراهیست | وان الف جیمی که گفتی واهیست
زاویه شد منفرج یا جادهٔ | هیچ نفعی را نکرد مادهٔ
نقطهای شک همه مادانیست | مرکز پرگار سرگردانیت
حیف کو از دایرهای کمال | خود در آ در حلقهٔ ارباب حال
رشتهٔ تسبیح نیست خط مستقیم | دانهایش نقطهای از فهیم
گر بجای نگر ذکری کار نیست | شکلهای مدّعا آید درست
ای خیالت آخته بر چرخ برین | نگر آنهم کن اوی زیر زمین

صنع سپهر

نهم صنع حق کلی آسمان | کی ز تحریر مجسطی میتوان
روح تو بیند رود چون بر فلک | از دلش بیرون کن ای جلاد شک

الزام نمودن مهتر دزدان نحوی بلجوی دنیای دنی

باز ملای دگر پیش ایستاد | گفت من در علم نحوم اوستاد
گفت مهتر بی‌تقدم نحو را | فعل اینجا حذف میگردد چرا
نکته دیگری کن ز معنی برزبان | تا بکی پس ماندهٔ مردم خری
حمله در کن رگ طبع تو نیش را | چون بز اخفش مجنبان ریش را
جنگ کو کی از کلام سیبویه | کلی ناشده کان من لدیه
عدل را تقدیر کردی در عمر | از ره تقدیر چون رفتی بدر
نحو دنیای و غافلی از خدا | از چه شد اینجا خبر از مبتدا
حب دنیا جمع با دین میکنی | اجتماع لام و تنوین میکنی
فعل به از نفس دنیکو از خداست | پس بگو افعال مجهول از کجاست
با عرض مبنی بود افعال تو | لیک جمع از اخذ و جر شد مال تو
سیرهای کسری نساکن هر کجا | افته از حرکت تو سیدهایت و بیا
چون ندادی ای بخیلی بفقیر | ساکنان شهر را کسری ز زر
ای بیا جلاد زود این دفع کن | عاملی جان از تن او رفع کن
دور کن ترکیب جانش این بهم | پس بگردان منصرف نحو عدم

الزام صرفی از زشت فعلی مصرفی

صرفی آمد پیش مهتر شد بحرف | گفت عمری کردهٔ در صرف صرف

واو را گاهی بیا گردد بدل / گاه با را واو گردد ای دغل
صاد گردد سین را تا دال سال / تا مضاعف ماضی اموال سال
مغلق است شهر معتل و ضعیف / تو رز اندر کتبها گردی لفیف
روز اینی چون در آید حال داست / مصدر افعال را لبنان کیست
واحدی که جمع را کرده بدید / ور بهل روح مجرد را مزید
از مکان و ز زمان او بیش بود / بی وجود آلتی قدرت نمود
تو ز کم ظرفی فتادی در نظر / امر و نهی نحو را فکندی از نظر
تا ان بکش جلاد تیغی همچو / تا برون بگذار واو یا را ز حد
بار سر افکنی ز دو دشمن ای بخیل / زانکه همچون ضمه بر یا ثقیل

الزام منطقی به خطاء خیالات
و تفکر ما و تصدیقات بی تصور

منطقی آمد پس آنکه پیش رو / باز مهر لب کشی از گفتگو
منطقی علم تو از تحقیق نیست / بی تصور گفته تصدیق نیست
گر در آید در تصور ذات فرد / بی تصور با بهت تصدیق کرد
پر شد از ایجاب و سلب تو ورق / ما سوا را نفی کن زا اثبات حق
شد بدیهی وحدت ذات خدا / نیست محتاج نظر ای خودنما
خالقی فرا به کلیات خمس / بی معرف رو کش است این همچو شمس
ذات صانع را اگر بودی دوئی / پس قضایا بود ملکی مشترکی
موجبه کلیه کن تو حق پرست / تا نتیجه ام در است آید بدست

چون رسی

چون رسی بیهوده در عکس نقیض / اوج را بگذاری افتی در حضیض
حیثیت صغری دینی گر کبریت دین / اوسطی تو وضع و حمل خود ببین
اینجهان خرد لا دوام ذاتیست / دائم و باقی جهان آتی است
آن قیاس تو نیست بیکار شد / صد خطا در ذهن تو انبار شد
نقد حسنت را تفصل شغل کل / خاصه نحو ماضی از حرص مال
از غلاهر مفلسی ناکام شد / این عرض در نوع انسان عام شد
مال با مفلسان اهل درد / نحو تمامی مشترک با سیت کرد
گر نبود دست بهر کلی و ترکش / جزئی با بیت بهادی یک کش
لعل در طبعت حقیقی گر نبود / این خساست را اضافی چون نبود
التزامی شد دلالت این زمان / لزبرای ضبط خران تو مکان
ماهی بیا جلاد بنیایش تر تیز / سالبه کلیه یعنی تیغ تیز

الزام صوفی بنا صافی و خیال باطل

پس در آمد آنکه مرد صوفی است / حرف او مبهم که حرف کوفی است
با سماع و وجد شد مهتز ز جای / صوفی آمد صوفی آمد های های
آشنای خشانده ... از دهره / نعره با سرزد که شیطان میگریخت
پس فرو بنشست این نحوی و خود دست / رفت طور بیخودی آمد بهوش
گفت ای جانم فدای حال تو / و گفتی جان تو شد اقوال تو
گر تو خاموشی مو جد میشوی / دم مزن زنهار ملحد میشوی
همچو آن غنچه که گل شد میشکفی / هر سیده این دهان را گوش کن

پا باندازه نه ای اندازه جو / حق قدره یعنی آن اندازه گر
علم تو جز امر موهوم تو نیست / علم آن باشد که معلوم تو نیست
پس اگر معلوم گفتی شد خلاف / ور نه نا معلوم گفتی شد گزاف
چون شود دیوار از خور نور تاب / میتوان گفتن که اینک آفتاب
لیکن آن دیوار خود خورشید نیست / غیر از این گفتن برتری تابید نیست
نیست آن بر تو هم آخر جای خوار / کاسه تا خالی نگردد نیست پر
کی توانی گفت از بود و نبود / خود عدم هم میشود آنجا وجود
هر قدر خواهی بکن تو فکرها / لیک نتوان دم زد از تحقیق ذات
حس در اینجا خداشناسی نیست / بی مقولات عشر احساس نیست
عرصه قدرت وسیع است ای عمو / غیر شرکت هرچه میخواهی بگو
در وجود ای یار وحدت گفته‌ای / پس تو بیداری بگو یا خفته‌ای
گر مراد تو وجود مطلق است / این سخن حق است و مطلب مسلم
وحدت آنجا در وجود موجد است / کی بر آن موجود شیئی زاید است
وحدت آنجا در وجود موجد است / کی بر آن موجود شیئی زاید است
نیست مطلق با مقید متحد / زین سبب یکی را بنا شد چند
ور مقید را بگوئی واحد است / این کلام ورنه اینت فاسد است
اختلاف قید خود بی منتهاست / پس چرا هر چیز را گوئی خداست
هستی قایم بذات حق شناس / ظاهر است این کان دو نتواند شدن
غیر آن هر هستی دیگر که هست / قایم بالغیر شد هر جا نشست

این نماند باد جز این قدر / گر نوشتی زیر ماند یا زبر
صوفیا اکنون بگو با من درست / در توکل نیست حال گفت تست
صوفی آن باشد که جان و مال را / جمله سازد هدیه در راه خدا
آنکه صوفی بود خود هرگز نداشت / از برای خویش فکر شام و چاشت

وصف صافی علی مرتضی ع و ستودن ملک علی اورا بآیهٔ هل اتی

سرور صوفیه شاه اولیاست / کیست صافی علی مرتضی است
در طریق جو کرده رهبری / داده در عین رکوع انگشتری
در شجاعت صفدر و در همت سحاب / کی توانی یاد گیر از بوتراب
تا سه روز آن صافی صافی ز درد / سائلان را داد نان خود نخورد
روز اول وقت افطار صیام / کرد مسکینی از بردن در سلام
السلام ای اهل بیت مصطفی / یک شکم نان خواهم از بهر خدا
گر مرا این وقت اطعامی کنید / در بهشت آنرا عوض خواهید دید
گفت شاه اوصیا با فاطمه / ای کتاب خیر را تو خاتمه
آمد این آواز مسکینت بگوش / کآتش جوعش در آورده بجوش
بر در استاده است با آه و فغان / آبرو را باخته از بهر نان
مادر اطعامش اگر ضنت کنیم / پس توان گفتن بخیلیم و لئیم
در حقیقت بخل مردود است و زشت / ممسکان محروم باشند از بهشت
فاطمه گفت ای امام محترم / جان پیغمبر توئی جانت قسم
هرچه فرمائی مرا باشد قبول / بر زبان رانند گفتار رسول

آنکه میگوئی خدا را عضو نیست / انبیا را پس زبان و دست چیست
دست پیغمبر بود دست خدا / شد زبان حق زبان مصطفی
پس فرستادند نان خویش را / از برای آن فقیر بی نوا
روزه بگشودند آن شب از آب / یافت لذت زان قصه جنت آب و تاب
روز دیگر باز خاتون بهشت / صاع دیگر آسیا کرده برشت
پخت نان بگذاشت در پیش علی / تا گشاید روزه خوان آن ولی
ناگه آواز یتیم آمد ز در / السلام ای عترت خیر البشر
من یتیم و بیکسی درمانده ام / بهر اطعامی بر این درمانده ام
نان باو دادند خود خوردند آب / تازه گردد کل خورد و هر شبه آب
روز دیگر فخر نسوان جهان / صاع دیگر کرد آس و پخت نان
بهر افطار علی آورد پیش / خواست تا بر نان رساند دست خویش
هم در این اثنا اسیری زد ندا / السلام ای خاندان مصطفی
من اسیرم گر دهید است طعام / خود عوض یابید در دار السلام
آب خوردند و باو دادند نان / آبرو شان داد خلاق جهان
آیتی نازل شد اندر هل اتی / تا قیامت ماند زان آن مدح و ثنا

رجوع بقصهٔ صوفی

تو کجا صوفی شدی ای شوم دین / میکنی بری از سر دل سلیمن
الغرض هم کار را خلاص ترک شد / تا دهی در راه حق اموال خود
پس چرا گوئی که جان در راه اوست / صوفی آن باشد که جان با آه اوست

مال و جان باشد

مال و جان باشد امانتهای حق / تو خیانت کرده ای بر طبق
مالک او خود را میگوئی به وه / خائنی گر باز داری ای شره
ما الکتب را ستد باشد روا / آنکه نتواند گرفتن غیر خدا
یاد کن از آن جوان حق شناس / آنکه با حق گشت او را ذو نور کس
مال و جان باید براه حق رود / خواه بر حق خواه بر ناحق رود
قصه اصحاب اخدود است این / هست از آن ذکرش بقرآن مبین

حکایت بعنوان نظیر در این معنی شاهد رجال واصلان حق جل و علا

پادشاهی بود ناکس ذو نواس / کافر سفاک بد دین بی هراس
داشت از خاصان دولت ساحری / کاهنی در علم جادو ماهری
بحر جادو میشد آن کفر کیش / تا ملک غالب شود بر خصم خویش
گاه چشم خلق را از سحر بست / گاه صفها را بافسونی شکست
پیر شد آن ساحر و از کار ماند / من بغمره و شکسته بخواند
آب با نشتش رفت لذت سر زد او / مهر ماهم وقت غروبش از روز شد
ذوق قرب شاه رفت از کام او / دست بر زان ریخت می در جام او
آرزوی دولت زینت نماند / جز هوای خاک در طینت نماند
ترک زینت کن چو خم گردید قد / خاتم دست اجل این بس بود
وقت پیری نیست ای دل امید / رنگ حنا بر سر ناخن رسید
در خزان پیری از اسر دل کاست / باغ تن را برگ ریزان قوی است
گفت روزی با ملک آن سحر کار / بر حیات کن نماند اعتبار

چون طلسم هستی من بشکند　　دیگری باید که افسونها کند

شد هوسی با من بسر اکنون　　تا بیاموزم با او سحر و فسون

گو آن کافر ز رای ناصواب　　نوجوانی از خاصان انتخاب

پس بسی را او بدان پیر کهن　　میکرفت از او حیل تعلیم فن

نزد او میرفت روزی صبحگاه　　پیش دیر راهبی افتاد راه

اتفاقا صبح توفیقش دمید　　نور خورشید سعادت شد پدید

رفت پیش راهب و چندین بگفت　　او طلسم کفر از ایمان شکست

حق پرستی را از او تعلیم یافت　　روز و شب در دیر راهب میشتافت

رفته رفته مستجاب الدعوه شد　　شاهبازی قاف الصفوه شد

هر کسی را حق هدایت میکند　　پاسبانی از غوایت میکند

یافت چون ابلیس آجارت برگزید　　مخلصان را زین سبب مستثنی شدند

دید شیطان را که بی موحد ادا　　کهف المسلمون بود از فتنها

ما ز غربت استعاذه میکنیم　　دست خود در عروة الوثقی زنیم

تو نداری دست بر اضلال ها　　حفظ حق شد حرز قیل و قال ما

گفت شیطان راست گفتی ای ولی　　اینچنین آمد بمن حکم جلی

لیک ملعون ازلی ممید انیم　　ور از رحمت خیر امیدانیم

گفت در قرآن خداوند است　　رحمتم کرد فراهم شیء که هست

کی توانی گفتن ز رشبا خارجیم　　میکه مخلوقی ز نار مارجیم

شیخ گفت این نیز خواندم در کتاب　　شد علیک لعنتی تا یوم حساب

مختصر گفت

مختصر گفت آن بزرگ کم سخن　　بشنو اینجا حرف تحقیقی ز من

رحمت حق شامل انس است و جان　　واقف و واقع نشده ای کم شده است

در ازای آن عباد تعالی که گو　　وان بگاه نالها از روی درد

این مناجاتش قبولی آمد نه رد　　کو مسلط بر بنی آدم شود

ای طلب کو از خدا دارد عجیب　　حقه ای خود با قضا از رحمت نصیب

هیچ کس را از رحمتش محروم نیست　　واضح است این امر نامعلوم نیست

حرف بسیار است عمر آمد بسر　　لیک اینجا مه حرف آن ببر

تا نهان اندر صدف باشد گهر　　همچنین تا خانه ای خالی از پر

شاه را شکفت ساحر ملتزم　　هر زمان می بینش تاجر روم

کس نشانست از رایتش سبق　　خیره ام از چشم بند بهای حق

پرده ای دیده که دیدن کار او　　ست الله اسکندر شنو از حکم زدست

آشکارا کی نهان میکند　　در عیان مخفیش جان جا کند

که کند در حلق پنهان عیان　　تعبیه خور ز چارم آسمان

کودکان شهر را کشتن چه گو　　موسی اندر خانه فرعون بجو

در نهان کردن بسی حکمت نهفت　　در عیان کردن ید بیضائی یافت

روزی اندر ره گذر دید انقلاب　　از دهانی بسته ره بر خاص و عام

خلق مضطر از برای کار ها　　چو رسانه ز ترس اژدها

اسم اعظم خوانده شد نزدیک او　　دست مالیدن سر اژدها هم بر او

گفت ای اژدر برو در جای خود　　تا رود هر کس بمطلب های خود

اغثت آلکن ثعبان شتابان الجنان   گر کلی عارف روی فکر جهان
باز روزی بر سر یک جا رنو   سر خود بگذاری برآمد تند خو
خلق از دهشت بهر سو در گریز   وحشتی شد همچو روز رستخیز
از پی شهر چنین مردمان   مضطرب رفتند پیش آن گوان
ناله میکردند از آن خوف عظیم   چاره میکن ای تو سحار علیم
رو بشهر آوردن آن سر زنان   پس نماند هیچکس را خانمان
دفن کن او را بجادوی و فن   ورنه مارا افکند در خاک و خون
استدت بالسحر رهط خائفه   ساحرش بند استند از طائفه
کافران را آگهی زین سر نبود   غیر سحر آموزش ظاهر نبود
ساحرش گفتند او زین حرف زشت   خنده میزد چون گل باغ بهشت
تا صدف در خود نهان میداشت در   کس نمیدانست خالی را از پر
رفت سر بسته شه زهد و تقا   تا دهد از سحر مردان را نجات
شد آن مهدی راه مستقیم   کافران او شد عاصیها حمیم
زانکه شد به گردد ایمان سلیم   برفراز تخت آیند از نشیب
باشد او لادشان حق گرای   زنده از مرده برون آرد خدا
بهر آن امید با الحق ستاکر   کافران بلا در بلا شد ناکسیر
هر دو گفت سر را محکم گرفت   خلق را از جز اش آمد شگفت
دست کشا از نهد مسرد شی بردن   گه چنین کاری کند سحر و فنی
سحر کی باشد چه قدر نهان عجب   تا نخست نیست همی ماه و شب

ساحران گردند پس نیرنگها   پس فرو برد آن تمامی را عصا
چوب چون ماند چو ثعبان گذاشت   باز گشت الصورت اولی که داشت
صورت ثعبانیش چون گشت خلیع   بر نگشت آنها که او میکرد بلیع
ساحران گفتند چاجو بیت این   سحر و نیرنگ است کی باشد چنین
گر با فسون بود این بسیار کار   آنچه خورد این چوب میگشت آشکار
این نه از اعلان و اخفا بوده است   بلکه از ایجاد و افنا بوده است
ساحران کی میکنند این کارها   موجد و مغنی نباشد جز خدا
هر کرا اینجا قدرت خود بنمود   قادرست او بر همه بود و نبود
او بود خلاق عالم نه ولید   دعوی بیهوده دارد این پلید
سجده کردند از سر صدق یقین   قالوا آمنا برب العالمین
آنچه در سینه است مخفی زین خود   بر کسی ظاهر نگردد آن خود
گفت پنهان گردی خبر البشر   مذهب و مالست زوالی در سفر
چون ز قدرت هر دم ایمانی نمود   اهل بینش با اسمای زلسب
مردی از خاصان سلطان گر رشید   زین سبب از خدمت شه دور شد
آن پسر را گفت ای صاحب نظر   از تو دارم چشم انعام بصر
چون با فسون چشم بنه بها کنی   پس توانی چشمها هم وا کنی
گفت آرم نور چشمت یا کجا   لیک او قدح چشم باطن بر کشا
سهل باشد این عمی ظاهری   بر عمی باطن خود بنگری
کو باطن هر چه در دنیا بود   کور و کمره باز در عقبی بود

کور گفتا حرف روشن‌تر بگو / تا توانم کرد فهمم گفتگو
گفت اگر اسرار حق پنهان کنی / هر چه چشمت را ببخشم روشنی
چشم سر چون بینش پیدا کند / چشم سر را هم خدا بینا کند
عهد کن ای اعمی که پوشی راز را / تا بیابی باز چشم باز را
کور گفتا کی زنم از راز دم / سر نهم خاموش چشم اینک قسم
پس جوان کرد ای پسر رهنمای / گفت ایمان چشم دل را توتیا
دیدهٔ جان روشن از توحید شد / چشم سر از کفر و اهل دید شد
پس دعا گو اکنون از حق گریست / چشم او روشن شد از کوری برست
پیش سلطان رفت و پیش او بصیر / نور ایمان بر جبینش بد منیر
شاه گفتش کز پسر چشم گشتی / جای دارد زانکه تو بوزنستی
نور چشم و روی داری حسن و صفات / راست گو تا این که آمد از کجا
گفت اینها جمله اکرام خداست / چشم روی هم از او و نور و ضیاست
نور ایمان چون دلی روشن کند / پرتوی از خانه بر روزن زند
گفت ای کافر کرا گوئی خدا / و نیز این ملت که گوئی رهنما
گر بگوئی راست منهم بگروم / از که بشنیدی بگو تا بشنوم
او بشوق آنکه شه مؤمن شود / عالمی از جور او ایمن شود
گفت معبودی بجز الله نیست / داور برانگیز کی او آگاه نیست
تا دو حرف کاف و نون ترکیب یافت / کائنات از قدرتش ترتیب یافت
حلقهٔ ملکی که آمد در وجود / نقطهٔ کن مرکز پرگار بود

داد باغ

داد باغ آفرینش را عرض / گل ز جوهر رنگ و بویش از عرض
ذره‌ای از نور او خورشید جان / قطره‌ای از نهر تقدیرش جهان
کافر بدبخت گفتا از جدال / لیک استادی نبود از حال بقال
گر مفصل گوئیم از او باور کنم / ور مرا راهت نماید سر کنم
ذوق مؤمن گشت زین وعده زیاد / رفت آنسو کند بنیادش ز باد
گفت اصحاب دلت استاد کن / کش ملک فرمود سر آموختن
چون به پیشت آن محبت کینه جو / کرد اندر هم شکم پر احصار او
اول از تطمیع در ره راه کرد / بعد از آن پر از تهدید او اکراه کرد
کس ببرسد کی رود این زشت کو / الحیوان با فتنه بر جاه شوار
آنکه میباید شدش آن منکر سر / چون نگیرد هیچ از نور بکیر
کافر او را محشر ز دیده از ضلال / عزم قتلش کرد خوک بد مال
رشت پاشان است در آتش فکند / او غمی بر از آتش آسیب که تر
شد برون خندان از آن با زور شرار / چون طلای خالص کامل عیار
جلوهٔ آتش بآن منکر سرشت / می‌نمود اندر نظر باغ بهشت
شعله سرو و اخگر گل و دود ز دود / هر شرار از غنچهٔ شگفته بود
بر رخ آتش ز خاکستر غبار / شبنمی افتاده بر روی لاله زار
چون چنان آمد برون سالم جسد / کافران را از وحشت شیران حسد
سوی آتش هر که او را بره نهد / خود بخود با شنه آتش مرده بود
خشم آنکس بیشتر شد شعله‌ور / بست دست و پای او با دیگر

گفت با تشنگی رفیقش سوختند / بس بدریای عمیق انداختند
موج آتش گشت بازوی شنا / از حبابش چون کدو آمد رها
او برون آمد ز دریا چون گهر / آبرویش از گهر هم تازه تر
حاسدان دیدند چون آن آب و تاب / ز آتش غیرت همه گشتند آب
بسکه در گریه ز بینایی شدند / مردم چشم آدم آبی شدند
آب و آتش یار یکجا بهر کار / تا نباشند از حقیقت بردو کار
بر امان بخشد شود هر قطره دُر / یا نگنجینه‌ای پر از لآلی گهر
هر شرر یاقوت احمر میشود / مفلسان را جیب پر زر میشود
وان زمان که دار و گیر قهر اوست / آتش و آب مزاج خود عدوست
زانکه ان انداختند او را به آب / منعدم گشتند مانند حباب
قدرت حق دیدهان بی آبرو / هیچ گردابی نجوید همچو او
گفت حق خود با حریقی سینه اشتم / زین عجبها بیخبر که داشتم
گردوی در بیت پرستان نی حباب / همچنین آخر برون آمد ز آب
از عقب گفتی هزاران افراختند / تیرها از هر طرف انداختند
از هزاران تیر امنی ته نشستی / تا هیچ یکی جا نشد در کشتی
شه ز دست تحت بیم انداخت تیر / دست قدرت بر روش بالا و زیر
هر کرا حفظ خدا باشد سپر / کی رساند تیر را بر او ضرر
ای که لطف حق نگهدار تو بود / پاسبان او جهان دارت بود
زانطرف یعنی که از آن سو طرف / ای حنیف آمد سعادات و شرف

زینطرف هم

زانطرف هم زاعیان خود / سینه در راه عشق جان خود
او نکه میداردان کوبه بگیر / کاتشکی بشد مرا جان دل پذیر
او بهوش آورد این خونین شکست / رمز با در رحمانی معشوق هست
آخر آن دو تن دارا از بالای دار / گفت شه را ایلچی به شعار
گر تو هیچ ای رسد بر حق سهام / گر بنام حق خدای ای بلام
کافر جابر بگفت آخر خدی / مقبلش بگرفت شیر اولین
او شهید گرد گفت جان تسلیم کو / ابر دشتی سیراب از تسنیم کرد
همچنانش برد در باغ جنان / در دلش آخر حجاب او سکان
خلق دیدند آن دو رنگ آن شتاب / جمله گفتند انه شی عجاب
قدرت حق زان امان زان حظر / بردها برداشت از پیش نظر
هر طرف بانک شهیدان شد بلند / جوق جوقه کافران مؤمن شدند
ساقی توفیق گردش داد جام / باده از عرفان از ایمان تمام
همچو افتاد نیر اعیان فرق / جملگی الله گویان هست حق
های هوی افکند در عالم غریو / بکفران کافر قوی تر شد ز دیو
خصم لا الفتی بالا گرفت / شعله حقد از دلش بالا گرفت
شد هوای آتش منقلب / کافر ابتر الکفر ان کلب
کرد با سازید برز آتش کنید / آن جماعت را که در انها فکنید
آتش اندر کوبها افروختند / دوزخیها مؤمنان را سوختند
شمع دین را جانشان پروانه بود / مطلقا از سوختن پروا نبود

شد آن بخشش روح پاک از رحم در ‌‌ ‌ ‌ تا همچو جوهر خبر که خیزد از گهر

غرق بحر رحمت و غفران شده ‌ ‌ ‌ ‌ خفتگان شین روضهٔ رضوان شده

منزلت باشد شهادت را رفیع ‌ ‌ ‌ ‌ هر کسی کو یابد آن قدر منیع

تا بجایی را رتبهٔ خاصان کیست ‌ ‌ ‌ ‌ آن نصیب انبیا و اولیاست

قرب حق با نام شهادت مسلم است ‌ ‌ ‌ ‌ میبرد زین ره کسی کو محرم است

محرمان خواص بر بام بلند ‌ ‌ ‌ ‌ اکثر از این رتبه بالا رفته اند

گر ز اسمعیل سنگین با بود ‌ ‌ ‌ ‌ خود ره این نردبان طی میشود

رحمةٌ للعالمین در شأن او ‌ ‌ ‌ ‌ کی شود این راه طی از گشت او

رحم رحمت در خورشید حسان ‌ ‌ ‌ ‌ ظاهر است این کان بود بار گران

گفت حق این رتبه دادم مر ترا ‌ ‌ ‌ ‌ بار را بگذار و خود بالا بیا

نقطهٔ قدسیش چون شد منفعل ‌ ‌ ‌ ‌ رفت بیرون از جهان آب و گل

بر تو خورشید جان بالا گرفت ‌ ‌ ‌ ‌ در مکان لامکانی جا گرفت

آنکه آن گر صحبت حق یافته اند ‌ ‌ ‌ ‌ آرزومندان برتر یافته اند

جان مشتاقان رود خود در بلا ‌ ‌ ‌ ‌ چون حسین ابن علی در کربلا

راست گویم جان فرزندان خود ‌ ‌ ‌ ‌ در عزیزی نیست کم از جان خود

بود عبد المطلب در این صدد ‌ ‌ ‌ ‌ تا که عبدالله را قربان کند

شد همان معنی که گفتم سد راه ‌ ‌ ‌ ‌ لیک قربان گشت مقبول اله

مصطفی هم پیش یکی از مخلصان ‌ ‌ ‌ ‌ گفت ابن الذبیحین بدان

صاحب ملک خلیل الله بود ‌ ‌ ‌ ‌ بهر حق فرزند خود قربان نمود

گفت از رحمت

گفت از رحمت خداوند کریم ‌ ‌ ‌ ‌ ما فدا کردیم با ذبح عظیم

یعنی این قربان که کردی ای خلیل ‌ ‌ ‌ ‌ شد قبول درگه رب جلیل

عظم ذبح از آن چه باشد بیشتر ‌ ‌ ‌ ‌ کس نیابد کارد بر حلق پسر

کارد بر خود میکشید او بی سخن ‌ ‌ ‌ ‌ زانکه فرزند است جزوی از بدن

گفت آن دین خدا را خاتمه ‌ ‌ ‌ ‌ بضعةٌ منّی برای فاطمه

اشاره بتقرب حسنین نزد رسول ثقلین

مطلب از اینجا بقول ذوالجلال ‌ ‌ ‌ ‌ هم حسین است حسن در ابتهال

بود بر دوش نبی آن روز حسین ‌ ‌ ‌ ‌ گفت ای نور علی نور دو عین

خواهی اشتر اشتر خود دان مرا ‌ ‌ ‌ ‌ هر طرف خواهی دلت میران مرا

بس از آن کودک ز مهر و بازی خوشی ‌ ‌ ‌ ‌ یعنی اشتر را همی رانم به پیش

گفت بیا شد شتر یارا مهار ‌ ‌ ‌ ‌ پس مهار اشتر خود کو بیار

گیسوی خود داد سردار جهان ‌ ‌ ‌ ‌ جان فدای هر سر موی از آن

گفت هان اینک مهار اشتر است ‌ ‌ ‌ ‌ راکب و مرکوب این در خور است

گفت بابا اشتران خفتند هم ‌ ‌ ‌ ‌ یا عفو یا عفو گفتا او بلند

در رسید و زد ندا روح الامین ‌ ‌ ‌ ‌ ای تو رحمت بر جمیع عالمین

گر تو خواهی گو زنی تا عفو عف ‌ ‌ ‌ ‌ میشود دوزخ تمامی بر طرف

شد دو ثلثش سر دو اربار دگر ‌ ‌ ‌ ‌ مطلقاً از آن نماند اثر

پس چنان باشد عذاب عاصیان ‌ ‌ ‌ ‌ در وعید حق خلل گردد عیان

حکایت بیابانی و اشارت به رأفت خداوندی

حکم نازل گشت بر موسی ز رب / دوستی رنجیده از من بی سبب
نارسیده هیچ مکروهی باو / شاکی و آزرده گشت و تند خو
تو پیام آشتی از ما ببر / بر سر صلح آر او را زود تر
اوّل از رو بر سبیل رنجیده ع / خوش بگو چیزی که از ما دیده ع
صلح کن تا ما ترا راضی کنیم / اعتذار از رنجش ماضی کنیم
گفت موسی ای خداوند کریم / ای چه لطف است و چه رحمت ای رحیم
بنده را یارای رنجیدن کجاست / عاصی است آنکس که ناشاکر از خداست
میرسانم حکم آن گستاخ را / گر شناسم راه و دانم کاخ را
گر نشانی یابم از آن بی ادب / نا درستی سازم از این طور عجب
باز حکم آمد فلان جا گلخنی است / خفته با خاکستر و عریان تنی است
نام آن مقبول برخ اسود است / نزد از مخلصان بی بهره است
بهر او بیباید بردن پیام / با کلام نرم و هموار و سلام
رفت موسی تا بآن گلخن رسید / بلک برخ تا که موسی را بدید
گفت ای موسی تو پیشم چون بیا / من نخواهم صلح کردن با خدا
گفت موسی چیست وجه رنجشت / از خدا رنجی عجب از دانشت
گفت او خود چه میداند که چیست / احتیاج گفتن چرا با تو بیست
رو بگو تو رحم را بگذار آشتی / من نخواهم شکوه هم گر آشتی
زین سخن آمد دل موسی بجوش / لیکن از حکم الهی شد خموش
از نبرد و خاطرش شوریده یافت / از برای چاره راه دیگر شناخت

نی باو جبرئیل

نی باور جبری گذران مشتران / نی چنان حرفی شنیدن مستوالی
لی کنق اسناد بی حجی روایت / رسم جنگ و آشتی اینجا کجاست
در مناجات آمد از حیرت کلیم / بی نیاز اسما سمیع و علیم
آنچه او گوید زدین بیگانه است / آنکه عقلش بیره و دیوانه است
وحی آمد مرسیا شناس حال / هست فرقی در میان حال و قال
نیست گفتار آنچه داند گفتگو / سوخته است و همی خیزد از او
آتشش برزد زبانش سو بسو / خویش بینی نیز رنگ و درد ما
درد مندان را بیان دیگر است / این زبان ها زبان دیگر است
بحر چون جنبید هر موجی لب است / هر لبی در گفتگوی مطلب است
گوش اینجا مایه مدهوشی است / سمع این گفتن از راز خموشی است
ما که بنیاد سخن بنهاده ایم / بیشتر بازی را زبان نهاده ایم
تو بر او از ما سلامی تازه کن / از تسلی حرف اندازه کن
گو برا آید دست بر کوه بلند / تا به بینی دشمنان تراور بکنند
هرچه گوید بعد از آن گردد قبول / پس رسالت را ادا کن ای رسول
برخ از این پاسخ چه برق از جا بجست / بی تأنی رفت بر کوهی نشست
حرف او این بود ایم ای خدا / خلق کردی تو بهم الا الحشر
انقدر با قهر تعذیب الیم / هست بار رحمت شافی ای رحیم
آتش از بحر کرم کن منطفی / تا نگو دوزخ تا کی ممتلی
واقعات کربلا را حق نمود / تا به بیند سر شور قوم عنود

گفت الهی این نهال از بهر کیست　　کیست از آنجا که زبان گوی کیست
هاتفی از غیب گفت ای هوشیار　　گر ترا این سر اسرار خواهی گوش دار
مصطفی پیغمبر آخر زمان　　آنکه شد خلق از طفیلش در جهان
احمد مرسل محمد نام اوست　　رحمت حق خاص فضل عام اوست
بود نور آن شفیع رهنما　　اولین مخلوق از صنع خدا
سرور است و خاتم پیغمبران　　دین او اشرف ز دین دیگران
حق کتابش کرد قرآن مجید　　سطر آن گنج سعادت را کلید
بعد ازان کان هادی دین بیاکی　　آید از دنیا سوی خلد برین
سبط او را ظالمی سازد شهید　　یاغی و طاغی بود نامش یزید
بوسه گاه مصطفی را او بتیغ　　از ستم خواهد بریدن بی دریغ
نامه اول فرستد ز احترام　　نایب پیغمبری تو یا امام
گر کنی اقبال من بیعت کنم　　بهر تو سامان بیعت کنم
بعد ازان لشکر فرستد از دغا　　افکند در نیم ره طرح دغا
ظالمان دارند آب از وی دریغ　　در گلوی او رسانند آب تیغ
میکشند آن قوم بدخوی دین　　بر پیمبر زاده ظلمی آنچنان
خود بگو آنکو …　　باشد آن دوزخ کجا یا برطرف
صیحه زد ابلیس … ظالم که از　　یک جهنم کم بود دیگر بساز
الحق از بهر جزای اعتساف　　ظالمان را نیست یک دوزخ کفاف
… جهانها پر تعب　　خالی از خوف و خطر در بو لهب

خوش جنبی نیست تا گردد شهید　　ورنه بسیار است در عالم یزید
باز گرد ای بخت ازین گفتگو　　حرف ره زن قطع شد باید رفو
صوفی بیچاره آنجا پیر شد　　مدتی بگذشت قلبش دیر شد

رجوع بحکایت مهتر زردان و صوفی منبع …

گفت مهتر صوفیا تو صوفیی　　عارفی ناکرده در معروف نیی
حق شناسی جبه و دستار نیست　　با فقیران لاابالی کار نیست
گر قضا را داده تو اختیار　　پس ترا با مردم دنیا چه کار
صوفیان بنهاده اند از بهر نان　　تو روی چون آب بهر نان
میخوری در گوشه ده من طعام　　پیش مردم میبری نام صیام
ده طبق حلوا بخلوت میزنی　　بعد ازان لاف ریاضت میزنی
اختلاج معده ات در دق دق　　گفته ای میجهد در یاد حق

حکایت بطریق تمثیل

در طلب آمد یکی بهر دوا　　شکوه میکرد از سقوط اشتها
با طبیب احوال ضعف معده گفت　　کز نخوردن روز و شب چشمم نخفت
او ز نبض و از علامات دگر　　در مزاجش زین مرض نیست اثر
نی حرارت در جگر معلوم شد　　نی ورم … مفهوم شد
تن سمین در رنگ رو سرخ و سفید　　گردن بازو قوی …
گفت از حیرت که ای یار عزیز　　من نکردم هیچ تشخیص و تمیز
خود بگو آخر غذائی میخوری　　یا تمامی هفته حسرت میبری

گفت آری میخورم از بهر زیست	لیک چندانی که گویی هیچ نیست
صبحگاهان چون برآرم سر ز خواب	ناشتائی لختکم از بهر آب
یک طبق شب‌گیت را با چند نان	بخورم تا باشدم تاب و توان
باز رفتی رفت تا هنگام چاشت	پس خورم چیزی که کس نتوان گذاشت
چون صلای عام باشد در طعام	بالضرورت با هم خورند آن طعام
نیست چندانی که آید در حساب	چیست بلکه یک آتش یا یکی بزکباب
باز رفتی رفت تا نصف النهار	مطبخی تا آن زمان در انتظار
رحم می‌آید مرا بر حال وی	باشد او نیز دیگ آتش تا بکی
گرچه طبع من ندارد رغبتی	لیک آن بیچاره کرده محنتی
بخورم هر چیز طباخم دهد	تا ز رنج و دود آتش وارهد
باز رفتی باز رفتی باز رفت	تا نشنید آفتاب از تاب و تفت
وقت عصری سر به بازاری کنم	در دکانها خواهم استیاری کنم
تا مرا مسالکم بنمایند تمام	نی برای آنکه بخواهم طعام
پس چه در اخناس اسراف درم	تا خورم چیزی بهر جا بگذرم
ذلک تبتی خود شرع آید حرام	در همانجا با هم خوردن طعام
میوه و حلوا و بریان و پلاو	فرنی و پالوده و آش و جلاو
عیب باشد آنکه بردارم به دوش	در همان بازار باید کرد نوش
رفت و رفت و رفت و رفت باز	تا بوقت شام و هنگام نماز
چون بدان را قوت با هم فزود	تا نخفته در رکوع اندر سجود

نعمت ...

بخورم لابد پی سد رمق	اندکی یعنی بهای دو سه طبق
وقت خفتن تا بجای خانگی	نصف بز را بخورم من یا یکی
بیش ازین گی ره دانستم این کم خوری	کم خوری شد باعث این لاغری
گفت این طبیب خوش سخن	حق نگهدارد ترا ز اکیان حسن
سوی هندستان بجائی کن روان	تا برآرد قند آورد نیش مرد جان
کوی شیراز از برای سر کم هم	بگذر از شیراز فرست ای محتشم
صبر کن چندان که آید آن ایام	تا به بزم اندکی بس کنگیان
بهر لبش کناف است انقدر	تا به اندر طبع تو بخشد اثر

رجوع بحکایت مهتر زاده با صوفی و تشنیع او بمتابعت دنیای دنی

حرف تو طفلانه است ای صوفی نیک	من ز استادان شنیدم یک به یک
آنکه نامش را تصوف کرده‌ای	علتی از پیش خود آورده‌ای
تو تصوف کرده الحاد را	معذلت دانسته‌ای بیداد را
از تصوف مطلب الطاف موتست	نه که این دین تو آئین نیست
گر تصوف علم و دینی بهی	بر یکی از انبیا نازل شدی
انبیای مکتف اندر هر زمان	رهنما بوده‌ست اوئی را نهان
ترک شفقت می‌کند آواره را	گفت آخر صوفی بیچاره را
گفت دیگر کیست در این قافله	از خدا نا ترسیم دارد گله

مجادلات مهتر با سپاهی

یک سپاهی مانده بود آنجا جری	عمرت ثرا مانده آن آخری

با سپاهی گفت خان ای بی‌خبر / هیچ مهر آورده‌ای تیغ و سپر
لیک بر تو حمله آرد گر زنی / پیکر تیزی ذره‌سان در روزنی
در شجاعت آنچه میداری هنر / به پیچ دستار است چرخی بر کمر
در مجالس برکشی تیغ از نیام / در تفاخر سرکشی وصف حسام
هست این شمشیر کار پر کلال / آهنش خم یکسو همچون هلال
همچنین شمشیر در عالم کم است / آنکه ارو کهنه است و خم است
بارها در امتحان آورده‌ای / از زدن بر گوسفند مرده‌ای
لیک اندر کارزار ای کوان / خویش را هرگز نکردی امتحان
تیغت اینجا که الف گر یکشبه / اینهمه لاف و گزاف میرسیه
لکن دیگر از شهر اینش تر / بند بلغار است بهر انکیش تو
تو چنان در بند بنهی با غلاف / خود میان هرگز نبستی در مصاف
با قواعد تیرها انداختی / کار خود را راست یا کج ساختی
گاه میگوئی که بهر امنیت این / باز گوئی چنگ باز انجنان
وقت لاف شد زبان پیکان تر / چون کمان در جنگ گشتی گوشه گیر
گر گذارد در صف هیجا کجو / آن قواعد جمله از یادت کجو
تیغ را نشناسی انجا از نیام / فرق انداز نی تو بر جای سهام
بارها با کافران خصمی نشاد / با مسلمانان نرفتی در جهاد
خود نخواهم گر بزرت بند انک / از تحرف یا تخیر بهر جنگ
این زمان خود کام زم در شده / در شهادت پیش تو ناخوش شده

بیشتر

آنکه کی شمشیر بستی کشید / تا توانی گفت این مسکین شد شهید
چون نکردی با فلان کافر غزا / پس بتحقیق مغضوب خدا
سنگ کشتن بساز بهر ای ضرب زنان / تا نگیرید باز عاشند زنان

الزام نمودن بهشتی زردوان بود اکبر را

انکه کردی بارز کالا بخود / ای زبان آخرت دانسته کو
خورده‌ای بهر جا قسمهای دروغ / که چراغ کذب را نبود فروغ
گفته‌ای زر خواهیم صد درم / دز برای صد درم یا نصد قسم
نفع بسیاری گرفتی ناروا / آن ربا بوده است نی بیع شرا
رفت چندین بار اوقات نماز / تو بودی مشتغل از حرص و آز
چون نخواندی نوذر البیع از کلام / ترک واجب کردی از فعل حرام
جمع کردی بهر نفس خود حبات / هم ربا هم خبث هم ترک صلاة
لیکو خالی انکه آتشی برلحنی / از متاع جان از صه دقی
بند بلا از آن بلا بگریختی / با جلا شد از جلا مرآت تو
کی توانی بگریخت از حسن قضا / چاره نبود غیر تسلیم و رضا
با قضا هرگز بستیزی در شتی / خس که هنگام دهانها بینی خسی
انچه تقدیر است آخر میشود / پس بکی تغییر حال از نیک و بد
شاد و غمگین مراکزی کا بچو / از لکیلا تا سوا لا تفرحو
از ازل هر کاه بعض است عشق بی / کی توانی شد در کشتی با حرکی
حزن بهجت باید از امر جه / کنه منقطعت از بای داوی امید

حسن یعنی سیلاب

نعت نوشته که آید عجیب / نغمت نوشته سوالی گو بطلب

حکایت بطریق تمثیل که قضا و قدر با تغییر و تبدیل است

دزد شب در خانهٔ مهتر درون / دید مردی را که می آید برون
شب در جائی گرفت و شد نهان / دیگری آمد ز بیرون ناگهان
کرد بیرونی درونی را سلام / بعد از آن گفتش خبر بازگو تمام
گفت اینجا دختری امروز زاد / بر نوشتش خامه ام تحریر داد
می نوشتم جمله از الهام حق / آنچه هست از ما سبق تا ما لحق
مایه آن دختر بر دیگران بنقل / می نویس از قره آید چنین بنقل
گفت یک یک را بگو با بنده فاش / تا کنم از قدرت حق انتعاش
گفت این دختر چو خواهد شد جوان / می شود از حسن همتا ز جهان
کس نخواهد ماند از خوبان او / تا بعصمت پرورد او را نکو
از غرور حسن غیر خواهد شدن / چند سالی در بدر خواهد شدن
چونکه آخر گشت ایام سفاح / آرزوش برد رفاقت در نکاح
بر جوانی عاشق دیوانه بود / فرصت یکروزه را کاره بود
روزی از قعد برجی لا کوت / خواهد او مردن ببر هر عنکبوت
تو هر شب که از زمان بود اگر است / ای زمان دزد است و برادر خارش است
او ز دزدی عاقبت نایب شود / در تجارت مال را طالب شود
آن چه گفت اکنون خبر با هم زدند / بعد اتمام سخن غایب شدند
دزد با خود گفت بشنو حال شنگ / لیکن چه کسب بود بنیاد از قوم ملک

بیش گفتار دلالت بی وقوع / علم دارند از اصول از فروع
پس چراغی روشنی را زان کنم / نو کشم با دزد نمک دلاری انکنم
دخترک را با بهانه کشت و رفت / تا شوم فارغ ازین تشویش زفت
فکر باطل گو هشیار نقوص / چون خیال خام او از بهر انه فقوص
اندران آشفته دزدانه رفت / در تمام حجره های خانه رفت
هر کجا بر رفت سیکو انثی اث / تا بهم بر رفت جملی از اثاث
شد نهان در گوشه تا وقت یافت / دخترک را کشنده اشکم شکافت
پس سبک از دست بابار گران / رفت تا که جرقشی آید در میان
مادر دختر چو آمد بر سری / تا دهد شیر و بگیرد در بر شی
دید او را در بلای بس الم / غرقه در خون و شکاف اندر شکم
مادر بیچاره شد در اضطراب / هر کسی که شد میگفت آخ آخ
هم پدر را شد خبر زان حادثه / گفت ما را نیست جز این وارثه
بعد پنجه سال این فرزند شد / کز وجودش جان ما خورسند شد
زود از در کی دست برداریم ما / بهر زخمش جراحی آریم ما
برد جراحی بغایت اوستاد / زخم را زد بخیه و مرهم نهاد
طفل را چون والدینش پرورند / رافت و شفقت کمال مسکینه
مهر فرزند است شان را ضرور / زانکه او محتاج باشد در امور
ملک است شان را نباشد حاجتی / تا بود فرزند را هم راحتی
حکمت حق این قضای گنه / کیر بحث خاصه بلکه کنه

مهر فرزندان اگر خلقی بدی / حلم بر احسان و نیکی کی بدی
زین اطاعت گر عبادت میکنند / راه در کوی سعادت میکنند
آن پدر جراح را بر عید برد / در علاج دخترش تا که بکرد
مستلم شد زخم بعد از چند روز / حسن دختر شد چه ماه دلفروز
بود در نشو و نما آن دلبر بر / شیر میشد خون او خون گشت شیر
والدینش پیر گشتند او جوان / او بماند و پیر مردند از جهان
گشت بر بام وی در اول جلوه گر / بعد چندی شهره شد همچو زر
از غریبی بوم این کس نبود / از مبادی اش نتیجه میشود
سرگذشت دزد بشنو ای سلیم / تا بیابی راه اینکه سر بهم
بود دزدی شیوهٔ او مدتی / گشت تائب چون رسیدش کلفتی
هادی توفیق گفتش ای دنی / تا بکی بر مال مردم میزنی
در معیشت جنت کم وجه حلال / از چه انگیزی تو خود در نکال
امر حق زان کار برگردی بنغیر / فاقطعوا ایدیهما شد دستگیر
شد از آن ایام سالف خار و خجل / زار تائب فعل بد برگشت دل
قلب نام های مان بشت بود / هر دم از تقلب دیگر کفش بود
از طمع‌های گند آن نیک شعار / معتبر شد چون نگین زنام ار
ترک دزدی کرد شد خوش عاقبت / در تجارت کم گشت و منفعت
رفت در هر شهر و برزن جابجا / ها سیمی دینار از بیع شری
تاجری شد مایه دار و معتمد / عزت دینار زر شد سکه زد
سنت چون

گشت چون دور فلک او را بکام / عیش و عشرت ساز کرد او صبح و شام
خواست خاتونی ز دلالان شهر / کز لطافتها بود ممتاز دهر
شهره بود آن روشنی چون آفتاب / خطبگی کردند او را انتخاب
از برای خطبه بردندش نیاز / گرم شد هنگامهٔ ناز و نیاز
عشق گفتا السلام آمد برون / عقل گفتا الوداع شد برون
حسن چون شد جمع با ناز و ادا / غیبت عاشق را نباشد صبر جدا
خالی باز از دیگر او بود از نکاح / بست با آن نازنین عقد نکاح
در وفا میگو بجان قربان او / زنده کانی شد از جان او
سینه‌اش روزی در آمد در نظر / او نشان دید از شق القمر
لب فراهم گو در بوسیدنش / آنکه میگوید در بر سینه‌اش
چیست این خط همچو رگ در برگ گل / یا چو خط موج اندر جام مل
گفت دارم سرگذشتی از صبا / یادگار است این خط از آن ماجرا
مردمان گفتند با من این سخن / کاندر آن روزی که شد میلاد من
دزد آمد برد کالا هر چه یافت / پس مرا او سینه را با اشکم شکافت
بود جراحی در آن عهد او ستار / بخیه زد بر زخم و مرهم بر نهاد
به شدم چون کس نبرد با قضا / کی گشته کس چنین نگهدار خدا
شوهر از این حرف زن شد مضطرب / لرزه افتاد چون جان غریب
یاد شد آمد گفتگوی آن ملک / گفت آخر گشت ظاهر آن
پس نتیجه تا کجا آید پشیمان / مرگ این محبوب آه آن کی توان

گرد در دریا چه بنیاد بپوست ... تا در آنجا ره نیابد عنکبوت
گفت آن سنگو چه با او کرد غرز ... این همه ترتیب داری از چه چیز
زین حکایت چون شدی در اضطراب ... خانه بهر چه بنا کردی در آب
گر غلط بر من رسید آن خو گرفت ... چیست حرف اکنون که اول بوگرفت
گفت با زن قصه دور و دراز ... تا بود از عنکبوتش احتراز
مرد ابله گر چه دید آن ما وقع ... باز در رد قضا بودش طمع
خانه سازاو رخت از حیلت در آب ... حیله او بود چون نقشی در آب
عالمی گر متفق شد در عمل ... بر نگردد حکم تقدیر ازل
بود روزی در گلستان نشاط ... بلبلی انده ز عیش گل در انبساط
عاشق و معشوق در یک پیرهن ... چون گل رعنا که باشد در چمن
او بزلک آمیزی انداز و نیاز ... وین چه بد از خویش رفته در نیاز
محبت از گرمی چو آتش در گرفت ... غیرت حق شعله ها از سر گرفت
شد زبان شعلها روشن بیان ... کو زبان فهمی که فهمد آن زبان
آن یکی طوریست صلح نه جنگ ... شعله میخیزد ز آتش بی درنگ
سیر شد از خاموشی اینجا خود کسی ... ریشه غفلت برار از گوش دوری
نوحه مجو صورتا چون آینه ... ما رایت الا الیقین فانتبه
لفظ بهر معنی بر [illegible] ... شن برای جان بهشت آورد است
حسن معشوق تو حسن گل ست ... هر یک غنچه گرنه ای حظات
آدمی را از نه که باشد بنام ... نفس را هست از او تا بمدم

حقیقت

هست این عشق مجاز دل در داد ... در حقیقت چون گره لشبی بباد
خواجه گفت آنهک دمسازی کنیم ... نرد و شطرنجی بهم بازی کنیم
از کنیزان خواست او شطرنج را ... در بلاطم کو حظ شطرنج را
عنکبوتی ناگهان بر او دوید ... در بساط بازی آن خواجه دید
گفت با معشوق داد و بلا ناگهان ... هان گریز از این بلای ناگهان
دلربا طاق در خوابی بگفت ... از تعجب همچو گل خندید و گفت
این چه باشد ای گریزد کس از این ... چیست ماکیه از کف پا بر زمین
چون کف پا قرب دارد باد باغ ... ستم موذی شد سموم در زد دماغ
زهر قاتل از ره نیران روید ... تا باعضای رئیس او رسید
ساعتی از رنج های درد در سر ... نازنین غلطید مانند اخگر
جان بردن آمد از آن نازک بدن ... همچو لاله برگ گلها در چمن
آری الکس بلا که هست آیه قضا ... او بجای خود رود آید بلا
هر که از حیلت قضا جوید گریز ... آن گریز او هست در عین ستیز
شه بهره با تابع فرمان بود ... پس چنان در شه که عصیان بود
اولین خطیم شیطان سرکشی است ... هر که شد سرکش چه شیطان آتشی است
صحبت هم جنس طبع منجذبه است ... میخورد بگرایش آتش زودتر
شد ز ترکیب عناصر در مزاج ... عنصری غالب بوقت امتزاج
گر نه خیزد ای غالبی فاسر شود ... هر یکی در حیز خود میرود
گر فزون نه شد بقدر احتیاج ... معتدل باشد ز اقسام مزاج

زین خلوص است آنکه عالم آفرین / گفته است الاصفیاء والمخلصین
پس چه افزون شد شرافت در ظهور / شکل انسان آنچنان شد در اثر
آن یکی از آتش نماید بود رگی / وین یکی از خاک شد در افتادگی
دیگری از آب نرم و صاف دل / وان دگر شد از هوا شفاف دل
باز تحقیق دگر در این مقام / در حیوانات از بهر افهام کرام
نوع را باشد تحقق تحت جنس / یافت حیوانیت هر فرد انس
نوعی از انواع چون انسان بود / طور حیوانیتش آسان بود
دین بتو مخصوص مردان خدا / نوع جنس از هم نباشد جدا
در بحیوانیت دیگر جدا / خوی الحیوان بطبعش در نفار
آن یکی آمد مماثل با سبع / یا اسد یا ذئب شد یا ضبع
چند دیگر را تماثل با دواب / غور کن در کنه اطوار دواب
چون خرس یا چون بقر یا چون جمل / حکم کالانعام شد بل هم اضل
همچنین الفت تناسب در امور / نزد انسان را بنوعی از طیور
آن یکی از میمنت فرخ لقا / سایهٔ مژگان او بال هما
وان یکی دیگر را چغد و بوم / منحوس باشد بهر جا بخش و شوم
نسبت حصر اندر بهی یا در بهی / سیر در این سلسله لا ننتهی
مسخ گشتند اهل کفران و ضلال / بر همان صورت که این معنی دال
جسم و جان هر جا فراهم میشود / معنی مضمر مجسم می شود
گفت پیغمبر که هنگام امید / خیر جو در نزد خوش بود با کسیه

[illegible]

حکایت بعنوان تنظیر که به صورتی علامت به سیرت نیست

شافعی آن پیشوا در اجتهاد / گفت بودم طرفه حالی رو بداد
سینه ام در بهر طرف آتش طلب / تا گذار افتاد در شهر حلب
حاکم ظالم اسیرم کرد و برد / بهر کاکل سر بنهکان سپرد
در تعب افتاد جسم ناتوان / تن رسیده از کلک گشته آخر بجان
تا کنیزان تحفی برای کتاب / در تعقدهای که تا کنون نه انحنت
داشت حاضر مسلقی با خویشتن / حج بگو از بهر استخلاص من
برد سویش خانه زود داد آب و نان / لطفها میکرد همچون میزبان
بر رخش هر که نگاه من فتاد / حیرت از علم قیافه روی داد
با دل خود گفتم این باشد عجب / ابلهی زو اره و شد خوشی حسب
زابله بر جبه اش نور انجابت / اسمعی کس نیک خلق و صلح پاکیات
چشم ازرق موی اشقر رنگ زرد / بر جبین او خود سعادت رو بکرد
آنچه من کردم بجا یا در فضل باب / با فهم اینجا خلاف آن کتاب
آن ورقهای کتب آئینه بود / پس چرا این عکس مطلب رو نمود
صاحب این روی بیابانند شر بر / نه چنین صاحب مروت باخبر
زین روم الکنون بگمان مان بود / تو بم تعلیقه را پنهان بود
ابر اینجا بر غلط را اهم فتاد / نسبت بر علم قیافه اعتماد
زشت رو البته بود زشت خو / کم بود کز النفاق داد رو
چند روزی بر حسب آنجا چون گذشت / نیتم از بودن آن شهر گشت

بیش صاحب خانه استادم بپا / گفتم اکنون میروم گفتا کجا
گفتم از جای دوری ز حب وطن / نیست دیگر تاب صبر اینجا مرا
از غضب افکنده چینها بر جبین / آن جبین پر چین قبا نهاده بکین
گفت ای نادان مگر دیوانهٔ / بنده ما را کرده وطن یا خانهٔ
نی کتابت داده‌ام و تو بندهٔ / باش در ملکی خدمتم تا زندهٔ
باز رسم را چون مکاتب کرده‌ای / یا مکاتب باش همچون بنده تا
باز گفت امثال خاطر جمع نیست / فکر مرا حیله برایت کرده نیست
از درشتی تو رحون بر سینه ریخت / گر نه زنجیرت کنم خواهی گریخت
شد ز جا رهوار طرف بستان ریخت / بعد ز زنجیر و چه سوج آن رفت
تو زد و غم دادنست از نزدیک و دور / کرد او زنجیر را پیچیده از غرور
گرد چه دستی بپایم سلسله / من تو دارم شکر بر جای گله
باز تلخی گفت بیا روی خوش / در سعادت شکر کردن و بی‌خوشی
گفتم این زجر تو جان شد حیات / بر سخن این زهر ان گلستان شد حیات
در قیافه رنج بردم از کتاب / محنت بیهوده را دارا که تاب
هر که بنگردی جهانی را زاو ستاد / رنج چندین سال ام رفتی بباد
بعد قائم بود زنجیر شست / خود بسر بال مسلسل شد درست
شادم از جهنم در سلم خود / شکر لله محکم ضایع نشد
پس بفرما از چه بعد از تب دهم / تا ز سعی آرزم به پنت که دارایم
گفت دادم در کتابت ای اندر / و همقدر شد خرج آب و نان دگر

داشت از شلتاق نهب دفتری / بسته از هر قطره آب گوهری
پوست از چرخ کهنه شد در رنج و غم / تا چه ماهی جمع شد چندین درم
فتنه بردم مدتی در فکر زر / تا چه گل دادم بقدر یک شبر
بعد پرواز هم از ان دام ستم / گشت چون طاوس بال و پر دم
آری آری مال دنیا خوش بود / گر بلا گردان صاحب هش بود
کاملان زر را بسامان سر کشند / فاسقان سر را فدای زر کنند
آنکه نامش بر کسی دولت نهاد / جمع حیوان و نبات و جماد
هر چه بخرد تا ز بر اینها کشند / گر نباشد جمع بر خود میسر
چیست آخر معنی این افتخار / یعنی از خود هیچ ندارم اعتبار
از طفیل گاو و خر آدم شدم / آه گر نیک و نکاهم کم شدم
ننگ دارد ایجاد اگر بر خر است / آنکه در آنهاست غیرت با خر است
دولت دنیا شراب ای غنی / گر نمک ظرفی تو مستی میکنی
پس بود گر حرمتی بینی الخ / تا که چنین نا حرمتی رسوا کشی
نفع بخشد باده در این سبیل / وصف بر سعد آورده ملک
لیک چون سرمایه گردد بهر شر / شد گناه آن ز نفعش بیشتر
گر ز دولت فتنه خیزد های ای رست / مال صالح مرد صالح را نکو است
گر چه حی هم انجیاس شهر متاک / لیک نامش را که دارد دار علک
هر کسی را القدر قدرت لایق است / گر کسی باشد خلیفه پس روست

حکایت بطریق تمثیل در شناعت مستی دنیای دنی که بدتر از مستی می است

یک خلیفه عادل از دین مبین   در خلافت بود حکمش احتیاط
چون هوا شد گرم در ماه صیام   سیر شد از روزه دلهای عوام
جمعی از مستضعفان ناشکیب   شکوه کردند از هوای پر لهیب
کای خلیفه ما ز گرما سوختیم   شعله‌سان از تاب و تب افروختیم
تشنگی انگیخت سوزی در درون   همچو شمع آمد زبان ما برون
شمع شب سوزد به همچون ما بروز   این تب از هر روزه شد هر روزه سوز
خشک شد ما را زبانها از عطش   تر زبانی کن زهی ملکت بخش
هم علاج ضعف ما کن ای قوی   صد هزاران ما توئی گر مبتلی
تقوی مختار در لا و نعم   خواه یک نقطه فزون کن خواه کم
آن خلیفه از پی نفع بشر   گفت خود تریاق فاروق دگر
سالکم گو از راه اشفاق از اعراب   تا نبر تشنه آب ممزوج شراب
آب خواهد گو رفع تشنگی   می علاج سستی و درماندگی
باده می بخشند امردان تمام   چشمها در گردش آید همچو جام
تا که از شیراز آورد آدمی   باده انگوری مرد افکنی
گفت تا آن آرند می را زودتر   ضعف تکیه در تن مردم اثر
وقف سازم بر ضعیفان جام را   تا فزایم قوت اسلام را
خیکها کردند پر از آب می   آب آتش صلح کرد از عدل وی
روزه داری نیم روز آمد بر خی   داد می زد کی خلیفه العطش
ملکهم ... اثر   چون مسیحا نیست جانم را اثر

آمد آن

آمد آن مجرم کرم را ای عطش   گفت آری می خرم از می فروش
یک قدح از آب یا بنت العنب   داد او را قدح گردن ...
گفت در روزه چنان نوشم شراب   حکم پیشین را به بشنیم بقیه آب
اول از آن ساغر او خو نوش کرد   تا ز حیرت ... خواهش کرد
مرد مسلم هیچ نگفتی نجود   غالبا الحکم سابق کهنه شد
آیتی با نسخ ملک که نزول   لیک او خود جا انسانی شد بر ...
باز با خود گفت من مسلم   کی خبر دارم ز احوال اسم
رو مسلمان گشته از من ...   کی جدا بایم از او بیشتر
با نسخ و منسوخ را او دیده است   عارف کامل ز دین گردیده است
با فضل لبهامرا آخر چه کار   منت ما ... اختیار
چون خلیفه داد این فتوی بمن   از شراب کهنه تر باید شدن
روزه دار انجام ... بر کشید   شاد و خندان گشت همچون صبح عید
در نشاط آمد بسوی خانه رفت   خانه خود همچو مستانه رفت
عربده میکرد هر جا می نشست   تا بهشت دامی ضمیرش شکست
محتسب بگرفت دستش ...   پس کشان آورد در دار القضا
چون خلیفه دید گفت ای بی‌ادب   بر شکستی از تو سر زد بی‌سبب
گرد سجد سر زنش فرمود حد   دره چند از پی تعزیر زد
دره‌ها میخورد میگفت ای عزیز   خود کی از بهر خدا اینها تمیز
چون تر خود انگبین ... شب   با سبب ... با زای عجب

گفت آخر هیچ از آن خورده ام … اینچنین کاری که من کرده ام
گفت آن سست اعتقاد و بخت بد … جست آنکه منزلی ما را بگو
کفر بود استغفرالله این سخن … مستی می نیست این دروه زدن
کفر و بت بندد است اندر نعت … پس از او برشته گردید آن جهت
مستی کاملی ز جای دیگر است … مستی است اما بنام دیگر است
مستی می را سزا از حد بود … مستی بی می زیاد از حد بود
معنی مستی چیست دانی ای پسر … منبت جز تنخمر و نشستن بالاثر
چون بخوردن آید او در رگ روان … روح حیوانی فزون گردد از آن
جوف های کهف و سیع از انبساط … این بود معنی شادی و نشاط
های چو بیکه گرم از دخیز دخان … در دماغ آید به بنیاد از زنگار
روح نفسانی از آن مختل شود … محو با سکر از زمان مبدل شود
وان بخاری کان کند بیهوش و مست … از ملایم وز منافر هر دو هست
از ملایم آنچه من گفتم تمام … علتش سکر بود با وصل کام
در منافر قسم دیگر حاصل است … غوره روح از ترس مرزی در دست
مرز بد غم چون تمرگی بر ریاض … پیشه های گرم و تنگ از انقباض
چون در اینجا است بخار آرد صعود … در دماغ آید به بیند هیچ دود
افتد اندر قوت نفسی خلل … باز می ماند ز هر علم و عمل
حالتی چون سکر و مدهوشی بود … لیک آن با حزن و اندوهی بود
این بود در مصحف الحاء که هست … خلق را آنجا تو خواهی دید مست

نقل بر نقض

فعل رست در قبض که ماند به سم … گل بخود دل از فرح غنچه ز غم
هست یک مستی دیگر قسم سوم … آنکه مست حق بود از خویش گم
او نه غم را میشناسد نا سرور … خالی از دو راز اینها هر دو دور
سنگ صاحبدل ز بسط و قبض نیست … دست دیگر میجهد های نفس نیست
کی برنگ غنچه های دور تنگی است … این همی از نیستی نه تنگی است
در تو عنصرهای خالص شادی بود … هر خرابی های آبادی بود
الحمد ما را از آن می مست کن … دست ما را گیر و از آن دست کن
ساقیا ما شو قدح بر کف بنه … وز نیه الله توفیق ایه بسم بده
چون تو کار هیچ بی قدر اکنید … جز به تو ترقی کن اینجا گهر با
تا رسانند هست گوناه ها … خضر کن توفیق را در راه ها

نشستن بحکایت عیش بصیرت بتوتیای توفیق از غشی و غشاء و خروج از ظلمت غفلت بنور هدایت مرحب درانبه بعد ارشاد

عابدی مرتاض صاحب رتبه بود … حضرت معنی ز حالش مینمود
بسکه نام حق بکام سبحه خواند … سبزه باغ بهشت از آن دماند
رکعت چندان آب از بهر وضو … کاتش دوزخ فرو منشست از او
سرزد آن شاهنشه اقلیم دین … از سجودش سکه بر روی زمین
ملک تقوی بود از آن شه بجبل … داشت جمع و خرج از علم و عمل
مینمودی حضرت خضر نبی … هر شب آمد به بادی هدمی
جام بزم از حرف طور بندگی … بشدی لبریز آب زندگی

یافت شاه عصر از این معنی خبر　　وز هوس شد شوق در دلش شعله‌ور

گفت می‌خواهم که بینم خضر را　　حیله و بلیه دگر قد دو تا

شاه ظاهر بان بسی بیباک بود　　طفل طبع و ظالم و سفاک بلا

گفت عابد را طلب از روی زجر　　گفتگو با کو چنین بی‌شرمی بجر

گفت اگر تو خضر ننمائی بمن　　خود سرت از تیغ بردارم ز تن

نزد من مقبول نبود اعتذار　　هر که آید خضر پیشش جز بیار

عابد اندر کار خود حیران بماند　　جان بجا تن چون تن بیجان بماند

گفت یارب چون کنم با این ظلوم　　کی توان بردن گوست راز بوم

گرچه سر در زیر تیغ قاتل است　　با خضر گستاخی از من مشکل است

مدتی خود از تامل سر به پیش　　فکرها میکرد در تدبیر خویش

تا پس از اندیشه آن پرهیزکار　　فیض بر سوء ادب گو اختیار

آری آری نزد دلجان رب　　بهتر از روی ادب باشد طلب

گفت شه با من یکی خواهم امان　　تا روم با غسل و توبه از جهان

لحظه‌ای تا خانه‌ام رخصت بده　　آمد و رفتی مرا فرصت بده

کرده‌ام در خاک زاغی از فضول　　تیغ خود را آب داده ای بر الفضول

خشکی شده ز طبع جاهلش　　زد بهل آتش هوای باطلش

پس نگیرد او را سر نهنگی شدید　　تا از آن زاغی نگردد تا پدید

عابد بیچاره در کاشانه رفت　　غسل کرد و توبه با صد آه گفت

خواست تا آید بزیر تیغ شاه　　تا که آمد خضر و گفت ای بیگناه

گرچه از تو رفت

گرچه از تو رفت جفا آزرده‌ای　　لیک احسانی بمردان کرده‌ای

خون ناحق مانده نخور و نیز راست　　مردن اندر راه حق اولاتر است

صرفه جان از برای دوست کن　　زنده باشی و جان فدای دوست کن

چون مرا از زاغی آنجا نیک پاک　　تو چرا تن داده‌ای اندر هلاک

بر تو کی این ظلم بادا دارم روا　　من رفیقم با تو بسم الله بیا

شادمان شد عابد از این التفات　　رست از آن خجالت باز پس از شاه نجات

رخ بسوی بارگاه شاه کرد　　لطف حق را با خضر همراه کرد

مژده مطلب بسلطان چون رسید　　بی تحاشی تا در خانه دوید

از لقای خضر بیخود شد چنان　　گرد با کثر محو شد نام و نشان

دست او بوسید و بر پایش نثار　　دست داد و کم کرد و بر پا ایستاد

گرچه او را نخوت سلطانی است　　لیک اینجا هیبت ربانی است

ملک و مال اینجا نباید در حساب　　گرم شب تا هیبت پیش آفتاب

ماه نخشب روز کی دارد فروغ　　راستی با هیبت نیست با دروغ

خضر با شه گفت با خلق نکو　　هیبت کار است با من اینها مگو

چون ولایت الملک یا لغوه داشت　　تا بفعل آید نهی همت کماشت

داد آن آیینه را از دم جلا　　نکو زا لکبر نفس مس را طلا

خار و خس گلشن شود از نوبهار　　چون بر آید مهر کوتهها بار

گفت حق ما ابر باران کنیم　　تا که خاک مرده را زنده کنیم

ابر باران زنده و جو انبیاست　　گر جهان مرده تو زنده کجاست

گفت آنکو یابی بود از اقتباس / یا نبی الله اهنیت التماس
کاندرین عمر دراز اندر جهان / آنچه دیدی از غرایب کن بیان
هرچه آن دارد غرایب بیشتر / در تماشش هست رغبت بیشتر
خضر گفت این شهر عجب‌تر زین چه راه / کاندرین جائی که داری بارگاه
خلق ازین وقتی گذارم بر فضا / دیدم اینجا بود شهری پر ز باد
باز بعد از مدتی کردم گذر / شهر برد و حالتی با کر و فر
باز بر راه افتاد سالی چند پس / بود دریائی و صحرائی و بس
این زمان دیدم برآمد اعظم است / عالم از خود دان که این هم عالم است
مختصر فرمود خضر این گفته را / نسخه بیدار سازد خفته را
شد دمی در خود فرو بنده سر به پیش / همچو گوهر گشت او گرد سر خویش
پس ز جیب جان برون آورد سر / سر ز پیچ و تاب چنین تار گهر
گفت اگر این است اوضاع جهان / آنچه هست آنکس که جان بنهاد آن را
دست زین دنیای دون برداشتم / گو بگیرد کس که من بگذاشتم
آنچه هر وقتی بطور دیگر است / ترک او نزد خرد اولیتر است
نیست شاهان تعلق سو فنا / با همه شاهی است بر ملک بقا
خضر گفت الملک خرب خداست / هرچه میخواهی در اینجا با فناست
شاه چون گلی جامه چو او در بر / بلبل آسا ناله از های بر کشید
بر خزان باغ فانی پای زد / در بهاری رفت باقی تا ابد
از همه خلق جهان عزلت گزید / دیگر او را کس در آبادی ندید

همچو مجنون

همچو مجنون بود در صحرای روی / تا که لیلی شد ز حسن معنوی
دادهایی تا از او لا الا یاب شد / پس یکی از جمله اقطاب شد
مطلب آنست چون طلب غالب شود / لیک اگر مطلوب هم طالب شود
حق چو خواهد به فضل سازد ملک را / تا توان دیدن عجب نیل را
ور نخواهد واهلد بر حال خود / وانماید همچنان اطلال خود
هست جز آن معنی اضلال حق / برنگردان نقش قرآن را ورق
تا به این هم تو بیابی از ذوالمنن / تا که نگذارد بحال خویشتن
هم از او خیر است هم توفیق خیر / هست جز خواب و خیال این غیر
انتفاع خواب کی مانند بود است / این طمع را خواب گر بینی رواست

حکایت بطریق تمثیل و تشنیع طماعان بخبر دان

اشعب طماع شب در خواب دید / آنکه میگوید بکس‌ها حسن مزید
دارد از یاقوت سرخ انگشتری / در بها دارد جدل با مشتری
او دو صد دینار گفت و من هزار / قیل و قال اندر میان شد بیشمار
ناگهان در گفتگو از خواب جست / دید کاین خوابست فورا چشم بست
گفت گر ده هرچه کم از بیش به / راضیم من هرچه میدادی بده
بنگر او چون خویش را دانه لبیب / در حقیقت میدهد خود را فریب
مکر و حرص او را چه مطلب میشود / معدن حماقت مرکب میشود
مگر نبود عاقل دیروز را / حاجت شغل نباشد روز را
ملکها با عقل دارد تو نیستی / سیم با تاکی بود ما هستی

عقل از معجزات مرسل است | معجزش در کارها عقد و حل است
ملت او احتراز است از خطا | آلت اعضا و حواس انبیا
این نبی مبعوث بر هر آدمی است | زانکه در هر آدمی هم عالمی است
وحی بیاید بر او همچون سروش | کار زشتش گه ز نیکو گوید که هوش
امر و نهی از حسن و قبح و خیر و شر | حل و حرمت تابع نفع و ضرر
شکر نعمتهای واجب واجب است | هر که حق را حق بداند مذهب است
اولین انعام حق ایجاد شد | کز برای هر کرم بنیاد شد
بعد از آن فیض و عطای بیعدد | آنچه لطفش میرساند تا ابد
بخت اگر با عقل باشد همنشین | معنی نزدیکی نیز است این
لیک این معنی نباشد جا بجا | نیست جز در انبیا و اولیا
بخت کامل یافتند از فضل رب | شد نبوت با ولایت را سبب
با سلیمان بود ذوالقرنین هم | بخت نیک و عقل بر وجه اتم
هر دو چون گشتند با هر دو قرین | مجتمع شد دولت دنیا و دین
با وجود ملک آن یک شد نبی | وسعت ملکت ظاهر از لا ینبغی
وان دگر هم رتبه اعلا گرفت | هم ولایت هم ولایتها گرفت
بسکه ملکت یافت از لطف خدا | گفت یا ملکش از روی غنی
بخت کامل دولت عقبی و جاه | بخت ناقص دولت دنیا و جاه
جزو در کل است ای صاحب خرد | لیک فانی را خرد خود کی خرد
جبرئیل آورد پیش مصطفی | دسته دسته از کلید گنجها

کاین همه از نعمت گر خواهی بگیر | تا نباشی مال دنیا را فقیر
در جوابش گفت آن دانای راز | گنج فقر آن کنوز مال بی نیاز
نزد ما این دولت باقیست گنج | دولت فانی نباشد غیر رنج

حکایت بطریق تمثیل و اشاره و آزادگی خردمندان و افتادگی آزادگان

بخت را با عقل روزی شد جدال | در تفاخر هر یکی میزد مثال
از دو جانب لافها بیمر شد | کار حرب را چنین تقریر شد
بخت گفتا در شرف من بهترم | شخص را در رتبه بالا میبرم
عقل گفت ای بوالفضول سفله کار | مال و جاه جاهلان باشد نکال
زینت بیعقلی ظلم منکر است | چون جل زربفت بر گاو خر است
دولت مردان جاهل بی‌نظیر | چیست زیور بر زنان زشت پیر
هر که می بیند تاسف میخورد | وان تاسف از کجی و حسد
بلکه بیجا مال چون گنج تلف | فرع بر اصلست افزون و اسف
گرچه مال و جاه خود زینت بود | لیک زیب او بست از علم و خرد
این جدل القصه دور و دراز | تا دری از امتحان کردند باز
آزمایش را چنین آمد قرار | کابلهی باید نمودن اختیار
گو بجو بیگانه از ما هر دو یا | پس بنوبت میشویمش آشنا
مبلغی رفتند ره با یکدگر | تا بپیر دهقانی آمد در نظر
ترجوان اما چو کودک بی تمیز | فرق نا کرده ز حلوا تا کمیز
گاو میراند زمین میکرد شخم | تا فشاند نه برای زرع تخم

شد مقرّر بار اوّل کار بخت / بر چنین بنشست چون سلطان به تخت
در زمان برکنده شد سنگی ز جای / برزگر را شد فرو در گرد پای
باز کرد آورد پس اندر خت دست / تا ببیند چیست در آنجای پست
آن خمی بود از طلا زیر زمین / ارث شاهی صاحب تاج و نگین
پر ز اقسام جواهر بود خم / لیک برکاوان خود بر شاخ دم
خوش شکفت از بخت برکاو از خری / بی تمیزی باشد از بد گوهری
وین نتیجه خاصّه این برزگر / تخم کار کار ما باشد قدر
چون ظهور قدرت افزونها کند / مقصد هر فعل او از وی کند
فعلها نسبت به بخت است آن / وین نسب سازی کمال قدرت است
چون خدا عرض عجا بها دهد / اختیارا اندر کف نادان نهد
شمّهٔ زین تخم کردم آشکار / خوشه بسیارست دانه بیشمار
عقدهٔ این دانه هر که وا شود / مشکل آخر حل مشکلها شود
کی توانم شرح معنی خامه سان / گر همه هستی شود صرف زبان
باز آیم بر سر دهقان پسر / تا که شد صرف دهقان این گهر
اتفاقا پادشاه آن زمان / بود در نخجیر که مرکب دوان
رانده اسب تیز بر آهو زده / وز همه خیل و حشم یکسو زده
گم شد آن آهو ز انبوه علف / شاه جویان بود پویان هر طرف
سوی دهقان زاده شد در طی راغ / تا بگیرد ز آهوی زخمی سراغ
آنگه او هم چنین در آمد در نظر / از دویدن ماند چون آب گهر

گو کاوش معدن اندیشه را / فکر او نیکو کار پیشه را
شد بجنبش زانکه با فرّ جلال / تا شد آخر جوهر تحقیق حال
باز هم خود گفت این شه زاده است / در شبستان به غربت زاده است
باکفات چون ترشّم کاره ازو / محض خیر آمد عسی ان تکرهوا
معتبر باشد به صلب اصل ذات / گفته حق و الطیّبون للطیّبات
اصل ذات مرد باید خوش قماش / رخت اگر نازک نباشد گو مباش
داده شه دختر بآن دهقان پسر / زانکه شد مشرب عشقی از هر دو سر
گرچه حرفش از حقیقت دور نیست / رنگ و بوی ظاهری منظور نیست
لیک رای تجسس اگر باشد صواب / نی چنانکه آب بنماید سراب
الحذر از اضلال شیطان رجیم / ملتجا به کفر را اسم چنین دین
حمق را در صورت عقل آورد / زین للناس آنرا پرورد
جلوه گر شیئی از لاشی کند / مخطی او دانه خطا را کی کند
چون درآ اندراز کسی را در وبال / خود علامت گر شود بعد از ضلال
بو العجب شوخی چنین بر شنیست / استعاذه از فریبش ما منیست
هر که دارد استعاذه با خدا / میتواند ماند ایمن از دغا
بی نعوذ کرها و سر در سر است / بشنگ از ابلیس هم سلطان است

حکایت بطریق تمثیل و اشاره به تلبیس مردان مکّار که بدتر از ابلیس اند

واعظی در خواب دید ابلیس را / خوب است در کار نی کند تلبیس را
گفت آدم را نکردی چه سجود / وین تکلف را سبب گر نبود

پس چرا در خواب می‌افتی برو / بلبلی مشغول فرزندان او
کبر و نخوت را بنهادی ای دنی / که بشکل امردی گاهی زنی
این بگفتی من شریفم او وضیع / گفتم من آدم از خاک بقیع
خود نمیدانی که آتش سرکش است / آب و گل صد بار بهتر ز آتش است
آب و گل اسباب فضل و رحمت است / وای بر آتش که قهر و زحمت است
خنده زد شیطان بگفت اکنون رست / راست شد گر مات بر ما هر چه هست
کردم از بهر خیلی جد جهد / تا ز خیلی این است آوردم بمهد
جد تو از جد من گشته پدر / خالی الخالی ندانستش ای پسر
جده است بلا ما در تو ساختم / باز در زو به هر اندر اختم
جمع کردم خاطری با ما دری / سعی من منکر در این صنعت گری
حق شناسی منت در تو مطلقا / ناسزا با ما رخص دادی سزا
از خلایق لعن بر شد لعن من / باز خود هم آمدی بر طعن من
خلق را در بیعت کردم غوی / حق این ناحق همی بایدم بدی
چون تو در مسجد به منبر آمدی / نعرهٔ یا ایها الناس زدی
مردمان در انتظار وعظ و پند / تا چه خواهی گفت حرف دلپسند
ناگهان گفتی که من لرزیده ام / باز محتاج وضو گردیده ام
آمدی فی الحال از منبر فرود / کوزه بر دست تو پای وعظ تو بود
زو که تو گشتی از بادی سکوت / حبت آخر این همه باد و برون
تو بجای آنکه گفتی انّی قد خرجت / گفته بر منبر انّی قد فرست

هر که از ضبط

هر که از ضبط نفس خود غافلی / پس چنان ترسیش وای محفلی
کس نگفت بپرسید چه بود این ماجرا / باشد این ابله امام ما چرا
چشم تنگت غم بپوشید نهان نگر / تا چنان کردم جهان را کور و کر
گر ثمت اکنون جواب آنچه دید / پس دهان ز بر و بالا را به بند
بر ابلیس را من بیاوردم سجود / زانکه از نسلش تو آئی در وجود
راست میگویی که آتش سرکش است / آب و گل صد بار بهتر ز آتش است
لیک نه آب و گل ناپاک تو / کاب بسیار است اندر خاک تو
از چه مطعونم به هر کاری کنی / پس بگو اب و تو هر بهر اری کنی
غیر از این هم کارهای ناسزا / آنچه تو کردی نه بینم من کجا
از تو صد عصیان شده از هر یکی / منت در کفر تو هر ایمان شکی
نامه بنوشتی تو از بهر یزید / خواهران خط ترا این تو دید
اینکه امامم به پیغمبر نبود / او نبی خود را به تهمت وانمود
دین بوسفیان کی نگه داشتم / من با او در خفیه سازی داشتم
چون محمد کرد مردم را اطلاع / من نکردم ظاهر آنرا او نزاع
این زمان از صحابه اکنون / کرده ام اظهار ایمان اختیار
تو بهان بر کسی جد خویش باش / از من داد بگفتم در پیش باش
گر رسد دستت بال او بکش / باش پیش خلق از این نامه خوش
پیش شیطان مسلکی فسونگری / خورده ای بسیمیا کافرتری
ای خردمندان معنی آشنا / واجب آمد بر شما شکر خدا

چون عطای عقل ازو انعام شد / ما به التمییز از انعام شد

بلکه حیوان راست رجحان در شرف / زانکه شد بی اصل از این طرف

رجوع بحکایت بزرگ کردن [illegible] کچل با دیو سر

مدّتی بود آن جوان بزرگ سر / با جلی زربفت همچون گاو خر

گشت آمد کار او بالا گرفت / همچو مردی کو بمنبر جا گرفت

روز بخشش کو بر مردم امیر / جانشین شاه شد شیر بر سریر

بر خوری چون پسر او را فزود / نه سپهسالار گردش بر جنود

از قضا رو داد روزی کارزار / بر سر خاص خود گردش سوار

بر کل جولان بهندی بی‌ها / همچو بکاشش تازیی با یکان

آن پسر که اسپ طرفه تا بجواب / فرق کی بکشه فغان بالا ز تاب

در دو دهان های اسپ از بیم جان / بر در ختی زود چسبید آن کچل

اتفاقاً بود در جستی بس عظیم / بس که آن پیوسته چون عظم رمیم

نور اسپ کرد چون از جای گشت / شاخها بر جستش دهقان گشت بید

چند گامی او با بن بیشت دوید / لشکر خصم این بلای طرفه دید

جمله بر پشتند از آن شکل مهیب / فوج دشمن خورد بر بیم از نهیب

آدمی با دیو یا رب چون کند / او بیک حمله هزاران افکند

رعب چون در خاطری گیرد قرار / چاره دیگر نباشد جز فرار

وهم چون بر خصم استیلا کند / جبن را بگذر شجاعت با نمود

از نو هم لشکر دشمن در گریخت / آبروی خود کابی خون بریخت

چون عروس فتح آمد در کنار / برزد از ماه رخ بر رسم نثار

سیمهای بخت چون شد جلوه‌گر / در نظرها جیب بها به پسر

لیکن آن پسر دهقان به دل چون رسید / بخت گفت ای غافل ای بهتر که دید

من دعاها بکرده‌ام بر حال خود بارها / مردم اکنون تو دانی کار خود

شب جدا اند بخت و روزی تیره کو / عقل آمد خشمها با ضره برد

ناگهان حیران ز کار و بار شد / بخت شد در خواب و ادبار شد

گفت در خاطر چه را ثابت این / در کمان ناگهان مانند یقین

از قیاس این با بم تا بجنبه / این عقل الحق بعلوا گفته اند

آخر الامر این نهان پیدا شود / باطل از ایشان حق رسوا شود

عاقبت خواهم شدن خوار و ذلیل / زانکه در ناموس شد کشتم دخیل

بعد رسوائی کی بارم گشتنه / بلکه از افسوس بر دارم گشنه

پس سر خود گرم دامن ترشم / ای خود سرداری سر بیخ و غم

نیم شب از خانه شد زد بدر / کرد های بلا فارغ از خوف و خطر

نیم نان جو که باشد با الم / نیم جو از ملک عالم نیست کم

بیان فواید عقل و حکایت و عاقبت اندیشی از ادراک سخن و غیره

هیچ نعمت از عطای ذوالمنن / نیست در عالم به از فهم سخن

در کلام حق نباشد مشکلی / لیک فهمد هر که را باشد دلی

گفت در آیات ما کج میشوند / سهو عمدی که معوج میشوند

سهو را غفران او باشد علاج / وای بر عمدی که خیزد از لجاج

مطلب از وی عذار افتاد بلیج — ورنه راه راست کی ماند بکج
آن یکی آمد که یا سمعا بسست — دست و پائی رو بنداند لیک بسست
وان یکی گفتا خدا گفته چنین — بنده کی کن تا ترا آید یقین
لفظ حتی از برای غایت است — در یقین مستقیم ضد زینت است
این زمان چون شد یقین حاصل مرا — شک نماند شد عبادتها ادا
بس دگر بر من عبادت فرض نیست — می‌شناسم من که ذات الله هست
وان دگر معنی در استخلاف گفت — بر خلاف حق لحن از لاف گفت
از خلاف باشد یکی بالا ترک — گفت در قرآن پی سر داخل شک
لیک کلام منزل از نزد خدا است — با مقال دیگری از ما سواست
از برای این خدا فرمود نبود — تا حقیقت را بپرسید از یهود
زانکه در توریة این اخبار هست — وین سخن گشته از روز الست
بر محمد بکتبه قرآن نزول — این کتاب الله باشد او رسول
دیگری زین بیشتر جرأت نمود — گفت در تعظیم آدم شد سجود
وان دگر بهر این قدر قائل شده — کفر کفش بر آتش ما نشد
گفت انا الله هست جانم از درخت — پس چرا نبود روا از بنده گفت
مطلبش این گمان درخت گر روا — گر فرازش بیند آتش زود در
پس شناختم گفت گفت این را خدا — پس خدا باشد یکی از آن دو تا
کفر شوم زین گفتهاشان بتر — هم شده شقوة ممن کفر
بعد از ایمان دروغ آمد کجی — وین کتابت ظاهر است از حرف فی

بکسر

تا بگفته این گناهان صریح — توبه کن ای ملحد از حرف قبیح

بیان فضیلت کنایت و صراحت و حذر از بلا قبل از وقوع و حاجت

رنگ صحبت ریخت با صاحبدلی — یک گران جان هرزه گوی باطلی
حرف پوچ او جواب مبتلا — بد قماشی بوریا بافی جواب
بر الفضولی یس را کرده بطل جوش — همچو فرعون مرصع کرده ریش
فضل و دانائی فراوان از بهر جدل — تا در آید از دهیر مجلس خلل
الکنان عالم که گفته مصطفی — او هیچ باشد چه آب هوا
منت او بار روشنی از نور علم — بر غلط کرده او سفر در علم
همنشینی با کسی بزرگ خار گشت — های خرابیهای او از جا گذشت
دخل بیجا در کلامش می‌نمود — چون مگس در انگبین افتاده بود
گفت صاحبدل بان آن خوش نغم — یک کنایه گویمت گر نشنوی
گفت هان بر گو چه میگوئی بجا — گفت میگویم دگر اینجا بیا
گفت این بود کنایه ای عزیز — بر صراحت ده نداری تو تمیز
در جوابش گفت آن نیکو سرشت — این کنایه بود از روی کرم
گر تو میخواهی صریح ای خوب زشت — آن چه افتد در سخن خواهی گفت

بیان فضیلت اندیشه از مآل و غیره باشد از امهال

حکم حق مهلت دهد بدبخت را — پس فرو ریزد عذاب سخت را
مهلتی گر یافت بیباک دلیر — زان امان داران نباشند چهبیر

خزی در دنیا نخستین لعنت است   خود بسوزد هر که او را غیرت است
پس عذاب دوزخ آنکه جانستان   فرصت نحجم خلق در بهتان
از جهنم پر شد آیا پر شدی   از همه دیوان زانسان غوی
با زبان شعله و زاری کند   با نسیج استفهام انکاری کند
گفته بودی املئن در وعید   پس چسان آیا بود جای مزید
زان سخنها است که اندر بارهاست   آنکه لا تخلف المیعاد است
یعنی از انسان و دیوان پر شدم   بیش چون گویم ندارم جای کم
گر بجنبانی ز بر هر سو زنی   نیست در من جا بقدر سوزنی
از صفات ذات یکتای خدا   هر صفت دارد بفعلی اقتضا
پس غضب از هر صفت یکسر فتاد هم   نحن را دانا که میگوید بفهم
هر کجا آیه ز ذکر فعلی اندر میان   صیغهٔ جمع آورد از بهر آن
در سخن از ذات معبود است   منحصر در حرف واحد نیست است
ذات او تعظیم از تو خواست   هر که گفت از جمع خوان این حرف راست
جمع اگر تعظیم ذات او بدی   در بنی ابا کم ابنا کم شدی
چون الرحمن بود قائم بذات   وجب التعظیم و تبدیلی صفات
از صفات او چه باشد لطف و قهر   شد پدید و بیم از رحم و قهر
گر ز خشمش نقطه بالا شود   این جهان تنها چنان تنها شود
ور ز بحر لطف یک قطره چکد   کره آتش را گلستان میکند
آن بود از بحر پاک و متقی   دین برای پاک دین متقی

نفی

نفی جائی که در قرآن در است   وجه را معنی بوجه دیگر است
معنیش زو گفته اند ارباب ظن   غافل اند از سنت روی این سخن
ذات مخصص اینجا بفهم ای هوشمند   یعنی او ترسد تمامش شد نژند
جمله ستبیش بگدازد مو بمو   از عذاب حق نه تنها بهر او
در مقام مدح فرموده خدا   ترس باید اجتناب از قهرها
هر که او خوف و رجایش از صفات   با تمام ذات با خوف و رجا است
آدمی مخلوق بهر بندگی است   وز برای امتحان این زندگی است
پس نظر باید که بر عقبی بود   زانکه کار عمده اش آنجا بود
مرکبی دادند او را ارجمند   تا تو اندر راه مطلب طی کند
چشم و گوش و پا زبان دست و پا   طاعتی باید ز هر یک تو ادا
دل برای یاد الله است و فکر   وین زبان از بهر تسبیح است و ذکر
کار چشمست اینکه بیند قدرتش   تا یقین افزاید از هر صنعتش
گوش باید وقف حرف معنوی   و آنکه آید از نبی از ولی
دست و پا بهر نماز و حج بود   هر که گرداین کارها عابد شود
ظالم است آنکه جز این عمل   ظلم وضع شیئت در غیر محل
بهر ظالم لعنت الله است و بس   نکره است او چون مگس هرزه مرس
چون دلش برگشته از یاد خدا   باید این برگشتنش از ما سوا
نام های قلب از اینهاش گشتن است   لیک برگشتن ز غیرش احسن است
حق که فرموده لمن قلب له   رمز این نکته است از اسرار او

وانکه خشم حق بر او آمد فرود   گفت اغفلنا برای قلب او
اندل بر گشته از یاد خداست   وز هوس بر گشته لبریز هواست
لایق عزت و شرف چون نیست آن   غافل از خود و ز خلاق جهان
هر که خواهد گمرهی گمره کند   وانکه خواهد آگهی آگه کند
فاعل فعلت ز من سر بود   ورنه بهر گمرهان مامن بود
گر تو خواهان ره حق میروی   پس چرا بر راه باطل میروی

تمثیل غافل شدن از مطلب جلیل برای فایده قلیل

بود شخصی را بکاشان مطلبی   رفت در کاشان بهر مرکبی
در کرایه کردن خر هر طرف   میدوید او چند دیناری بکف
راه کاشان را کرایه شد گران   دو بهر راه قم کمتر ازان
خر کرایه کرد و راه قم گرفت   دوستی بر خورد و پرسید از شگفت
تو بکاشان کار و باری داشتی   در ره قم چون قدم بگذاشتی
گفت بشکستم برای یک خرک   شد کرایه این طرف ارزان ترک
دوست گفت ایکه سوال دیگر است   تو ازین خر یا خر از تو خرتر است
کرده در صرفه فلسی تلاش   مطلب از کف برود دیگر زنده بس

بیان جلوهٔ کیفیات مخالف نفس الامر و فضیلت دریافت اینمعنی بغرور عمر

هر حقیقت هیبات خود داشتی   زین لباسش اگر بگذاشتی
حب دنیا سیمیای گمرهیست   آینهٔ ابتلا بشکل آگهیست
سحر شیطانست این جنس مال   بیشتر زین ره برد در راه ضلال

نقش

نقش اگر سیلی بجامه مال کرد   او جهان را پر ز خط و خال کرد
همچو مشاطه که آرایه عجوز   چهره‌اش سازد بغازه دلفروز
از کتیرا دندانش آرد در دهن   لعل تا بوسش لب سیلکی
طره‌را از عنبر سیمین کند   وز حنای برگ کفش رنگین کند
یک در آغوش تو آید دمی   محو لذتها بود در هر دمی
هر سیاهیهای شب و صلی سفید   بس بهار که شکفد یک بهی
خیزد او صبح عمامه حلیه زرد   آنکه باید از پس حالی خراب
از زمان راند و بالا لقمه است   عشق باز بستر آلی بقعه است
زشت هیئت پیر عفریتی بمهد   مایه هستی تمام از بن کشید
آن رطوبتهای اصلی از بدن   جمله رفته زار گشته جان و تن
طاقت بر خواستن از جا نماند   حرف بر لب فرد و بلا نماند
لا تمدن ازان گفته خدا   چشم بر دنیا مکش ای مصطفی
تو شریفی پاک گوهر او خبیث   پاک بر ناپاک کی گیرد خبیث
گر سقف و ردی خلایق را ضلال   سقف کردم کافران را جای مال
دادمی خانه خراب کفر را   نردبان از نقره سقف از طلا
کافران این جهان سلطان بود   وز برای مؤمنان زندان بود
بلکه هر روزی بانگ المؤمن برو   بعد ازان خرد تا ابد چون کل بخشند
مرگ بحران مریضی زنده گیست   بهر مرد این جهد از کافر دلیست
بشنک این در اهر جرعالم مرده است   او حیات خویش با خود بعهد است

این غذا بهر بقا شد نافعست — قید اگر خواهست مطلق مانعست
نفس را باشد مرض قید عرض — چون مجرد گشت زایل شد مرض
در قلق باشی همیشه خود ببین — که نه بیماری مگر پس چیست این
نفس خواهد لذت تحریک را — تا بجز بیماری کی بنگرد به شفا
خسته دانه بود آرامی مرا — چون کنم یارب که او آید بجا
بهر آن لذت بهر سو می‌طپید — تا مگر بر آرزوی خود رسد
گر بهش گشتی این دوا خور و غذا — کز همان تن به پی بیماری شفا
خسته را امید صحت تن دهد — هر چه آن کو به بیمار را بشکند
گر طبیب مشفق است آموزگار — صحت کامل بیابی زان نزار
او برای صحتش دارد تلاش — گو دوا تلخ و غذا بد طعم باش
ور نماید دشمنی خود را طبیب — خویش را غمخوار سازد از فریب
شربتی سازد به از قند و نبات — که به این ننگ بود آب حیات
وز بر سینه بهر یک دیگ پر — چرب و شیرین که به این جمله کور
هر که فرمود این مرض را احتما — جا بجا گفتست از علم طب حکما
گر نباشد قوتی اندر مزاج — این مرض را کی توان کردن علاج
طبع مایل لذت محسوس را — رد نماید حرف جالینوس را
لاجرم بقراط را گوید مریض — او که حکمت را نمی‌بینم مریض
این طبیب نی که مر کامل است — از وقوف نفس مدتهاست حاصل است
می‌نهد هر بهر چیزهای بیشوا هم — تا که از پرهیز یا بیگاه هم

غمخوار

بهر غمخواری همیشه حاضرست — روز و شب بر حال من ناظرست
تو گمان کج مبر زاه غلو روی — او ملازم هست ما را چون رهی
این همه بهر ماست خشنود از او — زانکه راضی گشته از خلق نکو
او لجاجم را کند هر دم درست — دست مالد تو بهر کاه سست
مژده صحت دهد اکنون چو — تو همی پرسد نیم ای شد خو
گاه میگوید که حمی مطبقه است — گر نشد اصلاح آخر محرقه است
که ز حلوا گوشت هم بردار دست — تا مبادا دق شود این تب که هست
گاه گوید آب خوردن بد بود — زانکه سوء القنیه استسقا شود
شد حرامم چرب و شیرین حلال — چون شود تر ماندی که سل گردد سعال
گوشت خوردن را نه مانع تا بگذرد — کی شود رب خواهد شد اسهال کهنه
این طبیب نیک که مرد با وفاست — هر چه از او شد ستم کی نارواست
او بشیر دفع بیماری مرا — تو نه بری بسکه هم آری بلا
کس نمی‌پرسد که اصل کار چیست — این طبیب استاد که شاگرد کیست
کار او خصمی است با ما رب این — می‌کند آخر چه غمخوار است این
چرب و شیرین ساعتی لذت دهد — ساعتی دیگر کی فرصت دهد
از فریب و مکر اگر بندد نبید — کی نزاع شد سزاوار امید
خلق بنگر مالش پای حضور — کی مفید صحت است ای بی‌شعور
همچنان نفس بجز آرزو — لذت عقلی نیابد حسب دجر
همچو بیماران بود در اضطراب — نازران گم گرده گردد کامیاب

باز خواهی در عالم تجربه بسا / تا شوی وارسته از چند بی صفا
لذت نعمت دران عالم نسبت / نعمت دنیا به پیش آن خسیست
اینجهان خود غیر تابی هیچ نیست / هر چه هست آنجاست اینجا هیچ نیست
نفس آنکه هست کان لذت بود / زانکه مشغولیش حجابش میبرد
او نداند لذت مقصود چیست / همچو خوابی کان نمانش یاد نیست
آنقدر آید بیاد از روی هش / التذاذی داشتم بسیار خوش
ناگهان ابلیس از بهر سر دود / لذت حسی به پیش او نهد
گر به اینک لذت مرغوب تو / شاد شو کامد بکف مطلوب تو
او شود شاد ان که حاصل شد مراد / لیک آخر آید این معنی بیاد
کان تلذذ را نبود از بی غمی / نیست این لذت بغیر از بیکمی
بلکه نفس ممنحس است و باقی درد جان / پس نشاید گفت کاین باشد همان
خنده پیش گریه باید در حساب / بر مثال برق و باران سحاب
خنده زانسان دیده رفت از نظر / گریه چون بارانی که سقف افتد بسر بهر
آن تلذذ را پشیمانی بود / وین تلذذ خوشی کان گرد زود
نفس باشد همچنان در جستجو / لذت دیگر دهد شیطان باو
میرود این سلسله زنجیروار / کس چه گوید تا کی و تا چند بار
چار چیز است آنکه آید در ضلال / شهوت و خشم و طمع دیگر خیال
وای از ان احوال به کانها همه / متفق گردند با هم چون رمه
گر نگردد کس دوچار این چهار / نیست شیطان را بروی هیچ اقتدار

سر سخن

زین سخن افسانهٔ آمد بیاد / میتوان اینجا بنوک خامه داد

تمثیل اجتماع خصال ذمیمه و افتادن در بلاهای وخیمه

چار کس آمد بهم یک زنگیی / کور و کل بود و خصی و بنگیی
همسفر گشتند از روی وفاق / در دهی افتادشان ره زاتفاق
منزل آنجا بهر خود آراستند / از رئیس ده اجازت خواستند
گفت مهمانید ای یاران مرا / باهم امر کردن تفقد بر شما
پس در آیید از درون خانه‌ام / خوش بجا باشید اندر خانه‌ام در کاشانه
بردشان در خانه و شد میزبان / کرد سامان آب و نان این و آن
ناگهان بیکی رسید از راه دور / کان فلان خوانده ترا حسب الضرور
کدخدا شد سوی داعی کام زن / خانه شد خالی از او بر کام زن
آن سلیطه بود بدکاره زنی / داشت لیک کوننهٔ محکم زنی
منتظر میبود بهر فرصتی / تا بکام دل نماید عشرتی
خواست با معشوق خود خلوت کند / لحظه را طوفانی شهوت کند
گفت هیهات ای عزیزان کاین سرای / ملتجی از سیل هر شب بهر ما
آسیا از آب میگردد درو / صورت گرداب میگردد درو
شب درین ویران سرا آرام نیست / هیچ جا خوشتر ز ان بام نیست
خفتنی اینجا لایق حال شماست / کایمن از سیلاب جای خوش سراست
جمله گفتند آنکه فرمان از تو باد / دار هم فی دار هم دار هم بیاد
کور گفتا نیست بر بامم فرج / گفته حق لیس علی الاعمی حرج

از بلندی ناگهی افتم بزیر   شب بگاه برپای خیزد دستگیر
جای دیگر کن برای من تعین   عاجزم از زیر آن افتادم به بلی
بعد ازین نگذارم با تو سخن   راست گو المستثنی ربّی بمن
گفت زن زنبیل ما آور نجیبه است   بهر آنکس کز بلا با تجربه است
اندر آن زنبیل آنچه باشد   کو رود در زنبیل شد با صد ملاک
آن سه هم رفته بربالای بام   زن مهیا شد پی تحقیق کام
رفت رخت از اطلس والا کنه   دست بالا کرد تا بالا کشد
گوالیم فرصت خبر فرستاد سال   تا ببارد کو همگی فرهاد زنا
خورد ونیها داد تا به بر د   یعنی اول بیشه را محکم کنه
رفت چون فرهاد پیش آن دنگ   دامنش با پیش چسبید از جا همچو دنگ
گفت با خود ما حضر همره بریم   تا ببوس و لیس با خاتون خوریم
سبزه اینجا ملک گجین از با میان   با سخنهای بلند اندر میان
شد خصی زاندیشه کف بر کف زنان   حیف باشد غفلت از مکر زنان
بود طبعش با انوثت چون قرین   با ثنی کان زن داد بنا بر اثر
العیاذ بالله از مکر زنان   چون عظیم خواند خلاق جهان
گفت با خود گرچه خوف و خطر   که ندا دادی از این مارا خبر
تا بسیج خوف اسباب چاره نیست   آمدنی جز مکر این مکاره نیست
من نشینم در مکان این حیل   خود ببینم تا چه زاید زین حیل
آتش حرص تخته تیز شد   باز رفت و ساکن دهلیز شد

در به بست

در ببست و بود آنجا منتظر   تا برای ما دهان آمد اغر
بانگ زد از خشم تا بگشای در   در بروم بسته ای ما چه خبر
بستن در از چه شد بعد از طلب   گر نهانی کرده نبود عجب
ما حضر را با خود آوردم تمام   زانکه بی تو خوردنم باشد حرام
خوردنی هر چند باشد خوش تر   لذتی دیگر دهد با همدگر
گفت آن با حقیقت خود فعل   دانه بشنبار از مستی بدل
خوردنی را منت از تو هیچ   بوس و لیس با به و پیچ و مپیچ
چون خصی بشنید نام ما حضر   گفت خوش عیدی بیا ده بیخبر
طرز زن آواز خود بلند کرد زود   با همه حجت بتغیر نبود
گفت ای خند مهمان مقبول   مانع است بعد هنگام دخول
در گشادن موجب الزامست   کی مجال سنگ بر پا نیست
رفته است بیرون از دست ما   فرصت کلمه بیخ سا
لیک اگر تو چاق هستی ور زرنگ   ور سر ترق آمدی در تنگ و لنگ
پیش آیم در کنم الله گی   تا بگو انفرجه فرج بیکی
تو فرو کن تا بچه سنره در شکاف   تا گذارا کرد از هر دو شکاف
مرد گفت ای نازنت موهو مست   چون کنم آخر بر از عجز و ملت
گفته شد ما کلمه لا به ترک   فاعلم ان کلمه لا نترک
از خلاف در درون تکو انمود   رنگ برد از دیدنش چون حسود
کاردر را زود از پیش برکشید   عضو آن بیچاره را ازبن ببرید

گشت او مشغول بر همیان خود / تا حضر ماند انگهان بر جای خود
تا حضر بردنش و خیز تا درست / بر فراز بام شد چالاک و چست
مرد بیچاره ز زخم درد ناک / گاه جستی گاه افتادی بخاک
همچنان افتان و خیزان میدوید / تا به دهلیز گلخنی تا که رسید
مشتی از خاکستر آنجا برگرفت / زخم او بهبودی ز خاکستر گرفت
دهلیز گلخن بود مرد گلخنی / داشت او در دست سیخ آهنی
تا که آتش را بدان بر هم زند / گاه زیر و گاه بالا تر کند
زخمی مظلوم و وامانده ز کام / بود از آن غصه بفکر انتقام
سیخ گرم از وی گرفت و گفت باز / باز آورد آن سیخ و دراز
تا رسید آن زخمی پر سوز و درد / بشنود از حال شخصی تا او چه کرد
خورد و بنهاد آنچه بر بام برد / انقدر بالا که بتوانست خورد
از صدای جنبش دست و دهان / ور شکستنهای نان و استخوان
تنگی تا خفته بود از استیلای جوع / گفت با او از خضوع و از خشوع
ای برادر ای رفیق ای یار به / آنچه میخوری اندکی هم به ده
خواب نا بدبسته هستم گرسنه / از تجرع نان چه بینم در سنه
بسکه حسرت خورده ام سیرم ز جان / مانده جان حیران دادش و دو سه نان
میرم از شادی اگر دارم که زان / نان و حلوائی دهد بر بام من
فردا بگذار اگر گردم تمام / تا دوم از قبر بر بوی طعام
با خوری گر در ضعیف و دردمند / بر ندارم نام اگر بر من نهند

مهر و مه در راه

مهر و مه در راه زفاق نفس ماست / هر یکی پهلو گذارم بو ریاست
تاب صد مه بلیت مطلق در دهن / ایمنم از هار گرنه افسر بمن
آن حفی عیار بر رد و بر گزند / او چه بلکه جمله خصلیان همچو اند
دیش او اندر خیال آن مقطوع را / گفت با این گر ملاح جوع و سلا
اندکی بچشت اما نیم خام / آتش ار باشد نکو پخته تمام
بشکنش در زیر دندان میچشید / میشکست و میشکستید و میکشید
۳ خوردی آن بر بینی و بر چشمها / ۳ گر تندی از زیر دندانها رها
با حفی گفت از کی این شد چه بید / این خیال لحمی کسی هرگز ندید
بینم بشکست و چشم کور کرد / لحمی است این یا مگر گرز نبرد
من نمی فهمم که هست این لحت تر / گوشت پاره از کی یا جانور
این اگر لحم است سختی از کی است / این اگر شاخ است پس نرمی چراست
گفت این خام است اگر تو میخوری / باید آتش بهر طبخش آوری
بهر آتش رفت یار بر همچو دود / گلی در انجا سر بر بسته خفته بود
بر تو مسه برکی خفته بود / در خیال بینکی آتش میشود
بر سرش بنهاد بنکی خربزه را / خنده گی حیران بشنو این خربزه را
این خیال باشد فنای ابلهان / دور از حق حیران خیال بیکران
فائق محروم آمد در نبرد / پاره بر دور ز گر بر سر نبرد
از صدای در حفی شد در کمان / باز نع هر بار دیگر شد نهان
گفت بردار از طمع خامی در رفت / تا بیارد بار دیگر قوت و رفت

رفت پیش در بهان طرّوز نان | مکر و راز اندیشه جادو بر زبان
حیلگی با صلحکی آمیخته | خشم و ناز و مهر بر هم ریخته
شکوه و شکوه خنده گریه رفیق | شهق و بیزاری و اکراه و شفیق
نان بگوی گفت دیگر شد خموش | تا به اندک گفت اهلی با چو گوش
از پس در آمد آواز حزین | با نیاز و مسکنت کای نازنین
ظلم بر جانانه کردی تو بمن | زود باشد جان برون آید ز تن
من ندارم درد و غایت غم ز جان | هم جان شود طریق عاشقان
لیک افسوس و دریغم هست از این | حیران نکردم یک نگاه در آن جبین
حیف بیاید مرا وقت هلاک | حسرت یکبوسه بردن بخاک
کرد ابغوق حجلی نازها | آفرین با عشق با اندازها
داشت بر در منفعد آن لعبه روس | گفت با آن پیش آر لب اوم بوس
منفعدش حیث بر شکاف در بماند | شیخ را تا هیچ انتظار بر اینه
شیخ کرم آمد پی او چون کشت | زد خصی فریادهای ای وای رخت
بلکه ابتاد در خیال گوشت بود | گفت ما ماندگی گشتم وای بی رخت زود
پیش بنگی بود ابریقی پر آب | ریخت فی الحال آب بران لعاب
لگن ز آب انبه انحای به ارگشت | گفت واویلا که آب از سر گذشت
مضطرب شد تا فتاد از پشت بام | دست و دشکست و تباقصی تمام
بنگی بخود چه دیده او را دوان | هر لگاک او نیز از پا شد روان
یا کشش آمد بر سر او خرگه جست | این از آن و آن از این هر دو بکشت

کرد و زیل

گرد و در زنبیل حال خود کاشنیده | اندر راز وحشت و دهشت طپیده
گر بلبهی خورد تا که بر زبان | گرد جا بر بنگ حال نقش نگین
خورد تر شکست و سر پای رو | شد بلبه این بارهای دنیای او

در بیان آنکه منشاء مفاسد نفوس ناقصان
و اتفاق خیانت موجب خسران هر دو جهان

این همه آفت ز ریشه اضلال | کرد و بنگی کیک را از خیال
وان خصی را بود از خشم طمع | گشت خار و زار عزمش قمع
خشم او زانچه ابنا از رسید | چون فتد آتش بخس شعله زند
مایه این آتش ذات الوقود | شهوت است زان علیه اللعنه بود
چون رسیدگان فتنها زین نمود | الکژان از طفیل زان شود
همچنان کز خود برآید بخبا | شهوت او نیز میزاید بلا
مکر شیطان از زمان کرد و تباه | کاو هی نکرد بسوی حق پناه
در زمان خود لیک چون یافت طلق | خورد و کم از پا افتاد خلق
گفت بر راه خدا خواهم نشست | خواهم آن ره را بگیرد و عذر بست
چون بنی آدم براه حق روند | باز گردانم زره که ره شوند
از زمان آدم بنیان هر نفس | از چپ و از راست و از پیش و پس
چون اجازت یافت او بر کار خود | وان اجازت مر رضا بنهانش بود
ساکنان آسمان نالان شدند | کای خدا رحم که انسان شد ز شر بتر
نا زده این دیو لعلی هر سوبتر | رس بکا جان بر بود ملکی بشر

با ملائک گفت کین را آفرین | بنگرید ای دیده ها اندر همین

چار جانب را فرو بگذاشتم | وز دو جانب در امانش داشتم

آدمی هر گه کند رو بر سما | یعنی از شیطان پناه آرد بما

با دعا و ناله گردد مستجیر | بشنو این رشته آن شیر شریر

دیگران دم کی نهد رو بر زمین | یعنی از سجده فرود آرد جبین

استعاذه در جناب ما کنند | آه را طومار مطلب ها کنند

لطف ما آن بنده را گردد حمیم | جانب خاسر شود دیو رجیم

خارخار روز خدائی را بگو | طرح داده بهر دکان چار سو

لاجرم او شد حریص در کار خود | بست آئین چار سو بازار خود

جانب جیب های دکان وسوسه | ریخته بر هم متاع سفسطه

در جگر کان شد دکان دست راست | مار حرص شهوت عنکبهای پر لهات

کمت دهش رو دست عشق شترک | رسته بازار و جنس ارزان ترک

بطن آخر از دماغ اندر قفاست | از همه جنس اکنافش رده هاست

چیده بر لای هم جنس خیال | از متاع وزر و کالای وبال

وان چه شیطان این دکانها را گشاد | نقد ایمان بگیرد و را گشند

نفس بهر دم واله این جنس هاست | رابعه لذتی کان مدهات

لیک بود اندر زمان ما سبق | قلبها را و همه از قرب حق

ای زمان آن قرب که گردد نصیب | زانکه بیمار است شیطانش طبیب

او بهمان حلوای حرصش میدهد | بهر صفرا و آخر میکشد

زینها باکار

انبیا کاین طبیب نفس اند | در علاجش چون مسیح و هرمس اند

تنقیه ادل کنند از سیئات | خلط فاسد بر کنند صوم و صلوات

پس کنند از صبر تبدیل مزاج | در معاصی احتما در هر علاج

توبه پرهیز و عبادتها دوا | قرب حق حاصل شد این باشد شفا

نفس را آرام و اطمینان شود | وان قلق کلیة از او رود

چون پس از مردن شود راجع بحق | کز الیه راجعون خواند سبق

باشد راجع سوی حق در زندگی | پیش او حاضر بد آب زندگی

آنکه موتوا گفته سعد نبی | یعنی کشت این است ای صاحب ذکا

با خدا بودن اگر عادت بود | میشوی پاکی ز هر کثفات بد

آنکه کول در ترک حب و خیرها | مرگ نفس است و وداع چیزها

حق نماز و روزه بس بر تو گذاشت | تا که از فحشا و منکر باز داشت

روزه بهر آنکه میبخشد صفا | میشوی آیینه مطلب نما

کار ایشان گر همه زاینسان بست | از نعمتها بسی آسایش است

زان تمامی نفس گیرد تیرگی | دیده باطن شود در خیرگی

ور از آن آلودگیها پاک شد | چشم دل آیینه ادراک شد

از تجرد دیده بیرون بینا شود | نسبتی با عالم بالا شود

های بر عالم شده بی رود | خفض از اغلال هر دم بیرسد

دارد آتش انهم از رحمان بود | ور نه وسواس‌های از شیطان بود

کافر لهیم گر رضایت میکند | از صفاتش باطلش بختی رسد

کشف و استدراج از آنک عالمیست — در تعدد لیک فرقی اعظمیست
آن کرامانی که دارند اولیا — بر صفای حالت بود آنرا بنا
نفس بد تندست و بد جلو — از پی خطوات شیطانی مرو
تا توانی سیمیای او شناخت — منکر او را پیش تو معروف ساخت
هر که را ابلیس از حد ... — از ... او ...
ده ... که بس ... — کرد در اغوا از آنها جد و جهد
فسق را در صورت طاعت ... — تا برای آن عمل کرد و کود
آن یکی را داد ... — اعتقاد ... که از شرع ...
ورز نا کرده یکی ... — گفت ... شرع ...
وان دگر در ظلم دستی بر گشاد — همچنان ... عدل و داد
ظالمان را دیگری امداد کرد — بر کمان ... کرد
دیگری مشغول تنبور و ... — گفت اینهم باعث یاد خداست
وان دگر در عالم ... — او بر عم ...
مال مسلم غصب ... — گفت ... غنیمت ...
وان دگر از وجه باطل ... — ... راه ...
آن حرامی ... احرام بست — حسن ... بعوی ...

تمثیل ... حبیب و مجنون ... لیلی ...

... حالی ... — نازرا ... نیاز
بالای ... — از نسیمی غنچه سان ... بود

طاق ابرو حیف با محراب شد — هر مژه از گریه موج آب شد
... چشم از رفتن ... — برگل ... شبنم ...
بر عقیق لب که دلها ... بود — سر بسر آیات قران نقش بود
بسکه مشغول حضور قلب شد — ... خاطر ... شد
... از جا ... — از قضا ... بر او ... گشت
آن ... او ... — وان زمان شد ... بالا ...
... حال ... — جلد ... او رسید
... — الکمال ... خلاص
بانگ زد ... کار — در جواب گفت ای ... شعار
... — ... شتاب

تمثیل ... عابدان ...

دیگری ... شرع نماز — بر سر ... اندر نماز
... غافل ... — ... رفت ...
... — وز غضب ...
... — تو ... خانه خراب
این که ... آداب ... — در نماز ...
... — ...
ختم شد اندر ... گفتگو — بعد ...
مقتبس از مهر باشد نور ماه — ... اشتباه

چونکه شد خورشید از ما در نقاب — باید از مه جست نور آفتاب

گر کسی از رای خود کم کرد تب — ماه بخشد گر نبود چون ماه شب

منت آن را غیر یک فرخ فروغ — دانش صدق آخر چو بتخانه دروغ

مصطفی فرمود با امت خطاب — عترت خود بیکه ارزم با کتاب

یعنی آن قرآن اصل فرعهاست — ثابت است این اصل و فرع رهنمات

معنیش چو شد از او لا من — زانکه هر کس در نیابد این سخن

کی زبان دان خدا شد هر کسی — جای گل کی گیرد ای جا خار و خسی

تو سنه می آوری ای نکبتی — کای چنانی گفته است لاکیستی

ای سند پیش تو باشد معتبر — در حقیقت هست حبس آواز خر

تمثیل واگذاشتن حرف حق بگفته کسان احمق

شد چرا نه که خدا از قوم لر — او شنیده سفته یا ناسفته در

از پدر پرسید آنی از خف — گفت خنفر را ببین بالا زنف

رو بیا بالای کوه و جان بدر — پس بهر جایی رسد انگشت تیر

آلت خود را گذار و زور کن — تا درآید جمله از سر تا به بن

داشت انگشتان دراز آن بچه کرد — رفت ابهام از بن پشتش تا دبر

در بها گما شو آلت را فرو — تو عروسی از خشم او دستی بر

کی بجا بیگه حق اگاه کعبه است — گفت نه جایی که بابا گفته است

توبیخ بر ترجیح رضای خلق بر رضای خالق که مفصل بالاتر بیان

در رضای خلق منگر شی بجان — تا نیابی فیض باشی در امان

آداب

لیک توجه

لیک توجه کن در استرضای حق — او بود خوف و رجا را اسبق

ترسها را لایق الله است و بس — گر خدا ترسی مترس از هیچکس

جبرئیل از آسمان آمد فرود — خلقت خود را به پیغمبر نمود

دیگر با عظمت روح الامین — کرد پر از آسمان روی زمین

شد نبی ترسان از آن هیبت عروه — پس هذا الله داند در رسید

یعنی از حق ترس ای خیر البشر — زانکه او دارد بزرگی بیشتر

زان ندای غیب شد تکبیر فرض — کان بزرگی خالق طول است و عرض

خالق از مخلوق مسلک برتر است — وین نه محتاج دلیل دیگر است

هر چه باشد هست از او اما نه او — کی توان آیینه را گفتن که رو

پس بگفتند این نفی و این اثبات چیست — عقل را دیوانه گو این سبب هست

عقل حیران در مشکلی حیران شود — از تر جهات نفس آسمان شود

غیر این مشکل که هیچ آسان نشد — عقل هرگز صاحب عرفان نشد

تمثیل تاثیر توجه نفس کمکتب الملهم و کامرانی دهد عطا خوانی

بود در هندوستان دانشوری — آسمان معرفت را اختری

از فروغ رای آن حکمت مآب — جمله رفته همچو ظلمت از آفتاب

موج بحر علم آن صاحب ذکا — ناخنی نبود از برای عقده‌ها

او اگر هنجار شد مستقبل بکمال — بگفتندم پس بود از ملکی جمال

عقل محو فکر دوراندیش او — همچو بر شکل آسمان پیش او

باز دانش را دوم شنیده ای لحنی — گرم شد ملکی بعلم آموختی

از وزیران هوشمندی بر گزید / وز خزاین تحفه‌ها بسپرد و شد
از نقود و اقمشه وز لعل و در / بار شد صد اشتر و با نقد شتر
گفت شه با آن وزیر معتبر / کین هدایا را بنزد شان ببر
نزد آن صاحب دل دانای راز / پس سلام از من بگو با صد نیاز
وز زبانم عرض کن در خدمتش / کای شه آگاه از خدا و حکمتش
در امور ملک گفتم حالها / پیش ما آمد مرا اشکالها
کن تعلیمی ای قطب زمان / آنچه پنهان شد مشکل از آن
داری از علم نهانی گنجها / پس ز کاتم ده که دارم رنجها
چون گسیل شد آن وزیر از نزد شاه / کرد با آن ارمغانها رو براه
راه طی میکرد در فج عمیق / تا بجا آورد گوهر از بحر عمیق
بعد سالی نزد آن دانا رسید / جمله تنسوقات نزد او کشید دیبی
بر زبان آورد پیغام و سلام / کرد پیغام شه بحالت را تمام
او باقبال درخ‌جه می‌شنفت / عز لطفش داد و تبسم کرد و گفت
اول از این مشکل خود را رهم / کین هدایا را بتو و پس دهم
زانکه پیش ار که ادب شاهان / دادن آن با تو کنم مشکل
نیستم محتاج جز پیش خدا / باز پس بر دو شاه این هدایا
خو نیست آموخت فکر را / آنکه پنهان سکه دشوار را
لیک با او صبر گو ای ... / تا کرد خود بخود ...
آن درختی بس عظیم و سبز بود / نیز ... تنها انگشتش نمود

شد وزیر از

شد وزیر از وعده‌اش آشفته حال / زانکه بردن وعده تعلیق محال
عمر در زاری گذر آغاز گفت / خاطرش از پای کشته پر الف
گفت دانشمند را کای خوش خصال / از تو خرم دو صد علم و کمال
بر ... چو جان دادی اندر رحمت / شاخ برگش تا زدی تر رشته سخت
بت ملکی خشک کرد این شجر / در شد پس بعد صد سال دگر
من بیارم بر این بدعا / عمر نوح و صبر ایوب از کجا
وعده‌ها دور تو ای جان جهان / سوی رکم میرود داخل کشان
مو ملدی زد سنگ کن بهر خدا / تا شود دور از الم رنج و عنا
در جوابش گفت ای عالی مقام / شد و کام ... تبه ... کلام
وعده جزای ... ای میر اجل / جمع کن خاطر ... اجل
گر کشد دیگر نفسی از جزع / گر دای آینه ...
چون نماند حرف را دیگر جواب / فاش نی بهتر ز حرف ناصواب
آری از بهر ... غیب دان / ... آمد جواب کافران
در جواب از حرف ناحق دم زنان / گر لحن ...
گفت مریم را خدا از روی پند / از جواب ... لب ببند
آنچه حق باشد بگو آخر بدان / گفته انه الحق تعلوا الجردان
کودک گهواره از صنع اله / شد برای پاکی عیسی گواه ربع
باز بنگر قدرت دیگر بهیچ / تا چه سان زد حرف انطقنا ربی
کرد با برهان عقل احتجاج / تا نباشد جز قبول انرا علاج

چون وزیر از حکم آن دانا حکیم　　با کس و حرمان دیده در ره مستقیم

گوشه با دیده گریان گرفت　　سیر گشت از جان و ترک کار گرفت

از خزان باغ امید آن وزیر　　غنچه سان دل تنگ گشت و سر بزیر

گرد حسرت بلکه خاک از غم بر آن　　دل چو برگ لاله پر داغ از خزان

بر درخت او وزید باد و آه　　دو رخش همچون دیده زرد گشت ناگاه

سر بسر ملک برگ بر سر شد زبان　　خود بخود میگفت با آه و فغان

کای خدا این درد چه بار عشق و زار　　تا کی آید آهم بر او کار

بر زبانش با آه سردش شد طپان　　همچو برگ خشک از باد خزان

گفت ابدال تا بکی خواهی طپید　　سبز هم بر خویش خنجر همچو بید

دست می خاید سرو از حال بید　　بعد آزادی شجره زندگی است

هر نفس نفسش توجه مینمود　　کار او جز ذکر این مطلب نبود

چون کلمه بیت بگفت روحش شد هوا　　دید او گر زرد گشته برگها

برگهای زرد گشتش سبز گو　　اندکی امید کرم شد با آه سرد

معتدل شد حالت خوف و رجا　　دمبدم با ناله میگفت الحمدا

جمله صنعتهای تو باشد غریب　　لیک چون مانوس شد نبود عجیب

در غرایب همچو دیدن کس شنید　　در عجایب چنین شنیدن کس شنید

از سخن گفتن چه گوید کس سخن　　گرچه غنچه تر زبان باشد دهان

نخل خشک آورد دار بحکم رطب　　دور نبود از قدرت کامل عجب

خشک اگر گردد درختی کان تراست　　جنبش شکلی گر دهی آن تراست

قدرت

زنده قدرت قالبی بر امر خویش　　لطف و قدرت آشکار از نیش و نوش

داوری بسیار از آثار بر نبات　　زنده بکشی او را که حی یابد حیات

چون گذشت آن شب در آمین و دعا　　صبح دید آن شاه جمله برگها

دید شکلی مانده بی رنگ خشک　　تازه شد امید علم آن خاشق

ساز و برگ نخل مطلب را چو دید　　گشت خرم سوی درویش دوید

گفت ای تو باغبان باغ کن　　خشک شد روضه سخن ار سر کن

در حق مرد کریم باستی　　تمام بشنو رسید ادای وعده وفا

بی توقف باید اکنون بار و لو　　از مروت علم تحصیل مراد

گفت آنرا خود بتو آموختم　　رفت تاریکی چو شمع افروختم

وعده خود را بجا آور مدام　　تو به ای من کار خود را کرده‌ام

انکه هر اشکال را آسان کند　　بل نفس است از کمال جد و کد

گرچه اینی توجه نفس تو　　گر خلقی نزدیک آمد قفس تو

گر توجه نفس را باشد چنین　　گره بر میتوان گشاد از زمین

بیان بطلان وحدت موجود و ابطال سخن ملحدان صوفی نمود

صوفی گو وحدت موجود نیست　　حاصل حرفش همه نابودی است

در حقیقت این سخن نبود درست　　زانکه باطل باشد و بی مغز و سست

حرف باطل در حقوق کی اداست　　این سخن گر بگذرد از گوش کجاست

هر چه میخواهی ز حقش ممکنات　　این همه در حضر زر از دو بنات

وین عجب کان رحمت اندر زحمت است　　چون بلا هم نقمت هم نعمت است

در دو عالم بود نابودش نکال / صرفه و اسراف آن هر دو نکال
لیک بودن به ز نابودن بود / تا بمصرف‌های نیک از لک رود
تو مدارش دوست بهر حلق و دق / بلکه بهر آبرو در پیش خلق
پس بود به گر دهی آن ای عزیز / پیش مردم آبروی خود مریز
کو باستخفاف بیند ابلهی / نقد را البته بود ابلهی
بر امید عزتی خواری چرا / مبتلائی ذل ناداری چرا
از برای مصلحت رب العباد / اهل دین را دولت دنیا نداد
زانکه این معنی مقام شبهه است / لیکن مطاعنت برای دولت است
پس چرا ایمان اگر الله بهشت / در حسابش وزن برگ کاه نیست
آنکه اینان کز دین امام برحق اند / در جمال دنیوی بر و نعتند
لیک نفس دون عوام الناس را / فی شکند در خاطر این وسواس را
کانکه دولت نه گفت از مالکان / حرف مفلس را نباشد اعتبار
چون فتنه چشم بصیرت در زوال / بر جمال افتد نظر نی بر جلال

بیان شیرهٔ دنیا پرستان ظاهربین و طریقهٔ عوام نعامهٔ این

ساربانی دید اشتر زیر بار / رهروی در راه او را شد دو چار
گفت آیا چیست بار این شتر / گفت یکسو خاک و دیگر سو بر
خاطر رسیده شه زین حرف تنگ / چون ضرور افتاد بار حمل خاک
پس هما با خاک کم با بنت ای / کانی هم آمد هست این هر زمان
باز از او پرسید کاین خاک از کجاست / کاعجبی از ابعه کم بردم او

گفت مطلب عجب

گفت مطلب غیر عدل بار نیست / تخفگی باید ز تی در کار نیست
جانب دیگر تهی بگذاشتم / هر چه آنجا یافتم برداشتم
راه رو دریافت کان صاحب شکر / هست از دانش تهی و زحمتی بر
گفت بنشان این شتر را لمحه‌ای / تا که بردارم ز بارت یا ربعی
اشترت را میکشد بار عبث / کمکه هر چه این کار عبث
ساربان شد محو کاین گفتار چیست / چاره دیگر بجز این کار نیست
از تعجب ساربان حیران بماند / پس برای امتحان اشتر نشاند
آن مسافر دست با چالاک کرد / تا جوالی را تهی از خاک کرد
نصف گندم ریخت او در هر جوال / بار کرد آن هر دو را با اعتدال
ساربان را حیرت دیگر فزود / گفت ای مرد عجب صنعی نمود
ساحری یا سحر آورده پیش / یا نبی است بود اعجاز خویش
بلکه بود سحر و اعجاز اینقدر / کار این از سحرات و معجز بیش
پس خرد چین صاحب دولت بود / باید این سلطان با حشمت بود
از سر تعظیم بر پایش فتاد / گمان تو مثل اولی را استاد
داد که ای مملکت سلطان شهی / تا که سر خیل خردمندان شهی
گفت من سلطان نبودم هیچ گاه / گفت پس هستی وزیر پادشاه
گفت مگو لی تحمی دور از غلط / بار دیگر شه قبای تو فقط
گفت ابرین نقد مال التجار / داد که نشنه مالت از حد و حساب
گفت اینهم نیستم کرد و خطاب / نیست از املاک اهم کعبه بیا

خوش بسی اندر حسرت بار تا   تا برهنه میروم بر خار تا
بعد سالی جامهٔ آرم ببر   لاله سان اندر هم بعد خون جگر
دل ازین بی برگی من داغ شد   آه سردم برگ ریز باغ شد
چون هلالم بی نصیب از قرص نان   استخوان پهلویم گشته عیان
چون شتربان این سخن از وی شنفت   بر سر و پایش نگاهی کرد و گفت
تر ز دولت بی نصیب مطلقی   رو براه خود که جنسک احمقی
نیست بعقلی چون تو را اعتبار   به بود کردن بنه بر تو کار
باز بنشانه از پشتهای شتر   همچنان گو الحوال از خاک گر
است نوح از برای اهل دین   هم ز بلهٔ حمق گشته انجبال
تا بنی گشته دنیا پروران   کاین فقیرا سر از دنیا خوران
کز با نیها هم نشینی ملکنی   دیکی عمی آنیم ها قوم غنی
گفت حق ای کافران خود پرست   دولت با فخر طاغی خود سراست
دیش من ز اینها عزیز نه در شیه   تا که ما نشد شما خوار و پلید

شناعت نفس شریف نفیس و نکوهش طبع دنی خسیس

هر شریف از دولت دنیا جداست   کان شرافت شر آفت را گواست
هر که بر تحصیل دنیا عازم است   بهر او چند این خسالت لازم است
جانب حق را فرو بگذاشتن   خلق را از خویش راضی داشتن
کی رضای خلق باشد بی نفاق   لیک طرف الله حی افنه نساق
زانکه باشد در طبایع اختلاف   کی شود با رنگ و حیره ائتلاف

پس کی

پس کسی کز ساخت با جمله طباع   او منافق باشد الحق بی نزاع
پیش هر یک طرز دیگر بایدش   تا که طرز او طرز او خوش آیدش
نزد هر یک دشمن اعدای دیست   چون با آنها بر خوردهاست دوست
از برای حلب خیر دنیا شد   رو نماید هر زمان قسم دگر
گاه بیباید به لحن سازی کند   گاه از اشفاق غمازی کند
به تر این عیبها غماز نیست   آتش اندر خانمان انداز نیست

حکایت بطریق تمثیل درین معنی

قوم موسی را ز فرط قحط سال   جان بلب آمد بدن شد در زوال
آن پیمبر کرد زاری در دعا   کای شه بی یار بی مثل ای خدا
خلق از رحمت چرا محروم شد   این بلا را دفع کن از لطف خود
از جناب حق رسید او را جواب   هست تقدیم بی سبب در هیچ باب
کرده یک غماز در قوم تو جا   از شما شامت او شد این بلا
گفت موسی من ندانم کیست او   غیب دان عیب دانی خود بگو
تا اگر بشناسمش بیرون کنم   وین بلا را از سر خلق افکنم
وحی آمد که شناسای ادب   از تو باشد استماع حرف عجب
من اگر گویم که این غماز کیست   این سخن هم بی سخن غمازیست
ذات حق پاکست از عیب و قصور   این ز نیز دیگران چه بود انخواه دور

در بیان معنی وَعَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ وَعَسَى أَنْ تُحِبُّوا شَيْئًا وَهُوَ شَرٌّ لَكُمْ

همچنانکه قهر حق دارد سبب / لطف هم دارد سببهای عجب
نیک آگه نیست کس پیش از وقوع / کان سبب را بر چه خواهد شد رجوع
منتهایش را شکست و کاستن / یا سر الطاف خوبی آراستن
که نماید شکل یاس از کامها / کامیابی یابد از انجامها
که حصول مطلب آید در نظر / عاقبت حرمان دهد رو بیشتر
وین عجایبها ز قدرتهای اوست / حاصل رمزی عجایب این نکته است عسی

حکایت بطریق تمثیل و حسن عاقبت بکرم رب جلیل

بیوه‌ای با یک یتیم خورد سال / عمر میبردی بسر در ضیق حال
رشته گرد دوک حاصل میشود / مرغ روزیش را همان پا به بود
در همه آفات قوت خاطری / آرزوی بود از غبار خاطری
کشته بی بر ورها از تخم غم / دانه بی بر کشان غربال هم
سینه از آه سوزان سوخته / ناله بر آتش افروخته
اشک چشمش آب میزد بر خمیر / العطش ما را ز جان میکرد سیر
گربه‌ای آن بیوه زن در خانه داشت / بود همچون صاحبش بی نام و چاشت
موش نبود در چنان کاشانه‌ای / کاندران هرگز نباشد دانه‌ای
گربه مسکین ز بی قوتی گداخت / هر طرف بر خانه همسایه تاخت
گربه زنگی بود و بس فرخ خال و خط / از سیاهی بر سفیده یا نقط
شد غلام تاجری همسایه را / الغنی با گربه از روی وفا
او مگر بشنید نقل از راویان / حب هره هست از ایمان نشان

خلجه

خلجه سامان سفر چون کرد ساز / آن غلامک گربه برد اندر جهاز
خلجه بر گربه چون افتاد چشم / با غلام خود بس گفت از روی خشم
کاین گربه چرا آورده‌ای / چون طمع در مال مردم کرده‌ای
خواست تا واپس فرستد گربه را / از برای بهره زال بی نوا
هم در آندم ناخدا لنگر کشید / خلجه انگشت تأسف میگزید
در صف محشر چه شیرا شد نوش / از جواب گربه خجلتم شد خموش
ملتفت آنجا جای ستیز و برد و غل / چون بکردم گربه در زیر بغل
چند روزی کشتی از باد مراد / رو بمقصد رفت و دلها بود شاد
باد ناگه کج شد و طوفان گرفت / دل طریق گوهر غلطان گرفت
آن جهاز آواره شد از موجها / هر زمان جایی چو کچکول گدا
گرد آخر کوکب سعد اتفاق / تا بر آمد ماه امید از محاق
بعد ماهی فلک در ساحل رسید / چون هلالی کز افق آید پدید
بیشه بود آنجا سراسر بر کنار / خالی از معموره و شهر و دیار
جمعی از آن بیشه بیرون آمدند / همچو دیوان رها گشته ز بند
خلجه را بردند با مال و متاع / همچو آن طعمه که گیرند سباع
کشوری دید از تعریف و از وضع / پادشاهی بود بس ملکی وضع
بود آنشه عادل صاحب دلی / در صفات نیک مردی کاملی
خلجه را خواند و نوازشها نمود / داد جنسش را بها از اصل و سود
چونکه خوان سالار سلطان گسترید / تاجر مذکور رسمی طرفه دید

هر که در آن بوم بود از ضعف مرد — ریش خود فی الحال اندر گریه کرد
چند کس در پیش هر کس کو نشست — استمالت چرب بر دستی بدست
از کجا پرسید کین طور عجیب — چیست با من گو در این شهر غریب
گفت اکنون خود تماشا میکنی — چون نه بینی رحم بر ما میکنی
دید ناله از پای دراز بسیار — صد هزاران موش جست از هر کنار
در میان کاسه افتاد و طبق — گر چه بود آن چو باد در دق
فوج موش از کار برد آن آتش زبان — همچو غوکان وقت ابر ابلهان
ریش هر شخصی که در گربه بود — موش انبار آشیان خود نمود
در گریبان مینمود آن آستین — کرد عاجز از شمال و از یمین
گفت آن تاجر بدین شان شه — گربهٔ آورده در این بزمگاه
تا بیکدم دفع گردد این بلا — همچو شست کمان تو منع بلا
پیش خود خواند و تواضع کرد و گفت — چیست آن حرفی که میگفتی بجفت
خواجه رفت و گربه را آورد زود — چون رها شد چند موشی را ربود
موشها گشتند جمله ناپدید — هر کجا رفت سوراخی خزید
شاه گفت ای خواجه چه تحفه — تحفهٔ بسیار خوب آوردهٔ
ما ترا اجر نکوئی میدهیم — غیر گربه هر چه گوئی میدهیم
گفت سوداگر که ای شاه رحیم — مال غیر است این امانت نزد من
از دیانت خواجه حرفی گفت راست — لیک شه را شد تقاضا کو بخواست
مبلغی بیکیفت دیگر میفزود — پاسخ تاجر همان یک حرف بود

خواجه

خواجه میگفت این سخن بار دگر — شاه میافزود بر مقدار زر
باز آخر گفت شاه با صفا — بر کشند آن کشتیش را از طلا
بر کشنده کشتی لایق وزن گربه است — تا که باشد ایمن از غرق و شکست
خواجه را با کام دل بدرود کرد — لطف حق آخر زیانها سود کرد
گربهٔ او گر برای گربه بود — خنده کردی عاقبت رب ودود
گربهٔ کش همچو مینا گربه است — خنده‌ها از قلقلش اندر دهانست
خواجه چون آورد کشتی در وطن — آن طلا را برد پیش پیرزن
گفت دانی فیض حق این شیوه را — کاینچنین بخشد جهاز بیوه را
ای عروس حجلهٔ لطف خدا — گربه‌ات را داده است این بها
در جواب خواجه گفت آن شیرزن — گربهٔ کی بود چندین ثمن
در خور حالم بده باقی بگیر — تو سبب گشتی در این فیض کثیر
گفت من مستغنیم زین قسم مال — جامه و نان دارم از کسب حلال
گر ز تو بستانم و بخشم بغیر — میتوانی خود تو هم این کار خیر
سرفرازت کرد چون حق قدیر — خود بما افتاد کار از دست گیر
پیرزال اول از آن گنج طلا — کرد در آن سرزمین شهری بنا
ساخت پس از آن بهر برزن بقاع — تا ز فیضش خلق یابد انتفاع
مسجد و حمام و هم خانقاه — مدرسه و باغ و رباط و بند و چاه
هر کجا مرد امینی بر گماشت — تا بمحتاجان رساند شام و چاشت
شد بشهر گربه مشهور آن بلد — نفع میباید کسی کانجا رود

همچنین زن را مخوان زن ای پسر — اوست از مردان عالم مردتر
کرد نادانی سؤال از رابعه — کای نوا حکام خدا را تابعه
مدتی گردی خدا را جستجو — آخرش چون یافتی باری بگو
گفت از چون و چرا رو تا فهم — چون بگویم چونکه بیچون یافتم

ستایش محاسن اخلاق و یافتن فیض از حضرت خلاق

بهترین وصفها خلق نکوست — کز طفیلش در دو عالم آبروست
وان صفت را هفت خصلت شاملست — این همه هر هفت محبوب دلست
حلم و عفو و شفقت و عدل و سخا — لطف و انصاف و تواضع بر ملا
این خصال سبعه نیکی یک بیک — تا درخشند چون کواکب از فلک
بهر تألیف قلوب این امور — پس نبود انسان کامل را ضرور
وحشت دلها براندازد بشوق — زین سبب گو گفت فظّاً گفت حق
الغرض آنکس کزین خصایل جمع کو — رشته تا پیوست اجزا جمع کرد
نور حق افروزد او را شمع دل — خانها روشن شود از پرتوش
خلق چون پروانه گردد گرد او — تا بصبح حشر گو بندش نگو
بسکه جا در دیده مردم کند — پرده های چشم فانوسش بود
بادهای صرصر مردمان — دارد از باد حوادث در امان
نور بخشد او بهر جانب بسی — تا شود روشن چراغ هر کسی
نه از برای آنکه بخشد نفعها — بلکه فی الارض فرسه خدا

حکایت بر سبیل تمثیل و اشاره بمصداق
انّ مع العسر یسرا که وارد است در تنزیل

پادشاهی بود وقتی پیش ازین — چون سکندر مالک ملک زمین
از محامد کرده طبع خود درست — بود گویا برترم عقل نخست
جمع گشته ظاهر و باطن عیان — ذلک فضل الله یؤتی من یشاء
از امیرانش یکی صاحب جمال — داشت زیبا دختری صاحب جمال
هر یک از اعیان دولت خطبه کرد — گرم خواهش شد جوانی یافت سرد
معذرت میگو امیر محتشم — کفو باید تا بود وصلت بهم
پادشاهان بوده اند اجداد ما — بی کفاءت نسبت صهریت روا
خود استکباری که گشته شه زاده — از برای این شرف آماده
میتوان گر داد تناسب کار خیر — ورنه ممکن نیست این نسبت بغیر
همچنین ماند بس صد ماه و سال — دختر افتاده چو اختر در وبال
خانه را هرگاه خلوت یافتی — بر سر بامی چو کوکب تافتی
تا که از کوچه جوانی بگذرد — وز نگه در لذت آنی بگذرد
گرچه مکر و حیله هر دم میفزود — صحبتی با مرد مقدورش نبود
آنکه باشد عاقل و صاحب نظر — میدهد دختر بشوهر زودتر
گر نباشد کفو آخر آن نکاح — همنشین میدارد از ننگ سفاح
آنکه در این کار اهمال کند — عاقبت کارش برسوایی کشد
آنکه شهوت هست در طبع زنان — در مزاج مرد باشد عشر آن

حکایت بطریق تمثیل و بیان بیشرمی زنان و دختران

بود مردی در عرب نامش همام | او سه دختر داشت محروم از مرام
هر سه در باغ جوانی جلوه گر | نارپستان سرو قد سنبل ببر
هر یک از این هر سه مثال گرده یک | منبت گلی نا بسته از گلهای رنگ
داغ ازین بودند هر سه لاله دار | دل شده این غنچه‌ها در نوبهار
از پدر میکرد هر یک شکوه‌ها | غنچه‌شان باشد ز بان اندر بلا قطعه
لیک بیک دفعه باهم دختران | آه هم از درد ناکامی بجان
چون پدر را کور کرده است ابلهی | خون ز حال ما ندارد آگهی
از کنایه با پدرش آگاه کرد | دختر بالغ بود خواهان مرد
زن خدا از پهلوی مرد آفرید | یعنی اورا باز بر جایش نهید
خواست از جا دختر دیرینه‌تر | خاطرش بود از پدر پرکینه‌تر
با پدر گفت این کنایه از حجاب | حق تجلی باب الآن الی
ما هو فی تحت اذیال الرجال | انه شیء لطیف ذو الجلال
ای پدر اکنون کشته‌ای مرا | سوی آن چیز لطیف خویش نما
آنکه مردان را بزیر دامن است | شوق او دست و گریبان منست
چون پدر بشنید از وی بیت را | کم کنی آرا لعل لبت را
گفت یا بنتی لعل الآن کس | للسراویل الذی زین اللباس
با انا اعطیک تو یا منتخب | حاک الی ایک باخیاط الذهب
انه یا لیت تحصل یا بعجل | لکن المطلوب ترجد بالمهل
اصبری حتی اسیر فی السواق | اشتری دیباجه بالاشتیاق

نعمی

یعنی ای دختر تو خاموش کن سخن | کرده درخواست شلواری ز من
لیک الحال هی بخشم ترا | طلقه کو بافت جولاه از طلا
کاشکی پیدا شدی آن بافته | لیک بی مهلت نشد کس کامیاب
صبر کن تا من روم بازار را | منجوم و دیبای زرین تار را
دختر آنها را شنیده رو بتافت | گفت واویلا که این کودن نیافت
دختر دیگر زجا برخواست زود | گفت بابا بهتر از این را نزد
رفت و گفتش حسن قلبی یا همام | عند شیء یحبس حلی القیام
لونه فان شدیده الحمرة | بل هو قد یضرب بالسمرة
رأسه کالبیضة لما انتشر ✿ | ام عمود من حدید او حجر
یعنی اکنون میل خاطر مرا | سوی آن چیزی چنین خیزد ز جا
خوش نما و خوب و نغز و بلند | بسکه سر سخت آن گویا سر نهد
همچو خود آهنی باشد سرکش | طالبه گرز سنگ و آهن پیکرش
در جواب دختر خود گفت اب | شبت خلخالاً جمیلاً من ذهب
ای مرا الصواغ ان یصنع لک | حلیة حسنا تزین رجلک
یعنی ار زخ خواستی خلخال زر | کهنه و سرخ از طلای معتبر
راست گفتی چونکه زن خیزد ز جا | میشنود خلخال گردد خوشنما
زرگری گویم بسازد از طلا | زیور خوب تا پای زیب ما
دختری زد دست خود بر سر که وای | چاک شد دلها ازین بیهوده رای
دختر کوچک بگفت ای خواهران | کی بغا فهمی آید از خران

پیش کردن حرف بیبا به صریح / من بگویم مختصر گر باشد فصیح

رفت و بیشتر ما نه گفتن با الی / لیس الا وصل مرء مطلبی

الی ارجوا مرء اقوی الفحول / شاباً لم یبغی عن فعلی دخول

ایره بمثال قضبان الجمر / یحرق فرجی الی اقصی الدبر

مطلب من وصل مرد است ای پسر / نوجوانی در جهان پر زور و شر

هر کجا او خسته نگردد از جماع / انفصالش را نباشد انقطاع

آلتش مانند بالات خران / بر در پیش و پس ما تیغ زنان

آن بلعبت اند خر و بکر گفت بود / از درون حجره در ایست و شنود

ای قلم رو بر سر دخت امیر / انتظارش بود مر او را گرده دیر

رجوع بحکایت دخت امیر و بودن او در دست شهوت دستگیر

بود بر بامی جلا بخش نظر / ناگهان آمد جوانی در گذر

نو خطی با آب و رنگی طره دل / گوشه آرسته بنفشه دور گل

هر دو را بر یکدگر افتاد چشم / حلقهٔ دام بلا گشتند چشم

پیش ایشان هر چه اول گل نهند / لیک آخر هر چو گل بلبل شدند

آه از عشق دو تیغه باز آه / ساخت کار هر دو را از یک نگاه

چون جوان آن ماه را در بام دید / سایه وش در پای قصرش گردید

دید آنکه گشت از عشقش خراب / گشت حالش چون کتان در ماهتاب

رشتهٔ الفت بهم بر تافت زود / تا کند بشکسته حالش را رفو

رقعه بنوشت و افکندش ز بام / حرمی کو تا که بفرستد پیام

تا که چون

خامه را چون محرم اسرار کرد / درد دل را از نهان اظهار کرد

شد بحرف عشق آغاز سخن / بسمله اینجا بود بسمل شدن

آنکه حق و عشق را او خالق است / هم خورش معشوق و هم خود عاشق است

در حقیقت خویش باشد دوئی / تا نماند فرق مائی و توئی

هست عشق هم ز وحدت در جهان / زانکه افتد هر دو سو سوز و گداز

شمع اگر جانسوزی پروانه کرد / خود هم اندر سوختن پروانگرد

شد سمندر در غم آتش حزین / آتش از غم گشت خاکستر نشین

گر بود بی صبر ماهی بهر آب / آب هم از موج دارد پیچ و تاب

حکایت بطریق تمثیل و اشاره بر بوز معشوقان که نهان در جانست

گفت لیلی را یکی کی بی وفا / هر کسی زد طعنه بر مجنون ترا

سخت بی رحمی و طرفه سنگدل / از غمش هرگز نگشتی تنگدل

گفت لیلی ریختی خون سخن / تو نه معشوقی نه عاشق دم مزن

درد او زو ظاهر شد و از من نشد / سوز عشق پنهان مرا اهل خود کجو

عشقم از او بیشتر بر زد جگر / آتش بی دود شعله خیزتر

حسن معشوق است عاشق را ولیک / عاشق عشق است گر او گشته نیک

حسن عشق از حسن افزون بود / زانکه لیلی بهر او مجنون بود

من هم از عشق تو هم بی قرار / بهر الفت تاب نکرد هر دو تار

جان من چون بی تو جانم در تن است / عضو عضوم زخمی جان منست

رحمان بلبکا شد این چشمان مرا / بیم رندو از ناخن مژگان مرا

چون پلنگانه شد این مرغ سخن مرا / ملبه رهزان ناخن مژگان مرا
ملکشید زین غم مرا ابروی هم / هر دم مکشید بر روی ستم تیغ
گر بود جز حرف وصلت مطلبم / بر تو خنجر زبانم بر لبم
دست هر که پنجه را افراشته است / بهر قتلم خنجری برداشته است
پای بن از خون من خواهد حنا / خون من بر گردنت بردار با
دفعه آمد پیش آن عاشق ز بام / زنده شد چون مرده در یوم القیام
چون رجا آمد ز جا شد پای او / گفته حق عز و جل لا بنا سوا
طاقت برخاستن بر جانش است / رفت تا کلک و دوات آورده است
نیم را بهر وی دستش بر قلم / داد سیر از کشش دستی بهم
شد پی کلک از تف دل شعله ور / لفظ افکر بسته لفظ شرر
چونکه آن آتش بجا خود جا گرفت / دود از سطر انجمای بالا گرفت
اول نامه بنام آن ودود / آن تجلی‌ها جلوه حسن وجود
بود واز حسن خود نابود را / عشق خود بخشیده هر موجود را
هر یکی تابنده خورشید وجود / هر چه هست از سایه آمد در وجود
حرکت اول که تا عشق زند است / جستجوی او برای بندگی است
هر کج و هر راست کاندر هر سو است / جمله نقش لا اله الا هو است
حسن مطلق خاصه ذات حق است / عشق او هم در حقیقت مطلق است
قید امکان هر دو را کرده مجاز / در پی و پس آمد آن ناز و نیاز
گر چه ممزوج است با آب این شراب / می‌نمودم از جرعه‌ای دست خراب

ساقیا مگر

ساقیا مگری که من رفتم ز کار / زود میمیرم اگر دفتم در خمار
چون نگارش یافت آن نامه تمام / شب بهر سنگی و افکند نی بهام
خواند انرا دختر با ریو و رنگ / در دلش جا کرد همچون نقش سنگ
مکر خود باشد همه کار زنان / سیما چون رود ده کار کلان
نکته پیرزر فرو خواند خفت زیر / رقعه بنوشت کای زر را بگیر
ساز و برگی بهر خود ترتیب ده / ناتوان برخورش بار عیان به
پس بده شهرت که من شهزاده‌ام / بی‌کسم دور از وطن افتاده‌ام
ریختی شد کز پدر گشتم ملول / زان سبب کردم غربت را قبول
شب ز ملک خود پای تو تاختم / خویشتن را در صد بلا انداختم
با خلایق با بهر برکردن ملوک / لایق آیین ابنای ملوک
مکران آن دختر بهر بنای خوش / چون مسافر بود کی شد خویش
شهره شد در شهر و شنیده آن امیر / میل بست کرد ظلمان در ضمیر
لیک چون بود این لحن شکوک فهم / صدق آن ملکوه و کوزه آن کرده
محرمی را گفت تا گوید باو / شرط کن هستی اگر تو راست گو
شرط این کز بعد انکاح زفاف / گر برآید او عاشق خلاف
بر کشند دست حکم برادران بهر او / تا که بردارند از من ننگ و عار
اکنون از حرف شرط اندیشه گرد / جزم دارم مکنید این هجر و درد
هجر و وصلم هر دو آخر قاتل است / پس فرقش آن وصلی که بر کام دل است
چند شب با نکلی خواهم بهم / ننگ شد آخر چون نلطید بهم

عهد و پیمان پیش او ترجیح یافت   تلخ از احقاق حق تصحیح یافت
کاغذ شرط جزا را با قسم   آن وفادار از وفا در زد رقم
وعدهٔ میثاق بر یکجاه شد   کنگر از هر دو سو کوتاه شد
لب قاضی عقد و عقدهٔ او گشود   قاضی الحاجات را قدرت نمود
کرد امیر اندر خور جاه جلال   در سرانجام عروسی بنزل آل
جانب داماد را هم شد کفیل   زانکه آن بیچاره بود ابن السبیل
همتش بر رونق شادی گماشت   رتبهٔ شهزادگی منظور داشت
بود هر شب جشن و عیش تازهٔ   طمطراق بیش از اندازهٔ
کس نه دیده در جهان جشنی چنان   رشک آن آمد فلک را بر زبان
رفت در پیش شه گفت ای شهریار   فکر حالم کن که مشکل گشت کار
فتنه را ستم من ببرد بیان   انتقام از من کشید این او جهان
شه گفت این ناصبوری‌ها چه بود   چند روزی صبر بایستی نمود
شکر کن ما را سپاسها بگو   دی ترا با تیغ شهم از قتل او
ورنه ای آتش کشیده شعله‌ات   آبروی من نماندی بجا
خود بخود اندی غلبه بودم از کمال   حکم رو سیرا بکرد ارو که بات
نیست اکنون هیچ تدبیر دگر   غیر عذر و عجز پیش آن پسر
ما و تو چون عجز و عذر آریم پیش   او نگوید بیش صاحب حال خویش
درد دل را گر نهان سازد ز غیر   بگذرد از پس بلا از ما بخیر
عرضهٔ بنویس بر عجز و نیاز   گر پشیمانی فتادم در عذاب

نکته ورنه

شکر دانم زنده‌ام تا بنده‌ام   چون نکو هم بنده‌ام تا زنده‌ام
او نوشت این عرضه و ارسال داشت   شاه خود هم معذرت نامه نگاشت
سر بابان گرا که از مهمان شود   پس یقین است آنکه خود تنها کند
من بنودم آنکه از فیض قدوم   عفو کن جرم و هیا را آنرا بروم
اخوان افسرده چون گلشن بری   نامه‌ها بر سر رسید نی بی به بی
در تعجبها رسش از کار رشد   محو تر از صورت دیوار رشد
بسکه حیرت حلقه بزد و در نگاه   چشم دیگر بیشه او راه نگاه
گاه میگفتی بمی بینم بخواب   ورنه چون گل کرد چندین آب و تاب
گاه میگفتی خیال است این خیال   من کجا و این همه جاه و جلال
بسکه در دریا همه جا کرده‌ام   اختلاط ذهن پیدا کرده‌ام
این جنون خود باشد از مردن بتر   کاش اکنون کشته کردم زودتر
او ندانست این خدائی قدرت است   کاین عجب‌تر از خیال خالبات
او برون آرد ز منع با نفور   آتش از چوب تر و آب از تنور
ظلمت و نوری دراندازد بهم   عسر و یسری متفق سازد بهم
شب کند در روز و روز اندر شبی   یولج اللیل است در هر مطلبی
از قضا هر اسم کاری میکند   هر خزیرا نو بهاری میکند
مقتضای حکمت است آن کارها   عادت عقلی کند تکرارها
عالم علوی و سفلی با لتمام   پر ز صنعتها شده بر یک نظام
هر که خواند از علم الهی سبق   گشت آگه از نظام و از نسق

فی المثل باشد منجم باخبر / از خواص کوکب شمس و قمر
سیر دور هر یکدام از بروج حسب / در قرانات کمو نقص کمی درست
آنچنانکه عکس از وقف حروف / از خطاها گر بشنفند در کسوف
ملکند هر که حساب جفت و طاق / ماه فلکی در نهاید در محاق
آنچه از ناهید و از برجیس گفت / حالت تثلیث با تسدیس گفت
کوکب صد جنس سعادتها بود / هر دو نجم سعد عادتها بود
گفت چون تربیع مریخ و زحل / صد نحوست آمد انهم در عمل
هر چه نبشته هر کسی را سر نوشت / او ز ذنب اکبر اصغر نوشت
آنچه از نسرین و راعی و عوا / حکم کرد آنها همه آمد بجا
دیده او در ز انجه کی شد نصیب / ذات کرسی بود با کف الخضیب
نه ابن وجه و عذر و شجاع / بر خواص خویش افکنده شعاع
رامی و قنطورس الکلب و عنز آب / کرده تا تأثیرات خوبی از ثبات
گرد عیوق و سفینه سهم اثر / سهم جبّار و سلسل نهر شر
هالکت الماجانی و زلفای هم / مجمر و حوافری کلبای هم
گشته اند سهاب نقد برات حق / وز سبب معلوم گردد ما لحق
شد طبیب آنکه ز اسباب مرض / وز علامات علاج هر مرض
یافت تا شد دوا با یک یک / گشت قانونش صحیح از نقم
گشت بحران گر بو شرافته شفات / وافتند بر شیوع منذر بر بلات
مشو مربوع از با سور به / با شفارا مبرد عیش مزه

سر کسی

۱۴۹

گر مکس در بینی چشم آید عیان / آن نزول آب را باشند عیان
صرع شد کابوس چو شد مستمر / فالج آید دست و پا گر شد فدر
لقوه آرد جبانی رخسارها / در هزال افتد ب بیمارها
همچنان اهل صنایع در عمل / ضابطه بشنید خالی از خلل
هر که شد از حکمت او کاروان / گفت اگر باشد خیالی گردد عیان
رسم عادت تهاجه شد بر یک قرار / عقل را معلوم شد انجام کار
لیک حق جائی که الهی بود / هیچ رسم عادتی آنجا نبود
گرد کاری اقتضای اسم ذات / بی خبر دانش عقل از راه صفات
ناقهٔ صالح ز سنگ آمد بدر / وز اشارت بر فلک شد شق قمر
اژدها شد چوب که یابان نهاد ثبت / جنبش تسلیم جز فرمان نه انبت
کارها روز خدائی را به یابی نیست / فهم کی برهان نشها ثبت این
یعنی انجائی عمل کردم بدات / معتبر نبود مقدر در صفات

اتمام یافت مثنوی نعمت خان عالی در یوم پنجشنبه
بیستم ربیع الاخر در بیجارای شریف در تاتار محله
در خانهٔ حاجی [illegible]
مروی لا الاصل کمارئی
المسکن
بیه حاجی
ملا محمد
[illegible]

۲۹۷

میرزا وصال شیرازی

مگر چون من هوس دانه ما مهر تو دارد / که این شب‌ها بهر سوی آه و فغان دارد
ز کوتاهی بال و پر نه بینم جلوه برقی / خوش آن مرغی که بر شاخ بلندی آشیان دارد
بنالد بلبل از ما غنچه‌ها با صد هزاران گل / در آن گلزار که یک گل را هم صد باغبان دارد
تعالم زانکه بر سر ره برد گلهای چمن زار / و گرنه هر گلی از بلبلی صد داستان دارد
همین فرقست با رخساره‌ات گلهای بستان را / که آن پیوسته شاداب است و این از پی خزان دارد
مکن در دست امروز بهر وعده فردای زاهد را / کسی کامروز جا بر در که جانان دارد
نوای نی بگوش آنکه دارد نو بهار ای / خوش است اما نه آهنگ درای کاروان دارد

وصال امشب دگر سر گرم شد ز آتش که گویا
ز وصف آن لب شیرین که شیرین‌تر زبان

نشاط

ترکیب

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد / در دل دوست بهر حیله رهی باید کرد
منظر دیده قدمگاه گدایان نبود است / کاخ دل در خور اورنگ شهی باید کرد
شمع عشق و سرای نفس مقنع نکرد / زین سبب خدمت صاحب کلهی باید کرد
روشنائی فلک از نیری در ماهی است / حذر از گردش چشم سیهی باید کرد
شب خورشید حجابان نتوان از نظرات / قطع این مرحله با نور مهی باید کرد
خوش همی پیروی از قافله بالا یارد / گذری جانب گم گشته رهی باید کرد
نه همین صف زده مژگان سیه باید داشت / کشور خصم تبه از سپهی باید کرد

گر مجاور نتوان بود بمیخانه نشاط
سجده از دور بهر صبحگهی باید کرد

یغما

گفتم این چشم و مژه گفت که بیمارانند / این دو دزدان خطیب سیه خانه برشمارانند
شب قدر است و در میکده رحمت باز / خنک آن قوم که در میکده میخوارانند
بر کلاه حرم امن بنیم ای کعبه حسن / زین دو سه دو که بر اطراف تو طرارانند
گردن طوع بی طوق خم زلف بتان / سگ این سلسله ام گرچه جفاکارانند
گر بگو شرشه بزم مستی می جشن گناه / ابر دم در صف آن قوم هشیارانند
هیچ کس را خبر از عالم آزادی نیست / مگر آنان که به بند تو گرفتارانند
و زد از خرقه زاهد برد مغبون است / صرفه با او است که آنکه سبکبارانند
خون خلقی تبه کف نگویی رای یار / جرم خطا گیری زلفین سیه مارانند

مردم مدرسه را خوب شناسی یغما
کافرم من اگر این طایفه دین دارانند

محمود پیشاوری

دل ترا گلعذار میگوید / وصف تو صد هزار میگوید
دانه خال عنبرین ترا / خلق مشک تتار میگوید
در دهان هر که او زبان دارد / وصف رخسار یار میگوید
دلبرا خلق چشم مست ترا / ترک مردم شکار میگوید
دارو درد یار را عاشق / باده خوشگوار میگوید
درد تو با ایاز ای محمود / دیده اشکبار میگوید

یغما

رابطه دل بغمزه راه ندارد / کشور ما تاب این سپاه ندارد
دل بنگاهش بده گر ترک سپاهی / ملک بگیرد ولی نگاه ندارد

برادر فقر و فنا بفروش گدائی / سلطنتی یافتم که شاه ندارد
بهر گدائی بر بهند بیای حقایق / عرش و ملک پست اگر کلاه ندارد تحقیق
زین تن کاهیده در ره طلبش کشی / کوه نکرد احتمال کاه ندارد
خون ملک گر بریز بر عرش بریزی / چون تو صنم قاتلی گناه ندارد
حیف جدا از آفتاب روی تو روزم / شب ولی آن تیره شب که ماه ندارد
صبر تو خوش ملکن ز دلم که نگو ... / باج ز بیچاره که آه ندارد
وهم کجا ماند در اشتباه دهانت / عقل درین نکته اشتباه ندارد
که بکجا احوال دلم به پریشان زلفت / پرسش ز بینوایان نگاه ندارد
گوشه دیوار بیخودی بنه از دست / لیکن ازین امن تر پناه ندارد
کم نبرد از سگان کوی تو یغما / از چه در آن آستانه راه ندارد

یغما

گر زدم تیغ چه غم بگذشت بهل خاک آید / بکنم رود سرشکم از آن گه آب بر خاک آید
نه بجز غیر ... کم مرا / کار صد مدعی از دیده غمناک آید
غیر خاک قدمت ... / گرد نعلین تو از لوح بصر پاک آید
ای شکن زلف تو چون حلقه زنجیر ... / باد از غالیه دولت ضحاک آید
چند ترکان نکنند ... / دل یغمائی ما از حلقه فتراک آید
با وجود صلح ... / بو برین زخم نمکتلم ارتباک آید
منع باران سرشک از مژه یغما نتوان / سد سیلاب کجا از دو سه خاشاک آید

وله ایضاً

مولانا نظامی گنجوی

دوش رفتم بخرابات مرا راه نبود / میزدم نعره و فریاد کس از من نشنود
یا که از باده پرستان کسی هشیار نبود / یا که من هیچ کسم هیچ کسم در نگشود
پاسی از شب بگذشت بیشتر یا کمتر / رندی از غرفه برآورد سر و رخ بنمود
گفتمش در بگشا گفت برو هرزه مگو / که درین وقت کسی بهر کسی در نگشود
این نه مسجد که درش هر نفسی بگشایند / که تو دیر آیی و اندر صف پیش آیی زود
این خرابات مغان است و درو رندانند / شاهد و شمع و شراب و نی و آواز سرود
هر که در جمله آفاق درین جا حاضر / مومن و ارمنی و شاهد و ترسا و یهود
گر تو خواهی که بر از صحبت ایشان بخوری / خاک پای همه شو تا تو بیابی مقصود
سالها بر در خدمت چو ... شاهی / تا میسر شودت صحبت سلطان محمود
ای نظامی چه زنی حلقه برین در شب و روز / که ازین ... آتش سوزنده نه بینی جز دود

مولانا صائب تبریزی

شکوفه از ... شاخسار پیدا شد / ستاره سحر نوبهار پیدا شد
ز سبز خط تراشیده چمن گردید / ز لاله خط لب جویبار پیدا شد
نشانه‌ای ز ... خط سبز بهار / ز مشرق جگر لاله زار پیدا شد
ز لاله درین هر خار از ترشح ابر / هزار جوهر ... کمی خار پیدا شد
نسیم سر ... شد ز فیض بهار / اگر ز دامن صحرا غبار پیدا شد
ز خاک رنگ ... را صفای بهار / طراوتی برخ شاخسار پیدا شد
ز جوش لاله گران بار شد ... / که تاب ... کوهسار پیدا شد

درین چمن بنفشه زاد کی صائب
زنگار وحشت گل آتش عذار دید شد

ایضاً مولانا صائب تبریزی

حسن از روز که آیینه مصفا میکرد
عشق در پرده ز نگار تماشا میکرد

از نفس سوختگی خال لب ساحل شد
گوهر ما که تلاش لب دریا میکرد

شوق هر جاکه در پرده دلها بشکند
رخنه نور در گنبد مینا میکرد

برق آن روز که در خرمن ما زد
شوق چندانکه پر و بال مهیا میکرد

سنگ اطفال مرا لنگر بیتابی شد
ورنه دیوانه ما روی بصحرا میکرد

آنکه شد گوهر جان دو جهان باش
کاش یکبار نگاهی بته پا میکرد

هر طرف نامه دلها که ز غربت ...
هر گره کز سر زلف تو صبا وا میکرد

با تو میداد خط بندگی یوسف را
گر ترا دیده یعقوب تماشا میکرد

مردم از عشق مراد دو جهان میجستند
صائب از عشق همان عشق تمنا میکرد

مولانا خواجه شاه نیاز احمد سرهندی

گر نه یوسف نظری سوی زلیخا میکرد
چشم آیینه تمنائی که سیما میکرد

زاهد از دیده خود بر رخ خود وا میکرد
ترک سجاده و تسبیح و مصلا میکرد

یکشبی کاش بکاشانه ما جا میکرد
بی حجابانه چو گل بند قبا وا میکرد

دل دیوانه مرا بیهوده رسوا میکرد
ز نبرد بیار تو می آمد و غوغا میکرد

دل سنگین تو هر چند جفا ها میکرد
غمزه نرگس تو دل را ... میکرد

کاش یکبار نقاب از رخ تو وا میکرد
همه آشفته و واله و شیدا میکرد

یکنگاهش نکنی گرچه بصد رنج نیاز
نامه شوق نیاز از خون دل املا میکرد

یکی پاره

شاه نیاز احمد بریلوی سرهندی

آنچه با آینه رنگ ساغر صهبا میکرد
چون ز چشم تو بمخموری دل ما میکرد

سبق حسنت که بنقش و قدرت میگفت
کاش با جا ز آئینه مهر محیا میکرد

جنبش عشقت لب سرم مستی صهبا میداد
دل صد آبله ام جلوه مینا میکرد

دیده میساخت بدل جای خیال ...
دل ما دیده مشتاق بسوی ما میکرد

چشم نرگس بچمن راه که با رب ...
گوش گل آمد بنهان اصغا میکرد

لحن از آمدن غنچه ... گل
نظر لطف بری بلبل شیدا میکرد

صانع جزو کلام ...
کاش میساخت دو بخشی و تجلی دل ما میکرد

دست بیداد تو ...
باز با مالی هر کشته کف پا میکرد

چرخ با این همه بیمهری ... داری
بر سر کشته چو رنج توجه صهبا میکرد

گر تو جلوه گر اندر نظرش باز نیاز
یوسف مصر کنه آنچه زلیخا میکرد

ایضاً بریلوی

دل ما آنچه ز اغیار تمنا میکرد
شب در آئینه خود صنعت تماشا میکرد

بکرم حرم و دیر و کلیسا و کنشت
هر رو بجست ترا وای چه سودا میکرد

شیشه بود دلم بادۀ ظلم حرت
که بتمثال پری جلوه بر ما میکرد

عاجز در پایت صانم بنگاه تحقیق
ورنه این قطره چنان شورش دریا میکرد

لمعه قدرم افروخت جا ...
بار بجا حکمت ... تمنا میکرد

حاصل حیرت حق بود ...
ناخن شانه ز زلفت چو گره وا میکرد

در برم آبله بود بر از خون تا لی
محتسب باسبب این شورش دنیا میکرد

داغی جگر همچو سپندان بسوزش عشق / در حضور نقل شکر لب دلبر حلوا بسکو
لب ببسکون ز تو منصب ملامت است / تار جسم تو سرمستی صهبا بسکو
این نیازا بهم اعجاز که مسکو کنم / حق و را یاد بمز مل و طالبا بسکو

حسرتی

از پنجهٔ جنون چاک گریبان کله دارد / وز گریهٔ من گوشهٔ دامان کله دارد
که است شکستم کلاه مسجد ز غم آتش / از عذر همچو گرد مسلمان کله دارد
از بسکه بزندان کشت در برما نهم / زنجیر تنگ آمده زندان کله دارد
دامان نگه تنگ و گل حسن تو بسیار / گلچین بهار تو ز دامان کله دارد
در بزم وصال تو بهنگام تماشا / نظاره ز جنبش مژگان کله دارد
که گریه و که خنده و که آه جگر سوز / ای حسرتی از وضع تو جانان کله دارد

یغما

هر دم از عمر که باشد هوس عمر گذارد / آز مودیم همه عمر برابر گذرد
آنکه بخشی می و بزم شب خم و خرسی ساقی / ای خوش آن عمر که در گردش ساغر گذرد
گذرد چشم دلم بر سر کوی تو ضیا / تشنه بر دجله و بسکه بشوید آنکه نگذرد
حال دل یار که به غمزه چه محتاج بیان / فتنه همه است بران مژه که لشکر گذرد
خنجر از سینه گذشتی ز تو خار و چه عجب / عجب آنست اگر سینه ز خنجر گذرد
منم و در رهت این تک سیلاب و نم بستر / نرگذرد کف پایت تر از بستر گذرد
در ره تو سنگش از گرد در راه ز خیابان / مت خاکی است دریوزه که صرصر گذرد
دو چشم چه لا تو در حلقه زلف از ناله / شاه را شب همه بر رخ که کوثر گذرد

نگذرد از لب و رخسار تو یغما ببتل / کرم از جام و ز آیینه سکندر گذرد

شرح بیت مثنوی حضرت مولوی رومی اعلی الله مقامه

علم حق در علم صوفی گم شود / این سخن کی باور مردم شود
سائلی بنمود در مخطوف حال / زین دو بیت مثنوی از من سوال
لیکن چنین گفته است مولانای روم / مهبط انوار از دریای علوم
علم صوفی حادث از حق قدیم / این چه بیان در فهم آمد ای سلیم
مرتفع شد در زمان از طلب حجاب / دادمش از فضل ایزدی جواب
علم تو ای جان صفات حق بود / علم صوفی محض ذات حق بود
چون شود صوفی فنا در بحر ذات / مضمحل گشته بجسم او صفات
ذکر ذاکر محو گردد آن زمان / پرتو رخسار آید در بیان
هست اینجا ظاهر و باطن دیگر / باز گویم شرح این را مختصر
داند آنکه ذات حق دیگر نه جز / انتهای قرب هست ای عزیز
فاعلموا یا ایها القوم النجبات / لیس لی مقصود فی صلب الصفات
هست هر جو آن صفات زوال / لیک صوفی را ز شوق الجمال
هست هر جو آن صفات زوال / لیک صوفی را ز شوق الکمال
هست مشهود اندران حاجب العلی / منکشف گردید هر حسن این جهان
آنکه در عیسی بمی محو بود / داند این مجنون که کان حسن بود
روی لیلی با شورش دید نظر / شیدا شد حسن لیلی را بهر
حافظ بیت آخر ما زین ما صاحب عش / طالع است او با بهر خصلت که کس

این همه در علم مجنون لا بود / علم مجنون چهرهٔ لیلی بود

گرچه لیلی را هزاران وصفهاست / لیک مجنون محو نور آن لقاست

گشته تا آن مهر عشقم با نقاب / ورنه تابانست چهر آفتاب

چشم ظلمانی خود را دور کن / چشم برخود بنظر بر نور کن

پرده را بردار از پیش نظر / تا ببینی آنکه بخت جلوه گر

بهر عشقم تو گشته قال تو / نکتهٔ علم تو دیگر گون حال تو

چند خوانی علم نحو صرف را / چند گوئی بحث اصل فعل را

علم نا معلوم بحث خشک تو / داده ان آب بر باد بوی مشک تو

حق ترا از بهر عرفان آفرید / کی برای علم یونان آفرید

عمر تو در علم منطق صرف شد / نی ترا فهم از آن یک حرف شد

از هوای نفس ما کم ای زنی / دم ز افلاطون ارسطالیس زنی

علم کان باشد خلاف علم دین / به بود زان علم جهل ای محو دین

عاقبت مرد آن حکیم فلسفی / تشنه لب در بحر اثبات نفی

خواست از عقل خود آن وهم الوتد / تا که اثبات حق از امکان کند

دیده در آیینه معکوسات خود / شد مطلق آنکه حق اثبات شد

چونکه بود او حبس در زندان تن / می‌نمود اثبات غیر از ما و من

خلقت اشیا همه زو دیده اند / لیک بی‌چون را نه زو دانسته اند

کثرت جان را به بی‌چون راه نیست / ذات آن بی‌چون رعیه چون کجاست

تا نسازی محو جان از تیغ لا / کی شود اثبات آن بی‌چون ترا

چونکه اند

چونکه اندر فهم انسان هر چه هست / انهمه در کنت امکان داخلست

نفی امکان را نمودن از امکان / نی توان اثبات واجب کردن آن

لاجرم در تنگنای ذوق تن / شد محیط آواز تحت روحنی

چون نبود او را ز عرفان رو و پیش / کم فتاد آن نفس بحث و وریشی

چند گوید از هوای ای اخس / قد یهد الشمس تحت المقبس

اسکتوا یا ایها القوم الرقیق / لن یشیر الشمس و فی تحت الفتیق

بر دو بی عقل را ز باب حال / من تمرد بازیغ قل با بحال

تا نبوسی دست یک صاحب طریق / کی شود مکشوف این احرف دقیق

تا نسازی سجده بر اهل دل / کی خلاصی یابی از این آب و گل

اندرین ره گام بی رهبر مزن / تا نیفتی بی خبر در چاه ظن

بیخودی بگزین که خودبینی بد است / بالادب مشتاق کم در پرده است

دم درون کش لب به بند از گفتگو / در شعوری خرمشانی کی جستجو

انما المقصود فی اثنا سلکم / ناظر بالغیر لکی تا سلکم

گر بماند این طریق ذکر و فکر / رو به پرس از عارف آن ذکر

فرض ظاهر حج و صوم است و نماز / فرض باطن درد و سوز است و گداز

طالب درد محبت کم کسی است / طالب کشف و کرامت هر کسی است

گفته انه العشق کالبحر البلا / کی بجا آرد ثبات هر دونی اینجا

غوطه خوردند کم افتاده درو / نیست کار هر کسی تا شسته رو

هر فضولی را نباشد این کمال / این مقام از بعد توحید است حال

هر که را عاشق نه ای زان یک حرف خو — که بیا به بوی عشق از بوی او
هر دو را گر هست فارغ از حباب — خانه دیو است او را دل نخوان
هر نگاهی با نظر کاه چند را — با نظر کاهش چه نسبت در بلا
گر بسر نبودی بدل غیر حق است — با همه دور عشق کفر مطلق است
عاشق آن باشد که چون مجنون تمام — تاب نارد زو بهر نسبت ننگ و نام
تا نشان از آه مستی بر جان بود — چشم بر خون دل ابرها بود
تا ز مجمر های بخود شد بوح خون — کی ز دیده آب حسرت آید برون
هست اینجا زاهد تقوی دروغ — هات اینجا عشق را دیگر فروغ
هست علمای عمل ز ان ورق — غیر درد و سوز اندر عشق حق
زاهدا برا بار سالی زان نیاب — خود پرستی هست عشه الی نقاب
مرحبا ای عشق شور انگیز ما — همدم آه شرر آمیز ما
مرحبا ای مرهم دلهای ریش — ای طبیب عاشق شیدای خویش
مرحبا ای مونس شبهای ما — ای رفیق ذکر یارب های ما
مرحبا ای آتش انوار ذات — مرحبا ای محرق ای تنش حیات
مرحبا ای ناصر اسی بود ما — مرحبا ای مطلب مقصود ما
مرحبا ای صیقل مرآت دل — مرحبا ای ملتمس آب و گل
مرحبا ای بحر گرداب حلول — مرحبا ای ناشناس از بحر ...
مرحبا ای بلبل گلزار روح — مرحبا ای فیض بسیر فتوح
مرحبا ای بحر خاشاک وجود — مرحبا ای اهل عرفان را کشود

مرحبا ای

مرحبا ای برق انوار اله — های بسوزان خرمن عقلم چو کاه
آه از عشق و ز نالیدهای عشق — سوخت طاقم ز آتش سودای عشق
های و داع ضبط یا شیخ الطریق — احرق التقلی عن الغار الحریق
عاشقی را گفت مرد عشق جست — در جوابش گفت تا عشق آتش است
کان ز نار ملتهب پر زنده تر — سوز برق شعله زان رخشنده تر
هر کرا لکن عشق اندر جان نبود — آتشی اندر ملک جان مان بود
عشق دریا نیست وحشی حمله جوان — عشق حمرا نیست خار کش چو شوق
عشق چون ابریست اندر شغر باست — عشق بارانیست در بهار حیات
عشق چون شیریست لهایش بگی — هست دایم صید گردان بیشه ای
عشق چون نخلیست سرکش شعله زنک — زان شیشه آتش در سینه تا دارد در
عشق گرد دیدت بر فشانی خانه سوز — عشق تار تنیست خار سینه گداز
عشق چون خورشید تبریزی نگار — عشق چون کهربایست پیکانی خزر
عشق چون موجیست از بحر قدم — در کشد اوما سوای الله همه
عشق شمشیریست مصقول دو دم — تا نماید بسنج هستی را قلم
عشق دانا له ز نور رحمت طور گفت — عشق انا الحق از لب منصور گفت
عشق سبحانی بکعف ابر یا زید — عشق زخمی زد ز دست او بر یزید
عشق هم منصور را بردار کرد — عشق جامی محرم اسرار کرد
عشق ابراهیم را در نار کرد — عشق آتش را بوی گلزار کرد

عشق

طیب اصفهانی

عمرت در نهان خانهٔ دل نشنیند — نیازی که بس کیمیا نشنیند
هر غبال محمل جان زار کرده — که از کرده ام نافه در گل نشنیند
نبارکه خسته خاری آسمان برادم — چه سازم که خاری در دامن نشنیند
مرکجان دلم را مرغ دلشی — زبانم چه بر خودست سلسل نشنیند
نیازم به بزم محبت که — گدائی از شاهی مقابل نشنیند
به تماشای رخت همه ستم — غباری به دامان محمل نشنیند
عجب نیست خنده ز گلی سروی — که در این چمن پای در گل نشنیند

طیبی از طلب در ره گلی به ناسای
کی چو آن دیوان در منزل نشنیند

غلامجه شاه — نیاز کشمیری

انالکه در حریم وصال تو جا کنند — آیا بود که یاد من مبتلا کنند
گو نیست خسته جای که هست با او — از حال من بی کس تنها کنند
عمری است آرزو شده در بستر منا — همچون حبابکه زهر غمی جدا کنند
با بحر و نگرد حیله دا افزون که کرمش — یکبار عرض حال به ایشان سو کنند
شاید که در دلشی اثری دارد که — احوال من بحسن ادا اداکنند
سنگین دلش بکالم اگر رحم آورد — از کو مکش حکایت شیرین ادا کنند
رحمی شمع صبحدم وصل رسته — یکدم غنیمت است اگر یک جا کنند
دارم تعلقی چه بر سر بالین من رسیده — عمگین تو ندو رحم به این مبتلا کنند

آید

گر شنک آه من زملاقات این گدا — در هر دو منش صلابت شاد کنند
دار خنده اگر اثر بنده بر فنت خاطرش — انکه تکمیه سی چو از گور باکند

درد نیاز آه جدا در راهان بر بر بنت

غزل — شرف

شد سرای آه تو الهٔ تغافل فدا است

سینه شد قامت سروی بستان جان افزود — نه فاصی همچو رخسارت گل دهان در بازد
از پی بالای موزونت بلاها بر سر — جان بالاکه داری قد از سر بالا خیزد
دلم مجروح تیغ غم رقیب از دم نالا — جفا بر دانه مسکین خورشی از آن شهباخیزد
سینه اری که مهرت از دل عاشق او بر هرگز — تو بیرد مبتلا میرد چو خیزد مبتلا خیزد
شرف را گر بداغ غم بر آرد نشان او بیچ — چکیده هر قطرهٔ خونش از آن عشق و فا خیزد

بهجت

شکرت تا بکاشش جهان کو باشد — شور در نطق همه طوطی شکر خا باشد
مهر با ابنهمه رخشنده کبیش که سحر بزد — از فروغ رخ تو مهر جهان آرا باشد
تا که رفت از بر من رفت زدل تاب و تلم — چونکه برگشت ز من خسته شده اعدا باشد
ساقیا جام لبالب زمی گلگون ده — کاین دل پیر شده از سر برنا باشد
تا که بنشست همه فتنه بر از نشست — تا که برخواست همه شور جهان بر پا باشد
از شرم رفت هوای گل عیدی درا — باز جشنم که بهار سور دگر بسر شد
چونکه زخمش بجز امید لب سنان — رخ گل سرخ شد سرو سهی بالا شد
قامت سرو طرز قدش نخیل با خرام — بهر چو بلبل بهشتی بمثل طوطی باشد
سایه بانی که نشانه برخش بزد مهر — جعد مشکین تو بر چهره مه سیما باشد

آمده عاشق و معشوق به هم از جا برش — لیک ز انها یکی مجنون و دگر لیلی
بهر جدایی که بمطلب برسی — خون ره و پهلوی جگر جیحون حلوا شد

ابو المعانی میرزا عبدالقادر بیدل

بی فقر اشتهار نگردد هنر مرد — بخت سیه بود فلک اعتبار مرد
پاکش ز جاه باید سکندر آبرو است — جز آب رو جمع است سایه حصار مرد
دنیا را اهل جاه بخود نامزد کنند — زان دیده منت تا بود انور بکار مرد
همت بلند دار که اسباب بوزگار اعتبار — بی غیر منت آنچه بنا شد بکار مرد
در عرصه که باخت شود عبرت ثبات — کهسار را بناله سنجد و قار مرد
جز سینه صاف آینه مدعا نبود — هر جا نمود جوهر جرات عیار مرد
اینجا در آب تیغ کند غوطه جوهر — آیینه تا کی شود آیینه دار مرد
گندم بغیر آفت آدم چه داشته است — یارب مباد نان زن تشنه دو چار مرد
ای خاک چرخ دون که امداد ناکسان — پیر از فشار خصیه برد بار مرد
برگشته است سکه درین عرصه طور خلق — نامردی زنان نگردد برابر مرد
بیدل زمانه رنگی ارباب عبرت است — برتسم بهشت و خیر دهد ختیار مرد

مولانا عرفی شیرازی

دمی که لعل تو آلوده کلاب شود — مراد آتش جان مرغ دل کباب شود
فسانه خاک بمحراب ابروی سجده شود — چو سایه دست بر جبین ستار آفتاب شود
همه جمال تو هر بهار زیبایی که جلوه کند — زیبایی ز رشته جان بمایه ز کتاب شود
بهر زیبایی که چه آب حیات بجز آب — دیوان مرده نیز زیبایی پر آب شود

نوار مردی من ز شوق زوق بباده — خوش آنکه حلقه چشم خرابات شود
گجینه ه بر دود و بیکسته مراعرفی — نخو فزد بالله اگر بسر کتاب شود

نسیمی از نور

آنجا که وصف سرو گل اندام ما کنند — جانها بجای جامه بپوشش قبا کنند
آنجا که بی خبر از دست دلی کاست — بی درد فکر کن که ترا عون دوا کنند
از زان لبو بجان عزیز لبوس یکنفس — وصلت ترا لبرد و جهان گر بها کنند
روی ترا چشم حقیقت ندیده اند — آنانکه نقش زیدان روی خدا کنند
چشمی گر لوح جیره بشوید ز نقش غیر — کی با خیال روی تو آشنا کنند
خاک در جناب تو کحل بصر است — روحانیان از این شرف تو تیا کنند
جان پرور است هر نفس از بوی روح بخش — در مجلسی که شعر نسیمی ادا کنند

مولانا خاوری کرمانی

وفات به بود آنرا که در وفای تو نبود — چه مبتلا بود آنکس که مبتلای تو نبود
بر آتش افکنم آن دل که در غم تو نسوزد — بباد سر دهم آن سر که خاک پای تو نبود
گدای کوی تو بودن ز ملک او زیباتر — بسلطنت نرسد هر که او گدای تو نبود
بر خاک می شوم آن آبی که خاک پای تو باشم — ز خاک بر سر آنکس که خاک پای تو نبود
ز دیده دست بشویم اگر نه روی تو بیند — ز سر طمع ببرم گر که در هوای تو نبود
چه سینه ای چه رسول از نام بود محمد — هزار جان گرامی چرا فدای تو نبود
فراق تو بینم چرا که دیده خواجه — نزار باد آن روی فرح فراق تو نبود

قاسمی دیوانهٔ بلخی علیه الرحمه

تا جهاندار جهان دار جهان خواهد بود / دل ما عاشق آن سرو روان خواهد بود

ما درین دیر مغان بهر نیاز آمده‌ایم / سر ما خاک ره دیر مغان خواهد بود

من ز آنی و انا الحق چو سخن میگویم / تا تو بیهوده شوی یار زندان خواهد بود

واعظا قصهٔ تقلید بیان روز وصال / دایم مستانه سخن از پی نیکان خواهد بود

تا نیاز از خلوت عزت قدم جلوه نشوی / دل ما غره زنان جامه دران خواهد بود

تا نه بینم رخ زیبای تو بکام ار نزنم / سینهٔ پر سوز و دلم پر خفقان خواهد بود

قاسمی سر ننهد ای تن کند اندر وصل

میرزا — سر ما بر تن ما بار گران خواهد بود — ازل هروی

عمرها قد ترا خامهٔ تقدیر کشید / قاضی بود قیامت که چنین دیر کشید

بعد عمری چه تر مصور چو بابزیر دوات / شد خجالت مست گه برای تو شمشیر کشید

دل اسیر مژه‌ات از عدم آمد بوجود / چون شکاری که معصوم سر تیر کشید

لاغری بلکه در اندیشهٔ نقش نقاش / الغم از مانده که تصویر بسیار در خور کشید

نام هر بسم بزبان اکه نیک تو بار / زخم شمشیر جا بو روز زده تیر کشید

دیدی چشم چه پرداز دهد ساز ما ز دید / قلم از دست نقاشی بزنجیر کشید

گر خرامم کنی ای عشق بیا کی ما رسد / رخنه باید کرم سنت بعمر کشید

دایش شد بعقب ربا همه دولت ازل

خجلت از کوته دو قامت تقصیر کشید

تمت

ملک الشعرای مرحوم میرزا محمد علی صائب تبریزی

عشق اول بدل سوختهٔ آدم زد / مایهٔ دولت زلهای آدم عالم شود

در رهش جان ملک شور قیامت ... / زان نمک کز لب شور جگر آدم شود

تن خاکی را جهان دیده ز زلف تنیس / مشت خاکی که برویه نامحرم شود

بار را قصه بسنت چو نمایش حق ار اهر کشت / بلبه بر دست سلیمان زنده خاتم شود

صائب از عشق چنان غنچه خون گشته

میرزا — ز فلک از تنهای بار گران ... خم شود — صائب

غبار ستیم از ناتوانی در رهی دارد / غریب کشور طالع چه پروای سفر دارد

ز خاکم سر به سبز شد ز درنم لاله میروید / بهار گلشن خونبلی از لالان زنگ دگر دارد

فلک تا مهربان با طالع زبون معشوق نیرد / مگر افتاد که روزی مرا از خاک بر دارد

عجب بشنو اگر بیدل نیابد یار از عشق / چو عاشق پیش فقر زندی چه پروای پدر دارد

بقدر همت خود بهره‌ها باشد فقیر هیچ

میرزا — چمن کی تا بکر صائب نخل دریا گهر دارد — بیدل دهلوی

اگر معشوق بی مهر است در عاشق وفا دارد / تماشا سعت دیده نهان محبت زنگها دارد

درین وادی که قطع العنف بهار جمعیت / بنالد بیکسی بر ار چشم از شنیدن دارد

بسم کم همت اگر بر هم زنان قطع تعلق دارد / چو مژگان بار گر برخیزد ز خود صد عصا دارد

ببال تا وقت ابعدت از ذوق طلب کسل / جانان را گر داد در خانه دست دعا دارد

جهان ملکیه تو رخ کدام اظهار کوستی / هنوز این نقشها در خانه نقش جا دارد

اگر جیم ما بکجربم اگر آبیم ما یک سر / دو نی نقشی نمی بینید که ما را ازند تو وا دارد

خود کی از تماشا بینی رنگ جهان بیدل

بابا صاحب علیه الرحمه

تو طبع نازکی داری و این گلشن پر از خار است

اسیر آه و افغان را دل خرم نمی‌باشد | نه بیجا ناله در هر دل که غم نمی‌باشد

فریب عشرت دنیا مخور زنهار جمعیت | کمند و حلقه چون حلقه ماتم نمی‌باشد

مکن زنهار از نیک ملامت شکوه از گردون | که تا بر سنگ نگذاری بنا محکم نمی‌باشد

مخور چون صبح لیکن نه بلی فریب عشرت دنیا | که عمر خنده‌ات بیش از دمی نمی‌باشد

[illegible]

قدم بیرون منه از کلبه صاحب سلامت باش

سلیمان اطال رحمه الله

سلسله حصار بهتر از خاتم است

نگاه بو الهوس قدر رخ آتش گل نداند | تماشای حسن جلوه را نگاهی کی داند

رقیب بی خرد این چه داند قدر رخسار نازی | سگ دون استخوان را بهتر از سرو چمن داند

بگو معشوق رسم جان نثاری را نمی‌دانم | طریق سوختن در بزم شمع انجمن داند

نگاه آنکه تو زاهد ز جعد زلف پر شکن | رموز پیچ و تاب زلف او اهرمن داند

بغربت تعمیر دل ویرانه الا

ابو المعانی **بیدل**

نگار از حیرت خود شیوه راه وطن دانم

ملک صبح طرب در ملک هستی در بقا به | که اینجا موی پیری سهم شکر آید

لی دوا نیست جز از شیوه طبع گرفتاری | که گاز هر دو عالم ناله زنجیر می‌آید

نیست غمزه را خاکدان منتهای ج مهی نش | دل خود منجور حیدان را از خود برون آید

جراحت در غم عشق بلبل آرام چه بیخوانی | نگاه بیخودان در عالم دیگر بر می‌آید

صفا کیش نبارند انتظار رنگی گردانند | که هر راه هر آید بعالم بیرون آید

ملا ... [illegible]

گشید داغ اجزای نیست دارو گی | هزاران که جای جگر کش نیست ماند

اگر بجا منه آسمان دمی خشم آنگ | از وی ابره بجا و نه آتش ماند

نهاده‌ام بجگر داغ عشق مهر رسم | جگر خانه و این داغ بر جگر ماند

ز بس خدا ده لعل که نه یار ز هات دلم | فضای قسمت بهر گان شکسته که ماند

برای عزت مکتوب او بهشت آرم | فرشته که بهر غمان نامه بر ماند

ز شهد خامه طالب چو لب کمتر شیرین | دو هفته داد و ماهم طعم شکر ماند

مولانا نظیری | **نیشاپوری**

چشمش بغمزه گشت قضا را بهانه گرد | خوبان نیازمند حیا را بهانه کنند

آلوده بود پنجه اش از خون عاشقان | بر دست بست خویش حنا را بهانه گرد

رفتم بمسجد از پی نظاره رخش | در کعبه رو بکنشت دعا را بهانه گرد

مستانه یک دو بیت نظیری ز کوی دوست | انکار سینه وستی یار را بهانه کنند

ملا شوقی | **نجابا ...**

ناز گرچه بحسن بهار آن صنم نکنند | بدین غرور که بحسن یار چشم ستم نکنند

شرم از ستم و نا توان شوم رستم | که تا توان ز من بینه و ستم نکنند

لباسه قد که از سرو گل رخ آگه | خدای از سر ما سایه ترحم نکنند

سرم بر ره و دیده ستم بر او رخ گو | که به لحی خود افغان ستم نکنند

چنانکه فکر دهان تو بی خبر تو را | عجب که نکته سپهر سنگ را عدم نکنند

مولانا ابوطالب ۱۰۸۹ | **کلیم تخلص**

دارد اگر صفای دلی از شراب دارد | روشنی مراست شیشه که ماهی آب دارد

طلعت که پاک باشد از می کشیدن نقصان | در پای چه شد که بر لب جام حباب دارد
از حال خط نکرد رمز کاکج نهاد است | با آنکه رسته روئیت تیری از نقاب دارد
این بحر بیکرانه همچون حباب ما را | گاهی سبوی دارد گاهی خراب دارد
در زاهدی و رندی در دست غلغلانیست | ای شیشه گاه باده گاهی گلاب دارد
راحت که شد مکرر های کو بستر ز ریگ است | داغ است ماهی از سر ذوق سراب دارد
ما را بود مراحن از می اگر نشد فی | زاهد بود ز حسرت داغ شراب دارد
در روزگار دیدم از راستی نشان نیست | صبحش که صادق آمد در شیر آب دارد
خالی میان ابرو الحق بجا فتاده | بیت الغزل نشانی از انتخاب دارد

هاشیم کلیم بیند از دست بوس یار بس
این را همان گرفته انزار کتاب دارد

خواجه حکمت | **نجارباشی**

روز ازل که دیده جمال تو دیده بود | از صورت بعالم معنی رسیده بود
نازم بچشم خود که جمال تو دیده بود | انهم بجای خود که بکویت رسیده بود
روی تو دید دیده و دل در بلا فتاد | ای چشم عذر گرفته ندانم چه دیده بود
نقاش صنع از پی تاراج عاشقان | ماننده ابروی تو کمان کم کشیده بود
زان پیشتر که تیغ تو بر جانها رسید | دیده است تار عمر ز عالم بریده بود
حکمت اگر چه کیسه تهی ماند در رهت | عشق ترا الکک دو عالم خریده بود

که از لمه علیه العظیم شفیعی مالک
با آرزوی خوارق و میدانعالی نو
وبد بعید
مو چشم و چشم جه جنارم از خواب
۱

بابا صائب

نه بینه زیر پای خود شب رعنا احتیاج باید | بر در از دیگس آینه سیما احتیاج دارد
بیریشه

رشک خنده شکر چشم مور ز لب نگرند | تکلف بر طرف لعل شکر خا را نحس باید
فلک را سبزه خواهد دانه قدر زخماشش | قیامت جلوه کا را قد و بالا انجمن باید
خیالش را ز سودا اهدی فیروزی بخطه | ز عالم کاش شوریده تنها انجمن باید
ز نقش پای او چو روی زبان در بار انجمن | طلبکار ترا آتش شد با انجمن باید

نگاه عاشقان محو تماشا انجمن باید

ستار الفصحا شاملی تکلو

گلها نیاید اگر کل روی تو بو کشند | گر بر نسیم گلشن مصر آبرو کشند
هر روز نو به گردم و بست بیمار خم | آن طاقتم نمانده که می در سبو کشند
عشقم جنان که خانه کم بود تر زخم | عضوی نماند آنکه به دندان فرو کشند
ای جاک تار سینه ما به که بیشوی | صد بار اگر به سوزن مریم رفو کشند
طاعت منکران لحب قبول نیست | دایم اگر به زمزم و کوثر وضو کشند

عمرهای دولت بر در هاب حلقه میزنند
شاید بگور خانه ما رفته رو کشند

میرزا بیدل

انانکه چشم بر گل تحقیق وا کنند | از هر چه رنگ فهم بگیرد جدا کنند
در مسجد غیر خموشی علاج نیست | بر بر زده است نکته بجوی [illegible] کنند
شور غبار ناز نفسی فر دلت تراست | [illegible] عروج صدا کنند
جولان که خیال کجا جای فتنه نیست | [illegible] آدمی طعنه وضع عصا کنند
خلقی درین جنون که داد گمان [illegible] | نا محرم [illegible] بحقیقت [illegible] کنند

نور تو

مولانا نویدی نیشابوری

باشنبه ام ز تیغ تو روزن بتنگ شو — سوزد دلم به بیتش نوروزش بتنگ شو
گلشنم بر رنگ نقش ستم از دلش برگ — از شاخ لیک نقش نشستن بتنگ شو
دیروز آمدی به سلام تیغ کین بکف — هرگز برای آن سر سخن مگو
گلهای شکفته هر طرف دامن خزان — بی خار رخت به بیان چیدن بتنگ شو
از کوی تو برفت نویدی به هیچ جا

ایضا — نویدی

مانند بلبلی که ز گلشن نمی‌رود

باروی تو هر طرف چمن منزلم شود — گلهای آتشین همه داغ دلم شود
از دوری تو ابر بهمن بهار وفا — نزدیک شد از کوی فنا منزلم شود
هر دم روم به سایه‌ات از انجمن — شاید که لطف بر لبان ساحلم شود
با ماه عارض تو شب و روز شمعه فراق — گر گوهری چو روشن از او محفلم شود
گردون ز تنگی شمع چو نویدی ز فلک دوش

ایضا — نویدی

آن ترک شنیدی اگر قاتلم شود

مردم حدیث آن لبت [illegible] می‌گویند — هر چه هستی تو جهان نیکو بسند
با وجودی که دهن نیست ترا — از زبانت سخنان می‌گویند
گر جفاجوی ستمکار نشد — [illegible] دگران می‌گویند
گل صد گونه لطافت دارد — عارضت را به ازان می‌گویند
ای نویدی ز غمش بار ترا

ایضا — نویدی

خلق رسوای جهان می‌گویند

دوران چنان لطف ندارد — چون حسن بتان وفا ندارد

بر اوج

بر اوج سپهر مهر تابان — همچون رخ تو صفا ندارد
با جور و جفا بساز ای دل — چون یار سر وفا ندارد
آواز رباب و صوت مطرب — تو زخم مبتلا ندارد
دور از مه روی تو نویدی — در وادی غم نوا ندارد

نویدی

بی تو لب لحظه نظاره سوالی کرد — وز رخت قطع نظر سوالی کرد
پیش لب لعل جان پرور تو — صفت تنگ شکر سوالی کرد
هر زمان هجران تو فریاد کند — بی رخت صبر دگر سوالی کرد
چون نبود زلف تو در پیش نظر — [illegible] سوالی کرد
در نظر شعر نویدی چو نبود — سخن از در گهر سوالی کرد

نویدی

طواف حریم کوی تو تا دمیدم [illegible] — مانند حاجی که طواف حرم کند
با خود غم دهان تو همراه می‌برد — هر تنگ‌دلی که رو به یار عدم کند
در ملک عشق پادشه وقت خود شوم — چون یار تیغ از پی قتلم علم کند
بنیاد خود دلم چو به بینه جمال تو — زان در حریم کوی تو از سر قدم کند
از حال خود مکن نویدی حکایتی — شاید که یار ترک جفا و ستم کند

امیر خسرو دهلوی

خرم رسید [illegible] بر یار خوانم — [illegible]
بلبلم رسید جانم تو بیا که زنده مانم — [illegible]

همه آهوان صحرا سر خود نهاده بر کف / به امید آنکه روزی به شکار خواهی آمد
غم و غصه فراقت بکشم چنانکه دانی / اگرم ز بخت روزی به کنار خواهی آمد
کشش نی گر عشق دارد نگذاردت بدینسان / بجنازه گر نیائی به مزار خواهی آمد

بیک آمدن ربودی دل و دین و صبر و هوشم
چه شود اگر بدینسان دو سه بار خواهی آمد

میرزا احمد طا — صایب تبریزی

ز خانه مست چو آن نگار آمده بود / به اختیار نه بی اختیار آمده بود
شکفته روی و سلاح بدست و آب از لطف / بعذرهای حق دلفگار آمده بود
چو شاخ گل ز سر او باش خنده می بارید / گشاده روی تر از لاله زار آمده بود
خط زمانه چه خود داشت نکهت خط سبز / زبسکه در خور بوس و کنار آمده بود
اگرچه بود ز مستی بهر طرف مایل / بجانب دل امیدوار آمده بود
چو آفتاب که آید برون ز پرده صبح / برون ز سایه شرم آن عذار آمده بود
پیاده بود نظاره چو گلبن زر خیز / ولی به بردن دلها سوار آمده بود
کمی نبود ز سیلاب عیش بر تن ما / برون ز خانه بقصد شکار آمده بود
هنوز بخت گران خواب چشم مالیده / ز دولتی که مرا در کنار آمده بود

نبود شیوهٔ او لطف اینچنین صایب
ز جذبهٔ دل امیدوار آمده بود

میرزا — فروغی

نه همین لعل لبت قیمت گوهر شکند / لعل شکرشکنت رونق شکر شکند
برده چاه زنخت نکهت زمزم ز حجاز / لب جانپرورت رونق کوثر شکند
لاله گون چهره‌ات ای گل ببر از لاله گرو / عنبرین طرهٔ تو رونق عنبر شکند

بگلستان

بگلستان گل رویت ببرد آب از رخ گل / بچمن سرو قدت قیمت صنوبر شکند
بت چین سجده اگر از رخ خود بردارد / نگذارد رونق بتخانهٔ آذر شکند
شکند ناوک غمزه‌های غمزدگان / هیچ سلامی که کشد لشکر شکند
گرم از دست بتی جام که گیرد بغرور / جام از دست جم و بر سر قیصر شکند
دست میثاق دهد آه فروغی برقیب / عهد و پیمان مرا آنکه بهم در شکند

[illegible]

مکن بدرد و غم یار خود دوا الصلا / بنوش بادهٔ عشرت بلاکشا الصلا
گذر ز توبه و تقوی و می‌پرستی کن / مقیم میکده باش و بکش ز سبو الصلا
برای عشق مقیدی شدی مبارک باد / بشرط آنکه نه برخیزی از بلا الصلا
هزار عقبهٔ پر فتنه بر سر راهست / بوقت فاتحه جمع کن دعا الصلا
ز درد عشق فنا شو بقا همی داری / بقا بود اثر درد بر تو فنا الصلا
طواف کعبهٔ مقصود گر طلب داری / طواف کن در دلهای بینوا الصلا

مولانا جامی

چشم بگشای ز نازار آخر چه بار است این همه / بر رخ از ناز تو دام تیرگی پیاز زلف ای همه
در خط و خال تو اسرار حقیقت دیده‌ام / گرچه در چشم حقیقت بینی کار است این همه
خوی تو گرم و لعلت آتشین روی افتاب / سبزه لالان را مایهٔ سوز و گداز است این همه
دیشب با غیر در بحر آمد صد لطف گرد / بانگ چنگ و نی چه آوازی چه ساز است این همه
حقه در کف چشم خویش ز لعلت بشکند / چشم بنهادم که خوش عشوه باز است این همه
گرد دامن بار سر خود پی جدا / در کفم سر رشتهٔ عمر دراز است این همه

کفته زنگین جامی بلی داغ طرز درو / لاله های چیده از صحرای [illegible] ابنهمه

مولانا جامی

جانا چه شد که جنگ و جفا ساز کرده‌ای / ناسازی چه گفت من آغاز کرده‌ای
دل را بدام طرهٔ طرار بسته‌ای / جان شکار غمزهٔ غماز کرده‌ای
هرگز نکرده‌ای بمن از حسن التفات / ورزانکه کرده‌ای ز سر ناز کرده‌ای
مه پیش وار در غمت سر فکنده‌ام / ما را بعشق مست [illegible] سرافراز کرده‌ای
صد مرده پیش زنده شده است از تو [illegible] / گر چون مسیح دعوی اعجاز کرده‌ای
خون خورده‌ام بسی چو صراحی که دم [illegible] / در بزم وصل غیر لبش پرفراز کرده‌ای
جامی چو داغ تعب داده بعین گل / هر جا چو غنچه دفتر خود باز کرده‌ای

ایضا جامی

ای ترا حسن تو بهر ویرانهٔ دیوانه‌ای / پیش ماه عارضت شمع فلک پروانه‌ای
محنت یعقوب را در دل من کلبه‌ای / قصه‌ها یوسف بود در خوبی افسانه‌ای
نقد جان در دل بر خویش بخوانیم ما / حرف راحت اگر داریم در کاشانه‌ای
زلف کان است بر دم پیش با ما که دانه / مور مسکین را از آن به که تهی سر دانه‌ای
خانمان گشت ویران نکو کاز اقبال / بر سر کوی بلا داریم محنت خانه‌ای
بلبلان را نشست و در عشرت آباد و ملال / بیم از ین باد و فراق گوشه ویرانه‌ای
جان از لب جرعهٔ جام غمت بخود فتاد / وای اگر ساقی هجران برد پیمانه‌ای

حکیم الشعرا احمد ظهور کابلی

ما اگر دوزخی و اهل بهشتیم بتو چه / عاید کعبه و ترسای کنشتیم بتو چه

تو برو

تو برو زاهد پاکیزه بکار خود باش / من اگر توبه و طاعات بهشتیم بتو چه
چه سعادت چه شقاوت چه ثواب چه خطا / هر چه استاد ازل کرد سرشتیم بتو چه
تخم طاعات بمزروعهٔ اخلاص تعالی / گر نکشتیم بتو چه با که بکشتیم بتو چه
باشد [illegible] حسد بتعطفی ارز جهت / هر چه [illegible] نکردیم بگیتم ور نوشتیم بتو چه
نام خود را من بد نام ظهور از ناکام / گو نوشتیم بتو چه با ننوشتیم بتو چه

مولانا عزلت

ز جام عشرت ساقی دوران کجا گفتن نبه / ز صد لخت جگرها بقا یک لخت و از دولت به
بدرگس یک مقامی زندگانی میکنند [illegible] / بعاقل گرد نیکو [illegible] محرم اکنون به
دست سنه مردم و آسته [illegible] / کلاه سر سرد دیوانه از تاج فریدون به
پیش پای تو خورشید بود سایه مکنو / بجا که افتاده برون از حد کار گردون به
چه پرداز از زعم اخلاق شد در دو خنده آتش / بر از داغ محبت سینه‌ام از گنج قارون به
چه حاجت نغمه دیگر مرا در بزم تا کاهی / که فریاد دل شکسته‌ام از صوت قانون به
نه ارزد گر چه عزلت آب و رنگ [illegible] / ولی تنها نشستن ز اختلاط مردم دون به

فخری

همای باغ حسن و دل ربا کرده / هزار فتنه بهر گوشه عشق وا کرده
هزار گوشه نشین را بهر طرف حسنت / بیک نگاه گرفتار صد بلا کرده
[illegible] داده است [illegible] / ستمگرات چه بر خود شتابی جفا کرده
مریض بر سر بالین ادر بلای خمار / هزار درد مرا چه دوا دوا کرده
[illegible] سر بلند فخری / که تکیه بر کرم رحمت خدا کرده

بابا کمال — نجمی

ای از حدیث زلف توام بر زبان گره بگشای بر قفا از رخ که از ابروان گره
خوبان ز دام دانه گشته شکار عاشقان از ساحری شده بر آب روان گره
ابرو ترش کنی چه بگویم ز بهر جدال حیلی رشته که بانه شش اندر میان گره
نظم کمال بسته بهم رشته در رشته گفتار دیگران همه بر دستمال گره
بی ساحل تر بکمر است در خیال چون رشته که باشد اندر میان گره

صائب

سید به عشق شمشیر صلا بسم الله تازه کن جانی از این آب کباب بسم الله
الکه بر قوف رفیقان موافق بودی میرود بوی کباب در باد صبا بسم الله
چون ز قدر تو فلک ساخت مهیا و مکان از میان کمر سیادت سر ما بسم الله
هیچ مسطور از فکر نیاری داری در آه خونین کشت دست در آن بسم الله
صیقلی نیست به از فاتحه مر ازا فراهم آینه اگر داد جلا بسم الله
لعبتی بر قوف بهر گذر از عالم آب قهر است از بار گنه کشتی دریا بسم الله
چشم بد دور از آن زلف در آورده است از دو لب مصحف رخ بر زان بسم الله
روزگار سکه زانده بردن آید خط خط بر آمد نزد در لطف دلی اسم الله
وعده جلوه بفرداست قیامت دادی شد قیامت قد رعنا بنما بسم الله

باز گردیده است در طرزان گوهر صائب

عارف — سبزواری

سخنی کرد کهد بیش کها بسم الله

تیغ بر گرده و ترکانه بناز آمده مگر از ما نفسی مانده که باز آمده

گشته برگشته

گشته برگشته براه تو فلاطون شده الکه باز آمده طرفه بناز آمده
فرض کردم اگر از بنده خطا شد یکبار بخطا نامده بنده نیاز آمده
کوک بر جامه زان راه بجای نبرد بخیه بر سر زنان اگر محرم راز آمده

عارفا شب همه شب شمع صفت گریان باش

صائب — تبریزی

چو در بزم ما گریزد کمر از آمده

بطلب بر سید چو پای کام آهسته آهسته زور با سنگ شد صیاد دام آهسته آهسته
بغرب ستم انده رفت در یکروز از مشرق کند ازد مهر چنین خورشید کام آهسته آهسته
بهواری شندی و دی تیغ کوه را آرد بزیر پای کلک خوش خرام آهسته آهسته
زند بر سر مجنون بخنده کار عقل تقاضا نه که مجنون آهو الفت کو رام آهسته آهسته
هلال معنی بسه از حسن دلارا حجت ناطق نه طوطی بلکه ماه تمام آهسته آهسته
خیال نازک آخر مسغر در زحیده بگذرت سهر بلکه ماه تمام آهسته آهسته
اگرچه رشته از بار گهر پیچان دل لاغر شد کشیده از مغز گوهر انتقام آهسته آهسته
دلم از راه کعبه همچو خالی عم استم ز سجد بر سرا بام چو دام آهسته آهسته

اگر نام بلند از چرخ جویی صبر کن صائب

میرزا — مشرب

زستی میتوان زمانی بیا بام آهسته آهسته

باز بر رخ زلف مشکین را پریشان کرده روز و شب را خوش بهم پیوسته کرده
زلف را افکنده بر رخ بر رخسار پنهان آفتابی را بزیر ابر پنهان کرده
خال بنهاده زلف کافر چشم جادو در رخ فرنگ ای مسلمان زاده خود را کافرستان کرده
دانه خال سیه بر کنج لب دارد حیف مهر و دل را بر رهزنان و زندان کرده

از غرور حسن مستی همچنان باز از شراب
ز عرق خورشید را تا بازو زرافشان کرده‌ای

گوی هر کشور را با تیغ حسن رو آورده‌ای
غارت کافرستان تاراج ایمان کرده‌ای

با چنان مستی چنین شوخی ترا با ندم است
مشربا گر خویش را صد بار قربان کرده‌ای

صایب

لب ساغر فلک نگوار ز خم شراب آهسته
برآمد از پس کوه آفتاب آهسته

فریب روی آتشین یار او خوردم آهسته
که خواب خورد نوعم چون کباب آهسته

ز بس در سینه فسرده با او حالهای کهنم
نگردهم نجنبش همچو غرب آب آهسته

کباب نازک دلهای آتش همواره چو ماه
برانگیخت ز عذار خود کباب آهسته

برای پاره صاحب بیت و دیرست معماری
بهای عشق بیکه‌وار خراب آهسته

جدا ای اندک اندک کار خود را ملکه طرار
که گردد تلخ از ملنا گلاب آهسته

نشود های سوار که یکجنبه اشک بی اثر باشد
که سازد خاک را گلزار آب آهسته

صایب

بخور خون جگر هر صبح و شام آهسته آهسته
بغیبت وحش مطلب بدام آهسته آهسته

ز سودای عجب دیوانه رسوای بازار است
تماشا کی بیباری خویش خرام آهسته

طواف کعبه دل بگذار طرف کعبه های گل
بیابی وصل جانان ز بی مقام آهسته

چو سرو آزاد باش و همچو بلبل خوش زبان
رسد بویت از آن گل در مشام آهسته

به صحرای قناعت رو ز لذات جهان بگذر
که گردد وحشی مقصود رام آهسته آهسته

کلید گنج مقصود از دعای صبحگاهی کن
که یابد کار دشوار نظام آهسته آهسته

بدان

صایب

بدامن جلوه او اشک گریبان سیلاب و بر چشم
نمیدانم چه بیهوده شبنم صبح در گریه چشم

بالمدی روز کاری کشتی نشد
ز لطف ساقیان نسخه شوروشر چشم

بیکار و بیکاران کی ساقی انجام صورت را
که تا فردای محشر می خراب بالیده دو چشم

هنوز از طعن های نیش منحوم در مجلس
که بر جبین است از جا نقطه ابری میخانه را چه چشم

کنار رها در ایام بلا انطفل بهر خرچم
که نشانه بکام یار و عالم نگو خواهش

فلک سهو ده صایب سعی را در اخفای جنون داد
ندان شبنم که حیران در نشست بیمار ز بر بر چشم

های آنکه داری سر سیر از صبر و آرامم
ملکی بلا روز غلامی می نهد بی تابی با نسیم

رسن زلف شکایت خوردم اوی بر خاک
بسر بری بنزند تیغ زبان چون بسته در کامم

بزلف یار از بر بند برنده گرد دارم
نه چون مرغ های ابری زگریه دامم

اگر از شکوه دوران چو خوش نبی برداند
نبی چیزی صدا از یا نوای از لب جامم

ز مجنون یادگاری بینت جز خون جگر دارم
که مانوی عشق از چشم غزالان بوده دامم

سبند آتش رخسارم آسایش نمیدانم
اگر تا در وجودم هست دهر است آرامم

در آغاز عشق دست و پا گم نکرده‌ام صایب
نمیدانم کجا خواهد کشید آخر سرانجامم

بکش شرار از لقای خورشیدم
تمام چشم ز شوق لقای خورشیدم

ره نگر نیز نه بسته است هیچکس بر خشن
اسیر بند گران وفای خورشیدم

به بی نیازی من ناز میکند شب تشت
نیازمند از ... ... خورشیدم

ز دستگاه مردم بریده‌ام پیوند
امیدوار بهر دعای خورشیدم

چرا ز غیر شکایت کنم چو هیچ حباب … بهیچ خانه خراب هوای خویشتنم

کرفت تاج زر از آفتاب شبنم من … بهان رشته طالع بپای خویشتنم

سفینه در عرق شرم عمر بگذرانم … ز بسکه منفعل از کردهای خویشتنم

زند خصم بشهر پیر تعلیم عیسی … مرا چه چاره که زنجیر پای خویشتنم

با عنبار حباب نیست قدر من حباب

رحمت

عزیز بصر و جوار از نوای خویشتنم بگذار

پریرگلی از عذار تو جیب نظاره‌ها … دامن کشان ز آتش حسنت شراره‌ها

از وقت شام تا بهم صبح منیره … در انتظار وصلت چشم ستاره‌ها

گردیده بر رخت سلام ایمن رکن … گلها و سنبل حدیقه آیین منارها

بر یاد حسنت راه نداند روز و شب … طفلان بیقرار تو در گاهواره‌ها

جمعیت اند آبله پایان براه عشق … زانرو نشسته‌اند بیکبار کنارها

صاحب چو بود از سر کوی تو فیض بلا … دانود های خاک تو در هر کناره‌ها

از شهد حرف مطلع رنگین رحمتا

انگشت می‌مکند لب شیر خواره‌ها

الهی باز کن بر جسم افگار رم در اسرار … ز لطف خویش کردان زود درمان حل مشکل را

رهائی دلم را از جفای نفس کافر کیش … حیات تازه ده از لطف خود هم بسمل را

ز فیض اسم ذات خویش ترحم کن را الم … ز برق آتش شهد بسوز آن کشت حاصل را

ز فرقت سبز نه برمن دری تا کام دل گیرم … خدایا شاد کن آن زکم شری جالدرا

جفا و جور او عمرت جانرا ناتوان دارد … ترحم بیش کن امروز تا شرح غمت تا این بلا

جز نیز

کریزانم ز صحبت نیز و خود رحمتا از بس

نگه داشتم صیقلی غیر از جفا آیینه دل را

بهار آمد و بلبل شد اره تماشا را … نما به کس نگه بخاطر اغیر نشست بیا

تمام گلبن این باغ شکفته خوشا کن … ز نار حسنت نه روی گل گل کسین را

چو لاله غنچه گل رخت داغ را بر دل … بگلشنی که گرفتی قدر و حنا پا را

گره بزلف مزن تا که واکنیم دل … بگو غنچه دلان شیدا راه سودا را

بهار آمد گلها شکفت سبزه دمید … بیار در چمن امروز جام و مینا را

بغیر بنهم نگاهی چو مسکین از ناز … هر کرد از مژه خس پس پای دیدارها را

در آستان نگنه شاخ گل کسی برگ … برار دست بعاشق نما حنا پا را

بروی ما ور نظاره بگل چه می‌آید … مگذار باز که شبنم روی زیبا را

درخت تلخ نیاید بباغبان رحمت

خجالت است ثمر گل و نخل سیجا را

حق داده لطف تو را طالع اوج … ز رخ و دولت است در دیار کرکی باج

نازم بقاری چو ز لطفش سینه داد … نازد بنعیم و دولت عزها و تخت تاج

قاضی مفتی اعلم ملا و محتسب … هستند جملگی به سر گرسنه سماج

دل را ز کمال فتادن بکو دست … خوش کم است بسیار عاشق با این مزاج

جسم ما بار سر سه صد کار روا گرفت … در شهر نگاه نیست خرج و باج

رحمت ردیف انوال خوالجه فا نعمت

درد مرا طبیب کی میکند علاج

رحمت

بابه نوشیدن مای تو حرام است اینجا — بود غم گردون ما تلخی کام است اینجا

ما هم از وحدت یاران نشئه دیدار داریم — حلقه مجلس ما گردش جام است اینجا

هر گرا از کرچه ما در دکان میکند رد — او هم از نشئه او دست بهم است اینجا

نشئه حال ما صبح و شب مهتاب است — ساغر و باده ما باده تمام است اینجا

بر حباب اگر ببو بحر فنا بار سر — بحقیقت نگری دیده دام است اینجا

خاطر از بار وصالت نفسی فارغ نیست — طبش های نز نز الشیخ مقام است اینجا

زاهدا بر نجو کلی خرابات رای — باده چو ریکه ره گرچه تمام است اینجا

رحمتا کشور ما بهر است بنده دل است سیر

مولانا جامی

رنگ تسلیم نموده سلام است اینجا

ای طره تو خم خم و کیسو گره گره — وز جعد مسیح مسیح تو هر موگره گره

خواهی ز پهلوی تو کرد بیدلم زینهار — بنه قبا گشت بس ز پهلو گره گره

از زلف مشکبو نسبت کرده ی سطاع — در چاپ بهار بیده آهو گره گره

شد عمر ما بیمار هیچ جو شوی بر بی ما — در دل ز شوق آنقدر دل جوگره گره

چشمت بعشوه زد بر رگ جان گره ملا — بنهد بر نشئه مردم جادو گره گره

از گریه شبانه جان تنها است

غزل میرزا طاهر وحید

خونها که بسته بر مژه او گره گره

روی یار است بر سیر نا دنش نغق — ساعد و ساق حظا آل العلش یمنی

آرزوی رسمی و دیدن دهانش نیست — آن یکی کاشی وای جبینی دیگر عدنی

نکه صد بوسه بسان بلا ز جمول یار زینی — خنده زیر لبی بر سر کنج دهنی

زشت پریزاد

از تو دارند کلاه غنچه عذارش طوطی — خوش لبی فرحت دهی خوش تکلم خوش سخنی

هم از لطف تو بر اسیه الوان دارند — شفقی چرخ و نه هوا ابر و گلشن چمنی

بلبلان و خسته نموده ز تو دارند وحید

مولانا جامی عبدالرحیم نگارا از رای ملطفی

زار نالیدن چو نشیدن عربان هم نی

خون منتظر دلی و بصفائی نمی‌رسد — آئینه ز ملکی و بجلائی نمی‌رسد

هر صبح در خیال تو عمرم بسر رسید — اما چه سود دست بجائی نمی‌رسد

نبضم طبیب دیده و بر داشت دست کیست — ای درد به دوا شفائی نمی‌رسد

جز بر تو عطوفت ای مهر ذره دار — تا رنگ دل سبزه خضائی نمی‌رسد

سامی ز بحر یار شکایت چه میکنی

ملک الشعرا صاحب

چون وصل یار در نشه تکیه گاه نمی‌رسد

ما عمر طی شد و غافل نشسته ایم — در راه آرمیده چو منزل نشسته ایم

بالین ز تیغ تکیه و آئینه خفته ایم — بر موج تکیه کرده و غافل نشسته ایم

بر خ حباب تاج نگر از تمطر یافت — ما همچنان به احن ساحل نشسته ایم

ساحل روان نکو بود صد نقش چمن ها — از بس میان مردم کامل نشسته ایم

حیرت نگر ابر ردم نشمر آبدار — در انتظار جلوه قاتل نشسته ایم

غفلت ما چه ظلم ازین بیشتر کند — در دور چشم مست تو غافل نشسته ایم

ز بهر از گشت کشی بحر کرم نه ایم

دوستی سمرقندی

صاحب اگرچه تا مژه در گل نشسته ایم

ای لب لعل از ادی نکهداری تو داری — کس چنین نکو عاشق روانه از تو داری

کوی حرمت کعبه ز صد مرحله آید به — تا خاک کوی بر سر کنی ای حسرت داری

سر زلف مشکینش ز رخت عنبر سارا — آهوی چینی مست ز بوی اتو داری

تا عنبر از انجا همه املای برو به — جا به جای کوی و [illegible] ز خوبان تو داری

دیگر مطلب دو بیتیان از عشرت

میرزا صائب تبریزی در صفت ... گوید

برخوان جا کشته سبوی ... خود داری

موسول

گرچه نازارد و ضعیف و لاغر و بیمار است — چون عصای موسی در خوردن غم اژدهاست

صورت اسرافیل باشد که دلها را ناله آتش — چهره زردی او آهی دلا زاری کجاست

چون رگ ابر بهاران فیض بسیار دارد — ناودان کعبه دلهای کو چو دارالبقاست

پیر دارد روح قدسی یار لجولانگاه چو شوق — باد پایش اهل دل در عالم انکار کجاست

دستگیری میکند سرگشته هر جا که دید — صاحب نظر چشم را شمع است کو از اعتقاست

بیغم از جامی آرد برون در راه عشقی — خاک ره ... کعبه را زاغاغ ... کجاست

جگر را داد از بال ... پرداز عشقی — چون سلیمان تخت او را پایه ... دگاست

آشنای مریم است جانی ... — نغمهای دلنواز بخشی روح بخشی جان فزاست

در کمند ... شکار ... جان ... — با عزیمی نغمهای او ... ست

دست زرین گرم را ... دود و لعاب تنگ — ای سر خط ... او در کنج ... است

گرچه ... از یکه ... — هر ... از ... بند نالها

منت دارد دل را که عمر ... دارد — جان صد ... بهار ... است

گر ... در ... در ... او — در ... طلعت آن و ارکان ... است

هست ... ره آن جا ... جلوه — جا جا چشم ... است کو ... است

بیچه

[illegible]

[illegible]

صائب

[illegible]

[illegible]

صائب

[illegible]

صائب

[illegible]

در کار نه گردون فلک نقش تحویل [illegible]

[illegible] صد چمن میکنی

[illegible] میکنی

[illegible] میکنی

صائب

[illegible]

صائب

[illegible]

صائب

[illegible]

صائب

[illegible]

صائب

[illegible]

صائب

[illegible]

زدودشان کران تا کران لاله زاری بود [illegible]

رباعی

ملا [illegible] عبد العظیم [illegible]

زبان بادردل [illegible] زبان [illegible]

[illegible]

سعید

ملا [illegible]

[illegible]

داروز ازل حسن بدو جلوه برا | حسن گل رخسار تو بلغزیده بودم
کاکل بجز از دست نیاموخته ام | الحان جز حرف ذکر آموخته بودم

آقا محمد عاشق اصفهانی

پروانه صفت دیده بر او دوخته بودم | در شمع رخش جز دل [illegible] سوخته بودم
در میکده از من بخر بند بجا جی | این دانش دین [illegible] اندوخته بودم
دیدم که حریف تو شدم حاصل شیدا | طفلی تو سخن مرغ نو آموخته بودم
کردم گله از خوی تو در رخت شبانم | این آتش جانسوز خود افروخته بودم
امروز بدام دگری میکشدم دل | رفت آنکه ترا باز نظر دوخته بودم
آنکس که علم نور بر شعله آتشم | عاشق بره او چو خار سوخته بودم

سعید شیرازی

ای زلف خم بخم بر رخت سایه افکن است | با شام تیره همره روز روشن است
روز وصال یابش قدرت گرفت | با قبله کلیم تجلی در ایمن است
لکن نابدار [illegible] صفت | بسجده است یا که خم خام کهن است
مژگان و خط و خال تو تاراج [illegible] | ایمان و دین و صبر و قرار یکه رهزن است
یاقوت لب بکر بهر دندان [illegible] | کان جبات منقش از کان و معدن است
ابروی طلوع کرده و یا گوشوار تو | کافاق جلوه واله ای گوش و گردن است
خال [illegible] سینه [illegible] | که بار [illegible] نهد و [illegible] نشسته است

وصف تو هر کاسعید عجیب است
زیرا که خور حسنه طلبکار خرمن است

قصاب آملی

ما بی‌پران همه مرغان خوش‌الحان همیم / هم‌زبانان قفس و همدم بستان همیم
جمع گردیده بیکجا همه چون پروانه / همه‌ی سوز و همه سیم سر یکدگر با همیم
عندلیب و شمع و پروانه نداریم نزاع / آخر این قوم جگرسوخته ما از همیم
لیلی ما همه در وادی معنی است یکی / در حقیقت همه مجنون بیابان همیم
نشود یک سر مو جمع دل ما قصاب / سلسله‌ی این طایفه چون زلف پریشان همیم

مشتاق

بکف پیاله بگلشن چه تماشا روم با تو / چه حور و چه پیاله چه گلشن چه گلستان با تو
چه گلبنی که چو [illegible] سر و روی سراسیمه / دلم چو طایر بسمل گرفته آشیان با تو
من از غم تو گشتم [illegible] / چنان تو به من من مانده‌ام حیران با تو
ز نقش پای نشناسد کسی که از [illegible] / برابرم بزم‌هایی که آسمان با تو
بیا ز لطف به پایان بی‌قرار مشتاق / [illegible] دیگری نبود طاقت و توکل با تو

فیض

یاران میم ز بهر خدا در گلو کنید / آلوده میم ز میم شست و شو کنید
جام لبالب می از آن دستم آرزوست / در میکده به شفاعت می نزد او کنید
جان نیست بلکه باز ز شرب مدامم دوست / مستی شنیده‌ام به هر جا آرزو کنید
ابریق می به پیه ازنان وضو کنم / در سجده‌ام بجانب مینا [illegible] رو کنید
بیمار چون شوم به برم کنیکده / از بهر [illegible] بجام می فرو کنید
وقت اجل بسوی من آرید [illegible] / رنگم چو زرد شد به میم سرخ رو کنید

تابوت من ز تاک و کفن هم ز برگ تاک / در میکده بیابان مرا شست و شو کنید
دردی کشان ز هم چه بپا شد و [illegible] / در گردن شما برم ز خاکم سبو کنید
بی یا که کان چو هستی مان آرزو شو / آنجا به خاک مقبره خشت خم کنید
بعد از حیات من ز گلم سر زند کلی / دیوانه بلکه به هوا دام تو کنید
تفسیر این غزل همه علم است و معرفت / در شرح تو بجوب تامل نکو کنید

صد لعنت خدای بر آب حرام باد / مطلب حقیقت است اگر جستجو کنید

رحمی بیجای

بجا ماند در دل ما کعبه مانند نطق بی تعبیر / زبان ما است یا را الکنی ای خامه بی تحریر
رقم کردم ز خون دیده طرح او بر سجده ما را / بسوی او ندارم قاصدی ای چرخ [illegible]

مجنون جندقی

تماشا بود از جانان شود جلوه‌ای [illegible] / ز تنهایی دلم دیوانه شد ای ابر [illegible]
سبک تیر از تو فارغ شدم [illegible] / نگاه مشتاق زخم دیده‌ام ای عمر [illegible]
به بخت خصم کردی چند طالع [illegible] / روش تا کی خلاف [illegible] ای چرخ تغیری
[illegible] / [illegible]

بجال [illegible] ای باصح / جنونم رخت [illegible] ای عقل [illegible]

الفت

حسرت

در خرابات مغان مست مدامم کردند / خرم آن روز از این عالم بجامم کردند
بر در میکده ترسابچگان از خم زلف / حلقه در گوشم کشیده و غلامم کردند
جلوه مغبچگان بر در بتخانه عشق / فارغ از ننگ دو نام و ز نامم کردند
در ره فقر و فنا دولت فقرم دادند / سکه سلطنت عشق بنامم کردند

قدسیان ملائکم بتحیت فرو آمدند   ساکنان ملأ الاعلی سلامم کردند

الفت   **مؤمن**

ناتمامم منکر کرم زاهد پیر مغان
همچو حسرت بیکجرعه تمامم کردند

غبار عنبر سارا که گرد عارض خوش رنگ است ای   که گشته باد ده حسن بگرد شکر بیرنگ است ای
نه جای آه بله است آن بر روی گلگونی   با که آه به مصحف جسم الحجر بارش است ای
نظر در آینه کردان نگار را بود نیست   خوش است کاکل او را که شوق دو رنگ است ای
بنی بلوح مزارم خطی نوشته نگو کیم   برای شهید نگاهت بخون مخضوب است ای

خصمان عبدالقادر   **خواجه بکمار السودا ...**

فرنگ زاده نگاهت نگنی بموج غمزه بیان
فدای خاک صنم خانه کافری است ای

گفتم اگر هم کس وجودم ز غم تو   گفتا اگر اعلم ز وجود و عدم تو
تا بر در میخانه سرش خاک نگردد   زاهد نبرد ره بحریم حرم تو
ای مطرب جان بخش دمی در لب بلبم نه   چون نی ز دمی زنده بانغم نوم تو
حقا که مرا مایه صد عمر دراز است   اندوه شب زلف سیه خم بخم تو
در عشق تو زاهد بگنه متهم کرد   حاشا که بهشتی بخود متهم تو
گر جنبش حیات است وگر جور رقیب است   امید که سازیم نثار قدم تو
اکنون بجهان عنوان طرح رام تو   از تیر بلا صبور ...الت رم تو
ما کی ز تو اندر نجو بافت برانا   ... نقشی خطا قلم تو
هم چند اگر تا بقدم غرق گناهیم   ... از کرم تو
دنیا ... باقیست تنها   در بحر ... نیست ... از درم تو

ہارکس

ہار کس بود دیم هجران تو خواهد   بر راحت جاوید رسید از الم تو

اسحاق   **اطعمه**

تضمین یک مصرعت افغانم کیانه
سودا دو سه مصرع را چکیده از قلم تو

برنج زرد براز روغن رقیق شفق   کرت مدام میسر شود زهی توفیق
بغیر قلیه برنج ای طعام تو ... نیست   هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
بهر ... زده برنج ای پلان نواله امروز   ... که عمر ... طرق
خیال فرو برم انگشتها بقعر برنج   ... چیره ... نعام عمیق
... مرغ ... غرق   ... غریق

کجا کرم بوت آرزو بخش ای اسحاق

شاه فرحة الله   **... بوراق پیشه**

بهر جا کرا روی سنت مثل ای دو دوغ

باشد ... سلمان مصحف ابروی علا   سجده گاه ... محراب ... ابروی علا
چشم ... آنکاه ...   در قبای ... زنگ ... علا
داد خضر ... تشنه ...   ... آب ... چشمه ... علا
... از ... جام ...   ... لعل ... علا

تا تو آنی مرا فرحت توان دیگر

مولانا محب العظیم   **نگاری ...**

نازها دارم ز زور دست و بازوی علا

دام زلفت بلای دیگر نیست   طرفه مبتلای دیگر نیست
بشنو آه و فغان قمری دل   ناله بی نوای دیگر نیست
بمراد دل ... قلیان ...   ... بی وفای دیگر نیست

شد دلم خون نوازشی از تو / تا کی آخر جفای دیرینه
چند بیگانگی کنی باری / یاد کن زآشنای دیرینه
چه روی بر صید چون هستم / من بسمل فدای دیرینه
من تراه ... کهن سالم / تو مرا دلربای دیرینه
بر نفیان عشق در که تو / هست دار الشفای دیرینه
تا مبیدم مساز کامده ام / با صد ملال دیرینه
گر شوم خاک هم بهار رود / از سرم هوای دیرینه
لب تو مرهم دل ریشم / درد کهنه دوای دیرینه
مهر روی تو مطلب کامی است / نحو تو که مدعای دیرینه

ایضاً در سمنه فرموده اند

دل غرق شد بلجه گرداب سمنه / ماهی وشش از دنباله بحر دل سمنه
شد کامهای دیده لبالب ... / تا دیده ام لاله بستر از سمنه
محروم و تلخ کام جگر تشنه گرد کاست / لبهای نقل ریز دمی یار سمنه
صبرم ز دست عشوه مردم فریب یار / تا چشم گرفته نرگس بیتاب سمنه
دستم ز کار رفته و کارم ز اختیار / باران چو خرد ... بافتار سمنه
ابدال ملکی شکایت احوال خویشتن / باد آر حال ... سمنه
ای خوش آن وادی که تو تنها فتاده / کس چون تو غرق گشته ... سمنه
شاهد که خورده تیر گان ابروی هلال / خو ... سمنه
جوشش محبت است گرفتار عالم / هر شیخ شهر والد ... سمنه

از ارتفاع مهر محبت خبر شدی / دیدی اگر حکیم سطرلاب سمنه
هر کوکبی که تو ز ... خورشید طلعتی است / با نور روی تیره ز ... سمنه
از بسکه حسن خیزد ... / واجب بعاشقان نبود آداب سمنه
سامی از این ترنم ... / تا رکشی ... مضراب سمنه

ایضاً سامی

تا آن قاصد آید بار رسانی زواله / با کل رعشه لیب ... آهی و ناله
هستم ... / از خون چو غنچه خوردم تیر پیاله
هندوی ... / ورنه چه ... داغم چو لاله
... / گردد ... غبار ... ساله
هر کس ... / با روز ابر دیده ... ژاله
... از دهان ... / گردم چگونه از نکهت ... ساله
هر دم دهان ز ... / شیرین نمای کام ... ساله
همدم ... سامی ... / کوتاه کرد قصه و شرح ... ساله

قطعه

بر دو رسم ترقع ز اهل عالم دون / ... ز طمع ... رشد
برای وجه معیشت مطیع خلق مشو / ... تو از ازل مقدر شد
برات رزق تو از روز خط ... / ... بر صحیفه ... نقش ... مصور شد

میرزا قاسم

بعزم ... سعادت فزای / ... سر بعراج ...

خضر از شعر یافت پایندگی / که آمد بسر چشمهٔ زندگی
مسیح از شعر بر فلک جا گرفت / ز قطع نظری تا ثریا گرفت

عارف ملک شاه سبزواری غفر الله

اگر بوی خط لیلی که از خواهی کرد / بجلوهٔ دل با بلا نگاه خواهی کرد
دریغ اشهب راه تو خاک گرد هم / و شاید هم که زیر بر فراز خواهی کرد
بلطف از نسوازی بقدر خواهی گشت / از این دو کار یکی اختیار خواهی کرد
ز دوست برد فراقت طبیعت در غم / بیا اگر که یار انتظار خواهی کرد
چنانکه ای دل دیوانه بسی داغم / ز رفته رفته مرا ابلک باز خواهی کرد
نشان سرو آزادگی بر رای سر / اگر تو ترک سرو ترک یار خواهی کرد
بکاله برجم بست پای خواهی بود / اگر بشعر جهی کی افتخار خواهی کرد
دهند خلق جهانت بسی بدو دل جا / اگر که بسته خود آنکه اختیار خواهی کرد
تخمی ز سوز جگر رخسار گنی عارف / مرا و جان مرا شعر ار خواهی کرد

ایضاً عارفا

ز گلی بر آرزو داریم ما دانیم و دل / آرزوی وصل او داریم ما دانیم و دل
فکر زلفی مو بمو داریم ما دانیم و دل / سر به سر سودای او داریم ما دانیم و دل
دمبدم از حسرت لعل لب سیراب یار / جام می صبح در سبو داریم ما دانیم و دل
در هوای قامت سرو قد طوق شهد که / بانگ قمری در گلو داریم ما دانیم و دل
در پی وحشی غزالان ختا در بسر / بو بسو گر جستجو داریم ما دانیم و دل
در میان زمرهٔ عشاق با خون جگر / بر جگر دندان فرو داریم ما دانیم و دل

عشیر

برزم محفل ز آن دور از ابیات شعر بگو / ز آنکه ملک گلستان آبرو داریم ما دانیم و دل
روی در دیوار تنهایی بکنج بیکسی / با خیال شیشه کعبه گو داریم ما دانیم و دل
هر نفسی یار بلحظه با رخ در بالای کاخ تو بینی / عشق یار جستجو داریم ما دانیم و دل

سلیم طهرانی

روی جهدار تو آن خط ندارد / بوی گل داری چو مشک ناب ندارد
ریش رخت این قدر که گشته مجروح / هیچ نمکدان تاب ما چنان ندارد
عشق تو ما را خراب کرد و گمان برد / کیف خمار غمت شراب ندارد
سوخته چشم بهر طرف که نشستم / بوی دل من چو جگر کباب ندارد
خنده زند ای سلیم جنگ تقاضی تو / ناله زار تو را او تاب ندارد

ایضاً مولانا عبدالحلیم جناب بهاری خلقی

گفتم گل باغ نسترنی گفت که یار دو / سیمین بدنی یاسمنی گفت که یار دو
گفتم که پای تا زکی و حسن لطافت / باغ ارم با چمنی گفت که یار دو
گفتم که تو روح شهیدان نظرباز / یا جان تن جانی منی گفت که یار دو
گفتم که بوقت سخن بلبل مخجل / یا طوطی شکرشکنی گفت که یار دو
گفتم که بابر شکل و تمنا بت چینی / یا آهوی ملک ختنی گفت که یار دو
گفتم بصفا رخ لعل بدخشان / یا دانهٔ در عدنی گفت که یار دو
گفتم که بخوبی تو مگر یوسف مصری / یا لیلی سهیل ذقنی گفت که یار دو
گفتم که بخانه تو شمع ساقی مجلس / یا شاه شیرین سخنی گفت که یار دو
گفتم که رخسار در سیر کند تو فاک / یا مهر دل و جان منی گفت که یار دو

گفتم ز بهای چشم و لبی آن فتنه گفتی — یا خسته دل بگو ز من کس چه برد

گفتم دل ز ساغر بستان بری از جا — یا چون دل مستی از پا چکی کم کرد

الفتی

مهر آن نور بصر داریم ما دانیم و دل — شور سودا در سر داریم ما دانیم و دل

از برون بر کرم تکرار در دل قاتلها — اندرون شغل دگر داریم ما دانیم و دل

از خدنگ ناوک دلدوز آن ابروکمان — زخمها بر جگر داریم ما دانیم و دل

با خیال صبح وصلت شام هجر ای الفتی — صبر کم غم بیشتر داریم ما دانیم و دل

از تغافلهای یار و روز جفاهای رقیب — گریه های صد شرر داریم ما دانیم و دل

بیخبر از عالمی افتاده ایم از یک نگاه — گر ز حال خود خبر داریم ما دانیم و دل

گر سواد ای رخ در زلف بهجران ما — روز و شب صد شور و شر داریم ما دانیم و دل

الفتی

دلکم را ربود دلبر کی — جانکم را بسوخت آذر کی

همچو آئینه شکو حیرانم — بر تو روی ماه منظر کی

ملک دل را خراب کرد آخر — بجفا و ستم ستمگر کی

برد با کفر زلف دین و دلم — نامسلمان نگار کافر کی

سوخت جانم بآتش هجران — آشنا سوز غیر پرور کی

مبتلا گشته خون دل از رشک — یافت چون بوی زلف عنبر کی

طوطی جان لال مانده چون مگس

از شکرخایی لعل و رکی

دلم

الفتی — سامی

دلم بیاد لبانت مدام ای ساقی — خورد ز خون جگر جام جام ای ساقی

مرا بجز لب لعل تو باکه پرستد تن — بکیش اهل محبت حرام ای ساقی

بر آورد آرزوی هم از لب مراد کی — که باد دور مدامت بکام ای ساقی

بهار میرسد و ما طلبان می در بوستان — دمی بمجلس رندان خرام ای ساقی

خبار زد در لبان تو سبزه و دهان — که صبح بالش من آمد ز شام ای ساقی

بطره تو اسیرم بعارضت مجنون — بود به بنده بکمالت غلام ای ساقی

نظر ز گریه چشم لعل سامی کی

مکن نگاه بکف کلام ای ساقی

محمود — ساوری

خبر از حال ما نگرفت آن شوخ — چه ادو دیگر ندیدم دلستان شوخ

خرد شد از دست او دارند پیران — کسی کم دیده مثل ای جوان شوخ

خرابم کو در هر گوشه چشمش — نباشد کس سیه مست ارزان شوخ

خدایا بنده وارد خوشه او — اگر چه هست جوان او در جهان شوخ

خدایا چند خواهی کرد شوخی — نباید بود زینسان جاودان شوخ

خرد حیران از شوخ است کافر — بعاشق آشکارا و نهان شوخ

خراب عشق او محمود شد ز آنکه

ابا داد دست بس با مهربان شوخ

مولانا ظهوری — نرگس تبریزی

خواهم ز غم چشم تر دیدم شرح — چون دجله گریه بس دیدم شرح

از تشنه لبان دشت با جگر — نفسیده که طرز دیدم شرح

پروانهٔ شمع اشتیاقم — افسانهٔ بال و پر دو صد شرح
مردود شی دلا است کوه دردی — فرکعه کی کمر دهم شرح
دلها همه شرحه شرحه کردد — حال دل ریش اگر دهم شرح
بیش از سخن است داستانم — خاموش شو نمی دهم شرح
از مهر و وفا مگو ظهوری
عیب است برای هر دهم شرح

محمود — ساوری

حرام باد بجز یار گلعذار قدح — فدای بادهٔ لعلش کنم هزار قدح
عجب مدار چه شد ساقی و قدح گردد — روان بچرخ در آید هزار بار قدح
چو لب رسد بلب یار گوی آید — چه سر ز باده بدستم دهد نگار قدح
حلال هست می لعل یار ساقی — بود حرام چو بر تشنه خوشگوار قدح
حکایت از جم و جام کو شنیده دارد یاد — میان خلق از آن دارد اعتبار قدح
ز ریب اینکه شکست آنکه از ترشح — نبغد جان کسی نیاید بر دست یار قدح

خواجه شاه نیاز — اصرار کشمیری

حدیث توبه و تقوی مپرس از محمود
دهد ایاز چو او را ز می دو جام قدح

بیمار عشق را بدوا چه احتیاج — مقتول دست یار بمسیحا چه احتیاج
هر کس بدید صورت نیکو بچشم خود — آئینه یار بزینت زیبا چه احتیاج
توصیف نو بهار رخ جز کی با هوش — مدهوش یار را بسر تماشا چه احتیاج
در حلقهای خانهٔ زنجیر خو گرفت — دیوانه یار را بکانه و صحرا چه احتیاج
درویشی ما حکایت شاه گدا مکن — وارسته یار ابر دم دنیا چه احتیاج

عرض نیاز

عرض نیاز خویش کنم از زبان حال — در خدمت بحرف و سخنها چه احتیاج
شاهان عصر حلقه بگوش تو شدند — کوکش تو را بلی کرد کرا را چه احتیاج
ست جمالی ساقی باغ شوی نیاز
الکنون ترا باغ و صهبا چه احتیاج

مولانا — آصفی

مگذاران غیر بیکده در خاطرم صبح — سالها منتظر در خانهٔ آخر صبح
الکه مهتاب مست شده غیر ترا — خاطرت مطلبی هست مرا خاطر صبح
گفتگوی در معنی نه نه نشسته است جای — مصلحتهاست در این باب بهنگام کار صبح
دیش من از همه حرفی سخن جام نه است — بحر بر داخته باشد سخن ساحر صبح
منخور امروز بفردا غم فردا مکن — غم فردای قیامت نخورد کافر صبح
کرد بیرون ز زبان صحبتهم که خروس — شب دراز روی زبان بر زمین دامن صبح
آصفی رنجه ز غوغای خرابات مباش

محمود — ساوری

از ترا باید که در انجا کو صادر صبح

چو بینم ترا ابر دهان است صبح — تو صفت می ندارم بر زبان است صبح
چه گویم وصف چشم آن سوی نگار را — بر عقل اگه نکشته زبان نگار صبح
چرا یا رب ندارد مهربانی — بعاشق اگه نام مهربان است صبح
چگونه گل بود چون روی انکه — که بینو گل چو او در بوستان است صبح
خیال ما میشوم بر حسن جانان — که جز ذکری ندارم بر زبان است صبح
چه دانستی از ان دلبر خیالان — نشان نبود غم دیگر از ان است صبح
بحسن گل گلی شد محمود آغا — دلم شگفت ز بوی بستان است صبح

خلیفه شاه نیاز احراری

افتاد گذر به لاله زارم / یاد از دل داغدار دارم آه
نرگس چشمی بیاد دیدم که گو / بیماری من بکار دارم آمد

صائب

گل اندامی بیاد آوردم که بهار دیدن آتش بارا / چسان بینم که آخر دیدنی گلها را
بدست عزیزی بینم عنان طفل بدخو را / روحت ... سواری ... چشم ... را
درآغوش نسیم صبح دیدم ... / بر برد ... دانگه ... را
بجوش نور ... شد ... / بر برو ... بردم ... را
نهال ناله را همچون ... بر دردم ... دل

از نتایج شهید ... / نگارائی

چسان بینم ... حلاوت ... را
درآغوشم ... / گره از کار من ... بند قبا یک
نکنی گر نگاه در دامان ... / گره از ... زر ... گل ... را
متاع خویش ... از خریدارا / دکان رنگ بوی غنچه ... را
لب ... گرد ... زلف ... / دهان خویش ... را
زخود بیرون شود ... / میان خویش ... را
دم صبح است ... / بروی درد مندان ... را

مطلع دیوان ... / بالا ... شهید
نکهت گل ... از بهار صبح ...
چو شبنم ... چشم ...

ز آه ... چشم ... شد براه عشق ... لبها / ندانم تا چه گلها شگفد آخر ازین گلها
شکستی ... بر دلهای ... / دل داغی ... تا ... بر دلها

بی از خوبان بسی غمهای ... / غم هجران او مشکل تر از جمله مشکلها
نرود گر بر سر ... کرشمه ... / چرا گم منزل مقصود در ... محملها
چو ... اغیار ... / چرا پروانه بنشیند برای شمع محفلها
بلای ... حریف بزم رندان شد بخوان مطرب

الصبا / له غفر له

الا یا ایها الساقی ادر کاسا وناولها

می بیداری شبها و شب تا روز ... / نه بیند ... در خواب ... شبها
... / دعا ... مینوا ... لبها
خدارا جان ... / ... قالبها
... / ... که ...
معلم ... امروز در ... عشق ... / ... طفلان ... مکتبها
... حلقه ... / ... از ... کبها

غزل مطلع دیوان ابو المعانی میرزا عبدالقادر بیدل عظیم آبادی ...

باج ... انجا / سر ... انجا
... / چو شبنم ... انجا
تعلیم ... / ... مژگان ... انجا
... / ... انجا
... / ... انجا
... / ... انجا
... / ... انجا

ملمعان هوس کردی ندارد در ره مطلب — مگر گر خود خرد رو راستی کنند اکنون جا انجا
خیال جلوه راز نیست هم عالمی دارد — ز جیب ما سر بر باید کشید اکنون جا انجا
هر از کم ظرفی طاقت نیست احرام آرائی — لنگ آینه ما را انجام گردد بعد از خروه انکا

زبانی نرم با افسون طالع جمع ما بیدل

حضرت مولانا — **شریف حسینی نجاری**

دران وادی که منزل ها نشیب افتد به راه انجا

بهشت ساری در این ره نیست آسان قطع منزلها — الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
لباس شستن در برگ شیح در بند در ره وادی — ز راه زبان شناسی که بر شیشه محملها
بنگ بار از خودی خود شود از خاطر جانی — عزیز من نه آسانست سر عرضه دلها
ز صد سالک یکی ره بر دل منزل یابد — شد اندر راه دامنگیر آب و خاک و منزلها

شرنگا در نخستین نکته زین در بیدار مانده

املای — **نجاری**

بهشت خوش بازم آن بیتی از این بیش آسان مشکلها

بحر عشق نخواهی کن منشان ساحلها — ز درس عشق نشاید دانشور فعل در دلها
شوم کاس با بیدل آسان شکم گردد — ندانستم که رو آورد بخت بار طلعم مشکلها
می بعلی مرا در جام جانی در دل تا ساقی — نشد انجم ز سر کشتی سراغ راه منزلها
ز حیرت سر بسر بار که چه بازار گرد دوام — ندانستم که ساکی بخود افتد بر در دلها

بگو املا به سوز کی که حافظ گفت با ساقی

میرزا جنید — **مخدوم حاذقی هروی**

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

آتش عشق آمد داد تیشه فرهاد را ∘ ور نه کی ای تا ب بود ∘ خورده فولاد را
هرزه چه بر سنگ نقش ∘ نقش نگار از ناکسی ∘ آهی شیر سنه نهد ∘ رشته شمشاد را

فقیر بیدار

مفخر نه از پور باشد ∘ ترک کلاه ریاست — دانه دامی بهار ∘ سبحه زهاد را
ناخن کلک که گشاد ∘ عقده طبع ملول — بالله کجا شاد کرد ∘ خاطر ناشاد را
گر کمالات ما ∘ از مدد غیر نیست — غازه صباحت بهر ∘ حسن خداداد را
نظم سخن دیگر است ∘ شعر محقق دگر — روح نکو بند کسی ∘ جوهر اجداد را
حاذق ازین شعر شد ∘ که ز خطای شهری — نسبت عالی کجاست ∘ دجله بغداد را

املا

گردیم سر خانقه و هم کنشت را — دیدیم رو که باشد او خوب و زشت را
هر در رو باز راست روا که نوشته اند — لیکن فلاح یافت نشد فعل زشت را
قطع طمع ز مردم عالم چه نعمت است — کم کرده اند خلق طریق بهشت را
هر در خار مزرع از آب نبود است — ساقی بیا و از سر خم بر گرفت را
دانه تیابی که حاجت نکار دو گوشه — املا به رنگ خوانده خط سرنوشت را

غزل استاد حسین شاه کوکل کشمیری المتخلص بشعری

تو خدا شکرها	تا مهر یا تا	یا را بیا را	جانا جهانا
شور جانت	هر بیمار حسن	طوطی زبانا	شکر دها نا
خواهم ز تو دی	تا هم فرزود	افسانه خانا	افسون بیانا
نور حسن رانده	بن زار مانده	جانیک لولا	آتش عنانا
مکن ز تو شت	من رفته از دست	مژگان خدنگا	ابرو کمانا
راز دلم را	دانا نه از من	ناگفته دانا	تو گفته خانا
تو بی نظری	همدم نباشد	با نغمه ها نی	رودی بها نا

آن دو کمربند بر میان شکر نی
تار رگ میانها سرو روان تا

ناصر علی سرهندی

چو موج بسملم از غم در آغوش طپیدنها
غزل میجوشم چون شعله از مستی رمیدنها

بعزم دلبری یار رسا آید که بنشیند
نوای آب آمد از صدای دل طپیدنها

ز رو دست رنگ گلها گرد از رنگ پریدنها
ز قدرت سرو را چون طوق قمری شد خمیدنها

ز نقش عشق بنیادش به هر حالی که میدانم
شکستم غنچه را تعلیم پیراهن دریدنها

تغافل کردن از شوخی نسوزد جز کسی [illegible]
شوم قربان دندان خنده که در گزیدنها

مرا تا صفحهٔ دل گشت سرمشق طپیدنها
زبان دم رفت چون [illegible] سبق آید بعهد دیدنها

ملکان سپهر را از عزم بوستان دارد
که زرنگ گل چهره گل وا داغ آغاز برچیدنها

گلاب از آتش رشکم بر آن رخ عرق غلطانم
که شد سامان پرواز گل هم صد چیدنها

شرار هر نگاهی بینم تغافل رنگ میبازد
بدان ماند که دیده [illegible] نوید [illegible]

شریف نگاری

بیاض [illegible] تا فتاح مفتاح در دلها
بکن یارب بمفتاح عنایت حل مشکلها

ولی دریا صفت دیده ز [illegible] موج انداز
هزاران لؤلؤ تحقیق [illegible] حاصلها

نه در جوی زبانم آید از دل آب جز حاشا
ملک پر چشمه دل شسته شد از مهر [illegible] گلها

نقاب از روی [illegible] بردار تا بینم نگار روت
دگر تا کی دوم سرگشته از دنبال محملها

چو نبود دیده روشن از جمال [illegible] منزلها
بغیر از بودن با نیت [illegible] قطع منزلها

بتیغ [illegible] کشتی به کنارها را
فلک هر شام تا روز نو رود در جوی بسملها

[illegible] حافظ
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

سنه

آصفی

بیوفائی شیوهٔ محبوب میدانیم ما
نسبت مهربانی او وفائی خوب میدانیم ما

زان خط آشفته خواهم شد [illegible]
نادرت [illegible] شهر آشوب میدانیم ما

[illegible] یوسف در کنار مصر رود نیل را
یادگار از دیدهٔ یعقوب میدانیم ما

عاشقی [illegible] ملال محبت [illegible]
این کشش از جانب مطلوب میدانیم ما

خط خوبان نامهٔ قتل است بهر عاشقان
آصفی مضمون این مکتوب میدانیم ما

املا نگاری

تا شدم من ز تو ای بیگانه جدا
جان جدا میطپد و این دل دیوانه جدا

از فراق رخ تو ای مه خرگاه نشین
تو جدا نالم و نالد دل [illegible] صنمخانه جدا

شمع رخسار تو در انجمنی جلوه کند
می جدا رقص کنم شمع پروانه جدا

سنگ الماس جفا در جگر خود خوردم
می جدا گریه کنم مردم بیگانه جدا

گفتم املا بدر میکده [illegible]
می جدا جوش زند گردش پیمانه جدا

ایضا املا

یعنی بیگانه ساره داده در دلم چرا
مانده از حسن یار آشنائی دل چرا

از خودی [illegible] آینه در نظر
کار خود [illegible] از خود [illegible] را

آرزوی وصل دارم حسن معنی را طلب
مانده چون [illegible] سر را

حسن [illegible]
عمر خود [illegible] گل را

در دل [illegible] املا جلوه لیلی [illegible]
شیده چون مجنون [illegible] محمل را

ابوالحسن یغمای جندقی

گر بیا ببینم بیا بر مزار آمد مرا
جان بیمار در رهش آخر بکار آمد مرا

در میان مرگ و هجرانم مخیّر کرد عشق
جان بود بردم که مردن اختیار آمد مرا

نامه بردم سوی یار غمزه ملک الموت گشت
آه از این لشکر که ناگه در حصار آمد مرا

چشم مردم را نجات از شمار [illegible]
قطرهٔ خونی ز چشم اشکبار آمد مرا

صبح با شام قیامت که مکرر [illegible] کنم
تا جهان بر روز این شبهای تار آمد مرا

مولانا نویدی

از سواد دیدهٔ بیمار این آب چشم
کاین غبار از خاک پای یادگار آمد مرا

دی ز جانان قرار نیست مرا
طاقت انتظار نیست مرا

از سگ کوی کمترم بر او
بیش ازین اعتبار نیست مرا

کار من عاشقی بود شب و روز
غیر ازین کار و بار نیست مرا

در غریبی چه مبتلا گشتم
غم یار و دیار نیست مرا

خواجه نیاز احراری کشمیری

چون تو بودی به کنج محنت و غم
جز خیال تو یار نیست مرا

لاله آسا داغ مهرت بر جگر دارم بیا
از خمار نرگس چشم تر دارم بیا

جلوه فرما شو که ما همچون شمع بالین [illegible]
انتظار آمد که آمد تا سحر دارم بیا

بازه ملا گشتم از بهر تو در صحرا و دشت
چهرهٔ [illegible] از گرد سفر دارم بیا

گرچه میدانم نمی آیی و لطف آرزو
دیدهٔ امید را بر روی در دارم بیا

هستم مفلس ولی محتاج دیدار توام
لخته‌های سیم بر سیم و زر دارم بیا

میرزا یغمای مجنون یزدی

میتوان کردن تماشای حریفان نیاز
سینه آتش خورد آه به سر دارم بیا

نه از صافی و دردی شد تهی پیمانهٔ ما
تا برکشیم تلخ تو پر شد پیمانهٔ ما

صبر شد کار جنون از کودکی کاطفال
سنگ بر سینه زنند از بهر دیوانهٔ ما

عقل و عشق است زمانیکه کار با هم
هر دو سلطان مخالف ده ویرانهٔ ما

به چراغی زدم آخر که کند کی فروغ
هر کجا شمع زخاکستر پروانهٔ ما

هر شبم خانه بکوی دوست [illegible]
بغلط حلقه زند بر در کاشانهٔ ما

گرچه دیوانه [illegible] عقل
عقل مجنون گهوار شنود افسانهٔ ما

مولانا جامی

لاف دین داری یغما نبود راه کشیش
کاش از کعبه دری بود به بتخانهٔ ما

زانرو که خو گرفته دلم با وصال تو
دارم من این زمان که نه بینم جمال تو

مردم ز غم فتنه [illegible] که رفت آنکه من
هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو

چشم جهان بروی تو روی تو کو بیا
غم نیست مردمک چشم خال تو

شد ماه هر زمان بر تو روی تو جمله نو
ای آفتاب حسن مبادا زوال تو

تا رفته خواب [illegible] از چشم اشکبار
حقا که نیست در نظرم جز خیال تو

دارم سری نهاده بر آستان شب تار
تا گاه در رسی و گهی پایمال تو

ایضا جامی

جامی چه حاجت است [illegible]
بر لوح سینه کلک مژه وصف خال تو

من کشته‌ام چشم [illegible]
ای آن کس [illegible] زبان [illegible]

ای [illegible] جان نظر [illegible]
زان بیشتر که جان دهم از آرزوی تو

خالی [illegible] دهانت بلی مرا
[illegible] سر موی تو

هر صبح میکنم چو صبا ره بری چمن — باشد که بشنوم از گل بوی رسته بوی تو

دایم چو نقطه شد بر بیداری چو ... — قلقل کوی و خاک پا گنکوی تو

من اهل خانه بهم کاش چهره سلطان — سنگ خورم سبز مقیمان کوی تو

این نقش زرکشیده غرابت ای غزال

ایضاً

طوبا رحمت است ز جای بری شد

جامی

ای حال دو دیده پرده خانه تو — سر من خاک آستانه تو

کاش بر من رسد نه بر تو ستم — دیده ام زخم تازیانه تو

همه تن گوش میشوم از شوق — هر کجا میرود فسانه تو

هر کسی میرود پی طربی — من و غمهای بیکرانه تو

هر طرف ناوکی از چه میفکنی — دل ما بس بود نشانه تو

بهر ما گشتیم بهانه مجو — که مرا میکشد بهانه تو

ایضاً

جام ما با بوی — دردی آید

جامی

از غم لبالب — عاشقانه تست

ای نرگس نیم مست چو شد جا خراب او — صد پاره سوختیم ز ناز و عتاب او

بر طرف بام اگر مه ... شد بنده ... — ... شده گرد از رخ چون آفتاب او

من گشتم ... زخم ... — با هم ... کرسم رکاب او

جان اوری ... جمال ازل ... — بر در میان حجاب ... نقاب او

چون در میان ... — ... ذوق ...

بودن ... نتوانم ... فراق — ... بر دارد دیده ...

کاه

کاه سیداال ... بجان ... شیخ — یعنی ... خموش ...

ناظم

هروی

جوشند ملک از شراب بی تو — سوز و مزه در کباب بی تو

ملهای شراب ساخته ابر — شمع است در آفتاب بی تو

... اشتیاق چشم — ... خیال خواب بی تو

تو کوهر آب ... رنگ ... — من ... هیچ و تاب بی تو

چون ما ... — از موجه شراب ناب بی تو

خار است گل شکفته نظم — در بستر ... کتاب بی تو

باز آی که باز کرد آباد — ناظم که بود خراب بی تو

بابا صاحب

کاشکی ... عشم ... او — نقطه ... خال بر ابروی او

نعل در آتش نهند بر ورق ... — شبنم ... ذوق گل بوی او

عطسه ... مغز غزالان ... — ... نکهت گیسوی او

پرده ... — از ... لعل لحنی کوی او

تا اثر ماه نو بر ورق ... — قبله ... گوشه ابروی او

دوستی

سمرقندی

خورشید روی ... مردی مرد — چون برگ گل ... مردی مرد

در خانه ... — در خانه رقیب ... مردی مرد

خلقی ... میشوند — عیب ... مردی مرد

ای کیمیا نگاهت پیش رفته حرفت　　آخر چه زر بجیب که امیدی مرد
نمکین دلبری زیبت آموز شوخ من　　چون نکهت اگر نگاهت ماه‌روی مرد
چون شیر صد کرت بنشان ازین آمدی　　یکروز میشود که خطا میروی مرد
دردی بصبر دوا اندهم بهیچ دوستی　　ابدال اگر بعلاج دوا میروی مرد

بابا کمال خجندی

گفتم ملکی یا بشری گفت که هر دو　　گفتا نمکی یا شکری گفت بلی هر دو
گفتم سلطانت گلی یا سرو قباپوش　　یا سنبلی و یا گلی گفت که هر دو
گفتم دهنی داری گفت ندانم　　یا دیده که اهل نظری گفت که هر دو
گفتم ز کمالی تو جدایی بتحیر　　یا خود ز جهان بیخبری گفت که هر دو

حاجب غفرا

گر بخطا کنم نگه یکسر مو بروی تو　　باد مرا ابد بری کنه ادب سیه موی تو
بود دلم ز غصه خون شوق تو بردارد　　همدم اشک لاله گون از دل تنها بوی تو
که بمن گدا خوشی نگاه ز حسن جدا خوشی　　نی بگوشی و با خوشی ساخته ام بخوی تو
رنگ برد روان چمن بر چمن و باغ　　گر بگو اشتیاق من قوت سخن آرزوی تو
شب چه در آبهای چشم گشته شوم بتیغ غم　　تا که نسیم صبح دم جان دهدم ببوی تو
تا که خط تو بر قمر زد رقم ز مشک تر　　حاجب ازان نهاده سر بر خط آرزوی تو

جناب میرزا محمد علی صاحب تبریزی

عالم پرست از تو و خالی است جای تو　　در هیچ سینه نیست که نبود هوای تو
هر غنچه یار از حمد تو جزویست در بغل　　هر خار سینه بزبانی ثنای تو

هرچند کاینات گدای در تواند　　یک آفریده نیست که داند سرای تو
یکمشت خاک خواهی چه جولانی بیتاب　　هم از تو جان ستانم و هم لازم خدای تو
صاحب چه ذره است که جان از خدا کند　　ای صد هزار جان مقدس فدای تو

نویدی

یا سبزه کس بسر آن دهان　　گفتگوی است اما درمیان
تا نه ببیند کسی نشان یار او　　میبرد آب شیرین خود را میکشان
گر بنا شد تا خوش شبهای رقیب　　خوش بر آید یا خجل سرو روان
گفتمش دارم بدل گره غمت　　این سخن برخاطرش آمد گران
شب نویدی با سگان کوی او　　تا سحر داشت فریاد و فغان

نویدی

بسکه مهر تو بود در دل من　　سر کوی تو شده منزل من
داغ سودای بتان لاله صفت　　تا قیامت نرود از دل من
پرتو ماه جمال تو بود　　سبب روشنی محفل من
چون دهم جان بهوای قد او　　تا ابد سرو دمد از گل من
چون نویدی بغم و درد بتان　　مبتلا شد دل بی حاصل من

طوفان

بهاری داده دل چشم ترش باین　　دل کافر اسیر کافرش باین
سراپا ظلم و سرتاپا تغافل　　بدستی جان بدستی خنجرش باین
چو گل زخم دل از آتش نظر کن　　چو غنچه خنده جان پرورش باین

بپاکش سلسله از عشق شد — کلاه دل ربایی جو پریشان بلی
ز رنگینی عاشق و از مهر معشوق — شکست زهره شیرین نکاه شیرین بلی
نگر حسن طوفان رحمت ایما — بر بیچاره بر خاک درش بلی

آقا محمد عاشق اصفهانی

دلم از کف داده مژگان برش بلی — مسلمان از چشم کافرش بلی
سرا پا آتش است از گرمی شوق — فروزان همچو مهر خاوری بلی
چو گلگون سرا پا از کردار او کار — قبای دلربایی در برش بلی
دلش مجروح چون خود جور خواهد — همان دست ستم بر خنجرش بلی
نگشتی محرم ناز از شرم گویی — بکار عاشقی بابا و رش بلی
شکسته طره و برگشته مژگان — هزیمت خورده کان لشکرش بلی
دل خلقی بجوی یار بند است — ولی اندر دست یار دیگرش بلی
بها پا کس زنا پسر محبت — نه رحم بر حال دلکی بر وزیرش بلی

ناظم هروی

ملک نکه از تو دور خاک طپیدن از من — ملتمس از تو بصد گوش شنیدن از من
چهره بنمودن و دل بردن دور از تو — ستم و جور و جفای تو کشیدن از من
تیغ بر دست نهان کشتن از تو — در تمنا دست که امید رسیدن از من
از ره دور فرستادن پیغام از تو — همچو مرغی بهوای تو پریدن از من
ولی بتاراج الم دادن ناظم از تو
بتمنای وصالت نرسیدن از من

خوش اثر

بازا

خوش آن زمان که با جانیک پیش یکی تو باشی و من — ز بعد فرقت عمری در بغل تو باشی و من
چه غم اگر همه کیهان بسر بلا گردد — ز بعد عیش بهم در وطن تو باشی و من
خدا کند که وصالت شود مرا حاصل — که با مراد بسیر چمن تو باشی و من
چه ساعتی بود از شام تا بصبح که — ببر گرفته در چمن تو باشی و من
ز جنبوائی خود از خدا همین خواهم — که روز حشر دریک کفن تو باشی و من

امیر عمر خان خوقندی

عشق بی باک است در غمهای دلدار ابتلای — بار با بردار من با صد فکار ابتلای
چشم نرگس زلف سنبل چهره گلگون شمشاد قد — کس ندیده در بهشت باز گلزار ابتلای
در محبت خوش نشد رسوای عالم ما چو من — هر کسی عاشق شود رسوا بود کار ابتلای
ساغر چشم ترا رنگ لاله گون پر شد — نیست در بزم محبت جام سرشار ابتلای
قد او را در گلستان سرو موزون گفته اند — کاشکی قد رسا بر راسته رفتار ابتلای
عارض او در سواد زلف روشن تر نمود — کس ندیده آفتابی در شب تار ابتلای
شعر موزون از خیال قامتش گفتم امیر — کی بود در شاعری مانند سالار ابتلای

عارف علیشاه سبزواری

بشر [illegible] سر میدان شده شربت و — از تجلی خود میدان کار بخمر است و من
با کمال خاکساری در دوم هم [illegible] — قلب از زر ساختن تا اثر اکثر است و من
هر گلی در این گلستان با مراد خود شکفت — یک [illegible] در این تمنا غنچه دلگیر است و من
ولی یا نشر خشم چیز او در نانا — محو دیدار تو بردن شوق نفسی است و من
روز و دست سوی سینه اندر حلقه اش — تا لبهای دلدار بر آن شغل بخت است و من

در شب فرقت بجای مونس و غمخوار ما — چشم گریان اشک باران آه شبگیر است و من
ای لب ظلم و ستم بر جان بیمار خسته کرده — تشنهٔ گریان توای من آب شمشیر است و من

جناب امیر صاحب بنگلی والی کشمیر مرحوم

نعمت از این روی نگار و سیر کشمیر است و من — هر طرف جنبش بهار و سیر کشمیر است و من
و مدام جام لبالب از می گلگون زدن — بر کنار چشمه سار و سیر کشمیر است و من
رنگ افزای گلستان ارم شد شاهکار — دامن الگوه سار و سیر کشمیر است و من
دلستان [illegible] برگرد [illegible] ساغر و دست [illegible] بکام — باده های خوش گوار و سیر کشمیر است و من
در دو عالم [illegible] جای جنت [illegible] — شاه بوی کنار و سیر کشمیر است و من
سیر باغ و در نشاط های [illegible] از دلبران — سوسن و لاله [illegible] و سیر کشمیر است و من
اوج [illegible] در میان باغهای دلکشا — روی یار و لاله زار و سیر کشمیر است و من
صبح در باغ نشاط و شام در باغ نسیم — ساقی سیمبر [illegible] ضیا روی و سیر کشمیر است و من
نغمهٔ چنگ و رباب و مطرب شیرین [illegible] — دلبر گلگون عذار و سیر کشمیر است و من

مسیح عشق دیدای جنون سنگ طفلان هر طرف
این امیر نامدار و سیر کشمیر است و من **غفرله**

طاق محراب دعا یا خود ابروست این — قبلهٔ حاجات عالم یا رخ نیکوست این
یا قیامت یا بلا یا فتنهٔ آخر زمان — یا نهال باغ جان یا [illegible] دلجوست این
پرتو نور تجلی یا شعاع اقدس است — خندهٔ صبح قیامت یا فروغ روست این
کافر مژه [illegible] که از ظالم مظلوم کش — ساحر سحر آفرین یا نرگس جادوست این
حلقهٔ فتراک [illegible] دلفریب — یا کمند عنبرین یا [illegible] جادوست این

نسخه خواب

محمود نسخهٔ خواب پریشان [illegible] عمر مسیح
صبر ما احوال این با کاکل خوشبوی است **نیشابوری**

سنبت چه رخ و قدت در چمن — سرو چمن ای بت گل پیرهن
نکهت زلفین تو خون ساخته — ده [illegible] نافهٔ مشک ختن
نرد وفا با دگران باختی — لوحشی از داغ جفا جان من
نقد دل و دین همه بردی و نداد — بوسه [illegible] زان لب شکر شکن
نوش کنم خون جگر و مدام — با می لعل لبت ای سیمتن
ملک برآمد رخت خط سبز — احسنه الله تعالی [illegible]
نظم تو محمود عجب ساخته — نام تو گو شهرهٔ انجمن

حضرت مولانا عبدالرحمن جامی

ای بر ختت [illegible] نفس مهر [illegible] — و جهک شمس الضحی نحن له عابدون
ابرو و قدت خوش ن سورهٔ نون والقلم — نامده [illegible] حرف [illegible] بر ورق کاف و نون
خامهٔ ابدال [illegible] الف قامتت — نقش خط [illegible] سطر [illegible]
کو [illegible] از [illegible] بصفت رنگ — من شده ام [illegible] کوه بلا استون
حاصل [illegible] صلال حبیب جدا از درت — جان و صد دیده غم [illegible] صد [illegible]
در [illegible] ز صدف دور مانده گهر از کان جدا

مولانا حاجی عبد العظیم [illegible]
حسرت لعلت نرفت از دل ما جان برون

ای دیده از برای خدا گریه ساز کن — طوفان گرفت عالم و کویی به بند کن
یارب بعید روزه و فصل بهار [illegible] — کار جهان بکام ما مستمند کن

کشتم مریض هجر و ز دار الشفای وصل / یارب دوای درد دل دردمند کن
دستم چو پای بنام عزیزان ز بیکسی / فرقم دگر بصبح تو ظلمت بلند کن
سامی بعذر بهار خزان جهان مکن / برخیز رو بسوی طراز و خجند کن

ایضاً سامی

ای کیمیا نظر بمن خاک ره ببین / از روی مهر جانب این ذره وار بین
خردار که تو همت ننهاد کر مرا / باری بیا بغمخانه غمخوار غمگسار بین
هرچند آبروی مرا نیست در نظر / از چشم خونفشان من این جویبار بین
زردست رنگ روی و سرشک ارغوانی / یکجا کسی ندیده خزان بهار بین
سامی اگر چه نیست سزاوار بندگیت
از بندگان کمترش اندر شمار بین

مولانا جامی

چشم از گریه چو در ورطه خون میافتند / راز پنهان من از پرده برون میافتند
کز رو دیده شد آغشته بخون لعل از آن / رازهای جگر آلوده بخون میافتند
خلق گر بند کنی صبر ولی از آه بپند / چون کنم صبر که آتش بدرون میافتند
شعله آه من آنسانکه بگردون گذرد / [illegible] آتش بستون میافتند
جامی این نوع که سررشته شد هر گشت
آخر الامر بزنجیر جنون میافتند

مجمر غفر له

تو اگر صاحب نوشی و اگر صاحب نیش / دیگران را است که من بنده مجرم با تو در خویش
بچه عفو تو ز علم توبه بدانند چه کند / بوسه بر تیغ سلطان بخشند درویش
مهر نه تیغ و نه داغ احسان میکند رد / [illegible] خبر از حال [illegible]

یارب

یارب این قوم چه خواهند ز جانهای فگار / یارب این جمع چه جویند ز دلهای پریش
بر سر می‌دوم اما نه بزاران امید / قدمی می‌نهم اما بهزاران تشویش
تا چه بر در در کش این پرده داران بیم / صوفیان را چه بر افلاک برد در دل خویش
رفت مجمر بدر شه بکار کردن [illegible] / آنچه کردی بمن آید پس از این بدر خویش

نوعی در ترک تاج قوقانی

ماه من همدم اغیار مباش / غیر من یار دگری یار مباش
جانب اهل وفا را ملگذار / ای پری چهره جفاکار مباش
دل ما را بجفا رنجه مکن / بیش ازین در پی آزار مباش
عاشقی در ستم کی اید هم دم / فکر کاری کن و بیکار مباش
با سگ یار بنوعی بنشین / دور از آن یار وفادار مباش

خواجه [illegible] غیاث اجرای رحمه الله

بار کفتم درد دل چند روشن مخفی کردمش / ننمودمش داغ جگر چون لاله بخون گردیش
دل ننگ شد را تنفیک از سینه بیرون کردیش / با نالهٔ زاری روان در کوه با مون کردیش
شکر خدا آن کینه ما از سینه بیرون کردیش / چندی بخوی [illegible] قبار از سحر افسون کردیش
کاهی نگفتی از وفا آیا چه شد آن خسته را / گر تیغ بیداد جفا صدره جگر خون کردیش
از خلوتش کردم جدا [illegible] شرم و حیا / از بسکه عرض مدعا کردم دگر [illegible] کردیش
آمد بیالینم سحر گفتا چه میخواهی نیاز / [illegible] بوسه زان لعل میگون کردیش

بابا صاحب

از تحمل گر برآید کار با تندی مکش / بد خماری دارد از پی این شراب خام وحشی

تشنهٔ جامی نبود وجد شراب صوفیان
تا رگ جامی نبود در باده شستند دوش

عقل کامل در سر ما نیز رهبر شد نکند
در کدو می ما شراب کهنه مینا به کوی

پردهٔ مردم دریدن پردهٔ عیب خود است
عیب جو میپوشی از حیا جانی خشم

زود میگردید اندر غلالت دوش دست
آنکه حرف نیک خوانا ترا نیکو بگوش

عقل ناقص آنچه با من میکند ناشسته‌ام
با تا ... غفلت برآوردم ز گوش

در کرم چندانکه افزا ... کرم
ش بخوان ... در ده ... صاحب ... بگوش

خواجه عصمت بخاری

سر خوش از کوی خرابات گذر کردم دوش
بطلب کاری ترسا بچهٔ باده فروش

پیش آمد بسر کوچه پری رخساری
کافرانه سخن زلف چو زنار بدوش

گفتم این کوی چه کوی است ترا خانه کجاست
گفت ای ... ابروی ترا حلقه بگوش

گفت تسبیح بخاک افکن و زنار ببند
سنگ بر شیشهٔ تقوی زن و پیمانه بنوش

بعد از آن پیش بیا تا بتو گویم سخنی
خرقه بیرون نه و درگیر ز ... می نوش

زود دیوانه و سرمست دویدم ز پیش
راز دان گردی اگر ... داری گوش

در دم از دور بکردم همه دیوانه و
تا رسیدم بمقامی که نبودی ... [illegible]

بی نی و مطرب و ساقی همه در رقص و کمال
جام از بادهٔ عشق آمده در جوش و خروش

چو سر رشته ناموس برفت از دستم
با می و جام و صراحی همه در ناله و نوش

این نه کعبه است که بی پا و سر آنجا نتوان
خواستم تا سخنی پرسم از دیر خموش

این خرابات مغان است در و مستانند
این نه مسجد ... آنجا ... [illegible]
از دم صبح ازل تا بقیامت ... [illegible]

مه وکتب از ورق کون ... نقش وجود
نه پری ماند نه آدم نه طیور و نه وحوش

شیخ نیاز احمد بریلوی

گر ترا هست درین شیوه سر یکرنگی
دین و دنیا بیکی جرعهٔ ... بفروشی

من گشته‌ام از چشم ساقی میخانه نوش
العراق ای ... ناموس الوداع ای عقل و هوش

یارب این چشم است یا جادوی ... [illegible]
هیچ دریای محیط این قطره‌ام آمد بجوش

زاهد افسرده دلا آنچه میگویم ترا
زاهد بی حاصل گذارد جام عشق از من بنوش

بردر میخانه بنشستم بصد عجز و نیاز
گشته‌ام از ... جام ... فرو ...

خدمت پیر مغان بر خود گرفتم ...
کمتر کن از بند ... حلقه بگوش

زهد و تقوی در فکندم زیر پا ای ...
... همه عشق است اندر ... [illegible]

شد تنم همرنگ با جان ... [illegible]
بر سر هر جا ... [illegible]

گفتمش ای جان منم ... [illegible]
کهنه ... دل در ... اسرار گوش

نیست گفتم اختیار ضبط حالت ... [illegible]
دل درون سینه چون ... خروش

دی بیوم ... شیخ اندر خانقاه صوفیان
هستم اکنون ... کافر زنار ... [illegible]

عالمی پر شور و شر است از غلغل و شور نیاز
... [illegible]

میرزا افاغ کشمیری

بت شوخی که ... عاشقان ... [illegible]
نه ... گرفتند ... [illegible]

نه تنها از ... [illegible]
... [illegible]

نگاهش ... [illegible]
بر آرد از خجالت ... [illegible]

منم غرق ... [illegible]
صدف ... عرق از خجالت ... [illegible]

بهندوستان دکان داری نادان بوتقی دار / در شبها صورت فانوس بگردد کرم بازاری

بدین خوشی ز رنج بود چنین آخر بس / اگر بیار زرک بیک سلطانیت ز نادری

بروی کار صوفی بخیه گر اند عجب نبود / نبود چنین تکیه دلا گر روی بیرنگ برداری

ز مینو شی ندارد چاره چشم ناتوان او / چو بیماری که باد آرد و بود قانع بسرو کاری

دوستی سمرقندی

بملک یمن به سلام آشنا باش / چه کافر گشته یاری خدا باش

مرا سر در گریبان فسوس است / نوای زاهد در آغوش ردا باش

دم عیسی اگر نبود لبت را / تو خواهی دست شو خواهی دوا باش

ز جذب جذبه فارغ گشتم ای شیخ / نباشی که با آهن ربا باش

طمع بر راه من دلهم نگردد / تو خواهی پادشه خواهی گدا باش

سراسر بحر فرعون است عالم / چه نعمان مثنوی ای عصا باش

برای نفس خود سرگشتگی چند / برای قوت مردم آشنا باش

اگر خواهی خلاص از نیکوی دیار / دلا دایم گرفتار بلا باش

بخود گر دوستی دشمن نباشی / بعالم بر سر صدق و صفا باش

قانع کشمیری

ز شمع فطرت بت بیان ز سوز اندوخت آتش / فسون نالهای نی صد لهب افروخت آتش

بهر جا شمع حق گردید از گرم محفلی افروز / چراغ الجا چو لعلت شمع چراغ افروخت

نسال از گرم نشان آتش چراغ بزم بی رنگی / لب پروانه ام با لب و جان افروخت

چه آمد بر سر موج تجلی بحر اعجاز شش / چراغ چشم ما با دل آتش افروخت

در این

در این گلشن از شوق تماشای گل افروز / که با جان داغ لاله از خرم بهار افشانی

محمود سابوری

شهسواری آمد ملک خوبی کشور گشا / بار شاه مسند حسن است خوبان لشکری

شاه کی گردد دلی غمگین حسن بیاور رود / خرم آن ساعت ببینم روی یار دلبری

شاخ گل نازک نباشد چون نهال قد یار / عاقبت روزی بیاید دیده آرم در بری

شمع از سوز درون غم ار پرسی با بلبلی / سرخ روی چون دلش بلبلی مهر درود دارد شش

شب ما بی شب مسکینم بر بی یار ذوق / عمر باشد کار من آمد سر جان ورش

شربت شیرین نباشد روز هجران تو / درد منم را که باشد تلخ کام از شکری

شد عجب آ زنده دلی محمود از هجر یار / نور تن باشد بوصال یار تاج افسری

املای بخاری

زخجلت تو خلق جهان محو نگاه اش / خورشید شد پرتو رخسار ز خجلت باش

مستانه خرامد سر گرچه و ناز / در حوصله گنج اگر گرد سر را باش

از ناز بسوی چمن از جلوه گر آید / در غنچه گل ز نقاب رخ ما باش

در خانقه از نار تو آید بتماشا / زاهد بنده حیران نگاهش

املا دل دهان چمن شب بار دم رخ او / ملک دو جهان مسخر نسبت باش

املا

از سوختن من شده پروانه مرخص / از شور جنونم شده دیوانه مرخص

بنموده ز مستی رندان قدح کش / گردیده ز یاد دل جانانه مرخص

از گریه تمام لحد من شده امروز / ما تمز ده دل گشته غنچه مرخص

شد بادلم بیاد رخ شهرهٔ عالم   از واقعهٔ من شده افسانهٔ عشق

الفتی **رسمی**

املا شدم از سر مغان داغ عشق
از معتکفی در میخانه مخلص

بشنیده‌ام کسی که ز خود وارهیده است   با دوردهای ز حجله جهان آرمیده است
این حالت آن عزیز نشناسد که بارها   تا دیدهٔ زاد بدان آشنا به دیده است
انکو شد بکمال انکه درین گلشن جهان   بوی محبت از گل روی او شنیده است
اسرار عشق فهمد و معنی عاشقی   آن کو ز غیر یار بکلی رمیده است
از تیره روزی شب هجران خبر کسیست   در وادی فراق چو مجنون دویده است
واقف نگشت سر ازل تا ابد کسی   رمز حقیقت از لب ساقی شنیده است
کیفیتی که راز در سر مغان مهر است   با باده هر آنکه از کف وی کشیده است

هر بی‌خبر بمطلب اسامی کجا رسد

مشفقی **بخاری**

جز آنکه او بکنه ... مردان رسیده است

خاک رهت ز چشم رقیبان نهفتنی است   مانند داروی دل ... نگفتنی است
دارم از آن شکفته در باغ دهر مرا   صد دل شکفته غنچهٔ ... شکفتنی است
از خاک آستان تو رام وقت زهاک است   دین کهکشان محنت از سر کوی تو رفتنی است
خفتم نگاه و خفتن شب هجران و گفتنی است   این چشم خونفشان که ... در خاک خفتنی است

آمد حدیث غم بزبان تو شفقتی

مولانا **مطاب**

بند آشتی را کو هوایی را رسفتنی است

مستم ببار کریه بر زور است   وای بر کشوری که معمور است

درویش

دامن کودکان پر از سنگ است   سقف دیوانهٔ که در شور است
با تو در محفلی که ناله کنم   شنوم مغز کاو شنوی راست
آه با حسن دیگر است بدل   شوخ شعله از سر طور است
مهر از آن یک نظر که بر تو کند   پای تا سر شود ز در نور است

که نیلی دم زد از خرد مطلب

الفتی **مطلب**

هر کجا حرف عشق مذکور است

زود خشم چه مهر او کین است   آنت هوش و غارت دین است
دید روی ترا و آب نشد   دل که آیینه سخت سنگین است
نا بحسن تو زرت بیعت داد   پنجهٔ آفتاب زرین است
بسکه جا شانه ام ز دیده برنگ   دامنم چون کنار گلچین است

مطلب این آن غزل که صائب گفت

عبدالرحمن **جامی**

گفته نه جواب سنگین است

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات   ظاهر ز زلف و خال و خط کثرت صفات
زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو گرد   شرح سطور ذات ظهور تعینات
کردم نماز در خم محراب ابروت   قربت نبود و جهد عشاق فی الصلوة
چشمت بغمزه لب شکرخنده میکند   نفس آتش است خلق الموت و الحیوة
زان خارها که بر دل من کشتی از جفا   خواهد گلی دمات و ... ز ممات
زان تیغ غمزه می برم از جان امید   درویش را چه چاره ز قطع تعلقات
در دام طرهٔ تو جانی اسیر شد   مشکل رها کنند کسی از دام طرها

محمود نیشابوری

تا شب اول تو شمع انجمن است   گل روی تو زینت چمن است
تو که امروز یوسف ثانی   زین سبب عاشق تو مرد و زن است
تن تو یار دید گفت از شوق   الله الله ای چه سیم تن است
تنگ در بر گرفت یار مرا   بار او شکار کام از حسن است
ترک عشق تو چون کنم من زار   تا مرا جان خسته در بدن است
تازه تر شد رخ تو از خط سبز   سبزه او بنفشه و سمن است
تار زلف ایاز ای محمود
بند پا بند تو عجب رسن است

هلالی هروی

اگر از یار وفا مطلبی یار کجاست   همه یارند ولی یار وفادار کجاست
در خراب مغان مدهوش شدند زاهدها   همه مستیم درین میکده هشیار کجاست
صبر در خانه ویرانه دل هیچ نماند   خواب در دیده غمدیده بیدار کجاست
بند است هلالی از نگاهی ماند از   سر خود فاش مکن محرم اسرار کجاست

مولوی جامی

دور از رخ تو حیرانم ابدوست   گه ناله خود بجانم ابدوست
صبر از همه نیکوان توانم   لیک از تو نمی‌توانم ابدوست
در پیش تو بهر تار رسیده   از کار شد زبانم ابدوست
گفتم زغم دل تو چون است   دل در پس تو فرحه دانم ابدوست
خواهم که بروز وصل بنشینم   غم نامه هجر خوانم ابدوست

دهن مفلسان

دهن مفلسان زحمت که خواهم   جان در قدت فشانم ابدوست
جامی سر خود نهاد بر در
یعنی سگ آستانم ابدوست

میرزا محمود پریشان طهرانی

صبح است یار و مطرب و می در برابر است   ساقی بهار مرا مکن امروز جاکر است
گوشم بصوت بربط و قول مطرب است   چشمم بروی ساقی و دل در پی دلبر است
بزم نشاط خوش فلک می چه آفتاب   ساقی ساده روی چو ماه منور است
ما را هوای صورت خورشید صورتان است   خورشید رخش صورتش از ذره کمتر است
چون از دست مه پاره‌ای و منیاله   دیگر چه احتیاج بفردوس و کوثر است
باور نمیکنم که ز کلکش ...   این گریه‌های مسجد و محراب و منبر است
گو شنوی مژده که ز نکهت است روز حشر   ما را بغم زنخ نه پروا ز محشر است
بر تار گوش دار در ... و ...   دیگر چه غم تو شنبه و دو لات صدر است

ایضاً میرزا محمود پریشان طهرانی

لاله روی تو رشک یاسمن است   سنبل موی تو مشک ختن است
آتش عشق تو شور انگیز است   فتنه چشم تو خون العاشق است
طره‌ات سنبل و چشمت نرگس   قامتت سرو و خطت نسترن است
ما که مفتار خم گیسو تیم   پیچ در پیچ و شکنج در شکن است
حسن شیرین جمال شیرین   آفت صبر دل کوهکن است
شهر رو بیه چه فردوس بری   حور ملکی دیگر بحلها وطن است
در دل نکوه نه چشان لعل است   که انیجای زمرد بدن است

باده و مطرب و معشوقه مهیّا طرفه بزمیست و عجب انجمنی است

مولانا وحشی

ای پریشان تر ز پریشانی دل
طوطی طبع پریشان سخنی است

نافعی مرحوم

سینه بر خنجر اگر میکوبد از صیاد تو گشت تیغ بر فرق اگر بر کف دگر بیداد جلاد تو گشت
ساقی گلفام بلب پرسش چرا از کار برد بخت بر کاری نخندیدم که بیکار تو گشت
لب گلی شیرین و کوه تیشه بر جسم بنده‌ام یعنی نخندیدم که فرهاد تو گشت
گر عیاذاً بالله از رازی به بیدادش اثر هر چند ای مرده روزی مرده بیداد تو گشت
کو خرد تا شأن نیست وحشی ز درد [illegible]

میرزا محمود **[illegible]**

دست ای پا بهاد در کنج غم آلوده گشت

نوبهار آمد و فرو دین است دامن کوه پر از رنگین است
باغ چون زلف لیلی عنبر بوست نفس باد صبا مشکین است
فصل نوشیدن ماء العنب است زانکه ایام گل و نسرین است
آنکه می خورد همه تکفیر مکرد کافرم من اگر او را دین است
ما گرفتار خم گیسوی تو ایم در آن حلقه چه ما چندین است
عشقبازی نه بخود می ورزم که مرا حال خداداد این است
ای جفاجو که گذاری بر چشم که روش سنگ و تنش سنگین است
بر کمانش ز چه رو ای مه نو همه با گشته مهر تکلین است
هر کرت رحم نباید بر ما ای دل تر مگر از روئین است
آخر اید و دست بقرما حر ترا چه کند دست عجب مسکین است

ای پریشان بصورت مسکین صبر تلخ است و [illegible] شیرین است

خواجه محمود ابن بلیغ الدوله مرحوم

انکه از سودای او عقل و دلم دیوانه است من نمیدانم چرا او جانب بیگانه است
گشت پامال انکه از وی رنج میگردد سوخت ما را انکه هم شمع است هم پروانه است
هر طرف مستی [illegible] انکه میخواند ترا [illegible]
باعث بیهوشی ما آن لب میگون نیست مستی ما از لب آن نرگس مستانه است

مولانا **عیسی [illegible]**

از می عشق تو هر کس خورد حیران ای [illegible]
عهد و پیمان را شکست و بر سر پیمانه است

دیده و دلها خراب از انتظار خشم تست خانه مردم سیه در روزگار خشم تست
هر کرا بینم تغافل وار دارد از او [illegible] در [illegible] این مردم از شعار خشم تست
[illegible] بودن باز در هر گوشه [illegible] آشکارا از زبان آشکار خشم تست
ای [illegible] عصب انکه [illegible] [illegible] در پای رحمت [illegible] خشم تست
اینهمه سرگشتگی در روزگار [illegible] [illegible] انکه او مرور دگار خشم تست
[illegible] باد از [illegible] ای [illegible] بادگار خشم تست
جز گرفتاری ز خشم و [illegible] هر دو عالم چون صفر [illegible] خشم تست
باد یارب [illegible] مردم چشم سیاه گر [illegible] خشم [illegible] در شکار خشم تست

مولانا

با [illegible] دیوانه عیسی [illegible]

امیر

[illegible] طفل [illegible]

تا نگران دهان دنیا در [illegible] ای [illegible] از [illegible]

رعنائی ز باغ محبت چو بنگری — از رنگ زعفرانی و داغ آلاله آل ماست
فارغ نیم ز آمد و رفت نشاط غم — شام فراق در خور صبح وصال ماست
در آرزوی فقر تو گشتند اولیا — منصور حال بحسرت جام سفال ماست
سرخوش ز بار خوشی خراب غم نیم — جام نشاط باده حزن ملال ماست
خون میخوریم غنچه صفت از غم بتان — این رنگ زینت دل حسرت مآل ماست

الفت — **امیر**

غیر از خلل نمیرسد از عرض احتیاج
عیسی مدام امیر لب سؤال ماست

امروز ماه طلعت او در خیال ماست — امید بوده سال باشی امروز وصال ماست
ما در نشاط وصل تو از عید فارغیم — روی تو صبح عید و ابرو هلال ماست
وصل تو مدعاست نه دنیا و آخرت — در راه عشق هر دو جهان پایمال ماست
ما مفلسان بدولت عشق تو منعمیم — خاک جگر خراشیده داغ تو مال ماست
زاهد ملامت که حرام است می مخور — ما تشنگیم جام محبت حلال ماست
ما گوش بر نصیحت واعظ نمیکنیم — در باب عشق زاهد خودرای بر کمال ماست
ما رحل شکسته خود باز میکنیم — تا زنده ایم آب تماشا در زلال ماست
با جرگشاده ایم ز دنیا گذشته ایم — مانند برق خنده بر آتش دل ماست
گر تشنه ایم منت کوثر نمیکشیم — در دل ز تیغ تو آب زلال ماست

ابوالمعانی — **میرزا بیدل**

شوق امیر دل که بعالم خبر نشد
در آرزوی دلبر نیلی مثال ماست

در جهان خلق از پی تحقیق آدم گم است — باز در اوصاف آدم آدم محرم کم است

بجهانی

با جنس من جهان عالم غرقه طوفان او — در جنس های مروت احتمال هم کم است
سکه بر دم تیغ در دست تقی پرورده — زخم چه انسان را بخواهی جمع کرهم کم است
حرف نامفهوم را زیک لفظ هم مستی است — معنی دلخواه را گر صد نسخه تمام هم کم است
از ازل این جنس و کم دارد و خرواری از وزن بست — اینکه خواندم بیشی بیشی است الکم هم کم است

صایب

هر که را دیدیم در عالم گرفتار خود است — کار حق بر طاق نسیان مانده در کار خود است
گشت از خودکشی کسی بار زمانه برگرفت — گر بهر عیسی است در فکر خرد بار خود است
گریه شمع از برای ماتم پروانه نیست — صبح نزدیک است در فکر شب تار خود است
چون تواند خار حسرت از دل بلبل کشید — غنچه بسته است و پا در مانده کار خود است
بر در حسن ازل احوالش برابر اوست — دیر چون یوسف در این محود بیدار خود است
چشم صاحب چون صدف بر ابر گوهربار نیست — زیر بار منت طبع گهربار خود است

مولانا حاجی عبد العظیم بخاری بنام مخلص متتبع غزل صاحب

هر که در عالم گرفتار خود است — کار حق در مانده کار خود است
کیست تا گیرد بار از دوش کسی — فکر عیسی با خرد بار خود است
گریه آتش در ماتم پروانه نیست — شمع در فکر شب تار خود است
از دل بلبل چرا خاری کشید — غنچه بیچاره در کار خود است
خضر آگاه است از کار کسی — هر که در تعمیر دیوار خود است
در تو مهرست بر بار ز آه — دیر چون یوسف خریدار خود است
چشم ناکس چون صدف بر ابر نیست — زیر بار طبع در بار خود است

میرزا جنید حاذق هروی

باز امشب در سرم سودای حال دیگر است — در جگر داغ دگر در دل خیال دیگر است

آشنا سرست دل امروز سر باد رخش — ذره ها را از سر تو خورشید مثال دیگر است

آینه نافشکنه که جوهر پیدا کند — محو نقصان بردن ماهم کمال دیگر است

زاهدا با وعده کوثر تو دل خوش دار و من — کاشتغال از زلال شربتی زلال دیگر است

نازم انجم سرمستی که در یادش مرا — دم بدم شوقی دگر هر لحظه حال دیگر است

ثبت دیوان اشعار حاذق هر غزل را این عشق — شک هر آهو نزار دارد آن غزال دیگر است

میرزا فریدون

تو خود آرا و دل او مائل حقائق — عمر عزیز گذشت حاصل که داشت

نقصانه من بکمال رخش مبتلا شدم — بر باد رفت بنگری بهای داغ مبتلا است

دعوی اگر کند بخط نافه ختن — این هم غریب بین که در اصل آهو است

زنگی اگر ز شیوه چشم تو دم زند — کوشش هر دو مانده عجب کور بی حیات

عیشی و حضور و راحت و جلوت به دیگران — درد و بلا و محنت هجران نصیب ماست

از ضعف دل خیال فریدون به یکسی — می دارد این قدر که به کنج فراغت است

عرفی شیرازی

دل ساغر بهجر تو کشیدن نتوان است — جان را بلب آورد و سپردن نتوان است

صورت که جان نقش خیال دهان یار — هر چند جان داد گشتیدن نتوان است

فریاد که مرغ دلم از تیغ تو صد بار — بسمل شد و یکبار طپیدن نتوان است

از کثرت بهار انبوه بیاویم — بر دست نسیم ار ورزیدن نتوان است

تیغ

خلقی بتماشای رخ خوب تو مردند — بر خضر ستم رفت که مردن نتوان است

املا

تا صفحه جمال ترا دیده دیده است — دل را از خیال جمله جمیلان رمیده است

گرد از آتشین عشق جیب و دامن — تا خون دل ز دیده به دامن چکیده است

چون تو تیا به دیده کشم خاک پای او — تا دوست آبدیده وار ز خود رمیده است

آخر بطوف کعبه مقصود کی رسد — کز پای عشق حاجت کردن خمیده است

املا بیاد نرگس مخمور مست ناز — چون مرغ نیم بسمل در خون طپیده است

بیخود کشمیری

دل در رسن گردش چشم سیاه کیست — افتم ز دوش ساقه بزلفم نگاه کیست

هر سایه نهال کند شوخ سرکش — در جلوه سرو قامت محشر پناه کیست

آینه کوست شیرین زنجیر ناله ام — اقلیم دل قلمرو زلف سیاه کیست

در سینه دل چو شبنم گل آب گشته است — ای ترک از نگاه جدا دستگاه کیست

دل می برد ز ناز و تاراج میکند — آهوی بی هدو فتنه جهان از نگاه کیست

هر غنچه در چمن دل در خون طپیده است — گلشن طراز باغ جهان برق آه کیست

از برق حسن شوخ که آتش پر کلم — بیخود بزنگ آینه دل جلوه گاه کیست

نوعی

دلم از عشق بی نوا شده است — بغم درد مبتلا شده است

می راحت نخورده ام هرگز — این کهن دیر تا بنا شده است

دلم از دست آن کمان ابرو — هدف ناوک بلا شده است

شده از آه‌های درد بی کار / تا با غبار آشنا شده است
دلهای زار نوبدی ای خوبان / تا تخلی از غم آشنا شده است

املی

گرچه از جور تو بر خاطر من بارهاست / لطف بیش از آنکه خوی‌های نگارست
از چشم تو نرگس روی تو گل خط ریحان / چون نرگس تو آرسته گلزار است
باری که همدم اغیار گشتی عجب / زانکه در گلشن دوران گل بی خار است
بگذر ز نفی دلهای ما را بردی / در میان همه خوبان چو تو عیار است
ای نوبدی بغم عشق گرفتار شوی / چون تو در سلسلهٔ زلفی گرفتار است

نوبدی

عاشق همچو زار از هجر تو ملول یافت / در تو آن یافت خیالی [illegible]
با رقیبان ستمگر ننشینید [illegible] / در [illegible] گل [illegible] یافت
کاش بنشینم و چو بیم بر کوی تو ولی / با خیالی جرم کنه [illegible]
ای سخن غزلی بر در میخانه نهان / که [illegible] یافت
همه دانند نوبدی نظر باز ترا / با نگاری [illegible] یافت

نوبدی

گر خلق بدانند در جانانی منست / آرام دل با سرو ساقی منست
ای آنکه [illegible] / چون روشنی دیدهٔ [illegible] منست
خون نابهٔ دل بر رخ زرد [illegible] / خاصیت غم خوردن [illegible] منست
در سرو [illegible] / دیوانهٔ عشقم سرو ساقی منست

رنجوری

از طوق اطاعت چو نوبدی بکشم سر / تا روز قیامت بتو [illegible] است

لطفی مولانا نوبدی

تا رخ در زلفت نمایان گشته است / دیده حیران دلم [illegible] گشته است
بر سر کوئیت ز بسیاری [illegible] / خانه‌ها بسیار ویران گشته است
هست زیر طرهٔ تا سیه از رخت / ماه در ابر پنهان گشته است
جلوهٔ گل بلبل بیچاره را / باعث فریاد و افغان گشته است
گر شود وحشی نوبدی دور نیست / همچو مجنون در بیابان گشته است

محمد سعید خواجه بخارا

کدامین بزم از عکس رخت گلزار نبود / که مژگان سر سبز در دیدهٔ من خار نبود
بیاد زلف و مژگانش ز جانا [illegible] / مرا [illegible]
بزم وصلش او از درد دل تا روز نالیدم / در آغوش مسیحا طفل بیمار [illegible]
سرم در جستجوی [illegible] / [illegible] تاریک در چشم چو زلف یار [illegible]

وحدت علیه الرحمه

عجب گر همچو گل چون شمع از [illegible] / سراپا عضو عضوم [illegible]
به بیضا [illegible] / نماید کمتر انگشت نگارین [illegible]
زبانم افتاده ام در [illegible] / که چون آئینه خاکستر [illegible]
[illegible] / و [illegible] برق تجلی از [illegible] خاکسترم [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / نماید همچو ماه عید [illegible]

درین کاشانه از بهر چه خفت برای پروانه خالی | برنگ آسیا بادی بگردد بر سرم آب
فتاد از پای شمع بزم عشرت از جنون کیها | زبانم گرم شد تا از حدیث دلبرم آب

ایشان — اسلا

رقم تا کرده ام از جوهر پاکی بهر منزل
بود آیینه خورشید و مه تحت برکرم آب

گدایان شعله خو آتش زده بر خانمانم آب | بهر سو میبرد چون خس بوی کلک ابداع اینم آب
بسر دوم تا ملک خود بلا بحشم آسمانی خوی | شده آتش پرستی چون کند بر بسملم آب
گدایان زاهد یا بدو از کیفیت صهبا | زده تا سنگها بر ساغر در شیشه ام آب
چه فرهاد از غم شیرین زبانان خون جانی | بود در جنگ با کوه و در تیشه ام آب

میرزا — ملهم

درین گلشن کجا املا مرا برگ دری باشد
ز طوفان فراقش رخت از کنار ریزد آکم

ز پا ننهدم بخاطر فکر ابروی ترا تاب | نهادم گردن تسلیم بر تیغ قضا آب
پر ستیهدن زحکمت [illegible] بیمار محبت | نمی گردد مرا از درد تنهایی دوا آب
درا در خلوت پابی نوایان بزم او گیرد | اگر در پرده سوزم با نو شمع هم تاب
مرا افتاد کیهان نور پیشانی فزود آخر | ز راه خاکساری گشت چشم توتیا آب

قصاب — آملی

نشد اهم ملبه از مجمر تتی سوختم ملهم
نهاید گر بسینه مرا ابرگو صدا آب

دارم از دست تو گوشت با روز ای والنهاب | ناله میدهم باده خون مطرب مغان رخت بلب
روز برجم چار چیز از غم می آرد هجوم | صبح محنت ظهر ماتم عصر غم شام اضطراب
همچو نقش از پرت بخاطر جا داده ام | [illegible]

چار چیز

چار چیز از چار عضو شد بابلک نگاه | صبر از دل هوش از سر جان از تن و از دیده خواب

مولانا — جامی

عاشقی قصاب بر ظلما که میداند هنوز
ظلم را سنت و دوست دشمنی نمک بد کانش آب

روحی فداک ای صنم الطف الطف | آشوب ترک و شور عجم فتنه عرب
کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند | ای در کمال حسن عجب تر ز هر عجب
هر کس نیافت جرعه از جام وصل تو | زین بزم تشنه جگر رفت و خشک لب
تا زلف تو شب است رخت آفتاب حسن | والیل و الضحی است مرا ورد روز و شب
کامی ز لب ببخش که عشاق تشنه لب | صد خار خار در جگر افتاده زان طلب
زلفت بسر طریق ادب نیست در ادب | ما عاشقیم و دست نباید زما ادب

محمود — نیشابوری

مطلوب جامی از طلبم گفته که حبیب
مطلوب او بجای اگر دهد کجا در پی طلب

برگلی از ماه رخ خود نقاب | تا نگند وقوی شمس آفتاب
باده گلگون چو کشی با رقیب | خنده کنی جان و دلم را کباب
با تو محال است اگر در شب چشم | جای کند در شب هجر تو خواب
با قد تو سرو برابر نشد | پیش رخت شد ز خجالت گل آب
بزم تو باد آورد و مست میکند | ناله چو نی بر نفسی از غم رباب

مولانا — تبریزی

با زابا بزاز ها محمود برد
صبر و قرار و خرد و خور و خواب

ای رضت آفت عالم تاب | روی از مبتلای خویش متاب

چون هلال است مثل ابرویت — که کنم جا بگوشه محراب
روز و شب سر بر آستانه توام — با تن ناتوان و چشم پر آب
جانب عاشقان نمی‌نگری — نظری کن که هست این ثواب
با تو جانان قرار نیست مرا — گشته‌ام از غم تو بی خور و خواب

خواجه نیاز احراری

نکو مرا از زری نیست — انم که ز ما طلب — کشت مسیحا که غم — گر دوش از خدا طلب
نیست جز ابروی یار — شهر ز خلق الدعا — من بر پا نشینم — کوچه [illegible] طلب
چو بلا تیغ غمزه است — گشته‌ام [illegible] — [illegible] — [illegible] طلب
نیست بجز وصال تو — هیچ بکام آرزو — رو بحرم [illegible] — از تو کنیم [illegible] طلب
صبح [illegible] — [illegible] — بر در [illegible] — [illegible] طلب
نیست روا [illegible] — رنجه نمودن [illegible] — [illegible] — از که کنی [illegible] طلب
نیست نیاز را درک — تاب فراق [illegible] — با تو نیاز [illegible] — [illegible] طلب

دوستی سمرقندی

خلعت ز غم بدوش اضطراب — خفته‌ام افتاده بر بالین خواب
روی مالیدم [illegible] زر دست — سجده ام [illegible] آستان [illegible]
خاک ره کردیم [illegible] سوی درش — میروم چون گرد بر بادش شتاب
آشنا [illegible] از یار [illegible] — سر نهم [illegible] بپای اضطراب
تا رود افغان کنان در بزم [illegible] — [illegible] شیخ [illegible] کباب
ای [illegible] — [illegible] در [illegible]

وحشی

دوستی شد [illegible] در راه کنشت — تشنه لب افتاده چون موج سراب

نیاز احراری

که کند حال من عیان یارب — پیش آن یار مهربان یارب
منفعلند در میان جدا شبها — دوستان [illegible] یارب
[illegible] — بگذرد روز من چنان یارب
آه بیچاره [illegible] بدام آمد — در خم زلف مهوشان یارب
آرزوی [illegible] نیاز تو [illegible] — [illegible] دلش رسان یارب

عرشی خجندی

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

محمود نیشابوری

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دیگر در برابر به روی تو شد عاشقی بجان — صف زده گرد سرت چو هاله گرد ماه

یار رسانیم تا بکی محمود را چون سیه

میرزا حسرت

ساقی مشکلی که لاله گلدارست دل گاه

نه تنها آتش شده‌ام از حجاب جلوه‌گر — ترا بهانه آنکه ازو کسی نمی‌سازد بهم آهم

بجای خار از خاک مزارم لاله می‌روید — نیم سوخته‌ام از داغ حجاب یار بعد مردنم

چه نسبت با قد سرو روان تمثال ما را — که نخل قامت یار سرو راست و سایه پنجه‌ام

خیال سرگشته‌ام از طالع برگشته‌ام دارم — ندارد شعله جواله در سر خلاف خود هم

خیال در تنگی از درج مکر رنگی عشرت

عارف سلمه الله

که بر طبعت سخندانان آفرین گفتند و تحسین هم

ره خلوت گزیده دیوانه خویشم — زنجیری عشق خود و دیوانه خویشم

یک من سنگ کشم از بهر دو جا — خونابه کشی گردش پیمانه خویشم

در عالم بیگانگی از جان و تن و دل — هم خود شمع خود و پروانه خویشم

گر نسبت با آشنائی کس نشناسد — خود صیرفی گوهر یکدانه خویشم

حاشا که کنم پیروی شیخ ریائی — می معتقد مشرب رندانه خویشم

در گوشه تنهائی و در کنج غریبی — هم صحبت و هم جلیس همخانه خویشم

عارف نکته گو هم در دین وادی حیرت

صایب تبریزی

در علم شناسائی بیگانه خویشم

ما داغ تو بر دل بی غم گذاشتیم — دور طرب نشئه دنیا گذاشتیم

ساغر بداغ تشنگی ماه و فا نکرد — این شعله را بچشمه کوثر گذاشتیم

زنجا

اینجا کسی بداد دل ما نمی‌رسد — دیوان خود بداور محشر گذاشتیم

نرگس سرمست خفره باز ماند کان — ما کار شمع خویش بصرصر گذاشتیم

یک جبهه گشاده ندیدیم در جهان — پر شکسته بوالهوس بیرون در گذاشتیم

ابر ز کام تلخ جهان را گرفته است — بیهوده ترک خویش بمجمر گذاشتیم

اوراق دل که آن شیرازه بر نداشت — صد صفحه ازین کتاب که ابتر گذاشتیم

نخوابی نمی‌رسد بوصال زلال خضر — این آبگینه را بسکندر گذاشتیم

روزی که گشت آهن شمع تو آبدار — تن را بتیغ آب جوهر گذاشتیم

آیینه است آب نما ساغر سپهر — بیهوده لب بر این لب ساغر گذاشتیم

روی زمین چو صفحه مسطر کشیده است — از پس نگاه پهلوی لاغر گذاشتیم

صایب ز انفعال نداریم هیچ کار

ما خویش را بکمال نکرد را بر گذاشتیم

ابوالمعانی میرزا بیدل

با صد حضور باز طلبکار آمدم — دست طرب گرفته بگلزار آمدم

جمعیتی دلیل جهان امید بود — خوابیده‌ام که سایه دیوار آمدم

شغل نیاز و ناز بکمر نیفتو — بودم اسیر و باز گرفتار آمدم

بیع و شرای حاصل عشق دگر است — خود را فروختم که خریدار آمدم

احسان که هرچه می‌خزدم بود مدعاست — از قیمتم مپرس ببازار آمدم

وصل محیط می‌برد از قطره ننگ عجز — گو بشنیم بعالم بسیار آمدم

قطع نظر ز هر دو جهانم تکلیف — با یک نگاه قابل دیدار آمدم

دیگر چه بجز بروز دو افسانه آمده — من زان جهان بعبرت رفتار آمدم

وقف طراوت چمن بهار نشستی است — بر تشنگان لعل تو لب تر نکرده آب آمدم

ناصر علی سرهندی

بجسم خود عروج ناله گردان آرزو دارم — سبکروحی برهم بدن شهپر پریدن آرزو دارم
بر تیر چرخ دون بردو غبار عجایب دارم — نقطه بی علی عالم حیرانی شدن آرزو دارم
حیرانم از ضعف بی تابی که شد — که یاد در چمن عزلت گشته آرزو دارم
دهان زخم را از ریزهٔ الماس پر گردم — بهر دندان لب لعلش گزیدن آرزو دارم
بگو شرم تبسم سازم — عرق از آتش روی گشتن آرزو دارم
دری در دریا علی چون موج بی تابی نخواهد شد — که در کام نهنگی آرمیدن آرزو دارم

مولانا میرزا **سلمان ساوجی**

زاب مژگان خرقهٔ خود را نمازی میکنم — سرو قدت دلهای جان درازی میکنم
در رسنهای دو زلف کافرت پیچیده ام — نماز بهر نمازی کمان خویش بازی میکنم
کمتر بیت سینه ام کز حاجت محمود باد — سالها شد تا براین درگه ایازی میکنم
خاک پایت شد رخ ... میگذرد — ناچو گرد از ... سرفرازی میکنم
رونق این راه دشوار است ... — دیگران ... کارسازی میکنم
جان حلیمم لایق بازار سودا ... — لاجرم در بوته جان گدازی میکنم
صدره ... — باز خواهم ... بازی میکنم
غمزه ات ... — بر تو رحم آمد ... میکنم

میرزا عبداللطیف **ثابت ...**

گفتمش ... مقتاب حسن ... نظر — گفت سلمان ... فرط بی نیازی میکنم

شب یکلحظه در ... آرامم — ملکم آه به دل آرامم
عشق خانه سوزم ای شراره بسوز — تا شکر بند تخته کمان خامم
جام بنموده ... — آنچه بنمود ساغر از جامم
بندهٔ عشقم آنچه فرمائی — بت به علوم کفر و اسلامم
تا بیابد شام من گرد صبح

امیر مضراب **شاه کردلابی**

ناز می ساغری بیاشامم

ترقی در شکفتن دارد ... — گلم باغ بهارم ... زنگم
زداغ ناتوانی ... دلگیرم — ننگ ... آماده سنگم
چو بلبل ... حال خود ... — خموشم ... تنگم
کجا سازم ... رفتار ... — ضعیفم ناتوانم ... لاله رنگم
تغافل ... مضراب از ناخن

حاجب

نوای ساز بزمم بر سر یک ناله در جنگم

زهجرت ای بهار آرزو ... — خزان سرسبز چون زعفران ...
بود تیغ دو دم از ... — ... حکیم
هزاران ناله از رنگ صفیر بلبلان ... — بیاد ...
... — ...
زعکس ... — گریبان چاک ... رفتار ...
بکی چنین در مقام ... حاجب
شرارم شعله ام برقم دوم تیغم ...

مولانا انسی علیه الرحمه

فکر اندیشه‌ام دیگر از هستی ملول شده‌ام / یکدو دم عدم چون سر فرود برم محو شده‌ام
زرخ خاک رهش سوز تن شعله آتشم بر دل / تا بدیده نم نهد و دست از کجا زبونیده‌ام
کتابه محنتم پرورده خون جگر لیکن / زمن بوی محبت خواهد آمد گر سبو شده‌ام
نمی‌دارم خواب دور از روی او باشد که خواب آید / بر سرم بر گذشت خانه حسن نگریده‌ام
ره دور و دراز وادی عشقست و در پیشم / اگر بردم چه مجنونم در آن وادی سبو سیم
نگویی درد مندان از طریق عشق آید / که من راه خطر دانم سبو سیم سبو شده‌ام
زخوبان گر چه رنجید انسی بیچاره چون گوید / که ای سنگین دلان بیوفا خاطر نجو شده‌ام

مولانا مشتاق

بکنج بیکسی دم محو شده‌ام محو شده‌ام / خوشم با درد از درمان ملول شده‌ام ملو شده‌ام
بکفن چو خون تن به رگ تنه تیغ محبت تو / شهید خنجر عشقم شو بکشم شو شده‌ام
گلی کو رو بدار از خاک شهید عشق میگوید / که از بس بوی خون آید سبو شده‌ام سبو شده‌ام
مرا نقش عشقم در مرگم حیات تازه باشد / اگر میرم بصد زاری مسیحا محو شده‌ام
صد حیف گلستان مرغ قفسی را در تماشا گرد / غریبم از وطن حرفی بگو شده‌ام ملو شده‌ام

بصحرای محبت کشته کم مشتاق میگوید / که من کم کشته عشقم محو شده‌ام محو شده‌ام

آملی

روزی بهر وداع نو بر دلدار نشستم / گفتم که ترا قبله من گفت که هستم
گفتم که بکو رباله گرفت قبل زنهای رخت / گفتم که چرا ار بخت چنین گفت که هستم
گفتم زره آمد حق حالش کشتی امروز / گفتم که بهای شرع از روز الستم

گفتم

گفتم چه شد انعهد که با ماش پرستی / گفتا که همان لحظه که از بار بکستم
گفتم چه نشان آن دل که زر قصه آرزو / بر دوخت زر زیر قدم و آزاد بکستم

امیر

گفت یار از غیر چه شرمنده کشتم / بعد از آن به پرده بر روم بکر کفتم
گفتمش یا لم بان بیایی نگار بوی آید / گفت از خاک ره هم قربان گفتم
دوش گستاخانه گفتم ساقیا پیمانه کو / گفت در راه جمع کن خون جگر گفتم
گفتمش یا رعنا یکدم تو آرام خنده گوییت / خبر با مژگان بروب آن چه که در گفتم
گویی من آمد چرا امام سرد میسوزد دل چه عیش / خوب درد دل جا کند گفتم
ترنشیا از خاک پای یار کردم التماس / گفت بدیده سر دم صبر کنم
در دلم ویرانه ام آمد اسیر عشق تو / بعد انتظارم کی دار که بدر گفتم

کمال

یار گفت از غیر ما پوشان نگه گفتم بچشم / ور بگفت دزدیده در ما منگر گفتم
گفت اگر کردی دم از روی حقی ما بهم جدا / تا سحر کاکلان ستاره می شمر گفتم بچشم
گفت اگر گردد دل تنگ اندوهم تو علم / باز می سازش دم از گریه تر گفتم بچشم
گفت بر آستانم آب خواهی زد ز اشک / هم بمژگانت بروب آن خاک در
گفت اگر سر در بیابان غمم خواهی نهاد / تشنه کام از تر دیده از ما بر گفتم بچشم
گفت یار از آرزوی وصل ما دارد کمال / فقر اندر پای به هما سر بر گفتم بچشم

هلالی

یار گفت از ما ملک قطع نظر گفتم بچشم / بلکه قطعا هم بهمان کردگار گفتم بچشم

گفت با ما دوستی میکن بیا گفتیم بجان / گفت راه عشق ما میرو بسر گفتیم بچشم

گفت با خشمت بگو تا در فنا مردمان / گوی ما خندین ببند از دنبال گفتیم بچشم

گفت اگر با ما لحن داری بر من خشم کرد / تا نگردد گوشی مردم را خبر گفتیم بچشم

گفت اگر خواهی دلت بشکفد لعل میگون خنده / گر لبا میکنی بصد خون جگر گفتیم بچشم

گفت اگر داری هلالی طاقت چشم ترم / گریه بنما گفتیم بچشم

شوکت بخاری

کلک بینائی بکش زین خاک در چشمم

ز جوش یار رفتم از ضعف بدان تند سرمه گردم / ز زلفی تا بزلفی آمدم شبگیر ها کردم

ز بس هم چشمی غزالان دشت ها از جوش خون رنگم / بهم الخلقه ها را بستم در زنجیر ها کردم

نه از اسلام نه از کفر شد مقصود من حاصل / غلط کردم که دیر و کعبه تعمیر ها کردم

در اقلیم شهادت چنین سر افرازم که زیر و بم / که تا از زخم خود را زدم شمشیر ها کردم

ببالین جنون اکنون بیا ای عمر از شب / که تا شمع از مکان چشم تشر ها کردم

قلم صد بار از بال تذرو رنگ گل بستم / بهر جا شوکت از نقش رخش تصویر ها کردم

بی‌نوا عفی له

یا رب از هجر تو تا داد زنم یا نزنم / از دل سوخته فریاد زنم یا نزنم

از جفای فلک و جور رقیب و غم یار / سنگ غم بر دل ناشاد زنم یا نزنم

نیم بسمل شده‌ام از تیغ جدائی یا رب / دست بر دامن جلاد زنم یا نزنم

مرغ دل تازه بدام آمده یا للعجب کنم / ناله از محنت صیاد زنم یا نزنم

بینوا از غمت ای خسرو خوبان زارم / چاک بر دامن زلف بیداد زنم یا نزنم

میرزا حاذق

پادشاها

بادها نمی‌چراز می بر سبوی داشتیم / شب همه شب بر سر خم های هوی برداشتیم

گردش دوران کل ما را خیال خون گرفته / ورنه در این باغ ما هم رنگ و بوی داشتیم

زانقلاب اندیشه کن ما را بچشم کم مبین / در دو عالم خویش ما هم آبروی داشتیم

شب نهان زاغبار ما وه بر درو بام وصال / ما هم از اجابت ابرو گفتگوی داشتیم

چاک های سینهٔ ما حاذق آخر به نشد / ما ز من کاوش غلط چشم رفوی داشتیم

استادم میرزا احمد حامد مراغی آذربایجانی

زاهد نیم که زهد ز روی ریا کنم / نی پارسا که از می گلگون ابا کنم

آن رند سر خوشم که بمی دستم از رسن / از صاف طینتی همه کس صد اکنم

من عهد کرده‌ام که رسم بمراد خویش / از می وضو نموده دوگانه ادا کنم

از غم بکار موجهٔ حیرت فتاده‌ام / زین حادثه به پیر مغان التجا کنم

روی نیاز بر در میخانه زان نهم / تا زنگ غم ز آینهٔ دل صفا کنم

خضری کجا روم سایه بید کنار جو / زنهار ترک شاهد و ساغر چرا کنم

ساقی بیم به که لحاظ از میان رود / تا چند شرم دارم تا کی حیا کنم

ای شهسوار حسن عنان را نگاه دار / تا عرض حال خویش بر آن خاک پا کنم

ناخن بکش بجانب من آنکه به نظر / خود را بحیله در دل آینه جا کنم

من آن نیم که روی بگردانم از حبیب / هر چند او جفا بکند من وفا کنم

از بسکه بی ملک غریبی زو دل / هر صبح گفتگو به نسیم صبا کنم

حامد چه باک باشدم از هول رستخیز / امروز کار حواله بلطف خدا کنم

میرزا محمود پریشان طهرانی

گر مرا بند بر سر زر بندم — من بجز بند گیسوی نپسندم

گر بری بند ز بندم حاشا — گر بلا بند دگر دل بندم

در دلم بار غمت چند است — که نیاید بنظر الوندم

کاشکی باز آمدی و بار دگر — چشم چون سایه بسوی افکندم

بسر تو که ندارم آرام — لخت لخت از پی تو دل کندم

مهربانا نه بخود می ورزم — عشق بازیست که بخود بندم

آتش انداخته بر جانم — زهر آمیخته با قندم

حالیا چونکه اسیرم کردی — بوصالی بجا خورسندم

میرزا

ای پریشان بصبوری کوشی — شاید آید ز دران دلبندم

عارف ...

دست در حلقهٔ آن زلف چلیپا زده ایم — مفشه گو ناله که ما بر سر سودا زده ایم

آنچه فرهاد بکوه زد و فا بر سر زد — ما از ان اهل وفائیم که بر پا زده ایم

مستی ما زمی دیگر و جام دگر است — کافر عشقیم اگر دست بمینا زده ایم

ما از ان درد کشانیم که قلزم بکشیم — ما از ان خشک لبانیم که دریا زده ایم

یا الهی ز چه رسم جز آنکه ز دی بیش — سر بسر ادی ... ما زده ایم

زهر قاتل شده خون دل و خوناب جگر — با گل روی تو هر ساغر صهبا زده ایم

میرزا

چشم امید نداریم ز کس عارف ما — تکیه بر مرحمت حضرت مولا زده ایم

یغما

چه حسنت ترک مستی در کمینم — چه کو ... آخر ز کینم

۱۷۵

نهان زین چشم طوفان زای مردم — چه نقشها را دارد آستینم

شدم در جلوه گاه تو سنت خاکم — نگو شد گام سان زد بر زمینم

زهی دولت اگر بنهد ز لطفت — که شد داغ غلامی بر جبینم

نه طرف از کفر بستم نی ز اسلام — هم از آن توبه باید هم از اینم

دران میدان که از هر سو ز نهار — کی نشسته غیر از آه ... بستم

مولانا

گزاف از کی نیاید کار زلفش — اگر آهنت یغما وری دستم

جامی

روی تو غایب از نظر — گل با تماشا نشینم | چون لاله داغ غم بجگر — کلک ... چه کنم

عشق تو جویم هر زمان — تا باشدم آرام جان | بی عشق تو دردی در جهان — ... چه کنم

گریم بلب مهری نهم — گر ناله از فغان زنم | هر راست ... چون ... — کار ... چه کنم

نه با تو رازی ز لبی — نه مرگ من دارد جا | اکنون بکار ... — حیرانم آیا چه کنم

جانا که من غیر ترا — سازم درون سینه جا | محو تو گوئی ... آشنا — بیگانه را جا چه کنم

تن را دوا از دم طلب — آ ... ارتب ... | دارم بدل داغ عجب — از آن ... چه کنم

تو سینه ... میدهم | بیرون ... چیم

مولانا — نویدی

زین ... رخ ... | شد ... چه کنم

تا یک کعبه تو هیچ نه شدم — زین سبب از همه بیگانه شدم

شیخ ناصح بچه سان گوش کنم — چون به بوانگی خانه شدم

واله منبچه شد دل من — مبتلای بت بتخانه شدم

چون ز مسجد طلب حق که ملول — ما کی گوشه بتخانه شدم

چون نوبتی بغم عشق بتان — لله الحمد که دیوانه شدم

ظریف الشعرا میرزا توکل بخاری مرحوم

دایم از مهر کسی کز وی است داغ سینه‌ام — لشکر خوبان نمکدان است داغ سینه‌ام
صد چمن گل در دلم از یاد او بشکفته است — آشیان عندلیبان است داغ سینه‌ام
چون لب او در دو ملک درد دیده میکند عیان — روشن از چاک گریبان است داغ سینه‌ام
ناخنی بر خراش او نمی آید بکار — تازه از تیغ سر مژگان است داغ سینه‌ام
سر بنه در خیال روی او چون پری — خاتم دست سلیمان است داغ سینه‌ام
رشک الماس میخورد از جوش لعل آب — لاله گر از بدخشان است داغ سینه‌ام

عارف علی شاه سبزواری

خیز تا ترک ننگ و نام دهیم — دست بیعت بشیخ جام دهیم
خویشتن را ز بیم بر در عشق — کفر و اسلام را سلام دهیم
باشی تا در حریم میخانه — خاص گردیم و بار عام دهیم
داد عهد گذشته را از می — گر حلال است و گر حرام دهیم
خرد و هوش و دین و ایمان را — هم بسرخ لعل فام دهیم
در بهای شراب و چه کباب — هر چه داریم با تمام دهیم
همه تن خویش را بحضرت عشق — بغلام علی الدوام دهیم
هر بلائی که آید از در دوست — بسر و چشم خود تمام دهیم
یکدل و در میان صد دلبر — یکه بخشیم با کرام دهیم

آخر ای

آخر ای بس نام تلخ از ما — بسلامی اگر پیامی دهیم
تا بصبح کفتی گر تلخ کامی را — بشکر خنده‌اش کامی دهیم
بعشقش ز دلش بر شد گفت — برز بخشنده بسیم تمام دهیم
ماو همی قصه مختصر عارف — طول تا چند در کلام دهیم

نوبتی

بدرد عاشقی چون خو گرفتاری ببینیم — که میمیریم اگر یکلحظه بیماری نبینیم
بهر یاری گر گفتیم راز خود نتوانیم آخر — دریغا محرم خود در جهان یاری نبینیم
اگر شد همدم اغیار آن بدخو عجب نبود — که گل را در گلستان دهر بی خاری نبینیم
رخ زیبای او یارب ز چشم بد امان بادا — که همچون او گلی در باغ گلزاری نبینیم
چه حاصل از سفر از صفاهان گو بگو نظمت — درین بازار جنس او خریداری نبینیم

محمود نیشابوری

مرا هست آن پری پیکر دلارام — که با رویش نمیگیرد دلم آرام
میان اهل لبوی سنبل گل — به رو زلف او رویی گل اندام
مه روش نباید از غم زلف — نشد پیدا اگرچه صبح در شام
من از میم دهان جیم زلفش — فتادم در بلا بوسته چون لام
ما را خال در زلف خم نخم را — بشد مرغ دلم را دانه در دام
یکی از عاشقان وحشی صفت رام — شد اما به با اغیار همچنانی رام

نغیم گو که او گردید محمود
که بود آن خسته را در هجر ناکام

خلاق المعانی مولانا کمال الدین اسمعیل اصفهانی

بجستجوی وصالت همیشه دربدرم / ز عشق تا خبرم شد ز خویش بیخبرم

ازان زمان که بدیدم خجسته حالی خرج عشق / بترک کار بزد دو کون در نظرم

بهشت بهل که آدم بگندمی بفروخت / اگر وصال تو بود بنیم جو بخرم

بجرعه ای ز می عشقت اگر چنان مستم / که احتیاج نباشد بجرعه دگرم

بصبح و شام فراقت اگر چنین نالم / عجب مدار که سوز اجابت درحالم

حضرت شاه

ره بلا چه نمائی چو صادقست کمال / اگر تو تیغ زنی من بعشق تیزترم

شرف الدین

غیرت از چشم برم روی تو دیدن ندهم / گوش را نیز حدیث تو شنیدن ندهم

گر بیاید ملک الموت که جانم ببرد / تا نه بینم رخ تو روح رمیدن ندهم

گر نبی وحشی دیده بدست تو از کانت تنگ / تا قیامت شبش صبح دمیدن ندهم

ای مصور قلم از صورت او باز مدار / صورتش را بکشی باز کشیدن ندهم

گر بدام های شیرافتد آن عنقا باز / گر دو صد حمله کند باز بریدن ندهم

لشکر ترک و عجم گر همه جمع شوند / ور دو صد زخم خورم روی جهیدن ندهم

هانیه موی تو گر ملک دو عالم بدهند / یعلم الله که سر موی تو دیدن ندهم

نرگسی

شرف از باد زد بوی سر زلفش ببرد / باد را نیز دریغست وزیدن ندهم

ترکیب

ای دل اسیر زلف دلارای کیستی / آشفته از تو هستم از جای دیگرم

تا در سرم فتاد تمنای زلف او / در سر نماند هیچ تمنای دیگرم

نیاب

بجای تو وعده بفردا دهی مرا / کامروز نیست طاقت فردای دیگرم

صحرا اگر بجای تن ما رسیده نیست / دل میکشد بجانب صحرای دیگرم

تلخ است عیش بی لب لعلش که کام دل / شیرین نشد ز لعل شکرهای دیگرم

مرزا — ندائی

از گفتگوی آن لب جانبخش نرگسی / حاجت نمیشود بمسیحای دیگرم

شکر درکوی وفا باعث غوغا شده ام / مکتم آنچه گمان کرد که رسوا شده ام

از مسیحا نفسی سکه لحنی میگویم / اهل اسلام گمان کرده که ترسا شده ام

از تنور آن برقیبم زده آتش در جان / بارها از دو رخ سوخته پیدا شده ام

وصل جوان نیست شکر بگمانم خورشید / حاش لله که بهجر تو شکیبا شده ام

الفیت — نرگسی

چون نداکه ز خودم هیچ نبودست خبر / سر کوی تو که بسر رفته ها پا شده ام

بخط های بدم جان را اسیر خال ترکانه / میان این دو آن خوبا بدین حال می بینم

خوشم زار و زبان از خدا این ده گناه ای / که رنگ کار خود را بعد ازین امسال می بینم

چه کردم از برای فال دیده بهر طرف این کس / که می آیم بران رخسار فرخ فال می بینم

رخ از خاک سر کوی تو هرگز بر نچیدم / سر خود را درین ره عاقبت پامال می بینم

بکذمت لکارت از جا نکرشته مهرو ما / ترا بر مسند خود با استقلال می بینم

دگر در کوی تو سر دارکیا چون برد آزار / که بر سنگها در دامن اطفال می بینم

الفیت — نرگسی

هر در دام زلفت نرگسی دلبستگی دارد / که آن دیوانه را بسیار فارغ بال می بینم

بمن مگوی دلا کز تو جز شکیبا بودم
که جز بعمر خود از خویشتن شکیبا بودم

بتنگ آمده ام با تو در ایام حکایت
کفی کجاست جز در سرای شکیبا بودم

ز گردش فلک دور و با روجور رقیب
غریب بینی اگر در وطن شکیبا بودم

درین خرابه از آن سوختم بسوخته جغد
که از ترانه مرغ چمن شکیبا بودم

الفت — نرگسی

بهار آمد و چون نرگسی ز هجر گلی
دمی بپای گل و یاسمن شکیبا بودم

نمی‌گویم که از بهر تو عشرت خانه دارم
تو گنج حسنی و من گوشه ویرانه دارم

خوشم در درد و رنج از چشم دارم ز خون جگر پیمانه
که از بهار عشرت ساغر و پیمانه دارم

بلک بیگانه دشمن گرد هم آشنا دارد
رقیب آشنا دلبر بیگانه دارم

شب هجران کنم با بخت خود از رفتار وصال او
ز بهر خواب خویش از دل عجب افسانه دارم

مولانا — ندایی

بعشق گلعذاری نرگسی کردم تخلص را
که تا هستم نظر بر نرگس مستانه دارم

آمد دگر بهار و من بیخبر شوم
دیوانه ام ز عشق تو دیوانه‌تر شوم

یکبار همچو گل بنما روی خود مرا
تا کی بجستجوی تو [illegible] شوم

هر دم دهی بگاه دگر وعده دروغ
از بهر آنکه در طلبت در بدر شوم

در این [illegible] چو بنفشه خموشم از جفای تو
[illegible] بکام دگر شوم

الفت — نوایی

گفتی دهم بوسه بندا ای آمال تو باز
ندهی ولی زناز خوبی چاره شوم

دگر در غم یار و دیار میگریم
بهای های چو ابر بهار میگریم

زبرو

ز هر دو مردم چشم مردم خانه جدا
عجب نباشد اگر زار زار میگریم

ز گنج وصل عزیزان چو گشته ام محروم
بگنج هجر از آن مانده خوار میگریم

باختیار شدم از خیال رفیقان دور
از آن خجل شده بی اختیار میگریم

میرزا — بیدل

غمست کار من و غصه بر دلم بارست
نوا بیا بخدا کار و بار میگریم

ز عشقت گرچه یک داغ است [illegible] در دل درستم
همان انگشتر ملک سلیمان بود در دستم

وری کلفتی نه گل دیدم نه از غنچه خندیدم
ز گل تا عقد با پنجه حنایی بود در دستم

بر خیال زرنج کوهم صورت نمی بندد
سرای شیشه تا بودم سر [illegible] بود در دستم

بهر یا دستگاهی گر نقش شدم قانع
کفی چون دامن صحرای [illegible] بود در دستم

جنون آواره در بروجم عمر [illegible]
شکایت نقش بر بار زرنگ [illegible] بود در دستم

کف صیقل بزد [illegible] نهلکاری عبرت
بحیرت مردم آیینه پنهان بود در دستم

چو صبح از گریه [illegible] صفا [illegible]
حمام حبیب فرصت داغ [illegible] بود

شبنم آمد بکف [illegible] وصلی
که تا من هستم ز [illegible] بود در دستم

مولانا — سیدا

شکایت [illegible] آتش غیرت گل بود در دستم
قلم در ناله چون منقار بلبل بود در دستم

سر زلف تو از روی [illegible] شانه [illegible]
بگریان دشتم ز حیرت سنبل بود در دستم

به بزم می‌پرستان [illegible]
شبی تا صبحدم جام تو گل بود در دستم

چو شبنم با غبان از چشم [illegible]
ز غنچه گل [illegible] بود در دستم

بگلشن [illegible] قطع نظر میکردم از نرگس
بلا یا چشم او تیغ تغافل بود در دستم

هاتفی

گر من اسیر خاک در او شدم چه باک / هر کس که هست ملتمس آخر اسیر خاک
خواب اجل گرفت ندیدم رخش دریغ / این بود ما حصل اثر بخت خوابناک
زحمت چه میکشی اجلا از برای کشتنم / آن غمزه بس که تیز زند خنجر هلاک
تا هر طرف خیال تو در راه در آیدم / شد سینه ام ز تیغ فراق تو چاک چاک
ای هاتفی مراد خود از جام می طلب / همت طلب که گشته ملازم ز درد تاک

محمود نیشابوری

کاشکی بگشت مه روی تو شمع فلک / تا زند چرخ چو پروانه بگرد تو فلک
گوهر هر که سرشتی بگل از می سودا / نتوان یافت دگر همچو می نغز محک
که ز کلک بافت بلهٔ مثال تو در عرصه حسن / کلک رخسار اگر چه هزار رند و سر بر دو یک یک
گر نقاب از رخ زیبای تو افتد ناگاه / خلق عالم همه حیران تو گردد یک یک
کفر زلفین تو برهم زده راه اسلام / لشکر خط تو چون برآمد یک یک
گردش چشم تو به تیر مژه مجروح دلم / بر سر آن لب چون قند تو باشد نمک
کو سخن پر کننده کس بیت تر از این ناز

محمود نیشابوری

حال محمود ... باز گو هم یک یک

لکت دلم خسته تر از رخ به بیا تا فلک / خورده ام زخم ز جب بسکه تمنا فلک
کاش بخو یاد چه بمطلب نرسانده دلا / چه زنی دست تمنا تو بدامان ملک
گذر از دور امل جام لبالب بگیری / نشوی بهره ور از جرعه زمین دان فلک
لو که جهان بجز او حسن دنیا نگرند / شور غمهای زده در سینه مر ماه فلک

سیفی

که گنی مزرع دلبرا ز بسراب / عمر تا کی تو از دیده گریبان فلک
بگذار هر کسی که کند عرق تو اندر سبیل / باور است سنت بحال جانانه گردد افلاک
کار شیکو نبود شکوه ز گردون محمود / سنت دیگر چه زند چاره شر گردان فلک

عارف شاه سبزواری

روی زیبای تو سبزه و گل گرز رنگ / ساقی اگر شراب نداری بیار بنگ
فصل بهار و سایه ابر و کنار جوی / قربان چشم مست تو شیخ بگردد زنگ
در روی نام و ننگ نداریم بیار / عشاق را چه کار بناموس و نام و ننگ
هر دم بباده عیش بگشاده دار / خواهی اگر که بر تو نگیرد زمانه تنگ
برخیز و آ ببتکده عارف که میکشد / دل از صدای غلغل مینای ملنگ

مشفقی

بهار آمد تماشای چمن با یار باید کرد / بجای سرو و گل آن سرو گلرخسار باید داشت
مرا هر لحظه دور از کوی او رو میدهد گریه / برف گریه او تیغ بران دیوار باید داشت
بقدر ذره از ماه خود امید میداشت / ز بخت طالع از خوبان نباید قدر باید داشت
بداغ عشق ماچه از ملامت سر نگه / درین باغ از هزاران گل یکی بکار باید داشت
پیام لطف آمد مشفقی از کشور جانان / ز طرف قاصد اول مژده دیدار باید داشت

امل

ندانم از کجا ای شعله چو مستانه می آیی / بقصد کشتن فرزانه یا دیوانه می آیی
رخ خود با نمایان کرده همچو شمع عالم را / برای خانه ویران کردن پروانه می آیی
بمنت باد خیلان وارد با صد ناز و استغنا / کجا تا آن از کجا پروانه می آیی

همه خلق جهان افکند سر در پیش صحرا تنهند / مگر از خدمت لاهوت ای جانانه برآید
سراپا رعشه ز اندام خویش از هر که بیندم / مگر از بحر وحدت ای دردانه می آید
همه خلق جهان از نو صبحی از ناز و استغنا / غضب آمیز از بتخانه با بیگانه می آید

سیدای

دل املا ز حیرانی این شمع می سوزد / مگر ای کج کله از بزم آتشخانه می آید

بخاری

دلم را شبه از جا سرو قدی نازک اندامی / تنش گلبرگ نسرینی مغششش مغز بادامی
چو بوی گل سبک روحی چو شبنم تیز پروازی / نظر نایاب پری تمکینی صبا الکابی آرامی
جبینش عیب رخساری صنوبر جلوه مشکی / تماشا گاه نقشی گلستانی بهشت نامی
کلام چرب شیرینی زبان دام قندینی / دهانی پر ز حسن لبی آماده انعامی
نگه دزدیده طراری بسر آشنا بازی / تراضع شیوه خوش حشمی [illegible]
بموج [illegible] مهر و کینه [illegible] / بصلح آمیخته جنگی [illegible] آمیز [illegible]
[illegible] دانه صیادی / نگار [illegible] خط مشکین بکمند عنبرین دامی
قد مصراع رنگینی ورق [illegible] / [illegible] کردن صراحی [illegible] نقره خالی

عارف

کجی دین آیینت کمال سینه ارحمی
نمانده طاقت و تابی ندارد صبر و آرامی

هندی

تلخی از لعل شکر ریز ندیده است کسی / هیچ زهر شکر آمیز ندیده است کسی
غیر مژگان تو ای رخنه گر کشور [illegible] / خنجر تشنه دم تیز ندیده است کسی
نیم جان دشمن اللهم بلب آمد ز غمت / کاسه تنگه لبریز ندیده است کسی
لعل جان بخش تو صد غنچه جگر گشته نیاز / در حجابی عیسی خون ریز ندیده است کسی

عارفا

کار فارسی غزل [illegible] / استخوان شعر [illegible] آمد [illegible] است کسی

سیدا

نالت نام بر آورده شیرین سخنی / طوطیان [illegible] اسیر آشیانه غم کرده کهنی
بسمل تشنه چشمان تو آهوی ختا / بسته زلف تو سوداگر مشک ختنی
بقرار زمن [illegible] / با تو [illegible] گلشنی وطن بی وطنی
از نسیم سحر و بوی گل آزرده تنی / [illegible] سینه زد [illegible] تو ناوکی
در چمن سرو ندارد قدر رعنای ترا / در چمن زعفری و رنگ قبا یاسمنی
صف مژگان تو از صف شکنان کرد [illegible] / نرگس چشم تو که منتظر راه زنی
میوه خلد کجا میوه دیدار کجا / سیب [illegible] چه کند دعوی سیب ذقنی
طوطیان بر لب [illegible] شکر زده اند / جعفر را داده ملک منصب شکر شکنی
سیدا اهل هنر عزت دیگر دارند / چه رسد آهوی وحشی به غزال ختنی

صایب

چهره افروخته چون گل بنظر می آید / از نگاه تو کرم [illegible] می آید
[illegible] سرو گل از سرو [illegible] / که ترا [illegible] و گل [illegible] می آید
[illegible] امید کسی از تو برومند [illegible] / نه [illegible] نه [illegible] می آید
[illegible] کسی جای [illegible] / میروی شام و چو خورشید سحر می آید
جان رسیده است ز شوق تو بلب [illegible] / هیچ وقتی [illegible] اگر می آید

طالب بخارایی [illegible]

ای رحمت روان [illegible] خوش آمدی / خوش آمدی بمجلس رندان خوش آمدی

به تو صفا نداشت گلستان کائنات / ای عندلیب روضهٔ رضوان تو آمدی
شکر خدا که فیض در رحمتم گرفت / باد صبا هوای گلستان خوش آمدی
یعقوب خسته گفت پس از مدتی فراق / ای یوسف عزیز بکنعان خوش آمدی

مولانا

طالب بیا که یار بمهمانی آمدست

جامی

از جان درای بکویش چو مهمان خوش آمدی

آنکه دلا حال دل زار چه دانی / خو نکرده ای عاشق جگرخوار چه دانی
شب تا بسحر خفته بخلوتگه نازی / بیخوابی این دیدهٔ بیدار چه دانی
هرگز نخلیده بکف پای تو خاری / آزردگی سینهٔ افگار چه دانی
ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی / درد دل مرغان گرفتار چه دانی

مولانا

جامی تو و جام می و بیهوشی و مستی

ذاکر

راه و روش مردم هشیار چه دانی

بر سینه ز زلف تو دلم صاد ابروی تو گرفت / بهر تار تو ش گرفتار است چندین مرد و دل
لنگ در پیش سنبل گیسوی کل بچو آرام / با سپهر جا یم از غبار زلف او دو سو
نشد با رضه خاک آستانت سر نهادیم / بجان لبی دو لتم روزی فلاخنه ام
اگر ضبط سینه شد نامه ام از خونین صفحه / چه دیدهٔ ستادهٔ او را کبادهٔ معبر ...

مولانا

بنام خویش ذاکر خلقی دارم زند سر دل

املا

بنردم هیچ کس را بیاد تو لاسر زانو

تا از دل شنیدی ایمه لغات اندا خنی / آتشی در خانمان شیخ و شاب اندا خنی
از نگاه مست کشی درزدی در خانه ام / تهمتی بر جرعهٔ جام شراب اندا خنی

ای تغافل پیشه هنگام ترحم تا خلقی / چشم مست خویش را آخر بخواب اندا خنی
حلقهٔ گیسو نمودی باز زنهار کردش / جان حیرت پیشه را در پیچ و تاب اندا خنی
برقع از رخسار عالم سوز بگشادی بناز / این دل صد پاره در موج عذاب اندا خنی
ست در گلشن خرامیدی بچندین عز و ناز
بلبل جان خسته را در اضطراب اندا خنی
از برای ز لکه املا نکرد بر روی من / از سر غیرت گناهم را در آب اندا خنی

آقا محمد ابراهیم هاتف طهرانی

چه شود بچهره زرد من نظری ز بهر خدا کنی / که اگر کنی همه درد من بیکی نظاره دوا کنی
تو روان من ز بیت دو اهل خرمی تا شیران / با همه بلندگاه ای جوان چه شود ز او تغافل کنی
ز تو گر تفقد و گر ستم بود آن عنایت و این کرم / همه از تو خوش بود ای صنم چه جفا کنی چه وفا کنی
تو کمان کشیده و در کمین که زنی بتیرم و من غمین / همه غمم بود از همین که خدا نکرده خطا کنی

عارف

تو که هاتف از پی این همه روی از ولایت دعای

سبزوار

قدمی برفته ز کوی آن ز چه روی خود تغافل کنی

عشوه گر بنمار سحی که ستم را بهار / گفت مرا بنمار سی عشوه گر بنمار
رنج کشیده ام بسی تا صنمی گزیده ام / تا صنمی گزیده ام رنج کشیده ام بسی
سنت کمال من آکسی در همه بلاک ران / در همه بلاک ران سنت کمال من کسی
گر تو بخو بشوار سی چشم و چراغ عالم / چشم و چراغ عالمی گر تو بخو بشو ار
شال و قبای اطلسی دفع بلا نکند / دفع بلا نکند شال و قبای اطلسی
کرچه بزر ملبسی ده بنفشان حق رضا / ده بنفشان حق رضا گرچه بزر ملبسی

تا قافله رفت و در رسی … دیده بجمال یار رفتا
دیده بجمال یار رفتا … تا قافله رفت و در رسی

میرزا محمود پریشان طهرانی

دلم از بیکسی گرفته بسی … کاش میبود آشنایم نفسی
هیچ دانی چرا چنین مانم … عندلیبی شکسته در قفسی
آنچنان تنگ دل شدم ز غمش … که نماند تنگ دلی مانند کسی
دیگرم نیست همت برباده … همت بر ساغر دیگرم هوسی
ای پریشان منال از هجران … صبر کن شاید بیار رسی

میر نجات

مسند ما خاکساری فرش ما افتادگی … بر سر ما سایهٔ بال هما افتادگی
بر گشیدن نشه کم گشته نگهان گشته است … خضر های سوزن گمشده بهم با افتادگی
لسکه ما افتاده‌ایم با جانب خود گم کرده‌ایم … کسب عزت میکنیم حالا ز ما افتادگی
گر نماند استقامت در مزاج روزگار … میتواند ساختن افتاده با افتادگی
جاده از افتادگی راهی بسر منزل میبرد … ما چه خاکی راه خضر راه ما افتادگی
این نجات آمد جواب آنکه میگوید … هر کجا لغزید با کفتیم با افتادگی

حضرت امیر خسرو ترک دهلوی

ای چهرهٔ زیبای تو رشک بتان آذری … هر چند وصفت میکنم در حسن زان بالاتری
هرگز نیامد در نظر نقشی ز رویت خوبتر … شمسی ندانم یا قمر حوری ندانم یا پری
ای راحت و آرام جان با قد چون سرو روان … از من مرو ای جان من کارام جانم میروی
من تو شدم تو جان شدی من تن شدم تو جان شدی … تا کس نگوید بعد از این من دیگرم تو دیگری

صورت کرده نقاش چنان روی صورت یار من … با صورت کشی اینچنین یا نیز کن صورت نگار
خسرو غریب است و گدا افتاده در کوی شما … باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

میرزا ابو وصال شیرازی

خرم آنکه در عشرت بگذراند روزگاری … با نگار سرو قدی در کنار جویباری
شاهد شیرین دهانی لعبت خاطر فریبی … خوش زبانی نکته سنجی بذله گوئی باده خواری
هر دو با هم گاه بیگه در طریق مهربانی … نه ملال از یکدیگر باری نه ز خاطر غباری
صحبت هم هر دو را جان برتن فرزانه جانی … گفته هم هر دو را در گوش جان چون گوشواری
خرم آن کز وصال این یک گلستان از بهشتی … نه فکنده غیر شان از کینه داغ غم بر اری
بر جای این یک آزادی و سر زیادی اندازه‌ای … نه تقاضای نگاری نه عتاب شرمساری
هر چه در دل داشته هم گفته با هم هم شنیده … ای مرا انداز دل انداز و آن مرا دل از غمگساری
نه ز حرمان در بهار عشق شان بیم خزانی … نه ز هجران در شب وصل شان رنج خماری
اینچنین عیش وصال آنرا که میباشد میسر … کو مبادا شوکت شاهی و فر شهریاری

محمود ساکوری

یار را بر من نظر بسیار بودی کاشکی … مرهم جان دل افگار بودی کاشکی
با من هرگز نگفت آن ماه در شام فراق … روز من چون صبح وصل یار بودی کاشکی
یک بیک احوال دل خود شرح میکردم بهم … پیش جانان قوت گفتار بودی کاشکی
یوسف مصری گر ابرو بود حیران مرد و زن … کاش هیچ در دو رای دلدار بودی کاشکی
بوز هجران آمد عیش مرا از بار نکنه … شب وصل او مرا غمخوار بودی کاشکی
یاسمین و سنبل و ریحان چه کار آید مرا … در نظر زلف و رخ دلدار بودی کاشکی

باجنبهٔ محمود هر کس برد ران شاه بار / ای کرا را هم بران دربار بودی گر شکار

نواب علیشاه صفی پور شهیدی

فلک از سوز شمس پروانه داری / ز سوز عاشقان پروانه داری
نبود آشفتهٔ لیلی بجز قیس / تو صدها عاشق دیوانه داری
دلم قربان این مژگان ابرو / عجب تیر و کمان ترکانه داری
لبالب جام خواهم ساقی از می / چرا خالی لب پیمانه داری
طریق بیخودی مسدود گردد / اگر بسته در میخانه داری
نواب آوازهٔ عشقت فزون باد / که هایا و هوی مستانه داری

جناب آقا زین العابدین شیرازی

الا کاتش بتو عمر عزیز بسر آمدی / تا بار دیگرم ز وفا بر سر آمدی
خوش بود اگر بتلخی هجرت بمردمی / تا کام جان از آن لب شکر بر آمدی
در باختی جان و تن را فدا کنم / بی پرده گر نگار من از در درآمدی
این طرفه تر که مات شکیبم زدی بت / از بسکه در نظر تو نکو منظر آمدی
بسیار لعبتان محبا دیدام بیا / لیک از همه تو در نظرم خوشتر آمدی

قصاب آملی

تا کی به بزم شوق لبت جا کند کسی / خون را بجای باده بمینا کند کسی
خوش گلشنی است حیف که گلهای روزگار / فرصت نمیدهد که تماشا کند کسی
شاخ گلی بهر طرف مایل گردد / هر سو دراز دستی بیجا کند کسی
رسد لب رود چو طفل رکن تا بحشر / هر بار اشتیاق اگر [illegible] کند کسی

بسیر

گردیم سالها هوس بوسه نداد / زان بوسه سنگهای چه [illegible] کسی
دنیا و آخرت بنگاهی فروختیم / سودا بهای خوش است اگر یکجا کند کسی
بر قصرهای خلد قدم میتوان نهاد / قصاب اگر زیارت لبها کند کسی

نویدی

خال و خط جان فزا تو داری / درد همه را دوا تو داری
از جملهٔ مهوشان عالم / ای عمر گل وفا تو داری
که ناز کنی و گه کرشمه / مقصد دل و جان ما تو داری
خون شد ز جفای یار این دل / چون طاقت این جفا نداری
در دفتر شعر خود نویدی / صد نکتهٔ جان فزا تو داری

نویدی

ای دیده با زوال رخسار نگرستی / وی دل بدام عشق گرفتار گشتی
ای گل شکفته غنچه دل از نسیم تو / بعد خدا نکو ز گلزار گشتی
تو مرهم و سینه فگار [illegible] / یا رب بیضی سینه افگار گشتی
تیغ ستم کشیده برابر [illegible] / ای تند خو [illegible] آزار گشتی
زین گونه تلخ کام نویدی [illegible] / در آرزوی لعل شکر بار گشتی

نویدی

دلم خون شد و راز دل ماند پنهانی / برحال دلم رحم کن ای یوسف ثانی
یکبار بکش همچو کمان جانب خود / تا [illegible] مراد دل شربت [illegible]
شرح غم هجران تو در نامه نگنجد / آن [illegible]

از درد غم عشق تو با چهرهٔ زردم — زین گونه ولی قصهٔ ما را بتوانی
می نالم و نومیدی سگان سر کویش — باشد که بآن مرتبه خود را برسانی

شاهزاده ناصرالدین شاه

خال بر روی چو ماهش نظر گستاخ میکند — طرفه هندو بین که با خورشید بازی میکند
تاری از زلف کجش یار اگر گیرم بدست — تا قیامت رشتهٔ عمرم درازی میکند
پادشاهی نزد دارا [illegible] نه گنج — لاجرم محمود اگر با هر ایازی میکند
عشق اند کعبه و بتخانه می بخشد مراد — هر کجا باشد مجاز کارسازی میکند
یار اگر لطفی بناصر میکند بد وجه نیست — بندهٔ مسکینم و مسکین نوازی میکند

مولانا حاجی عبدالعظیم سامی کلکتی

چشم تو نداده خود امانی — ابروت کشیده دگر کمانی
از دست جفای تو بهر سوی — دارند جهانیان فغانی
با یک نگه ای نگار یغما — یغما بنموده ای جهانی
تا چند بدیگران نشینی — در دیدهٔ ما بیا زمانی
از جور و جفایت ای ستمگر — یکتا سر موست نی توانی
جز حرف تو بر زبان نیارد — هر کس که در او بود زبانی
سامی بغلامی تو دارد — بر جبهه ز بنده‌ات نشانی

الفت سامی

ای وحشی با همه بیگانگی — برده ز من هوش بتیر نگاهی
رفت دلم در پی خال لبت — مرغ نو آموز پی دانگی

واره

ذره ز سودای تو با صد خطر — باری نداریم بجز دانگی
عشق توام با سر و سامان نمود — گشت دلم شیفتهٔ دیوانگی
شمع رخت قرص مه گردون خوشت — یافت از آن رتبهٔ پروانگی

مولانا نویدی

هر که آشفتهٔ آن طرهٔ طرار شده — مبتلای محن عشق گرفتار شده
قصهٔ عشق من و حسن تو بنهان [illegible] — در همه شهر از این قصه خبردار شده
عجبی نیست اگر سرای خویش [illegible] — [illegible] از شرم خریدار شده
گر بسستی بنگی و غافل مشو از حال ادیم — که ز اندوه غم عشق تو بیمار شده
راز عشق تو نهان بود [illegible] نهفت — زانکه افسانه بهر کوچه و بازار شده

اسیران املا

روی بلا و زلف معنبر بلا — دیگر نگاه [illegible] محشر بلا
خط فرنگ و [illegible] خال [illegible] — بر جان خسته ام چه بر اندر بسر بلا
دلدار جلوه میکند از شش جهت بمن — ماندم دری [illegible] بلا
[illegible] غم عشق [illegible] — یک جرعه چشیده ام از ساغر بلا
هر جا که دیده باز کنم [illegible] — پرواز میکند بسرم [illegible] بلا
تا با [illegible] مهر تابان رو [illegible] — گشتم تمام آینهٔ مظهر بلا
املا بکنج امن [illegible] مقام — آورد او [illegible] بلا

صایب

غیر حق را میدهی ره در حریم دل چرا — میکشی بر صفحهٔ هستی خط باطل چرا

دل

از رباط تن چه بندی دل دگر معموره نیست / زاد راهی بر نمیداری ازین منزل چرا
هست چون جان چاره دیوار عناصر کو مباش / میخوری از سیل عالم غم بجای محمل چرا
دم چو آگاه نیند اید تیغ زهر آلوده است / میزنی بر تیغ خونریز هردم ای غافل چرا
کار ما با تیغ اجل دارد تو کار قطع کن / کار ما را میکنی با خودنمایی مشکل چرا
دیده صحرا نشینان از انتظارت شد سفید / انقدر در حسرت تو بیغم گردی محمل چرا
شد ز خجلت غنچه گل بر جامه پاره همچو / در میان سبزه و ریحان گلشنی با خار محرم چرا
ز اشتیاق بحر از طوفان گره بگشا بیاورد / با فسردن انقدر ای سیل در منزل چرا
دیده قربانیان پوشش نمیگیرد بخود / چشم حیران میرامی سینه ای قاتل چرا
خاک صحرای عدم از خواهش هستی ناامید / بر سر جان انقدر میتازی ای بسمل چرا
شبنم از نظاره خورشید بمعراج رفت / رحم مینویسی از روی مرشد کامل چرا
محبت حالیست اینجا گفتگو بار است / دفت با ما میکنی تو ریشه ای قاتل چرا
چون نشدی تسلیم هر کام نهنگ ساحلست / انقدر آوارگی در دامن ساحل چرا
نوری از پیشانی صاحبدلان دارد گهر / شمع خود را میبری ای مرده از محفل چرا
میتوان گشت ما را قطره سیراب گهر / انقدر دیر آشنا دوکه ای ابر در باران چرا

انکه روی عالمی را جانب خود کرده
روشن آری بروی صاحب بیدل چرا

مولانا نوعی

از رخت آفتاب شرمنده / وز خطت مشک ناب شرمنده
دیدنی رخساره عرق ناکت / گل ز بویان شد گلاب شرمنده
گوهر تو اضطراب دلم / گشت ازان اضطراب شرمنده

شکفته

شکفته گل به پیش عارض تو / هست زیر نقاب شرمنده
هر که نظم تو سا نوعی دید
شد بوقت جواب شرمنده

مولانا ناظم هروی

یاد تو کردم	دل خنده او شد	نام تو بردم	لب تازه گو شد
از نسبت مفرحم	تیغ آب زود کی	هر تار مویم	لخته سبنه تو شد
ممکن است ساقی	زد جوش احیاج	پیمانه مینا	مینا سبو شد
تقلید عنقا	بودی نیارد	شیران بعوری	نزدیک او شد
ناظم ملک گوی	حرف زبانی	هرکس زمانی گفت	خوبی گفتگو شد

در هجو هری

در شهر هری خدای منتهای صلاح / مخ ردف راو منکر و مخطور مباح
تنش جسد دران شهر نباشد صلاح / گر او کسی دبی و جهد تو کند سلاح

مولانا مشفقی بخاری مروی

زلف از سر روی کشیده انکه تر انند / انجا که ترند روی تو دیوان که تر انند
بر عکس نیاز از همه خوبان بکشد رنج / امروز بگرد تو رسیدن نه که تو انند
جان بود بود قصه ایام جدائی / حرف رخ تو دیدم ملک کشیده انند
یک مرحله عمر ز صد بادیه بیش است / قطع ره هجران تو بدو بیدن نه که توانند
در پیش تو مقصود نگشت بخر نجات / جان صورت خوب نگشته اند توانند
ز قطع محبت گنی از تیغ تغافل / سر رشته مهر از تو بریدن نه که توانند
در باغ سخن مشفق اشعار تو چیده ست / گل تازه تر از نظم تو چیدن نه که توانند

آه از فسون اوی تو ... که دهن نگه دارد / وز حسرت او آه کشیدن نگه دارد
صد غنچه ز پیکان تو در سینه ما را / یک گل ز گلستان تو چیدن نگه دارد
هجران تو اجل برد و مراد دل من جان / یک شب بوصال تو دو سه دیدن نگه دارد
بر ... تمام روی نهادن نفرستند / وز دست تمام جامه دریدن نگه دارد
خون گشته دل مشفق از هجر تو ناکام / از لعل تو کامی طلبیدن نگه دارد

نیاز

این صبح سینه چاک برون آسمانست / چون شام مرگ ... برون آسمانست
دارد سینه از خیال دو عالم نشسته است / دل خرم سینه نخواهد آسمانست
ملوان ... موج خیز اوست / این قطره سر رنگ ... آسمانست
چشم ز ... جنس دو عالم نخورد / محو جمال کیست ... آسمانست
تا روز حشر ... / این ... آسمانست
... / از لف ... آسمانست
از بوی او ... معطر است / باد صبا ... آسمانست
از نازها ... / ... آسمانست

خورشید خانم عارفه تخلص

... کاغذ ... / آن کند ز بال ... سر ...
... / ... ... کشی

سامی

... / صبح امید ... آمد

از خرابا

از خرابات بکف جام صراحی مگذار / یکدمی مستی ما ساقی رندان آمد
زاهدا گوشه عزلت بگزین چشم بپوش / زانکه با سجده گه آفت دوران آمد
زاهدا گوشه عزلت بگزین چشم بپوش / زانکه با سجده گه آفت دوران آمد
مگر ای فاخته فریاد و فغان ... / سرو وقت تو آن سرو خرامان آمد
دل ... زمزمه ... / کل لب از طرف ... آمد
بروی باد خزان دم مزن از ... / ... بهار در گه آن غنچه خندان آمد
سالی عمر ده دلتنگ ... / روز وصل است شب هجر بپایان آمد

سامی

دم غنیمت دان ... / مگذران امروز را ...
صحبت ... / غنیمت ...
استظهار ... / چشم ... انتظار ...
چون خیال ... / ...
... اختیار ... انقلاب / روز ... اختیار ...
چون شکفتی ... / از ... بهار ...
تا بکی ... / عاقبت ... روز ...
... / ...

سامی

هر که کسی ... / یارب ... مباد کسی در ...
چرخ فلک ... تیره روز / در دست غم اسیر ...

شام و سحر بجمله آفاق چون شفق
کس را ز خون دیده نشسته بخون جگر

باران کرده دیده است برین بروزگار
برگشته بخت ... راه کم و بیخبر ...

دیگر کرا ز راه ملامت و رنج زمانه
افسانه ... بگوشد ...

اندر میان نوحه سرایان شام غم
آن ... ناله ... فلک ...

هر آنکه رسید بسر منزل مراد
گردید کامیاب ز مطالب ...

با حاصل شکوفه و با برگ و ساز ها
گلی ز باغ دهر ...

در راه درد گشته برابر بخاک راه
از من نکرده هیچ کسی درگذر ...

ساقی ز خون دیده و لخت جگر مرا
قوت مدام و شربت شام و سحر ...

ساقیا

از انقلاب زمانه چو آگه شدم ...
مسیح هم نشد ... بکرد علاج

... بدیده ... عنایت نظر ...
... کالدم ... ز شوق چشم رواج

... لطف ... زبلخ کام ...
... بجای تلخ ... جام

... خطا ...
... ا ... که ... است ... تمام

هما ... سایه بر سر ما ...
... جان ... خراج

بند اول **ترجیع بند مولانا ...** **...**

در ... نگار ...
... بسته ... گشتیم

یکباره ... مست و مدهوش
زان نرگس پر خمار ... گشتیم

از ... اندر ... ساله
چون ... قدم غبار گشتیم

مانند فلک ... مرادی
سرگشته روزگار گشتیم

ایدل ... تا ...
فرسوده ... گشتیم

حیرت زده جهان ...
درمانده با انتظار گشتیم

با ناله و آه همزبان شو
از درد ... بی قرار گشتیم

بند دوم

شاید بنور رحم یار آید
محبوب نو در کنار آید

ای ... بر ... خویشتنم
آتش بزدی در اندرونم

از دست تو رفت دل ز دستم
وامانده بطالع زبونم

در قید غم و بلا فتادم
پابسته وار ... چونم

بسمل شده جان ...
از صبر نمانده ... سکونم

ای ناله بگیر دست دل را
... رهنمونم

... حال زارم
کز ... بیرونم

از خسته دلی و جان گداز
بر ... افزونم

بند سیم

شاید بنور رحم یار آید
محبوب نو در کنار آید

در هجر گذشت ماه و سالی
... با وصالی

تدبیر نشد ...
هر چند ... جمالی

اندر نظرش ...
تا ... حالی

از ره ... رسیده ...
با خاطر ... ملالی

به خواه مرا از او جدا کرد
با دوست ... غریب حالی

در گوشهٔ انتظار بنشین / می‌نال و لا تکن چو نالی

با آه و فغان بگوش هر دم / تا هست ترا بتن مجالی

شاید بتو رحم یار آید / محبوب تو در کنار آید

بند چهارم

درد دل را دیده مستمندی / ای آنکه بطالع نژندی

سرگشته چو چرخ روزگاران / بر آتش غم نشسته سپندی

رنجیدهٔ هجر جان گدازی / در دام فراق پای بندی

افکندهٔ محنتش ببازی / بر گردن جان من کمندی

در دور لبان شکر بنوش / مردیم بیار نوش خندی

اکنون بامید مهربانی / بنمای ز عنف یار چندی

تسلیم رضا نمای پیشه / تا بگذرد از سر گزندی

شاید بتو رحم یار آید / محبوب تو در کنار آید

بند پنجم

تا در تن خسته ام روانست / بار تو همیشه بر روانست

بازار نثار مقدم تو / گر در بدنم هزار جانست

تا خنده با عتاب تا کی / دلداری تو بدین که آنست

بگشای عنان لطف و بنشین / کار من شکسته گر چنانست

ای عمر دراز چند بگذار / این جان شکسته ای ادا است

از ناله بگفتگو سر و ار / کار از دل کشتی گمانست

از گریه دمی مباش خالی / تا غیر اگر کند همانست

شاید بتو رحم یار آید / محبوب تو در کنار آید

بند ششم

ای وصل بها و دست بی زر / افکنده گمان غم ملک سر

بار غم عشق تو کسی کرد / یکباره به بام فرقتم دیر

محرومم و اختیار داور است / راضی شده ام بوضع تقدیر

در جان ظلیم خرد تو گرد / از جای شدم بفکر تدبیر

از ناله چو نال گشته ام از تمنا / هرگز بدلش نکرد تاثیر

از دیده بزیر سنگ خونین / از آتش دلم نمای تغییر

از ناله دمیدم مبادا سامی / در راه طلب مباش دلگیر

شاید بتو رحم یار آید / محبوب تو در کنار آید

بند هفتم

ای ناصح از این خیال بگذر / از پند تو خاطرم مکدر

تلخ است شکار سیرهائی / خوش گشت سرم چو شد بباد دلبر

جز شربت لعل خوش شکر از شکر / تا شهد کشته ام و شکر

از نقل لبان شکر بنوش / شور است مرا خیال برسر

گر از پی مراد تحفا هم / جز وصل علاج نیست دیگر

دی پیر مغان بهر قدح گو / ای سامی دلفکار ابتر

چون بلبل زار ناله میکن / شاید که ترا شود میسر

شاها بتو رحم بار آید / محبوب تو در کنار آید

قصیدهٔ بهاریه از جناب مولانا حاجی عبدالعظیم بخاری المتخلص بسامی در مدح جناب عالی بر سبیل تحفه نظم در آورده

بهار سر زده میدهد بکام میگسارها / که بشکفید ای زمان بگلها نگارها
دهند نکهت نامها خرند گوش دلها / کشیده زلف کج کلها ز رنگ لعل دارها
اوید سوی باغها بجو پدید باغها / چو ریزد حنا غها بروی سبزه زارها
کشیده جام زعفری کشیده تاج عصفری / چو کهربای جعفری ز سر بر و کنارها
چو صوفیان بی صفا بخواه در تتق بها / بحلقه مغان در آ اگر ...
ز سینه است ماه نو بدر ای دولت علم در / نظر کشا بسجده رو بابروی نگارها

گریز بمدح سلطانی

نشو ز مطرب فنون لب از عود و ارغنون / ثنای شاه جم بخوان مدار شهریارها
عتیق عدل را یمن یتیم حلم را عدن / بهار جود را چمن بفضل افتخارها
بحسن خلق مجتبی بحکم عدل مرتضی / زهی مطیع مصطفی مطاع تاجدارها
خمر او چو جام جم ظفر بر حکم علم / کمان بنز دست از خدام به بزم ارزم و بارها
لقای او بجای او ادای او ... / صلای او عطای او ... شمارها
چو آمد از شرف چو در ناب در صدف / چو دست ملهم از طرف ...
ایا شه ذوی العلا فلک حشم ملک لقا / زبان شکر صد عطا ... هزارها
ز راه مکرمت ملی ... / ... افتخارها
امیدوار جو تو ... / بحق ... بروی ... ها

همیشه تا بگلستان شکفته است ارغوان / بروی سبزه تا روان بباغ جویبارها
شکفته باش مستمر بباغ دهر مستقر / عجب سبز مفتخر ... نگارها
مدام تا که آسمان بری ز سیارگان / بگرد شنبه اختران باوج در مدارها
ملک بود بیار تو فلک ... / مطیع حکم جاریت چو ملکها دیارها

سامی

یار کرده است هر آنچه این / نکند هیچ کسی با دشمن
کاش آتش زده میسوخت مرا / در شب وصل چو شمعی ...
ماند راز دل زارم بزبان / حکمم گشت ز پا ...
نه مرا کار بطرف چمنست / نی نظر با گل و ریحان و سمن
سامی خسته ... / ... از ... مغلس
سوخت این روضه را رحم نکرد / ای ... آتش ...
ناله ام را بشنید و نشنید / ... آه ... با آهن

فرد سامی

کشته ... / ... از نگاه ...

الغیاثی

... باد ... / ... اندر ... نور
با ... صحبت دارم مدام / ...

سامی

... / ...

الضعیف سامی

از رنگ و بوی میوه و گلهای باغ یار
هر کس هر آنچه یافت فراخور دماغ گفت
مطبوع آنکه صورت زیبا و سیرتش
شد دلنشین بلبل و در دیده جا گرفت

سامی

بار برگ داد در نظام طرح انگورش
شد مایه خاطرم همه یکسر شرح انگور

سامی

ای آنکه تو از شیره جان شیرین تر
وز نشئه صهبای روان شیرین تر
بالذات و طعم در مذاق مخمور
حقا بود از عذب زلال شیرین تر

شهاب فطرت

ای جان که شد از کلام شیخ شیرین تر
در طبع جان از شعر روان شیرین تر
شیرینی هر جا باشد الا حاشا
باشد شب عید رمضان شیرین تر

سامی

از ضایع گشتن بدن تنگ کی ماند
یک دم دو سر خمار از می ماند
بنشسته بعجبی نیکو نیست خبر
خود رفته و حسرت تو در دل مانده

فرد لا اعلم

ملکه آداره یک گنج خضر [illegible]
یک [illegible] از عهده صد [illegible]

سامی

از غربت اگر چه با نصیب افتادم
اندر وطن خویش غریب افتادم
نا گشته مسافر نه واماندم مقیم
[illegible] عجب افتادم

جامی

قصیده جواب محوی کشمیری

چای با اکسیر [illegible] یار رحمت جان کهنه آن ای
یاد باغ شگفته کاندر او فرحت دل کهنه ای
جا بگو عزت فزای باده خلدش بگو
یا رحیق و سلسبیل جنت الماوی آن ای
چای یا آب حیات مرد کار آگاه آب
یا مگر سرمایه بیمار شهد آن ای
باده گو بی نوای یا شراب ارغوان
یا خم من غم زدای [illegible] شهد آن ای
یار این تو لذت یا کافور زر
یا طلا شیری برای سبز رنگ دکهنه ای
شیر داد [illegible] ز شیر مادر گیتی نبود
طرفه شیری آنکه هم آغوش هر جای ای
مسکه [illegible] روغن کاو زبان [illegible]
بلکه از کاو فلک [illegible] دوالات
در نمک یک [illegible] افزون [illegible]
جای را در [illegible] بگویم [illegible] ای
سفره [illegible] از نان و روغن [illegible]
خاصه از قرص [illegible] شیر [illegible] ای
جمله جانست آن با عزت [illegible]
شمه خورشید [illegible] ای
[illegible] عود [illegible]
[illegible] ای
در میان جام چینی جلوه دیگر دهد
لاجرم جواب [illegible] جای [illegible] ای
جلوه گر شد چون [illegible]
شهر [illegible] از عالم بالا [illegible] ای
[illegible] باغ [illegible] ای
قاطع صفرا [illegible]
واقع [illegible] ای
محو با طبعت [illegible]
[illegible] دکان [illegible] ای

[illegible]

رباعی

چل هزار نکته که بر سر خرد مشکل بود / آن مو دیم بیک جرعه حاصل بود
گفتم از مدرسه بر شستم سبب رحمت / در خاک کش از دم [illegible] حاصل بود

رباعی

در دهر اگر سینه فگاری است منم / واندر ره اعتبار خوار است منم
در دیده من اگر فروغیست توئی / در خاطر اگر غبار است منم

رباعی از [illegible]

دل دارم گرفتار ز هجر منور / سر ابجو انوار منور
خدا را آتش قهرش بسوزان / کسی کو دارد انکار منور

مولانا — مثنوی

بیا بر چشم عاشق کن تجلی روی زیبا را / بجز وامق نداند کس جمال حسن عذرا را
بهای دل عاشق بنما جلوه کمان ابرو / نظر بر جا خبران افکن [illegible] نشانه را
دمی از خلوت [illegible] تماشا [illegible] / ز روی ظلم آن [illegible] بیارا روی بحرا را
الا ای یوسف مصری [illegible] / [illegible]
[illegible] / اگر [illegible] خواهی [illegible] جلوه آرا را
[illegible] / [illegible]
الا ای [illegible] / [illegible]
بحق باد دم صحرا ای [illegible] کم کن

مولانا — سلمان

که صحرا [illegible] نهاد نشان اهل دریا را
بلبل اگر نه [illegible] این ترانه حیست / گر [illegible] عشق [illegible] عاشقانه حیست

ساقی اگر نه پرده قضا [illegible] / سلیکفت که نغمه حبک و جغانه است
بر دوازگرد طایر ادراک سالها / علوم او [illegible] در این آسمانه است
چون در ازل وجود [illegible] / این سعت و جود [illegible] دوا نه
چون در تحت [illegible] / واعظ [illegible] نشان این مسافرانه است
آدم ز سر [illegible] بر دوان آمد است / الست النعمة بگوش [illegible] دانه است
سلمان اگر نه مهر [illegible] / پیوسته [illegible] زاغ [illegible] نشانه است

مولانا — هاتف

بر از کره خاور تیغ اسکندر [illegible] / نمایان شد [illegible] از شکاف [illegible] دارا
دم روح القدس زد جای [illegible] / نمایان شد میان مهر [illegible] طلعت عیسی
میان روضه خضرا [illegible] / کنار چشمه [illegible] بر آمد لاله حمرا
ز دامان نسیم صبح [illegible] دم عیسی / ز جیب روشن [illegible]
ز رخشان گرد از [illegible] / بر آمد [illegible]
[illegible] / [illegible] از غمزه [illegible]
در آمد [illegible] / [illegible] خاور [illegible] صهبا
بر آمد [illegible] از خاور [illegible] / [illegible] هزاران [illegible]
[illegible] / هزاران [illegible] دریا
بر آمد از کنار شرق [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] ابن ابی طالب / امام شرق [illegible] مغرب [illegible] بطحا

نسیم صبح عنبر بیز شد بر توده غبرا … زمین سبز شد از سبزه چمن شد گنبد خضرا
ز فیض ابر آتش زاد جیحون مرده زنده … ز لطف باد گلزار جهان سرسبز و برنا
صبا پر کرده مجمر در گلزار دامان از گل گوهر … هوا افکنده در جیب گریبان عنبر سارا
عبیر افکنده بر گیسوی مشکین سنبل برجا … گلاب افشانده بر چشم خمار نرگس شهلا
سرود کبک بر سر شاخسار و سرو آمده در بوستان … چو قمری سر کشیده از شوق بر اوج سدره طوبی
چنار افراخته دست که چون کف طاعت … کشیده زلف سنبل جانب پیش دلدار جهان آرا
پس آنگه در جوانان گلستان کرد نظاره … نهال اند نارون پرسید که پیر چمن برا
چه شد کاطفال باغ و نوجوانان چمن جمله … سر لهو و لعب دارند زنسان خاصه در شیدا
چرا گل جامه زر پیراهن با موش با بلبل … میان انجمن دمساز شد با ساغر و مینا
نه بینی سرو با بر جای را گلزار از جا اندیشی … که با اطفال سر قصد میان باغ بر تنها
پریشان طره شمشاد ز پیمان گیسوی سنبل … نه از نامحرمان شرمش نه از بیگانگان پروا
بپای سنبل و غلطان با جا بسرین با تملکی … میان با لاله جام می زده رعنای با رعنا
بپاسخ نارون گفتش که اطفال چمن … که امروز اهل دل از شوق در رقص با بابا
همایون روز نوروز است امروز و نیز … برادر رنگ خلافت که در تاج لافتی ما وا
شهنشاه غضنفر فر ملک آورد ار … امیرالمؤمنین صفدر علی عالی اعلا
بر تیغ … کوثر … فاتح خیبر … به نسبت … پیغمبر و آل والا
ولی حضرت عزت قسیم دوزخ و جنت … که به صفت … انبار آن … بیهتا
زهی مقصود اصلی از وجود آدم و حوا … غرض ذات همایون تو از دنیا و ما فیها
طفیلت در وجود ارض و سما و عالی و سافل … کتاب آفرینش را بنامت نامه طغرا

رخ از خواب عدم ناشسته بود آدم که بر فرق نو … مکلل شد بتاج لافتی و افسر لولا
شد از دست قوی دین خدا آیین پیغمبر … نگشت از بازوی مقدار لات و عزت عزا
نگشتی گر طراز گلشن دین سرو بالایت … نه بر بالای ابر بالا … الا
در آن روز سلامت سوز کز خون بلا گرد … چه بودی سلسله دامان مجنون لاله کوه و صحرا
کمان بر گوشه برسید گره چون طره لیلی … علم بگشاده بر پرچم گره چون طره سلمی
از آن نوبت زمانی کرد در دل … هراسان آسمان را رعشه بر تن لرزه بر اعضا
که بیجد بره را بر پای جبل کوفه … سران … درافتد کاو در بر شاخ … نرگس جوزا
کمر را از تیغ … کمر را … بر کام اژدرها
کنی چون عزم رزم خصم … کشد … رخش … فلک …
کرا فلک روان از … ملائک لافتی خوان … بر صف …
بدستی تیغ … برانگیزی تکاور … دلدل …
فتاد از … نهان … طوفان را
اگر حکم خداوندی … چو یازی دست … تیغ … اعدا
ز برق ذوالفقارت … که جان … آفتاب …
ز خاک آستانت گر … رضوان … عبیر سنبل غلمان کحل نرگس حورا
ز افعال صفات ذات آگه … تویی دایم امام خلق بعد از مصطفی حقا
… امام الحق … که … خطاب …
… عنقا
… بر قبت … ازشر … ازشعرا

ح

چه خیزد از من و مدح تو ای خلاق انس و جان / بمدح تو فراز عرش و کرسی از ازل گویا
کلام الله مدیح تو نعت جبرئیل ای رافع / سمر راوی و مداح ذات خالق دانا
بود مقصود من زین گفته و بیت اظهار این مطلب / که دانند دوست یا دشمن که در دنیا و در عقبا
تو و اولاد امجاد کرام لشکر حق را / امام و مقتدا و پیشوا و شافع و مولا
شفاعت بنده کمتر و زیرم بیا نما رفعت در عقبا / خداوندا که امیدم بمهرت ... فردا
ز بازار فردای قیامت جز ولای تو / متاعی نیست در دستم منم امروز ای مولا
نه امیدم که فردای قیامت شره گنج گردد / محبان ترا از دود آتش غره نخر سا
قسیم دوزخ و جنت تو در عرصهٔ محشر / غلامان ترا اندیشه از دوزخ نبود حاشا
الا ای بوسته تا احباب از شوق میکرد / ز روی یار از رخ احباب روشن دیده بینا
محبان ترا روشن ز روی بهرهٔ حتی یا حبیب
حسودان ترا بهره زان رخ دیده اعما

میرزا **فروغی**

دادیم بیک جلوهٔ رویت دل و دین را / تسلیم تو کردیم همه آن را و هم این را
من سیر نخواهم شدن از دیدن آن روی / لب تشنه قناعت نکند ماء معین را
میداد اگر لعل تو از چشم سلیمان / میداد در اول نظر از دست نگین را
گر جان سر زلف تو مشاطه کند باز / عطار بیک چین بخرد نافه چین را
بر زخم دلم تازه فشاند نمکی عشق / آنکه نه کشاید لب لعل نمکین را
در دایرهٔ تاج وران راه ندارد / آن سر که بپای تو نشانید جبین را
روزی که کند دوست ستم بر دل اغیار / امروز کنم خوی ... روی زمین را
گر پای ای انگری تو جان فروغی / بیرون کند از سر هوس خلد برین را

ازروم

میرزا آنچه در طهران تحریر شد **روشن**

از رسوم شوق ها بر هر کس آگاه نیست / خاصه انعامی که در میدان عشق آزاده نیست
نور عشق و حسن بنیاد بر سیه در خمیه است / از رموز لی مع الله هست خود آگاه نیست
آنکه بر گشته عشق تو شد جز ای مرا گو / از طلوع آفتاب صبح و شام ابهام ماه نیست
ما کنون یک از لیلی سود در بازار عشق / تا ز بنیاد نهاد کمند دلبری کوتاه نیست
جز سلوک ... عشق میکند دل / از بساط قرب دوری گر کسی گمراه نیست
گرنه از بهر دل مجنون شیم از لیلی بوی / بر سر خوان محبت کم عقوبت گمراه نیست
بوالهوس می نوشند و دیگر زند گوی در / دستگاه تنگدستی با نجیمه خرگاه نیست
نامبلند از خوش فارغ از خیالات سرکشی / نا بجا ... پیرو مال و آرزوی جاه نیست
رنج بردن کوه ... مشقت ... / ... فرهاد مسکین ... کاه نیست
رهرو آشفته را تا خضر وقتی ... / گر براه ... همچنان گمراه نیست

الصاد **روشن**

روشن از ملک محبت ... / ... ملک محبت هیچ ... نیست

بادیم ... عشق ... / ... [illegible]
مرحلهٔ عشق با خضر نباشد رهی ... رهنمای ...
[illegible]

انجمن کرده اند خیل خراباتیان | با لب و کام درنهایت نفس مستمند
والهٔ شیدای دلبند مجو کشان دوست | غرفهٔ زنبور نشاط رشتهٔ زر قید عقد
آتش اگر با بدت خلل کم کوش کر | گر چه در این آشنای بی کس بسته کنند

روشنی از پی در نقاب رخ که گرد یار ان
رنج نزار چند زخم شرار هم نمک

باج هـ ت ت ش خ ع ا ی ق ل و ب فامس ب ق ح ا ی و ه
والهکم اله واحد لا اله الا هو الرحمن الرحیم
ش ب و ی و ذ بع دا ذ ن م ا ذ هـ ش یا دم ر ق ا ب
باخ ل د صورت مطلوب بر زمین نقش کشند
و آتش ش م س را روی سینه اش نویسد بعد هزار و
دویست مرتبه این را بخواند ما قهّال نقهّرت بالقهر
والقهر فی قهر قهرک یا قهّال و چون ده مرتبه خوانده
شود یکمرتبه با تهٔ کفش بر آن صورت بزند و چون عدد
تمام شود یکصد و بیست مرتبه با تهٔ کفش بر سر و سینه
و تمام اعضا صورت بزند و هفت روز پی در پی این عمل
کنند البته دشمن هلاک شود باذن ملک الهی

قطب الموحدین جناب آقای
مرحوم حاجب ملا ... سبزواری

رشتهٔ تسبیح بگسستیم ما | بر میان زنّار بر بستیم ما
خبر عمت کو چو ما با همنفس | در بر وی چلیپا بنشستیم ما
شیشهٔ ما رندی منجار کبست | شیشهٔ ناموس بشکستیم ما
بر النعم بابن بیمی ربط و بدام | همچو شمس و ست او مستیم ما
تا که ز منار رخ زلفش شدیم | از جنون دیگر و دین رستیم ما
هستی ما از میان برچاره شد | زین جس از ست او هستیم ما
شاهد مقصود در چو دیده ایم | با نگار خویش پیوستیم ما

ایضاً | اسرار

بار ز خم کاری اسرار را
دیده راند صید آن کشتیم ما

آمدم از خود بنگ کو سر دارفنا | نوبت منصور زنند گرد کشته که ور ما
تا نکنی ترک سر یار درین ره منه | خود ره عشق است ای باز فدی حبلها
موجه طوفان عشق کشتی ما شکند | رب ضعیفان بگیر بعد خدا نا خدا
خضر رهی کر ما عاجز و در مانده ایم | کعبهٔ مقصود دور خار مغیلان به پا
از کوه بوده ما امید بیان گسل | زنگ بنام چو کلی غیرت تری خطا
کشتن تو ما نشی گشته بهر و رضا کار حج | از لب تو حرف تلخ و ز لب من مرحبا
گر چه نکردی قدم رنجه به بالین | لا اقل از ز بعد مرگ بر سر خاکم بیا

العلی | اسرار

سینهٔ اسرار را محرم اسرار ساز
ای تو بزلف و برخ راهزن ما هم رهنما

ایضا

شهنشهی طلبی باش خاک فقرا | گدای خاک نشینی بیا و بر در فقرا

گر آرزوست ترا فیض جام جم برکش | بکش ببین که دردی ز ساغر فقرا

بنجم ثابت سیار کنند دوار | رسد فروغ ز فرخنده اختر فقرا

ببر بر بزل کامل عیار شاهان من قلب | ز رخ های تیره گوهر ز منظر فقرا

همی دهند دستانند خسروان تاج | بود کمینه گدای محقر فقرا

که رنگ آینه های شنشه زنگ خلافت | تمتع بلی بار الهی نور فقرا

بپای مرقع خاک چو داری افلاک بگشت | نهفته اند که گستر آذر فقرا

چه ملک تن بود اقلیم های قلم او شاهان | اگر چه تاج ندارند باشد افسر فقرا

برای فقر همی فخر خودی گر رو رفی | بسینه لوحه ها است دفتر فقرا

کنند شکر حالک [illegible] | اگر چه شکل هلال است پیکر فقرا

برابر دولت فقر اند لیل بعض لبی | که فخر میکنند از فقر سرور فقرا

بود چه فقر سنه گردن خودی ز وجود | چه جای کرد که بود زیب و زیور فقرا

ز فخر باشند سرافراز بر فراز دو کونین | نهند نام گر او راست در فقرا

ایضا

ساقی بیار که [illegible] ارام رام ما | آخر بداد دلبر خویش کام کام ما

بس رنج برده ایم نبی چون که [illegible] | لکان شاهها ز غیبی [illegible] بدام ما

در دار ملک عالم معنی دم تخت | زود [illegible] قدسی [illegible] دولت بنام ما

ماییم اصل و جمله فروع و فروع ماست | گر خواجه منکر است بنوشد ز جام ما

عرش و سپهر خورد چو بود پیش عرش دل | باکعبه در برابر بیت الحرام ما

هر ذره خاک در ره ما تخت تخت شد | چون آمدان بهای همایون جام ما

کل [illegible] چه شد از بام ما بلند | نه بام چرخ و ام برتر از دوام ما

اسرار گشت گنبد کله خسروان تعرق | تا گفته منعقد شد نوبتی کلام ما

ایضا — اسرار

ای فدای عاشقی ار چند خنجر کار منت | خار غمش که جا کنند در سینه گلزار منت

داده ام خستگی های بمو در دستم مهر او | لیکن مدام انجمنک جهد در قفس دار منت

تا بار گیسو ریخته جا ها تا او بخته | گر بعد های بکشیده مستورم ای دار منت

انکار هستی حق است هستی کلی مستغرق | جایی که نور مطلق است که جای اطلاع منت

در جا نظر اند اختم جز او کسی ندیدست ختم | زاغ غبار تا بر اختم های راه یاری منت

تا های سر اصاله است های خیر و شر اصاله | فکار بغیر امثاله است در خفیه در کار منت

اجزای عالم یک بیک گر خود کمال درک کنک | جن و ملک بجم و فلک کل شیخ اسرار منت

ایضا — اسرار

بهم بم مظهر اعظم های در دولت است | نخبه جمله عالم کلی در دولت اوست

طاعت زهد ریاء همه بی حاصل است | بجز از عشق که او حاصل در دولت است

نقد عالم همه قلب است بلا نقد صحیح | کیمیای نظر کامل در دولت است

آتش آن آتش غیب که در وادی ایمن زند | آتش آن است که اندر دل او در دولت است

بی نیاز از دو جهان زنده جاوید بود | هر که از فقر و فنا مسلک در دولت است

ان صفا کار بنو گوی نشانی تا مشی | دانه البته که آن حاصل در دولت است

چون [illegible]

بادهٔ اسرار که بهر سعت و در رهبر شمار ‖ در نه در سنگ و گلت جا بهر در دولتسانست

اسرار

ترا دو شیشه بر لب جام و غیر اندر مقابل بود ‖ مرا از رنگ بر جان همچو شمع تا به بلبل بود

ز کنج سبحه تا رفتم بر دم در دام افتادم ‖ بعمری گر برافشانم ز جا در دوست تسبیل بود

نگشتم صفحهٔ روی زیبای او خط بود ‖ بغیر از نقش زیبای تو بر نقش باطل بود

همانا از تو نوشی یافت بر آدم تخمیر ‖ وگرنه کی جان تعظیم بر خفته گل بود

ایضاً

اسرار

نی از خامم ولی چون تو گلدانم و گلی دارم

می از قلبم ولی اسرار قلب اکسیر کامل بود

دهید شیشهٔ صهبای سالخورده بدستم ‖ کنون از شیشهٔ تقوای چند ساله شکستم

کتاب و خرقه و سجاده رهن باده نمودم ‖ ز تار جنبان زدوم فلک و تار سبحه گسستم

حلقه بر زه بر اندامم ز جلوه ‖ خدا نگرده سیار واحد نه بالم ز دو نشستم

مرا بگل چه سر و کار گر تو شکفتم ‖ مرا ز باده چه حاصل از نگار مستم

بجز وجود تو نی بگویم تو با زجو بر ادم ‖ اگر ز جوش بر نشستم و باز جوش بر نشستم

ندارشت کعبه صفا ... در کنشی اسرار

ایضاً

اسرار

از آن که گذشتم ز حرام کوی یار نه بستم

صبحگاهان بسوی خانهٔ خمار شدم ‖ سر گشته هم زد و بیگانه و از کار شدم

نور اپرو زهر ذره نمودار شدم ‖ که انا الحق شنوا از در و دیوار شدم

خشک و دامن ز دلدار زدم دوش بخواب ‖ نی دو دستم ... بیدار شدم

آب ... جمیلی و جمالش ... ‖ عکس او بود ... بیدار شدم

هر خم زلف نگار گونه دلداری بود ‖ دام صیاد ازل بود گرفتار شدم

شیشهٔ باده بده تا شکنم توبه را ‖ بنموده کن ملول از سرود ستار شدم

اسرار

سالها بود که اسرار بجا رخ ننمود

ایضاً

شکر لله که محرم اسرار شدم

از روز ازل ... روز ندانه سر نشستیم ‖ بر جبهه بجز قصهٔ عشقت ننوشتیم

زاهد تو با دعوت فردوس مفرما ‖ ما باغ بهشت از پی دیدار نهشتیم

جای نکف آرند و نه شیشه عنبر ‖ فردوس ... ما خشت

از عشق نکوهش منما خسته دلان را ‖ کز خانهٔ صنع ... ز تیم

اندر طلب که بکرم گاه بدر بریم ‖ که معتکف مسجد و گاهی بکنشتیم

دادند بخستین چه ما کلک ... ‖ غیر از الف قد تو بر دل ننوشتیم

چون از شبه شدم بلکه تو هم زلال ... ‖ خود طرف نستیم از نی ز ...

تن پرور اسرار ز عاری ... ‖ که خرمنی اندوزی از این تخم که کشتیم

[illegible]

اسرار

راه خواهی خست بر در یار مکن ‖ کام جوئی قید من و ما مکن

بلبل شو لال چون سوسن ... ‖ شورشی در گنبد مینا فکن

لا احب الآفلین گو چون خلیل ‖ چشم و دل بر شاه هر یکتا فکن

خواهی اندر آ در گلستان گر دوست ‖ رو نشست اندر صف تنها فکن

وادی قدس است موسی آرزو ‖ خیز و نعلین دو کون از پا فکن

تا گشت درج طبع اسرار گشت | رخت بوی عالم بالا مکن

اسرار

چه ماه چهارده دارم نگار چهارده ساله | دمیده بر عذارش خط چه بر دور قمر هاله

عرق بنشسته بر روی تو یا بر برگ گل شبنم | حباب است این بروی جام یا بر نجم ژاله

بلبل گشت چمن بخرام در اطراف گلستان‌ها | بگل از خاست سرو و خجل از عارضت لاله

ترا تا غبغب و در بزم عشوه گر شد بر سر طرب | مرا از خون دل باشد شراب و مطرب از ناله

کنار جو بیا دیده‌ام نشان نقره گون | بهر آید ز نقطه ابرو چو ره گل چو آله

ازان بلبنا هر یک انگشت سجده گشته‌ای

شکر بار گشت در وصف رخت از خانه اسرار

انیس

که جا دارد بر قند از خرابات اکی بنکاله

رباعی

ای ذات تو ز اغراض و صفات آمده پاک | کو تا ز دامان تو دست ادراک

در هر چه نظر کنم تو آیی بنظر | لا ظاهر فی الوجود و الله سواک

رباعی

ای روی تو بهر چمن بهر گلی بوئی | هر جنس سرا بباد تو با هو ئی

کوی تو چو کعبه مقصود همه | اقطار زمین گرد آید از هر سوئی

رباعی

دلدار چو مغز است و جهان جمله چو پوست | نا دیده نظر بر او بجز جلوه دوست

مردم ره کعبه و حرم پیما شد | در دیده اسرار همه خانه اوست

ظهیر

مائیم ز قید هر دو عالم رسته | جز عشق تو بر جمله دل در بسته

المنة لله رشد هم آخر کار | پیوسته بجانان ز جان بگسسته

رباعی

با غیر علی کیم سر و برگ بود | جز نور علی نیست اگر در رگ بود

گو بیند دم مرگ توان دید او را | ای کاش مرا هر دم دم مرگ بود

ظهیر

شنیدم لیلی از آن شکر لب | شبی تا که بدید آمد بران تب

چو چشم خویش از آن شوخ و فادار | فتاد اندر میان خانه بیمار

چو او زان حرف علت منکسر شد | ازان اعراب گفتی فتح بر شد

شدند اهل قبیله جمله بی تاب | بدو رش جمع گریان خیل اعراب

ولی او چون الف ساکن فتاده | ز ضعف آن سرو را حرکت نداده

شده با خیل اعراب آن وفادار | نهال قامتش ساکن الف وار

قدش گر چون الف میلی نکرده است | دلش حرکت ولی از حد فزون داشت

گرفتی های ساکن یا تو ز بان بود | بد بنیان التقام ساکنان بود

چو در رسم عرب گردیده معمول | که در یکجا دو ساکن نیست معقول

چو لیلا نیز در رسم عرب داشت | ازان تن ساکن و دل در تعب داشت

ازان میلی بسکون کرد از غم دار | که تا ثابت قدم ماند دران کار

وز آتش های طبیبان آن دل آرام | که اندر عشق جایز نیست آرام

شنو رمزی بجرات ای افسانه عشق | که یا بیرون نهد از جاده عشق

چو رنج آن صنم از حد فزون شد / دمادم رنج ضعف او فزون شد

طبیبان آمدند او را به بالین / بدو گفتند کی سرو نگارین

ترا باید گشود از رگ ره خار / که تا افزونی خون کرده گلنار

شنیده آن پریزاده که در غایت نزارم / بدل گفتی نهان کان یار چون کرد

به انسان درد دلم وا گرفته / که گویی درد رگ و هم جا گرفته

چو آن نشتر زنم بر دست چون دل / که خون گردد روان از دل مجنون

فرض شد تا صدی جا نشتر از بار / برای خون از رگ حلق نیز فشاند

در آمد سخت جان افشان و حجام / که ریزد خون او چون لاله در جام

روان بر دست لیلی نیشتر زد / که تو گفتی بمجنون نیشتر زد

رگ لیلی از آن ناگشته سوراخ / که خون از دست مجنون رفت گستاخ

ز مجنون خواست دارو با کمی و فریاد / که دستش سخت خشک بار ابر و فغاد

چرا بر دست لیلی میزدی نیش / که ناله شد در درون سینه‌ام ریش

ز لیلی جستجو کردند هر یک / که چون با سر دوان بیاید خونت از رگ

به آن رگ نشتر دیگر رسانیم / مگر کای خون کشان آنرا توانیم

و شنیده ای سخن گردید باجار / که بردارد حجاب از روی اسرار

بگفت از آنکه بیشتر من است گفتار / روا هم نیست خون رگ که گفتی

ز دل نشتر مرا بشود وای تنگ / که آمد بر رگ مجنون نه ای رگ

خیال عشقم بیتدل منجا / که جز بیمار وانرگ منت بد

از پی نشتر بگشتم جز خرداد / نه ای رگ بلکه رگ او گشت افگار

آورده‌اند که حضرت شیخ الرئیس ابو علی سینا در بدایت حال بر مدارج کمالات چنانچه باید ارتقا نجسته بود وقتی به مجلس سلطان الطریقه ابو سعید ابو الخیر در آمد بر زبان آن عارف کامل سخنی از طاعت و معصیت گذشت و از نکال و حرمان اهل عصیان و عفو و غفران خداوند حرفی در میان آمد شیخ الرئیس این رباعی را در مجلس گفت

رباعی

ماییم بعفو تو تولا کرده / در طاعت و معصیت تبرا کرده

آنجا که عنایت تو باشد باشد / ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

سلطان الطریقه روح الله روحه در جواب فرمودند

ای نیک نکرده و بدیها کرده / وانگه بخلاص خود تمنا کرده

بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود / ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

رباعی شیخ الرئیس

تا باده عشق در قدح ریخته‌اند / دل را ز پی عشق و عاشق انگیخته‌اند

با جان و روان بو علی مهر علی / چون شیر و شکر بهم برآمیخته‌اند

ایضا رباعی

در صفحه چهرها خط لم یزلی / معکوس نوشته است نام ازلی

یک لام و دو عین با دو یای معکوس / از حاجب و عین و انف با خط جلی

گویند جمعی از فقهای شت حدیث شیخ را تکفیر کرده اند و در این حوالی تر حضرت شیخ

این رباعی در جواب ایشان خطاب فرمودند

رباعی

گفتی چو منی [illegible] ایشان نبود / همکم [illegible] ایشان نبود

در دین چو منی یکی دانم کافر / پس در همه دهر یک مسلمان نبود

شاه نعمت الله

ابدال که رفت آینهٔ اخلاص بجاست / از بعد نبی امام مهدی که بجاست

از بعد علی و یازده فرزندش / بر جای رسول نعمت الله ولی است

شیخ نجم الدین کبری

خورشید جهان درین زمان معروفست / همه تسبیح [illegible]

باز چون بر سر عمل آیند / همه چون مشتری [illegible]

پهلوان محمود مشهور به پوریای ولی

از صورت نظر [illegible] باید داشت / [illegible] آنچه [illegible] باید داشت

در خانه دوست چون همه محرم نیست / دست و دل و دیده [illegible]

پوریای ولی

از درد عشق سالار جهان [illegible] / [illegible] این [illegible]

خواهی که دل و دین سلامت ببری / ای [illegible] طاهر [illegible]

پوریای ولی

با قوت پیل موری باید بود / با [illegible] عوری باید بود

امیر [illegible]

این طرفه نگر که عیب [illegible] آدمی / [illegible] باید دیر و کوری باید بود

از رباعیات ولی

گر کار جهان به زور بودی و نبرد / مرد از سر نامرد بر آوردی گرد

این کار جهان چو کعبتین آمده زد / نامرد بگوی که چه [illegible]

مولانا ناصر بخارائی

با سالها صحبت جام [illegible] / ور نه غرض از باده [illegible]

از شرم [illegible] میخانه نشستند / افسرده دلان [illegible]

در بند نه [illegible] / [illegible]

تسبیح چه کار آید [illegible] / [illegible]

[illegible] / مهجور ز دیار [illegible]

مولانا عبید زاکانی

[illegible] از ظرف شعرای [illegible]

[illegible]

[illegible]

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم / کاندر طلب راتب هر روزه بمانی

رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز / تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی

گویند [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ز زیبا جهان فتحه به زفاف است / تو را از چنین فتحه ننگ نیست
برون کن فراخ دل ای یار نگاه / خدای جهان ساز جهان تنگ نیست

گوینده این ابیات خواجه سلمان ساوجی است و از خواجه چند ابیات
زر خود را ... زر زر و جواهر و زر بر ... که ... زر
سلمان شیخ ... شد چند گفت که ... ... در
خاطر ... و زر و مرا جهان ... این ... ...
سلمان باشد و به ... ...

مرا حالا به سم و باده رغبت / در خلابات تستان عاشق است
میگشتم چو سبو دوش بیرون / ... ... دست است

خواجه سلمان فهمیده ... عیب ... و ...
نادره عجب فضل لطیفی سلمان ... معاصر ...
خوش با هم و ... روزی ... معیشت ...
در روزگار ... سهم ... ...
غزلی در باب قرض خواه
تو چو لعبه دلربا ...

مهم لعبت چو شد از تماشای قرض / لا ادری قرض لیکم با الهای قرض
غرضم چو آبروی لیلال یار است / از ... ... قرض
قطعه ...

قطب الموحدین حکیم الالهیین شیخ المحققین حضرت
شیخ محمود شبستری از اعرف عرفای صاحب حال
و از اجله مشایخ و حکمای الهی ...
بعد ... از ارکان ... ایشان
معلوم و معروف ...
طبع ... ایشان
در شعر ...

جهان چون زلف و خال و خط و ابروست / که هر چیزی بجای خویش نیکوست
دلا در وادی ایمن درآ تا / درختی گویدت انی انا الله
روا باشد انا الحق از درختی / چرا نبود روا از نیک‌بختی
همه ذرات عالم همچو منصور / تو خواهی مست گیر و خواه مخمور

بازی شرح فضایل و کمالات ایشان
مستغنی از توصیف و تحدیث است رحمه الله

برون آی از سرای ام‌هانی / بگو مطلق حدیث من رآنی

میر محمود قزوینی اسم شریف او
محمد ابراهیم خان

از جمله عورات مشاهیر زنان است

از نیک خواهان خود ...

این شعر از ایشان بنظر رسید

رخ از ... باشد حیا چو گل ... بر دار ... چشم تو کمان ابروی ... پیچه بر دار

پا ... زن ... شد ... منصور ... بر سر دار

مهری از شعرای معروف سمرقند و زوجه خواجه

یحیی وزیر سلطان ... اعلم رباعی

اشعار ... دلکش ... خوب دارد

این بیت از ...

مهری ... بهار رباعی از ...

گفته ...

گویی زن ... جوان ... پیر بود | چون پیر بود همیشه دل گیر بود

آری مثل است ... گوینده زنان | در پهلوی زن تیر به از پیر بود

... [illegible] ...

... [illegible] ...

شد ... سرو ... او | ... دل ما

... دل ما | ... دل ما را

... [illegible] ...

مهستی از شعرای معروف سمرقند در فنون شعر و ظرافت ...

داشته ... بیحیح (?) زنی با ... محکم شعر گفتی بیت

قصاب پسر ... براورد ز پوست | در دست کرفت گفت ... بگو

با خود گفتم که غایت حرص ببین | با این همه ... دوست

ایضاً فساد یهودی اورا ... رگ او را فراخ زد گفت

فساد یهودی ملحد کافر کیش | آن ... که ... داره دست

گفتم که رگم تنک بزن ... | ... و فراخ زد چه ... خویش

گویند روزی سلطان ... در ... بود ...

... سلطان ... شعر ...

شاها فلکت اسب سعادت زین کرد | وز جمله خسروان ترا ... کرد

تا در حرکت سمند زرین نعلت | بر گل ... سیمین کرد

دلشاد خاتون حلیله سلطان ... از معارف شعرای ...

... در مقام ... با او ...

... سلطان ... در مقام ... گفت

... خاطرت ... میکرد | ... ولی تیغ تو ... میکرد

لاله خاتون از معارف ... و ... طبع ...

من آن زنم که همه کار من نکوکاری است | بزیر مقنعه من بسی کله داریست

نه هر زنی بدو گز مقنعه است کدبانو نه هر سری بکلاهی سزای سرداریست

ایضاً

حالی هر نکته که پیر خرد مشکل بود آزمودیم ببیک جرعهٔ می حاصل بود
رفتیم از مدرسه بر رسم سبب صحبت می در هر کس که زدیم هیچ کالا بعقل نبود

زوجهٔ یکی از سلاطین در وقت عذر خواست با او نزدیکی کند عذر آورده و این شعر را بدیهه عرض نمود

امشب از گل جبینم دستی بدار بیچکه از برگ گل آب انار

سلطان در جواب زوجهٔ خود فرمود

ای صنم از بهر من عذری میار شیر فیلکه خون خورد وقت شکار

برای کندن دندان

بگیرند عاقرقرحا کوبیده و سائیده در ظرف چینی یا زجاج ریخته و سرکه بسیار تند بروی او ریخته و با فتاب گذاشته هر صبح سرکه بخورد او دهند ایضا سرکه ریخته باید تا چهل روز در آفتاب بماند و سرکه از وی کم نشود در آخر مانند عسل شود آنچه بر دندانی را که میخواهی در اول دندان اطراف آن خدای خیر گرفته و از این دوا در بن دندان یعنی در اطراف دندان بگذار در صبح و شام که چنین نماید دندان بیرون آید ایضاً
آب بیخ ترب را گرفته در آفتاب نهاده مانند عسل شود و تقوام آید روزی سه چهار مرتبه در بن دندان ریخته تا دندان بیرون آید زام ادکم

ملا شاه بو حید بدخشانی

ز آن رو که شریعت و طریقت نبی است با آن دو عمل کمو کسی حق ولی است
گر گفت کسی غیر شریعت هیچ است بر گفت نبی را و نکو بد گو کیست

یعنی بد گوی نبی کافر است چرا که نبی از طریقت خبر میدهد و او میگوید غیر شریعت را قبول نداریم پس او در حقیقت سخن نبی را قبول ندارد پس او کافر است
غیر شرع آنکه هیچ میگوید دست از ایمان خویش میشوید
منکر است او طریقت حق را کافر است او حقیقت حق را

عراقی

[illegible]

امید زندگانی دیگر هم حکایت — و هست کامرانی باقی همه بهانه

در دیده عراقی جام شراب ساقی — هر سه یکیست کاحول بیند یکی دو گانه

عراقی همدانی

جانا نظری که دل فگار است — [illegible]

[illegible]

کار آن دارد که بر در تو — هر لحظه و هر دمی بار است

ز آنکه [illegible] چون عمر [illegible] — بر خاک در [illegible] جای خار است

اندوه غم تو غمگسار است

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کرشمه بکند صد هزار دل ببرد　　ازین سبب دل عشاق دایما تنگ است
اگر برفت دلم از دست گو برو که مرا　　بجای دل سر زلف نگار در چنگ است
بدین صفت که منم از سرشک همچو آب　　مرا که جام غمت هست با کسم ننگ است
ازان زمان که ز طرابات دلم برخاست　　مرا هوای خرابات و نای و چنگ است
بیار ساقی آن لعل رنگ ساغر را　　ز عکس جرعه تو بر زمین در رنگ است
ایضا　بریز خون عراقی و آشتی وانگه　عراقی
که آشتی همه جا بهتر از جنگ است

ز خواب نرگس مست تو سرگران برخاست　　خروش و ولوله از جان عاشقان برخاست
چه سحر کرد ندانم دو چشم جادویت　　که از نظاره کنان نعره فغان برخاست
بتیر غمزه ازین پیش خفته خلق مگر　　که رستخیز بیکبار از جهان برخاست
بدین صفت که تو آغاز کرده‌ای دلبری　　چه سیل فتنه که ازین تیره خاکدان برخاست
بباد آب رخ از شرمگاه در رخ هموار　　طریق مهر و مروت کرا ز میان برخاست
خیالی اگر ز فراق تو بر سر آمده‌ام　　کرم تو دست بگیر که تا توان برخاست
بسوی آنکه بدامان تو در آویزم　　که هر کجا که در آید دعا کمان برخاست
عراقی از دل و جان انتظار امید برید　　که چشم مست تو از خواب سرگران برخاست

بیک کرشمه دو چشمت ز ابروان انگیخت　　هزار فتنه و آشوب در جهان انگیخت
فریب زلف تو با عاشقان چه شعبده باخت　　که هر که جان و دلی داشت در میان انگیخت
رخ تو در خور چشم من است لیک چه سود　　که برقع از رخ تو بر نمی‌تواند انگیخت
حلاوت لب تو دوش یاد می‌کردم　　لب شکر ز روان لحظه‌ای ز دهان انگیخت
من از وصال تو دل برگرفته بودم لیک　　زبان لطف تو ام باز در گمان انگیخت
قبول تو دگرم از در شکیب جا داد　　دلی شکسته ما را بر آستان انگیخت
عراقی از دل و جان اثر نماند بریز　　که چشم جادوی تو جانی بر ابروان انگیخت

عراقی

ساز طرب عشق ندانم که چه ساز است　　کز زخمه او نه فلک اندر تک و تاز است
آورد بیک زخمه جهان را همه در رقص　　خود جام جهان نغمه این پرده نواز است
عالم چه صدا هست ازین پرده که دانند　　لیکن همه جز پرده و درین پرده چه راز است
راز است درین پرده که از سر شناسی　　دانی که حقیقت همه در بند مجاز است
معلوم کنی گر چه سبب خاطر محمود　　دریا به که پر دل ما سر زلف ایاز است
محتاج نیاز دل عشاق چرا شد　　حسن رخ خوبان که همه مایه ناز است
عشقت که هر دم بدگر رنگ بر آید　　ناز است بجایی و دگر جای نیاز است
در صورت عاشق چه بر آید همه سوز است　　در کسوت معشوق چو آید همه ساز است
زان شعله که از روی بتان مشعله افروخت　　قسم دل عشاق همه سوز و گداز است
راهیست ره عشق بغایت خوش و نزدیک　　هر ره که بجز اینست همه دور و دراز است
مستی که خراب ره عشق است درین راه　　خواب خوش و مستیش همه عین نماز است

در صومعه چون راه ندادند مرا دوش
رفتم بدر میکده دیدم همه فرّاست
از میکده آواز برآمد که عراقی
در باز تو خود درا که در میکده بازاست

عراقی

می نوشم و عشقم هشیار نخواهم شد
در خواب خوش مستی بیدار نخواهم شد
امروز چنان مستم از باده دوشینه
تا روز قیامت هم هشیار نخواهم شد
تا هست ز رنگ و بو در میکده نقدی
در کوی جوان مردی عیّار نخواهم شد
چون ساخته دردم در طلب نخواهم رفت
چون سوخته عشقم در نار نخواهم شد
از یار بهر خشمی آزرده نخواهم گشت
در دولت لب زلفش انکار نخواهم کرد
چون یار بر او باشد بی یار نخواهم ماند
چون غم نخورم او باشد غمخوار نخواهم گشت
تا هست عراقی را بر درگه او باری
بر درگه این و آن بسیار نخواهم گشت

عراقی

ملک دولت خرّمی ندارد
جان راحت بی غمی ندارد
دردا که درون آدمی زاد
آسایش و خرّمی ندارد
از راحتهای این جهان
جز غم ملک آدمی ندارد
ای غم بیا و مردمی کن
لیکن غم سر مردمی ندارد
ور غم بنشین ار شادمانی
با ما سر همدمی ندارد
ور جان ز سرای تن برون شو
لیکن جانب محکمی ندارد
بنشین همه وقت با عراقی
کاهست و محرمی ندارد

عشق

با عشق تو ناز در نگنجد
جز درد و نیاز در نگنجد
با درد تو درد در نباید
با سوز تو ساز در نگنجد
بیچاره کسی که از در تو
دور افتد و باز در نگنجد
با داغ غمت درون سینه
جز سوز و گداز در نگنجد
با عشق حقیقی بهر حال
سودای مجاز در نگنجد
در میکده با حریف قلّاش
تسبیح و نماز در نگنجد
در جلوه گه ناز حسنت
خوی ایاز در نگنجد
آنجا که رود سخن ز وصلت
یک محرم راز در نگنجد
وانجا که حدیث زلف افتد
جز شرح دراز در نگنجد
با یاد لب تو در خیالم
اندیشه کار در نگنجد
چون نازکی عراقی اینجا
جان با زر و ناز در نگنجد

عراقی

ای ملامت کنان بیا حاصل
سعی کمتر کنید در باطل
هستم آشفته بر رخی دارد
شد دلم واله و فلک مایل
ملک دیوانه در سر زلفش
که نه زنجیر یابد و نه عاقل
هر که یکبار در همه عمرش
التفاتی کند زهی مقبل
از خیال تو صورت کرم کن زیر
منت ار زحال عاشقان غافل
ای صبا ای صبا غلام توام
گذری کن به کوی منزل
حال این عاشقان بادیه را
برسانی به تحفه در ساحل

گر عراقی در آرزوی لبت — جان همی داد حسرت اندر دل

عراقی

ای ز روی تو آفتاب خجل — وز لبت آب زندگی خجل
عاشقان در جمال عارض تو — در رخت خیره نور دیده و دل
رنگ در روی تو از غایت لطف — گرد گل سبزه مست و لاله خجل
زار زار از قد تو سرو سهی — خشک بر جای مانده پا در گل
ای لبت را اسیر آب حیوة — وی رخت را غلام شمع چگل
از برای کمند گیسو ما — رشته جان عاشقان بگسل
رمقی بود تا که از جانم — که تو ناگه شدی بدو واصل
که اگر خاطرت بجانب ما — لحظهٔ دیرتر شدی مایل
اتفاقی عجب عراقی وصل — زانکه آشفته گم کند منزل

عراقی

در جام جهان نمای اول — شد نقش همه جهان ممثل
خورشید وجود در تجلی است — گشت آن همه نقشها مشکل
بگرفت هزار آینه بینی — یک مجمل و این همه مفصل
بگذر تو ازین قیود مشکل — تا مشکل تو همه شود حل
هست این همه نقشها و اشکال — نقشی دوم از چشم احول
در نقش دوم اگر به بینی — نظاره نقشبند اول
معلوم کنی که اولست هر جو — باقی همه چیزها مخیل

اشکال

اشکال عراقی از تو رندی — گشتی همه مشکلات منحل

عراقی

مبند ای دل بجز در یار خود دل — امید از هر چه جز یار است بگسل
ز منزلگاه دونان رخت بربند — ورای هر دو عالم جوی منزل
منه دل بر جهان محنت سرائی — که هرگز زو نیابی جز به راحت حاصل
بلی از جان و جهان بردار کلی — نخست آنگه قدم زن در هوای وصل
که راهی بس خطرناک است و باریک — که کاری سخت با رایست مشکل
ز شوق او طپیدن پیشه‌ات نیست — میان خاک و خون چون مرغ بسمل
نمی‌بینی چه او از دامن یار — بجای دستی از وی خود فرو هل
چو روی حق نه بینی و شب و روز — نباید دید باری روی باطل
تو هم سر بنه روی خود ازینجا — که همراهانت بر بستند محمل

ایضا

قدم بر فرق عالم نه عراقی — نمانی تا درینجا پای در گل

عراقی

زهی تنگی بجانم تا که گویم — ز غصه ناتوانم تا که گویم
ز تنهائی ملولم چند نالم — ز بی یاری بجانم تا که گویم
بعالم در ندارم غمگساری — غمی دارم نهانم تا که گویم
ز غصه صد هزاران غصه دارم — ولی نزد که خوانم تا که گویم
چو مرغ نیم بسمل بر رخ یار — میان خون طپانم تا که گویم
مرا از زندگانی نیست سودی — ز هستی در زیانم تا که گویم

همه بیداد برمن از عراقیست ز بیدادش در افغانم با که گویم

عراقی

زغم زار و حقیرم با که گویم ز غصه بی نصیرم با که گویم
زهجر یار گریانم چه دانم که در دامان گرم ناگه گریم
زجورش در افغانم چند نالم که زنده از جدا بیقرارم با که گویم
مرا از خود جدا دارد نگاری که دشنام از وی گرم با که
مرا خلقان تو اندر می شمارند من مسکین فقیرم با که گویم
شب و روز آتش سودای عشقش همی سوزد ضمیرم با که گویم
بسوی وصل او عزمم بسر شد فراقش گشته سیرم با که گویم
ضیاء سوزدم را تا غم او کنون نور در صعیرم با که گویم
هر آن غم کز فراقش بر سر آمد نه هر روز می نزد برم با که گویم
بر بارش من روز عراقی

الضگ عراقی

بدست او اسیرم با که گویم

ای حسن تو به پایان آخر چه جمالست این در وصف تو جان حیران آخر چه جمالست این
رویت چو نقاب افکند ابدال شده شیدا ای حسن رخ زیبا آخر چه کمالست این
حسنت چو برون تا زد عالم بهم اندازد هستی همه در بازد آخر چه جلالست این
عشقت سپه انگیزد خون دل ما ریزد زین قطره چه برخیزد آخر چه جمالست این
در راه چو گم گشتم با هم جانب رهبر ما از تو چه مرا حاصل آخر چه وصالست این
وصلت بسر از هجران در دل نه بازدار هر شب نه هر چه آخر چه زوالست این

بیدار

[illegible]

اندر ره عشق تو می پوییم ... [illegible]

[illegible]

خواه این لطف کی خواهی جفا می ندارم گفت گمان کی این مکن با عراقی گر عتابی میکنی از طریق مهر کی از کین مکن

غزل

ساقی قدح می مغانه کو [illegible]
مطرب غزلی [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible]

مخمور [illegible] مغانه کو
[illegible] صلاح [illegible] ادم

[illegible] عمر [illegible] جانانه کو
آیینه [illegible] غم [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] عراقی
[illegible]

جان [illegible] دیده [illegible] کو
[illegible]

غزل

ساقی [illegible] مغانه کو
عشق [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] عراقی [illegible]
[illegible] جام

[illegible] مغانه کو
[illegible]

غزل

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] عراقی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

غزل

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

با عراقی غریب خسته دل ار چه از جور و جفا نتوان گفت

[illegible]

بیت
چون دانه تو را چو جو زغم نمود
انداز بیشی مرغ نتوانی صد جا

[illegible]

رباعی

[illegible]

فی الترجیع

گلشن رخ تو بو ندارد
سهلست که آبرو ندارد

هیچ از دهنت سخن نگویم
هیچ است که گفتگو ندارد

در واقعه هیچ در گرو رفت
در دوش بجز سبو ندارد

سجاده بمی خریم رنگین
دلق کس تو شستشو ندارد

کاشانه دل بسان رخنه یار
گنجایش غم او ندارد

کی گمشده که جز لب یار
پیدا شده جستجو ندارد

عالم همه راست همچو تو رو
جز روی تو دیده سو ندارد

در مسکینه سلسبیل ما راست
زاهد آب با سبو ندارد

در دجله چشم مغفه ام غسل
دریا بر من وضو ندارد

عهد تو وفا نداشت یا آنکه
زخم دل ما رفو ندارد

مستانه هرسی بهای چو بند
مستی تو غیر ها ندارد

من کسو شکسته ام بجز خم
فاحی و جام بجز ندارد

ما از دو جهان بجا بگیر
بر ... آرزو ندارد

خم خانه بهشت کنیم و مستی
ما هستی از دست ما هستی

ای گشته قبله گاه عالم
زخم تو بجان ما ...

ما محرم گنبدت نشد کس
... قرب محرم

هر دو سال نذر ... ما هم
ببردن گه ... آدم

دل خانهٔ عشق جای کس نیست | تشریف تو است خیرمقدم
ارزانی من شدم شکیبا | تا رطل گران کشم دمادم
بر هستی تو نیست هستی ما | مانند سراب در بر یم
دیوانهٔ عشق را غمی نیست | عاقل بدو عالم است در غم
ما را تو بامتحان نگیری | از شیر غزال مشکنید رم
صید دل ما بغمزه کردی | زنهار با جوان مده خم
محراب دعای ماست ابرو | گر نیز تو کمان رستم
مهر لب تو بکام ما نی | شکست نگین خاتم جم
میخانهٔ مات مریم پاک | نه بادهٔ تاک عیسوی دم
دامان بلند و دست کوتاه | لطف تو زباد ورد و مرهم

هم خانه همی کنیم و مستی
تا هستی او ز نیست هستی

در کار درست روز کارت | همان شکنی سبو و کارت
ما را بکنار نو نهادیم | ز سنگ نباله بر کنارت
نقش تغی تو کشت اصنام | بر جرم حسن است اختیارت
خون دل ما صبوحی تست | هشدار که بشکنه خمارت
عشق تو با نمود مستی | ما را بنمود بهر ستارت
سوداگر عشق تو زما وام | جان بردلی با عتبارت
خاکی ره تو ست آبرویم | بر باد مده بره غبارت

کفـ

گفتی وقتی ترا کنم یاد | این حرف بماند یادگارت
تا بود امید زنده بودم | چون رفت رود امیدوارت
هر جا که تو با رهی نشستم | ست به که بسر برم نزارت
آهوی تو است شیر نخجیر | ز افسون بچه سان کنم شکارت
هندوی ترا شدم پرستار | کافروز تیم آتش از عذارت
بر وعدهٔ وصل تو بمانم | یا جان بسرم بانتظارت

هم خانه همی کنیم و مستی
تا هستی او ز نیست هستی

حسن گر چه زخاک و باد و آبیم | یک آتش تو کند کبابیم
ای خفته چشمهای بیدار | ف نه ز زلفت نه گر خرابیم
آبادی کشور وجودی | گنجینهٔ عالم خرابیم
از هر که نشان تو بپرسم | بر نو نشتیم و بیجوابیم
کو در پس اللطف تو بکشی | تا از تو بکوشش ره بیابیم
نه جان تنی و جان ترا جسم | وین جسم میانه شد حجابیم
زین چشم منی نه بینی زانکه | بر چشم نظر بود نقابیم
تا بیهده دوری از تست | آه افکنده بپیچ و تابیم
تا سایهٔ زلف بر کرم است | همسایهٔ ماه آفتابیم
ای مدرس ما قیل و قالی | نی ملتفتی الف کتابیم
بالغ نیم از ساعت نان | سخن در حکم از خطابیم

خم خانه تهی کنیم و مستی
تا هستی دولت نیست هستی

عشق آمد و عقل رفت از هوش — من با دم و تو شدی فراموش
صد بار بعقل گفته بودم — آخر ز تو عشق میبرد هوش
تا حرف تو در میانه آمد — شد عقل زبان و عشق شد گوش
عقلی که نگفته زیر سر داشت — عشق از سر او گرفته سرپوش
عشق تو بعقل گفت چون شمع — بنشین و بسوز و باش خاموش
از جام جهان نمای جمشید — مغز خرد آمدست در جوش
بود جهان همی پرستیت — ای شیخ با تو زهد مفروش
مستوره خم نقاب برداشت — بلکو چو آمدت آغوش
با پیره ببین که دختر رز — با مغبچگان شدست همدوش
جانا بنگر نگاه مستت — هر دو زان شیخ نیک مدهوش
یاقوت لبت تو یاقوت — اینست بجان حلی یا گوش
برخاست قیامت از قیامت — گو ماه بنال یا خرد دوش
آوازه حسن تو در شهر — بر زانو کنی عشق جادوش

خم خانه تهی کنیم مستی
تا هستی او نیست هستی

ای یکه دل را که هست با ما — از ما برسان بحق دعا را
دل آینه جمال عشق است — چون مرده بسعی تو صفا را

جز یار

جز یار هر آنچه هست بگذار — بیگانه مگیر آشنا را
بیدار ز خواب شو هم اکنون — از خود بدر آ ببین خدا را
گر تو بکمر تنگ این است — رو بنده کی آر کبریا را
گر آینه گی جم خواهی — دست آر ای جهان نما را
جبریل اگر ثری نشان — احمد بشناس مرتضی را
بر عرصه ارض طاعت او — از سجده رکوع بین سما را
دولت بگدای در اوست — شاهی و هیچ از کرم گدا را
زاهد شو دم بجام دل سهید — درد دل و هم بجان دوا را
ای عطای وجود اوست جودی — از نکهت جعد مشک عطار را
ای پیک پر خجسته عشق — صبح زبان بگو صبا را
تدبیر تو چون کند به تقدیر — تغییر مکر دهی قضا را

خم خانه تهی کنیم مستی
تا هستی او نیست هستی

تا در طلب تو ره کنیم طی — هر هستی خویش کم کنیم پی
از باده وحدت تو مستیم — از نشاء آن یک مستی [illegible]
آثار وجود بار هستست — چون شهرت جود حاتم طی
[illegible] شیئی بر وجود [illegible] — موجود تو [illegible] و جمله لاشی

هر صفحه ز خاتم تو شد ختم | بر نام تو نامه‌ام شده طی
در ملک فنای حضرت تو | خاک جلیم است [illegible]
از خطهٔ خط جور بجا است | مجتنبه خطم بخط [illegible]
بر بازوی هیکل و جور م | ام تو به نسخ حرز [illegible]
هنگام سماع ما بسے ما | تا رب [illegible]
افسوس بسے از زندگانی | بلکه نشد رسید بوسم [illegible]
[illegible] امل بریست منتظر | در علیتم از [illegible]
تر برگ سبزه نکته عاقل | چو پا ما کن جا بندهای [illegible]
محراب هوای نشت ما بار | در سینه چو رخنهٔ [illegible]

ختم خانه نهی کنم سنی
تاها نه ادب نیت ماتی

نیاکان ها نموده قدرت معمار صنعت | چنان بابا به بر باشند مقرون کنید اخضر
همه کرده جهان قدس و نه افلاک و چار عنصر | موالید ثلاثه با چهار وزن [illegible]
ز باطن تا که ظهوری کرده حادث شد ز امرک | هیولا با مصور کشت موجودی [illegible]
همه ارض و سما و هر چه در هر جا بود مضمر | وجودی یافت آن کن کو بود در [illegible]
پس آنگه ذات او بیند جمال همچنان خود | یکی آئینه می‌بایست او را صیقلی آید [illegible]
گرفت آنگاه دست قدرتش از خاک یک قبضه | عجین کردش ز آب عشق آن هم قبضه [illegible]
نمودش یعنی [illegible] صنعتش ما از طینت | نهادش از نفخت فیه من روحی [illegible]
چو در آئینهٔ آدم نظر زد او نگار [illegible] | هویدا او عیان در وی صفات ذات [illegible]

[illegible]

نخود با لبید و [illegible] کفت بر آن خلقت و خالق | چه دیدی صورت خود را تماشا اندر آن مظهر
بسر تاج خلافت بر نهادش از سر رحمت | خلیفه خود نمودش بر زمان چرخ نیلوفر
رقم زد منشی صنعش چو کلک آدم نشر را | به دیباچهٔ مصنوعات منشور نبوت از زر
ز کنز حسن [illegible] در کف جنین فرمان عشق از غیب | خطش طغرای والعاشق بنام آدم اسمر
نهاد آنکه علی [illegible] را نهفته در کف آدم | تبرّی کرد نفس او که بود از نرخ او [illegible]
دلا گر زان ز وصف آدمم برگو از خاتم | که آدم از طفیل نور او آمد در این محضر
غرض از خلقت عالم وجود مصطفی بودش | ز کنت کنز غیب آورد بیرون چارده گوهر
محمد اول دوم علی سیم بتول آمد | شبر تا چارم و پنجم مسمی گشت بر شبّر
ششم با هفتم و هشتم اگر خواهی تو را گویم | شه عابدین و باقر علم صادق جعفر
نهم موسی کاظم و آن دهم شه رضا پس | ز بعد او تقی و نقی [illegible]
نقی نور دو چشمانش ز بعد یازده باشد | ز بعد او حسن پس مهدی صاحب زمان آخر
خلاصه جمله موجودات هستی بخش [illegible] | به بحر هستی وحدت همه کشتی و لنگر
[illegible] مرکب نطق تنگ است [illegible] | ثنا خوانان دهن [illegible]
ولی باشند ز بانم [illegible] و دستم بود کوته | ز مدح شهنشاه و قدر رفعت آن سرور
کسی را که بود مداح ذات [illegible] | محمد [illegible] مدح از زبان پاک داد آور
بود قرآن همه مدحش ز نطق خالق عالم | [illegible] صفتش [illegible]
چگونه مدحتش گوید [illegible] | چنان زره نماید جلوه [illegible] خاور
هر آنچه کو شریعت [illegible] ذات [illegible] | که [illegible] تواند کرد ذکر حالت [illegible]
نیامد یک [illegible] در همه کون [illegible] | نباشد در جهان تیغی لسان تیغ دو پیکر

بحق ذات نبی هم او را که مثلش نیست در عالم
شبیه کی کنم او را که با شبهش نیست بو البشر

خدا گر خواندش از چه نبود معجز بچشم ما
اگر مظهر شده ما هم نه مظهر جسم ابو البشر

نه این باشد نه آن باشد برون از این و آن باشد
از این و آن بود بیرون نبود با این و آن مظهر

شاه اولیا او بوتراب و هم حسن خوانم
نگنجد زانکه الکاشف باستغفال در مصدر

نباشد گر خدا از چه بود فعلش چه فعل حق
اگر باشد خدا از چه بود چون سایر بشر

خدا را ای خدا حضرت بوم هجر زیدم تو
تو نشانها که بود در دست خود انگشتر

نگینه نبه کان در انگشت که چه بود مکث بید
نگه دار از چه دو تو رشته خاور در زمان مجبر

غلام در انگشت را عار آید از سلیمانی
که ای حضرت را هست بر ما شهنشاهان مخبر

هم در وقت بهوری بغض هیچ بن ادهم
هم در کار فرو بودی چو ابراهیم بن آزر

جمله بن ادهات جا گدا را شند همچون شمع
که پروانه صفت سوزند همچون کار بار و دیر

هم در محفل قرب فنا انه رخنه کشته
هم در مجلس انس ان بنا عود در مجمر

گهی سر در گریبان بند نرگس دار گرد هم
گهی بر سر تا بند همچون کوکب اخضر

نباشد در فشان لام بر کر بار چه تیغ نقصه
هم همچند در باطن لسان گویی در سر

بوقت عفو بخشش بنده رند از جرم ها مجرم
نگاه کینه بو بالای کشته از بوزال در

همینه در تجلی بود همچون مصطفی روشن
هماره در مصاف بنه مخو جلوه داور

گهی بر تخت سلطانی که بر ما بند در مستی
گهی بر فوق علوی سر فراز انند و بر دو فتر

اگر در عالم صورت بچشم تو حقیر آیند
ولی در عالم معنی ربا ینه از فلک مغفر

ز تار عشق کیرند تجلی کرد بر کرسی
فنا او از معنی بخود دم بجز زبان اکبر

تشی بنهاله نوبت جلوه آرد در هر ارا بر
هم هر من فرما آید زجا هر یک از آن اصور

اگر عیسی نمودی مرده را زنده ز اعجازش
نمود آن آب زندگانی یا به ارا ز بعد آن مضطر

ولی ایمان کنند احیا دو صد دل مرده در یکدم
خیالکه هر کز نمیرد تا ابد آن زنده دل دیگر

ز استمساک کن بر دامن عبد العلا ابدال
که تا احیا شوی در سایه آن شاه اشرف ور

ظفر در سایه لطفش قرین جانبش کردد
همه قربان کوی او قطبی کشته فرمان بر

غزل مولانا حاجی عبد العظیم غازی للقلی بسالی

صبر از رخت ای مهر دلارا که تواند
خود داری از آن عارض زیبا که تواند

دیریست که ما روضه شیر بکا ایم
جز تو به خلق درد مداوا که تواند

روزم بسر زلف تو بپیوسته چه شام است
بگذر متعیم شب یلدا که تواند

از قامت خود راست قیامت بنمودی
کار دو جهان با قد و بالا که تواند

لعل لب جان بخش تو ام آب حیات است
این معجزه را غیر مسیحا که تواند

دست طلبم دامن وصل تو چه بگرد
در دام در آوردن عنقا که تواند

یکباره ز سودای تو شد کلبه من مصر
با نقد دل و جان بتو سودا که تواند

نازم بنگاهی که جهانیست خرابش
ای ساحر بیخبر نرگس شهلا که تواند

جام می عشقت بر ما نیه ز خود با شم
در دور تو این نشئه دو بالا که تواند

ای دلبر دل را دبستان ننشستی تو از
با این همه تمکین و ادا ها که تواند

نالیده بسی باد پهر شب مضطر نکرد
تسکین دلش جز تو خدایا که تواند

مولانا شیخ بهاء علیه الرحمه

بود مرا شب دوشینی | بزم ملک به نهانی | گر زدرم درآمد یار | با جمالی نورانی
گفتم این سخن باردا | تر زدو لبر جانی | ساقیا بده جامی | زان شراب روحانی
نادی بیا تا | زین حجاب جسمانی

آمد از در زو بنشست | از وفا گلعذار من | بزم من گلستان کرد | یار گلعذار من
گفتم ای دلارا ای | چشم مست یار من | با وفا نگار من | سینه بکار من
خنده های زیر لب | عشوه های پنهانی

از صفای رخسارش | رنگ لوح ها رفتم | وز لبان میگونش | همچو غنچه بشکفتم
او کلید جنگ از سر | خرم زلفش آشفتم | زلف کاکل یارم | دیدم بهل گفتم
این اسم شهرت بی | بر سر شب بی

روشن عالم ز جود ان | از جمال او دیدم | تشنه وصال او | عطر مشک دیدم
در خرام ساق را | سرکه بان زمی دیدم | زاهد عجبانه | سرخ روز می دیدم
گفتمش مبارک باد | ارمنی مسلمانا

کعبه را بنه زاهد | دیر را زیارت کن | چشم مست او بنگر | عالم بغارت کن
کربلاک ما خواهی | از بتان اشارت کن | خانه های ما بنگر | از کرم عمارت کن
بیش از آنکه انجانم | رو نهند بو سر انانی

در طلسم البحر انی | همچو بهر در سنیدم | جان ز غیر ببریدیم | خیمه از بها کندیم
دیده ایم روشن را | باز آرزو بر منیدم | دین ما سبک دیدیم | با صنم خور سنده ایم
در عار عشق ای اهل | کی بود پشیمانی

ساقیا

[illegible]

ترجیع

ساقیا پرکن ز جامی از کرم با صد شتاب | تا کنم این بسکه موهوم را ثابت خراب
مرکب هستی چو جولان داد هم در نیستی | فهم کنم از روی هستی کی است در آب
بر سر عشق دم تماشای بحر وحدت بیش است | بر سر این بحر کثرت خیمه بر زد چون حباب
چون بنای است آن خیمه ز آب بحر بود | پس چه رو در نیست آرد نماند غیر آب
موج زن چنین گردد آن بحر از نعیم های غیب | هر دمی از بحر خود ریزد برون در خوشاب
یک سر مو نیست خارج در همه گر بینی از او | گر کند بر ذات و صفات این جمال خود نقاب
مالک الملک قدم چون خیمه بر صحرا شد | راند از شهر عدم خیل وجود بس حجاب
آمد از خلوت برون آن شاه غیب است | گوهر آدم با تن پوشیده با صد اضطراب
صورت خود را چه در آیینه آدم بدید | بر جمال خویشتن واله گشت بر خود شد حجاب
گر نزاد درهای شرار عشق که شعله در | جلوه حسنت کند جان و دل و دین التهاب

هر که در مانی بگو از روی سوز و التهاب
یا علی یا ایلیا یا بوالحسن یا بوتراب

عاشقا گر بر تو بخاید جمال کبریا | جلوه حسنش تر اساز دبیک بسلک فنا
نزد باشی که نوا اندم ز نار عشق او | عشق شاهانه را لایق نباشد هر گدا
عشق بازی کار بازی نیست ای زنگ زمان | لک بزن سر نایه دم از عشق عاشقان نیزا
عشق های عالم اند گر حسنش مالک است | گر ز نو جویی ز روی دلربایش بر سلا
کرد صورت آب که صد از شرار حسن حق | چون نقاب از چهره بر گیرد جمال کبریا
کاینات از جلوه حسنش عدم گشته عدم | ممکنات از آتش عشقش هبا گردد هبا
گر جهان مردی که برد عشق در بازد به هر | جز فنا در تیغ شاهانه ملک بقا

اگه گاهی از فراز عشق او بیرون نزد
وانکه چشمش بود دایم روشن از نور خدا

خود علی باشد علی باشد علی باشد علی
تا که کثرت بیش و وحدت بیش برج لافتی

مالک الملک ولایت سرور سالار دین
زینت گیتی باشد و جبار این ارض و سما

چونکه درمانی بگو از روی سوز التهاب
یا علی یا ایلیا یا باالحسن یا بوتراب

بر سر این بود که باشد بر سرم سودای تست
خانه ویران دل مسکن که ماوای تست

شهر جابلقا کجا و شهر جابلسا کدام
وصف عنقا چیست کان قرب تو کوه قاف تست

آنکه گاهی جلوه گر باشد به شکل دلبران
وانکه پوشیده که لباس عاشقان بالای تست

آن قد دلجو که سرو بوستان از وی خجل
در بهار بوستان خوبی قامت رعنای تست

بر العجب باغی عجایب بوستانی تو بتو
دخش طرا اندر بستان بوی سوسن بوی تست

طرفه شهر زرنگاری شد پدید از بهر سکن
جلوه از هر کنج آن سلطان بر سر صحرای تست

باغ از هر بوستان بان مشتری هر دو
این فروشد آن خرید سود زنان بازار تست

کالاهای رنگ رنگ اندر دکان بر روی ...
کین چنین چیز رنگ لون جنس بیمای تست

عقل از تکاپو همچو خر در گل بماند
آمر این چون چنین ... از سر طلای تست

این شنیدم ناگهان گوینده ... گوش
ای ... مستلا در سر تو ... تست

چونکه درمانی بگو از روی سوز التهاب
یا علی یا ایلیا یا باالحسن یا بوتراب

در دل هر ذره خورشید جانی جلوه گر
گاه پیدا که نهان اندر تجلی مستتر

دیده بگشا ... ای گرفتار از ...
نور روی یار هستی بهر دیوار و در

برگ گل با آن لطافت پیش رخسار او
سرو آزاد از قد دلجوی او دارد خبر

کز از زلفش بو پدید آمد کل جهان
شد مسلسل عنان از حسن آن نور بصر

ذره ذره آنچه در عالم عیانست و نهان
گشت از ذات قدیمش حادث اندر بوم و بر

ممکنات هر دو عالم جمله از لا شیء و شیء
جمله او در روی هستم ... صورت و جسم بشر

نیست بیرون هیچ شیء در جهان از ذات حق
هست از آن ... که ذات بی خلاف ...

هستی عالم بود خود هستی ...
حق بود هستی که او خود نیست آید در نظر

پس بود هستی حقیقی جمله یک ذات قدیم
گر کند جلوه گری در حادثات از خیر و شر

گر بپرسی ای برادر با تو گویم نکته
تا بگو ... ایجاد در هر عالم بارور

چونکه درمانی بگو از روی سوز التهاب
یا علی یا ایلیا یا باالحسن یا بوتراب

منت خاکی چون توانم پی برد ...
زانکه جان در عالم علوی ور از سفلی است خاک

ای ساحلی که تا به وصف بحر از جا هستی
مردم آبی بود عارف هر ابا در هلاک

وصف خالق آنچنان مخلوق کی زیبنده نیست
هر چه گوید در حق خلاق باشد از نگاه

ما عرفناک بر این فرمود سلطان رسل
تا نلغزد پای عقل ما در این کهنه مغاک

تا بکی بیهوده جنبانیم لب در معرفت
نیست لایق وصف عنقا را اگر گوید کلاغ

با مدارا که کلیم و لن ترانی باید شنید
تا نگردد مبهوت حیرت بعالم انهماک

ذره از شر وجود شد در نور ذات
عاجز ... از سر ذات ... تا بر سماک

پس چگونه پا نهم بر درگاه قدیم
گر چه فرش ... زمانه خورده ...

بس درازست این ره و غولان ...
بی خط ... راه پر خطر ...

ملک دارم بهر اسمی چند از پیر مغان | گر بزیری کوکبت تا گردی از نجم افلاک

افلاک
خلاص
سون

چونکه درمانی بگو از روی سوز و التهاب

یا علی یا ایلیا یا بوالحسن یا بوتراب

زاهدا منعم مکن از خوردن این می زلال | زانکه این می هست در شرع نبی پاک و حلال

ساکنان این کام حلق در از این باده گشتند | تا که تشنه گشته‌اند از روی هجر از زنگ ملال

نیست اسنعبار اگر باور نداری این کلام | چون ندیدستی تو حق داری ای اهل کمال

گر بر علی العلی خواهی دیدنت ای بیا | تا دهم بر نوشیدن آن باده آتش مثال

شاه وحدت بنشسته بر سر بام سما | میزند هردم صلا تا تشنه کامانی تعال

هر که بشنیده این ندا آمد از آن باده خورده | زنده جاوید شده دیگر ندارد او زوال

این چه کیفیت بود در باده عشق ازل | کو کند شیران نر را تا ابد صید غزال

گر از آن می جرعه نوشد پشه بگذشت باج | آید از او رنگ شاهی شکار در صف نعال

دوش میگفت این سخن با بربط مطربا | تا ز حیرت نالد از شرزات بحر البلال

سر برآورد کوشش هر شب که تا گوید ترا | یک کلامی تا رهانت جانت از فکر و قال

چونکه درمانی بگو از روی سوز و التهاب

یا علی یا ایلیا یا بوالحسن یا بوتراب

چون شنیدم این سخن از مطرب علیه السلام | بحجبت بگذشتم از دنیا و دین و ننگ و نام

پس بحجبت گفتم بروم همچو بیمار | گر بری بر حبیبت بر سر آخر ای بود از جام

این صفت حبیب در عالم که جمله ملکات | من همی گویم ندانم این سخن که گوید کدام

جمله اشیاء در نما و در نمود این عجب | نشنیدند هست بنلا اند خود را بر دوام

چون به بحر حیرت اندر غرق گشتم مدتی | همچو غواصی آمد این ندا در من که بگلام

یک سروشی گفت بر گوش دلم کای بیخبر | تا که در بحر حیرت غوطه ور باشی مدام

این تماشیها که شد در جمله اشیاء دگر | وین صفت که بود در جمله عالم مستدام

نیست این ما و من و تو غیر یک ذات قدیم | که همی من گوید بر مستیش باشد قیام

جز تماشایش در همه کون و مکان دیار نیست | آن تماشایش هم بود از خالق رب انام

گر بیت رمزی واو را همچو در گوش کن | تا شوی در هر دو عالم جان من مستغنی المرام

چونکه درمانی بگو از روی سوز و التهاب

یا علی یا ایلیا یا بوالحسن یا بوتراب

دوش رفتم جانب میخانه از روی نیاز | با ادب بردم بدرگاه رفیعش من نماز

دستی آهسته زدم بر حلقه مسمار در | از درون خانه بانگ سختی آمد فراز

گفتم ای قدوسیان در زمره روحانیان | بشنوانی بگو از خادمان ای اهل راز

خادم میخانه و خاک کف پیر مغان | ز آتش هجران لبانم شمع در سوز و گداز

ملتجی آیا ز روی شرر و لطف و کرم | منتی بنهید و بگشائید این در بکار راز

قائل گفتا که ای سائل شنو این نکته را | نیست کس با ذون که این در را کند بر خلق باز

باز رخ بر خاک سودم عرض حاجت کردمش | که تو خضر خجسته ای مسکین بساز

باز گفت این در بروی ما از وفا بگشا خدا | از حرم محرز دان مگر ای نفس رحمن احتراز

گفت کسی بگذشت تو گوش هوش خواهی با تو را | گو لیت رمزی که گردی در دو عالم بی نیاز

هست مفتاح همه ابواب بسته در جهان | چارم مرتضی آن یعنی صوم و نماز

چونکه درمانی بگو از روی سوز و التهاب

یا علی یا ایلیا یا بوالحسن یا بوتراب

تا که گفتا این سخن آن هاتف غیبی عیان — با تمامی جمع فرد خواندم با آن در دو زبان
باز شد فی الحال در گشتم شادمان از فتح در — پس نگه کردم افتادم بر سینه شیخ شبستان
داخل میخانه گشتم با هزاران خوف و بیم — در کنار ایستادم یک از زینه روان
مر پرستان گرد هم صف بسته هایجی دایره — شاه سلیمان بدان در خدمت پیر مغان
ایستاده پای بستر جمله گشته خم دوتا — تا چه فرمان رسد تا که ز پیر میکدان
پس خطابم کرد با شاه که های شتاب از زود در — باده را زودتر بگردش آر و بر یاران رسان
شاه رعنا چو سروی در زمان قد راست کرد — گرد جان میناگرفت و ریخت در ساغر روان
پیر فرمودش بده یک ساغر اول بر غریب — لیک جوان باشد شمائل نور سینه میهمان
پس بسوی من شتابید و جوانب برگزید — ساغری را پر ز می آن مرد چون خضر از غوان
با ادب بگرفتم و بر لب نهادم ساغرش — تا که آمد ز ساغر این سخن بر گوش جان

چونکه درمانی بگوار زردی برزد الکتاب

یا علی یا ایلیا یا باحسن یا بوتراب

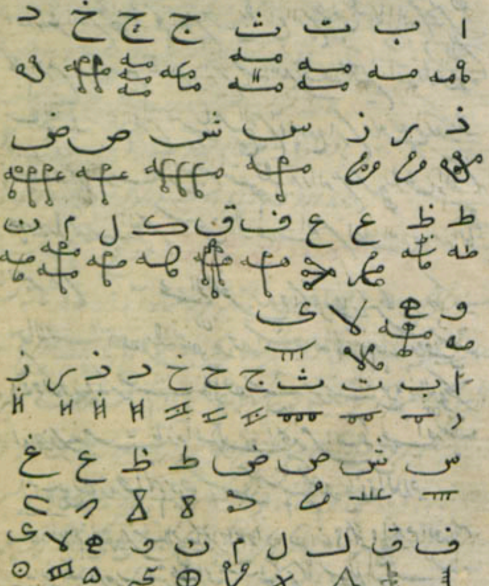
عید مولود است امروز ای عزیزان هی هی — سیم مکن برآحد ختم کثرت یاران هی هی
نو گل وحدت شگفت صورت کثرت برفت — شد گلستان رنگ فردوس ای برادران هی هی
تنگ دستی شد تعلل در جهان انوری جرام — باشد ای ساقی ما بر کسان هی هی
دلبر ما یار که با آن گستی آمد در زمان — میکنیم جان را فدا در پای جانان هی هی
هیچ دانا یک آن جانان علی عبد — جوییم از ذات شریفی از رهی و جان سمی
او بود جان گرامی جمله انسان جسد — پیش عیدو درامیر سراز جان برادران هی هی

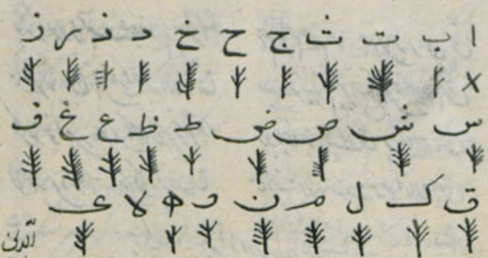
خرتک

چونکه امروز است عید خاتم پیغمبران — هم تمام ختم ترجیع ای عزیزان هی هی
ناظرا دین و دل تاراج شد در راه عشق — سینه و در هر دم از کبر جهنی کمی چوگان هی هی
گر تو خواهی ره بری اکنون بر سر یار — رو بمیخانه طلب از می پرستان هی هی
طوطیان دیده کی خاک کف پیر مغان — تا رفیق ره کنند نوجوانان هی هی

چونکه در ماه نگاراز ادی برزد الکتاب

یا علی یا ایلیا یا باحسن یا بوتراب





اگر کسی را نام محمد بود شمس الدین و یا جلال الدین نویسند علی را زین الدین نام را سراج الدین
احمد را فخر الدین محمود را نجم الدین حسن را تاج الدین حسین را کمال الدین موسی را
کلیم الدین ابراهیم را ظهیر الدین اسماعیل را صدر الدین داود را عز الدین
سلیمان را سلیم الدین عیسی را مسیح الدین و یا روح الدین یوسف و نوروز را
ضیاء الدین یعقوب صفی الدین منصور را بدر الدین مسعود را حسام الدین
عبید را شهاب الدین اسحق را غیاث الدین لطف الله و مانند اینها را
نصر الدین   محمد الواثق برلوح الجبار و کانا … بکار … را …
او الالات … را … در … باشد الله الحمد … جانا در رقعه …
باشد و کرور … ملال … صورت … نه …
از … لازم … المسرت … الیه که … است …
سعی سازد … برحمت … بیاید دال الدام
علاء الاسلام و فقهای اسلام … حام … الله … الی یوم القیامه
… در صورت … مسئله که هر کجا … آب …
و … از … و … مطلب … از
… تا … بر موضع … آب با … فراهم شود
عید

روزی که بهر نام تو را یوسف کرد
آنگاه چراغ عالمی را یف کرد
مادرم به به صورت عشق تو را
خم گشت … دو باید تف کرد

هر که بینی بیع می نازد   خلجه بر جان میخ می نازد

دوای پچلی که بسیار نافع است بگیر سرکهٔ گاو کهنه برای آتش که اشته سنجاق جوش که تر شش مستعمل گردیده
باو بزن بطرفی سرش با آب زده و بعد یک نخود و نیم
کات کبود سائیده باو زده برای پچلی نافع است
روز اول باید حمام برود بعد روز امالد یک روز در میان حمام لازم است
یا هر روز حمام برود در هفته روزی خوب شود و مو بر آورد

در سبز دو موی که داجی لازم ندارد از نیخ و آهک آب … جا
مساوی … و حمی انها صبر زرد با آب بجوشانند و با آفتاب نهند تا نه نشیمن شود
صاف شود آب زلال او را بگیرند و دیگر بار مثل اول آهک و زرنیخ بیاورد
و آن آب را بر وی او ریخته بجوشانند و نیز مثل اول آب صاف او را بگیرد و مکرر
کنند تا اینکه پر مرغ را که باو فرو کنند جزئی شود بعد از آن قدری روغن گاو یا روغن دیگر
در آن بریزند و با آتش نرم ملایم بجوشانند تا آب برود و روغن بماند پس بکار برند
که موی را ببرد و هیچ نسوزاند و اگر بوی آهک را بخواهی رفع کنی آب برگ هلو را بگیر
با برگ و گلاب با قدری صبر کمی و شستن او را که بوی آهک رفع شود
و … را از دلش … داو … بکار برد بجهت حبس رعاف
قدری برگ از درخت توت گرفته با قدری … نازه اوراق … از هر دو … کنند … نافع است

[illegible]

برای رفع تریاک این نسخه از مجربات است حقیر در ایام صبابت
در شهر شیراز چند نفر کس را دیدم که بدستور العمل این نسخه رفتار
نمودند و رفع تریاک نمودند بدون اینکه اذیت و آزار
بایشان برسد تاتوره دو مثقال کبابه چینی دو مثقال
بزر البنج دو مثقال جدوار سه نخود تخم لفاح دو نخود
بسباسه یک مثقال جوزبویا یک مثقال رب سوس
نیم مثقال حکیه تریاک دو مثقال این ادویه را نرم
کوبیده و بیخته با آب خمیر نموده حب نماید در وقتی که
موعد تریاک خوردن است چند دقیقه زودتر اگر نیم مثقال
تریاک میخورده است شش دانه از این حب میل نماید و اندازه
حب بقدر دانه ماش باشد در روز اول و دوم و سوم اگر
تریاک صدمه باو زند نیم نخود هم تریاک میل نماید بعد از
چند روز دیگر بهیچ وجه نه میل به تریاک میکند و نه میل به این
حب خواهد کرد و اما زمانیکه دیگر میل ندارد به تریاک یا حب
روزی یک حب را کم کند تا از شش حب برسد به یکدانه
و آن یکدانه را ترک ننماید تا یکسال یا شش ماه بعد اگر نخواهد
آن یک حب را هم نخورد عیب ندارد چند نفر کس را دیدم
که بهمین نوع رفتار نمودند و رفع تریاک نمودند و دیگر هم میکشند
بهمین نوع کم کم ترک میشود و کسی در صدد او بر نمی آید که بجای او بنانه

بجای

برای ناخوشی مشهور بکوفت مجرب است سم الفار سفید
نیم مثقال آرد جو دوازده مثقال تباشیر یک مثقال کتیرا
یک مثقال توم ساییده خمیر کرده حب نماید باندازه فلفل روزی
یکدانه میل نماید و از سیر و پیاز و برنج کردنی پرهیز نماید و از برای
ناخوشی برص شیرازی حب نافع است یادگاری جناب آقا میرزا حسن
مستوفی شیرازی رحمة الله علیه برص اعلا فلفل سفید فلفل سیاه
۲۰
بیست مثقال تریاک ده مثقال بزر البنج بیست مثقال فرفیون
سه مثقال سنبل الطیب سه مثقال زعفران یک مثقال عسل
سه وزن ادویه یکه از دو ادویه را نرم کوبیده در عسل بریزد ایضا
فلفل زنجبیل گل بابونه تخم بابونه فلفل دراز دارچینی
دانه هل زراوند مدحرج سعلب بهمنین همه برابر عسل سه وزن
ادویه باشد حب کیف الاطفال رب سوس بهدانه تخم خشخاش
تخم کاهو صمغ عربی کتیرای اعلا نشاسته تریاک دو مثقال
توم ساییده حب نماید هر دانه بقدر ربع فلفل بجهت درد سینه و صرفه نیز
نافع است دوای کچلی آب چغندر را آورده در دیگ ریخته
و قدری دنبه گوسفند انداخته بجوشانند و بعد قدری حنای بزرگ و قدری بنفشه
و دو دانه پیاز نرگس و چند دانه هلیله و قدری گل خطمی انداخته بجوشانند
تا مثل مرهم شود بعد از حمام و شستن سر دوا را مالیده و زود بزود حمام برود خوب شود

ایضاً برای بکلی عرق تراب را آورده و چند دانه بادام تلخ را سوخته
و قدری خاکستر تلخ را هم سوخته با سوخته بادام شکوه صلایه نموده با آب
حمام اول زخم بکلی را بشوید و ریشه های او را با ناخن در آورد و بعد عرق
تراب را مالیده که خوب تخم او فرو رود و بعد با دام و خاکستر سوخته
مالیده با انگشت خوب بمالد تا چند دفعه چنین کند خوب شود
برای بیرون آمدن مقعد اطفال شاخ بز را آورده
و سوخته و خاکستر او را در وقت بیرون آمدن بمقعد مالیده
در چند دفعه خوب شود مرهم کافوری برای کشیدن فساد
از دنبل و خیارک و امثال آن و زخم های دیگر که فساد داشته
باشد مجرب است موم سفید پنج مثقال انزروت ده مثقال
کافور دوازده مثقال رال سفید سه مثقال روغن پیه بز
چهل مثقال پیه بز را گداخته و صاف نموده بعد موم را انداخته
بعد کافور را اندازد بعد از آن رال و انزروت را سلایه کرده
اندازد و بعد سرد داشته در میان ظرفی نموده در آب سرد گذارد
تا بسته شود هر نوع زخمی باشد که ماده داشته باشد بخصوص
اگر زخم سیخ گشته باشد چه از سر و چه از گردن مرهم را بر روی
پارچه یا کاغذ گشته بگذارند ایضاً مرهم برای زخمهای عجیب
که علاج نمی شود موم یک مثقال سقز یک مثقال روغن زیت
دو مثقال موم و سقز را در پیاله کرده بر روی آتش بگدازد
آب شود و بعد روغن زیت را ضم بزند و بحق کی برای زخم
زخم نافع است
تمت

نوبت عیش به است دگر مستان را	دولت بخت بکام است تهی دستان را
مطرب ما دگر امروز چه عوق دارد	که زگلبانگ خوشش باده کند ایمان را
ساقیا وقت غنیمت شمر و ساغر گیر	تا بتاراج نبرد این خزان بستان را
کیمیائیست قناعت که گدا اگر جوید	به بشیزی نخرد ملکت سلطان را
حلق و دلق است تو را لم فرح و لذت خلق	لیک باشد فرحی خاص سحرخیزان را
زاهد از شنعت رندان کند این عیش	که سر خلق نشناسد الم طوفان را
با کدو این در مسکده بکوت مفروش	که ببینی عجب نخورانند خدا شیطان را
نازنینان همه با عشوه و نازند چرا	کو فرا این رسم قدیم است سهی قدان را
تا نظر خود یکی جرعه ز پیمانه عشق	حاش لله که فراموش کند پیمان را

چه کند گر نکشد بار غم عبد علی
ناگزیر است که از جان شنود فرمان را

تا نهادم بخرابات مغان پای طلب	عشق اینها بسی سوخت مرا الحمد و عصب
نازنینی که زنیش غمزه چشم مستش	ماه رویان همه خایند سر انگشت عجب
در صد عارف و عامی بدو نقش در بند	سر عشاق چه کو در قدمش بوالعجب
ساقیا خیز و تفقد کن و زان آب سرخ	قدحی پرکن و در ده بر بانم ز تعب
زاهد اینها است همی جامه ازرق بپوشند	عاشقان را چه غم اطلس و دیبا و قصب
ترک شوخی است مرا قوج و آنگاه نظر الف	کاش للاصی و حسن اسم و نظیر القب
در سیا گر گذری از سر جان حرکت	پای او بوسی و بر سینه نهی دست ادب
کو فراخ خسرو خوبان ز چه رحمت نکنی	تا بکی سوزیم از آتش هجران چو حطب

[illegible]

گر ظفر صبر نمائی تو بکام دل خود
عاقبت چیزی از آن تختی برو سند طلب

در آینهٔ دلها من روی تو می‌بینم | بر طرف چمن گلها از بوی تو می‌بینم
هر جا که نیاز آرم اجزای تو بسیار آم | هر جا که نماز آرم ابروی تو می‌بینم
گر مسلم و ور کافر گر مؤمن و ور فاجر | روی همه در معنی بر سوی تو می‌بینم
جمعی بخطا رفتند از چین سر زلفت | من مشک ختن اینجا از موی تو می‌بینم
آدم ز بهشت خود از گندم خال تو | عالم همه در قید گیسوی تو می‌بینم
حسنت چه تجلی کرد هر کشور شاهان | صد عاشق دلخسته هندوی تو می‌بینم
بر توسن آشوبی تا پای بلک رانی | سرهای دلیران را در پای تو می‌بینم
شیر فلک و پلنگان را در شیشه و در سینه | اندر که صیادی آهوی تو می‌بینم
ای رحمهٔ عالم با آنچه خرزد مد | گر تلخ و دگر شیرین از خوی تو می‌بینم
من چشمهٔ کوثر را از لعل تو می‌نوشم | فردوس منور را در کوی تو می‌بینم
تا عبد علی شه را جان و دل و دین دادم | هر دو نفسی کارا بر هوی تو می‌بینم

خاموش ظفر آخر این طبل سخن تا کی
بر آینه دلها کو روی تو می‌بینم

صبح آدینه است و عید نبی | مقربان در سماع صوت نبی
ساقیا زود ساغری برگیر | تا برون از سکنم خمار شبی
مستکرم چه اشتر بختی | پا زنم در وصال نوش لبی
سوخت از التهاب جلوهٔ حسن | دل و دینم بوقت نیم شبی

الخاتمه

آنچنانم فشرده پنجهٔ عشق | که ز تابش فتاده‌ام به تبی
همچو صوفی تو این وقت بباش | باش صافی صفت بوقت انبی

چون ظفر باش عبد عبد علی
نه چو شهوت‌پرست عبد لبی

باز وقت طرب و عشرت میخوار است | نوبت بیخودی و مستی هشیار است
محفل آراسته از نقل و می و ساز طرب | در همه حال خدا یار و نگهدار است
شاهد از ناز طرب رقص کنان بی‌کجه | مطرب از نغمه دگر همنفس یار است
دست بر دامن آن شوخ پری‌چهره زدم | گفت بر دامن من دست وفادار است
گفتم ای خسرو خوبان نشنیدی که بباغ | بلبلان نعره زنان و همه گل خوار است
ساقیا فصل بهار است بده جام دگر | که هوا ابر گرفته است و نم باران است
آخر عهد زمستان است و همه در خواب شدند | الله وقت طرب کو آن بیدار است
موسم عیش و طرب می‌گذرد چون برق | خاصه این قران که بر کام تبه کار است
من چرا عشرت ایام و ز نقد ترکنم | که بهر لحظه دو صد حسرت غم بار است

گر ظفر عبد علی راست بباید از چه
این چنین تیغ زبانش بسخن بران است

دلی دارم بقید دلبری شوخی پری‌رو | خمار چشم و عنبر زلف چون ماه نو ابرو
بهشتم حسن سلیمان و بر فرق تخت تاج کج | الصبوات یوسف ثانی بسیرت مصطفی خو
صراحی گردن و سیمین زنخ چون سیب غبغب | سهی بالا شاخ شمشاد و کمر باریک چون مو
بلطف طبع و حسن قد و زیب و زینت خوبی | ندارد در دهر خود نظر آن دلبر نیکوخو

رخی دارد لطیف و صاف سنگین تر از خارا | قدی دلکش چو سرو ناز لیکن آتشان و دلجوئی
اگر شهباز حسنش بهر صیدی میکند پرواز | دل عاشق بچنگال غم ورش همچو تیهوئی
بیا تا کم زنیم از دهر و جای چندمی کوشیم | بیاد چشم مستش هر دمی با بانگ یا هوئی
زمانه بس جفا کار است و هیچش اعتباری نه | نباید زان دنی طبع ستمگر از وفا بوئی

ظفر بر دامن عبد علی اویز و بس آنگه
کشی از هر چه عالم پس بزن باشاه پهلوئی

امشب به من زمهر بگرفته نقاب | بگذشت ز کوی عاشقان مست خراب
از ناوک نازش همه خلقی مجروح | وز نرگس مستش همه جهان مست خراب
جانها همه بر حلقه زلفش در بند | از خون دلم که بسر انگشت خضاب
میرفت و هر صد چهره پرورشش نگران | می آمد و میریخت ز لب در خوشاب
ناگاه فکند یک نظر بر من مست | زان سان که فتاد جانم اندر تب و تاب
بگذشت چو آفتاب و رفت از عقبش | چون سایه دلم همی روان و بشتاب
زان مدت شد نشسته چیز گم شد از من | از آمد نگس عقل و ز رفتن خور و خواب
ساقی بفدای چشم مستت کردم | برخیز و بیار ساغری از می ناب
در ده بمن خسته و رنجور فراق | تا بو که کنم یاد ز ایام شباب
من بادی ناب و دلبری حور لقا | در جنت اگر روم بود عین عذاب

تا داد ظفر عبد علی را می و دین
بازو زده دیده خون چو باران ز سحاب

مطرب چو زد و چنگ ناگه بعودی | دلم سوخت در مجمر تن چو عودی

نگارم

نگارم ز گیسو خرامید خندان | بجان خرابم نمود او ورودی
شدم آنچنان محو بر نور رویش | که در روی ناری نشیند هنودی
چنان شعله زد نار عشقش بجانم | که از چرخ بگذشت زان نار دودی
نباشد چرا عشق را انتهائی | نباشد چرا حسن را نحو حدودی
چه میشد اگر یار ابرو گشادی | چه بودی که دلدار برقع گشودی
کند جلوه حسن هردم نزولی | کند آتش عشق هردم صعودی
چه با زد شه عشق بازوی محمودی | نه کافر شناسد نه گبر و یهودی
ندانم چرا ای زدار این مطرب ما | که یکباره جان و دل از کف ربودی
بده ساقیا از کرم جام دیگر | بیاور ز چنگ و بانگ سرودی
شوم آنچنان مست و بیخود خدارا | که از چرخ بگذشت زان نار دودی

ظفر خیز گوئی ز چنگ و چغانه
ثنا ختم بر آل احمد درودی

که بود از کف چنین ایدل قرارت | ز بهر چیست ایکاش انتظارت
چرا از کوی مه سیمایان گذشتی | که بر حمی کند ناگه شکارت
بکوی عاشقان ثابت قدم باش | که تا بینی بچشم روی نگارت
شعاع جلوه خورشید رخان | چو ذره میکند در چشم خوارت
بده یک بوسه جانا که محروم | از آن گلبرگ تر لعلی عذارت
من از هجران تو کی نبردم | گرفتارم بزلف تابدارت
خزان عمر من شد سبز و خرم | چو دیدم ناگهان روی بهارت

هزاران عاشق دلخسته شد ها نشسته چون گدا در رهگذارت

ظفر چون طوطیا هم دم بدیده

کشد بهر شفا اکحال غبارت

ساقی بریز باده نو در پیاله ام تا بشکند خمار غم چند ساله ام

مطرب بزن رهی که ز الطاف می‌فروش امسال سرخوشش ازین صاف ساله ام

سرخوش از چه دست ساقی به رو پیاله داد کام دل بر گذشت ز گردون کلاله ام

دل در برم چو غنچه شکفت از دم نسیم ای باغبان برو که نه محتاج لاله ام

زاهد مکن تو عیب ز رندی که هر سحر می بگذرد ز عرش همی آه و ناله ام

در هجر آن نگار ز مژگان سرشک غم هر دم چکد بصفحه رخ همچو ژاله ام

خوشدم چو یک پیاله ز صهبای سال خورد تازه خوش سرخوشش از آن یک پیاله ام

تا کشته ام ظفر اله عبد علی کند

در ساغری و بت بسر از وحراله ام

رفت با بچه بلطف ز من رهی بنگاهی مانند اسیری که ابد بی‌گنه سیاهی

جان و دل و دین بنده یکی غمزه بغارت بر نرگس فتان تو بحر چشم الهی

یکدم دخت بهجران تنم و غم دلم خورد در خرمن هستی نیست مگر هیچ گناهی

برقع فکند گر ز رخ و زلف کند جمع از ماه سفیدی برد از مشک سیاهی

گفتم ... سایه وصلم ... لبرز گفتا که گدا را نرسد صحبت شاهی

با گریه هم آوازم و با ناله هم آغوش باشد که در آغوش کشم خرمن ماهی

بازد ظفر از بنده که عبد علی گیرد جز سایه لطفش نبود پشت و پناهی

امشب مهم گشت ز شهرت نقاب را پنهان نمود مهر رخش آفتاب را

بگرفت شرق و غرب جهان نور طلعتش تاراج غمزه کرد همی شیخ و شاب را

ای محتسب بدار تو دست از دهی خراب شاه جهان خراج نخواهد خراب را

ساقی بیار باده که بر غم جهان پیر باد آوریم دولت عهد شباب را

جامی بریز زان می گلگون و از ره لطف تا بر دریم از رخ کثرت حجاب را

زاهد نه بیند از خط سبز نگار من بر هم نهد ز رهی خجالت کتاب را

عبد علی است خسرو دین شاه وقت خود من بنده کمین شه عالیجناب را

با شهم ظفر محب ده و حر ولی حق

هم طالعم شریعت ختمی مآب را

آمد بخواب چشم آن سرو جویباری با زلف عنبر افشان چون نافه تتاری

آن دلبر یگانه با غمزه و تمنا آمد در آن میانه آهسته از کناری

از روی مهربانی آن عشوه جادو دانی تنگم گرفت در بر بگشود چشم یاری

پس گو دست ها را در گردنم حمایل لب بر لبم نهاد و بوسید بی شماری

گاهی مکید و بوسید گاهی مزید و بوسید گاهی دمید بر لب تعویذ آشکاری

همچو دو ساغری از لعل لب پیاپی چندانکه عقل و هوشم بر جا نماند باری

احلا و حبا گفت از ره لطف آن شوخ گر مستی عشق خوش کام خود برآری

گو آنچه گو با من دیدم هر آنچه دیدم خواهی بزر و خواهی افسانه اش شماری

تا که ظفر ز خوشی چون چشم بگشودی

سرمست و باده نوشی گم کن تو بیقراری

امشب

دی بر گذشت خرم و خندان نگار من
همچون سرو جویبار روان از کنار من

دامن فشانده بی وتند از برم گذشت / آن یار پرکرشمه بی اعتبار من
یارب ز تند بادان کس نگاه دار / گزار بهمنی بدمد نوبهار من
ساقی ز دار چشم تو ای روح زنده بخش / نه مرهمی ز زخمهای بیشمار من
می خور مدار بیم که فردای رستخیز / پوشد خطا و جرم ز تو کردگار من
گر منعم وش از سر رحمت نظر کند / بر حال ناتوان دل بیقرار من
با این همه که دانشم چون توان گفتن / باشد همی بحکمت شهان افتخار من

باشد الطفهم بحای ... نشار
شاید کند ز مهر وفا بی نگار من

بهر دعی گر سطوة رفتند سیاهی / سطوة اعظم است و جهه شاهی
سواد الوجه فی الدارین ایست / توانی گر بری سویش تو راهی
شنیدستی اگر تو آب حیوان / بظلمات دلت جو همچو ماهی
چو اسکندر طلب خضر راهی تو / نظر حالتش همچو پناهی
میسر نیست بی صحبت پیر / اگر داری چو استاره سپاهی
شنو از من تو ای جان بجا در / یکی نکته ز اسرار الهی
نباشد گر تو را توفیق طاعت / اقلا بایدت کهر گناهی

سخن در پیچه کو آخر ظفر تو
ادب باید اگر خواهی گواهی

ساقی بیار باده به آواز تار چنگ / گر جور روزگار مرا دل گرفته تنگ
این دهر سفله را نبود ساعتی قرار / وین چرخ باز گونه نساز د دمی درنگ
عمر عزیز گشته به بیهوده کی تلف / پیک اجل رسید ز پی همچو تند خنگ
تا فرصت است باده بنوشان و نوش کن / با دلبری و ماه رخی یار شوخ و شنگ
مژگان خدنگ و زلف کمند و غزال چشم / ابرو کمان و موی میان لعبت فرنگ
آن دل رنستر باطن عشاق واقفند / کاندر جهان دلبر چینی زند چنگ *
گر دست داد وصل چنین جور و جای این / بگذر ز دین و دولت و ناموس و نام و ننگ
فارق نشین بکنجی و منجور بوصل دوست / زان پیشتر که شیشه عمرت خورد سنگ

تیر اجل ظهیر بدرد حلقت عاقبت
گر بور زال سام و در بطلعه پشنگ

یار بی پرده از درم امشب / جلوه گر گشت چون مه نخشب *
گیسوان رشته تا بر خ وش / چاه کنعان کشیده در غبغب
زیر لب کرد یک شکر خنده / آن مه دلربای شکر لب
بردی از سر توان و طاقت و هوش / بی قرارم ز تاب اندر تب
جست ناگاه برقی از عشقش / سوختم استخوان و لحم و عصب
محو نظاره بودمش ناگاه / شد نهان همچو خور بظلمت شب
برد و دین بر دو شد ز من غایب / آن پری گنیت و فرشته لقب
چه توان کرد با چنین مه رو / نازک اندام و سنگدل یارب
ساقیا خیز و ساغری برگیر / زان می جانفزای اهل طرب

تا دهم داد غم زنستی مے   پای همت زنم براه طلب *

چون ظهیر تا که از وسیله می

برسبب رسم همی زنسبب

عاشق آن دلبرم کز مشک تر دارد سخن   او به چشم چون صنم من بشب او همچون شمع

یک جهان عنبر پراکنده بر قمر آفتاب   عقرب اندر ماه بسته چاه کنعان در ذقن

عارضش چون برگ گل خال اش هندوی   چشمش آهوی ختا و سنبلش مشک ختن

گه از هر سو پریشان زلف عنبر فام را   بسته چین عاشقان را جمع زیر هر شکن

من گدا و دم زدن از گلی وصل او کجا   زاغ کی گهه قرین با طوطی شکر شکن

طوطیان در شکرستانش شکر خا شکر گو   عندلیبان بر گل رویش ز هر سو نعره زن

آفتاب طلعتش از مشک تر بسته نقاب   زره ساها اندر هوا اش صد چه سلطان قرن

داغ دار و سینه بریان هر طرف چندین هزار   دیده گریان بسته صف چون یانزید و بو الحسن

صد هزاران چون زلیخا کور گهه اندر نیاز   گر گشاید تیر مژگان یوسف گل پیرهن

ساقیا برخیز و جامی پر کن از آب جوه نگار   بارگاه زاهدان از جرعه در هم شکن

یارب این رو دست دارد یا که مانند برگ گل   یارب این قد است دلا یا که سرو سیمتن

برگ گل را کس ندیده مشک سایه بر قمر   سرو سیمین کس ندیده تا که او بیدار چمن

میخرام از ناز جانا منفعل کن سرو را   برقع از رخ برفکن تا خیره گهه نسترن

غنچه نشکفته مانند پسته خندان یار   لؤلؤ نا سفته گو ز لب بسته دارد در دهن

فتنه بیدار در چشمان نش کمان تیغ و تیر   تیر مژگانش بود یارب بلای مرد و زن

عاشقی گر تو ظهیر بر روی غم پای کوب   صافی در تو بپ و سحاهای دستی بزن

صد زبان گویم ثنای حضرت عبد علی

در نگنجد با لطف او حدیث ما و من

در شاهراه عشق چه حاجت براهبر است   کان خضر پی خجسته بهر حال یاور است

دست عمر است و دامن اقبال پیر عشق   منظور خاطرم همه دیدار دلبر است

مهر شب چنان نشسته بکاغذ سینه ام   گویی که خط مهر و یا سکه بر زر است

آن سیب سیم خام بهی یا که قبقب است   و آن لعل یا عقیق یمن یا که کوثر است

آب حیات از دهنش میچکد بلطف   در زیر هر تبسم او تنگ شکر است

چندین هزار مرده کند زنده ارد می   عیسی وقت خویش بود یا پیمبر است *

از جور روزگار شکایت همی برم   هجران یار صعب تر از روز محشر است

گفتم مگر به بوسه کنم کام خود روا   خندید و گفت بوسه بجانی برابر است

گشتم ظهیر من از سخنش شاد کین مطلع   در پیش عاشقان ز نیکی ز زره کمتر است

گر عاشقی به تیر غمش جان سپر نما

معشوقه را وصال بشمشیر و خنجر است

ای گوهر جان و نور ایمان همه تو   وی باغ بهشت و حور و غلمان همه تو

هم کوثر و سلسبیل و هم طوبی و سرو   هم خضر و سکندر آب حیوان همه تو

سرچشمه جود و کرم و فضل و سخا   سرمنشأ فیض و لطف احسان همه تو

لعل و گهر و عقیق و فیروزه و در   هم لؤلؤ نا سفته و مرجان همه تو

قوس و حمل و ثور و قمر با عقرب   هم زهره و مشتری و سرطان همه تو

تورات و زبور و صحف و انجیل تمام   روح القدس و معنی فرقان همه تو

از آدم و نوح تا خلیل و موسی   هم خاتم و داود و سلیمان همه تو
صد معجز پیغمبری از تو بظهور   ای مظهر ذات و صنع یزدان همه تو
تو حی و قدیم و قادر و رحمن   مجموع صفات و فعل سبحان همه تو
در کعبه و میخانه و در بتکده تو   محبوب و دلارام محبان همه تو
معشوقه هر عاشق دل سوخته ئی   پروانه خویش و شمع ایوان همه تو
من چون ظفرم بنده بیچاره تو را   بنشین به برم ای شه خوبان همه تو

اشکال همه از سر زلف تو بیرون
ای عبد علی قاطع برهان همه تو

بخرام صبحگاه به بستان رویم بباغ   تو شیم بر رخ گل صنوبری از اباغ
گلهای سرخ میشکفد از دم نسیم   بلبل نمیرسد به ز طرب تو تن زاغ
هنگام فرودین شوال تنگدل نشست   چون روز وصل را ابد از پی شب فراغ
بر عیش و نوش گوش زمانی که عاقبت   باد نفاق میشکند روزی از چمن چراغ
بس باغبان که زکج گردی فلک   کشته است خاک آن گل دیوار باغ
بر دل هزار داغ ز سودای آن نگار   هر دم نهد ز نو نوم از نار هجر داغ
خوشتر ز باده محبت عبد علی کنم   تبلیغ شهر هر چو رسولان که بلاغ

باشد دلا ز منصب پاک جهان ظفر
بگذر ز هر چه و بکن ای زاهد تر دماغ

ایدل نصیحتی کنمت بشنو ای قبله   چشمم بآستان تو مشتاق بر دعا
یکدم نمیرود که تو در چه نگذری   آوخ چه شدی که گاهی در صفا

کفتم

کفتم طریق عشق سپارم بقای عمر   سلطان عشق آمد و فانی شدم عقد
کی ملال بر ورق دل نشسته این   از کوشش زمانه خدا را شدم ملک
پروانه بین که بر اثر نور شمع چون   در سوختن همی بود از جان و دل عهد
در منظرم بجز تو عالم عزت   خواهیم رد کنی همه اقوال در قبل
ای یار خویش خبر نبرد دت گر نکوی دوست   از من شنو بخدمت عبد علی رسل
کوئی که بر جفای فلک صبر چون کنم   هر دم هزار گونه بلایم کند نزول

دم در کش و تکیه کن شکیبا شو ای ظفر
آنی صبور باش چه سازی سخن اطول

اکر ز مرگ شد از آن کمان ابرو را   ز تیر غمزه بدوزد دو چشم آهو را
هزار چون من دلخسته دل داد او بکمند   اگر گره بگشاید کمند گیسو را
بروز معرکه بر جوش او نه محتاج   اگر پریش کند چون زره به تن مو را
تمام هند فنا سازی ار یک چشم بند   کنار چشمه نوش تو خال هندو را
مغان و مغبچگان بتان فرخاری   بتان چو شکستند ار کشانی آن رو را
مرا که سر بفلک می‌فرود آید   ربوده از برم چو باز تیهو را
شعاع روی تو عبد علی الشهر دلم   شکسته قیمت در خوشاب و لولو را
برنج بیهده گنج وصال ممکن نیست   ز بخت جوی سعادت نه زور بازو را

ظفر بحشر نوشد ز چشمه کوثر
مگر اگر نفس آن لبان می گو را

ساقی ز کرم بخش مر آن لعل روان را   لعلیم که ارزد بده آن راحت جان را

پیرانه همه سرمست ز میخانه دمادم | ای بیخردان عیب مگوئید جوان را
من رندم و آزاده ز مخلوق جهانی | در روی تو بینیم همه اشکال جهان را
ای معنی آیات ز اسماء الحسنی * | آن حسن جمیلی تو فرو بسته زبان را
فریاد ز سر شور شش شیرین بگذارد | از شهد لبت چند و آن موی میان را
تیری ز نگاران خانه ابروت گشادی | جان بیند بدست بو سه آن تیره نگاه را
بدریده همی ناوک نازت همه مجروح | جان می نبرم گر نزنی تیر امان را
یک غمزه نگارم ز نهان عبد علی گفت | برداشت نگارم بله آن راز نهان را

آن نیست ظفر کز الم فرقت جانان
نالان نشود صبر فراموش شود آن را

شست دی شوکردم در قدم خرابات شبی | تا که از تشنگی مغان بو که بخشیم رطبی
زهد و طامات ریائی همه دادم بگرد | بر نسیب بجز از باده ندیدم سببی
خرقه و سبحه و سجاده بخم افکندم | نظری پیر مغان کو بخشیم عجبی
شعله بر دلم افروخت چو نار نمرود | شد گلستان چو خلیلم نه هویدا عجبی
زاهدم گریه کنان وعده نفر داد امید | من بیم امروز ندیدم بله زر خنده لبی
شکر لله که از همت شه عبد علی | که بدیوان غزل باشدم عالی نسبی

بی ادب چند دهی داد سخن تو ظفرا
نیست شایسته ز ارباب ادب بی ادبی

ای دلبر جفاگر بی اعتبار من | وی گلشن شکر قمر رخ نیکو شعار من
صد ساحری و دلبری انگیخت چشم تو | بر جان ناتوانم و دل بیقرار من

پژمرده صفت بی ره غمت گشته مشتاق | کو رستم سپه شکن باوقار من
افراسیاب نفس بقتلم کمین گذار | پیران عقل چشمه برفت از کنار من
صبر و توان و طاقت و هوشم تمام شد | اندوه و غصه و غم و درد شد چار من
کو همی که صد درهم برشمارمش | بنمود شمار زخم دل بی شمار من
تیری نگاران نهاده و نشسته در کمین | بر جان خسته و زار و نزار من *
گه گه نگار رنجه سیمین بخون نگار | بار دلال جلوه خوبان بر نگار من *
ساقی ز رحم گن وجامی کرم نما | زان تلخ صوفیانه می شهد بار من
تا بر چراغ حسرت کشتم بار غم همی | عبد علی شود مکرر ز کرم غمگسار من

گر تو ظفر ز باده تحقیق ننگری
افلاک و مهر و مه همه هیچی بکار من

منم که ره بخرابات یار سپردم باز | فدای مقدم آن محرمان کعبه راز
شدم بمجلس رندی نیاز مندانه | که بس دراز بود دست های اهل نیاز
چو دید کس کج استاده ام بردر | اشاره کرد بساقی با قی و ساز
گرفت لعل میت لب پس انگه بساقی | بسوی من بحیا امید با کرشمه و ناز
میان ساغر زر ریخت قطره زان | حواله کرد باین بیقرار شاه باز
زمین میکده بوسیدم از ادب وانگه | گرفتم از کف آن دلربا بسوز و گداز
بسر کشیدم و رستم ز قید سر جهان | بگوش هوش شنیدم که آمد این آواز
که هست عبد علی شاه آن سپهر شکوه | بلای راهی طریقت چو یاران حجاز
اگر تو عاشق بگر نگار ای ظفر ز یقین | مکن بجز بسر کوی شیر زهر طرف پرواز

ایکه تیر غمزه ات کرده دل خلق هدف
وقت آن گشت که جانها همه گیرند بکف

سرم از کوی صفت در خم چوگان غمت — غلط ای شاه نکویان بود این عین شرف
عاشقان بر سر کویت همه مستند و خراب — بیم آن است که از هجر تو گردند تلف
مجلس انس وی دلکش و یاران همدم — مطرب مست غزلخوان و زند چنگ و دف
نوشه روی و عشاق همه بر در تو — جمع گشته سیه ای حبشی بسته همه صف در صف
هست آن عبدعلی شاه و مدایح گو — همچو یک گوهر در دانه نهان جوف صدف

عاشقان را منما بیم ز عمال خود ظفرا
تیر ابروی کمان را تو تو سینه هدف

مجلس انس وی دلکش بالای طریق — شده میسر بمن امروز ز رهی توفیق
نیست یکی کی ز اطالب او جهان آن — مرحبا این واقعه بار نفهوم تحقیق
تا کی افسوس خورم زاله ندا انسیم هیچ — گوهر گنج سعادات مرا بود رفیق
گوشه ای روم و باده گلرنگ کشم — که کلی گاه اجل است در صدد قطع طریق
چو بهم ابلهی دهر و سر بر قدمش بسپارم — تا خلاصی دیدم شد باد از این فکر عمیق
جلوه ها ای که کند عبدعلی شاه بدل — میکند از نظرم محو در صد فکر دقیق

خاتم چشم تو شد همچو عقیق ای ظفرا
زین سبب اشک من چشمه شده بر رخ تحقیق

زر خالص را چه بیم است از محک — تا گریزد از آب بحر آید سمک
هیچ بر ترسد عاشق کو صادق است — از رقیب و طعنه های هر یکیک

درج

خوش ربهی ز من ای نیک پی — گر سان از صلوات بخ و لک *
سینه مجروح ما را هیچ زان — میزنی از سوز هجرانت نمک
کس ندیده از پری و آدمی — در لطافت چون تو در جمع ملک
آب حیوانی که نوشیده خضر — هست جاری از لب لعل تو تنک
نیست چون عبدعلی کس ای ظفر — محرم اسرار در جوف فلک

از فراغ مه ردیت شده دل همچو اشیر
اعتناقی طلبم الیته بمثیل و نظیر

پچه بردار ز رخ صورت مغبر بنما — تا که روشن شود از نور رخت چشم ضریر
این دل تنگ چه سان لایق مرصاد تو شد — در همه دهر یکی تو ولی بدر منیر
همچو آن لولو لالا که بود جوف صدف — دائما از نظر خلق نهانی و ستیر
فصل دی رفت و دگر نوبت فروردین است — موسم لاله و گل باده مستانه بگیر
اعتبار ای بجهان نیست فلک در گذر است — هست آفاق بی نسبت جمال تا خیر
ساقیا خیز و بده باده گلرنگ کنون — بر روانم بفروزان تو یکی شعله سعیر
خادمن نیست کنم وصف تو ای عبدعلی — مشرح کلی جهان عاجز از نطق و تحریر

ای ظفر رو تو مقیم عرفات دل باش
تا ترا آید از کعبه مقصود بشیر

گشت پیدا بمن امروز دگر راه فلاح — میکشم باده چون لعل با مسا و صباح
نیست در دل بجز از مهر رخش چیز دگر — ساقیا خیز و بمن ده تو همان قوة راح
خدمت پیر خراب کنم از دل و جانی — اگرم بخت مساعد شود این است فلاح

اشیر گره دارت
اعتناق هم اغوش
ضریر نابینا
مرصاد قرارگاه
سعیر آتش افروخته
مشرح بیان کننده
نطق گویا شدن

زاهدا گوش نصیحت نکنم پند مده	که دم از سر خرابات من این استفتاح

گفت می نوش مدام و غم بیهوده مخور	که تو را می همه باب غم آمد مفتاح

باده نوشان سر کوی تو ای عبد علی	میفروزد دل و جان همچو شعاع مصباح

چون ظهیر گشت گدای سر کویت همه عمر
میکند حمد و ثنای تو بهر شام و صباح

اگرم بخت مساعد شود و یار ندیم	من دگر هیچ فراموش نکنم عهد قدیم

روبم از شارب خود خاک قدوم ساقی	تا بدانند که ما بر سر پیمان خودیم

لمعه از لمعاتش بدلم کرد طلوع	تا چو موسی از آن کوی بمیقات شدیم

خرقه زهد و ورع را بدو جو می نخرند	ساکن میکده گردیم که راهی خردیم

جرعه از می صافی قدحش بدو عالم ندهیم	ما که از همت ساقی می مستانه زدیم

هست چون عبد علی پیر خرابات کهن	ما همه در دکان خم آن معتقدیم

رو ظهیر هیچ مشو آیس ازین بحر کرم
که گشاد است در فیض ازل تا ابدیم

صوفی بنوش باده و بشکن خمار غم	کین دهر بارها داده صد تخت و تاج جم

با کس وفا نکرده همین زال پرفریب	بس خانها خراب نموده است و منهدم

تا چند غم ز رفته و آینده میخوری	رفته که رفته است و آینده هم عدم

چشمم بطاق ابروی دلدار در کشش	پشتی هلال وار بخدمت نمای خم

ساغر بدست گیر و با آواز چنگ و نی	در پای خم نشین و بکش باده دمبدم

گوشی بتار دار و بزن چنگ چنگ را	بهر کسی نداده پریشانی و ندم

بلبل صفت بنال ز سودای روی گل	اخلاص عرضه دار از خویشتن بدم

رو گوشه زاویه میکده میکشید نقل	کی عاشق خراب زند درگاه ما مرم

عبد علی است رائض غوغای مهدی	چون شیر زیر قبه افلاک زد علم

گر مرد این رهی ظهیرا همچو عاشقان
میزن ز روی صدق و یقین در این ره قدم

ای سرو مزن لاف ز بالای بلندت	تا پست نگردی ثمر جان نبرندت

در باغ نکویان تو اگر پای گذاری	سروان روان طعنه بسیار زنندت

تا این چمن وحدت حجابی شده اوهام	آخر بریاضات چو کرباس درندت

تا چند کشم بار جفای تو نگارا	عشاق همی بهر وفا مهر برندت

ای بلبل غمدیده چه نالی برخ گل	از بار خزان غارت گلزار کنندت

ای عبد علی گر تو به بستان گذر آری	گلها همه فانی بخط و خال شوندت

تا چند ظهیر دم زنی از سرو و گل و باغ
خوش باش که تا سر بهوای سر بندهندت

خرم دل آن کس که نظرگاه تو باشد	در حلقه خاموشان آگاه تو باشد

دایم بدار دل بکوشش مسکن و ماوا	هنگام رضا جوئی دلخواه تو باشد

ای واقف اسرار نکش جمله بکارم	تا بجز از خصم بدل راه تو باشد

تو شمع برخت با همه گلزار شکستی	تا صبح نگه منتظر ماه تو باشد

آیینه دل زنگ کدورت نه بندد	زیرا که همه صیقلش از آه تو باشد

عالی طریقت بجد از ذیگا نه	آن سرو روان عبد علی شاه تو باشد

گوید ظفرش حمد و ثنا در که و بیگه
از دهر طلب تا که هواخواه تو باشد

ای دل رسیده وقت که خود را صفا کنی عشاق را بفیض حضورش نوا کنی
ای بر تو این خجسته مبارک که آمد زمان وصل خرم ترا که جان خویش براهش فدا کنی
چندانکه جفا و جور کشیدم ز روزگار گش وقت آن رسیده که یاد از وفا کنی
خوش دلبری نگر که باهمه جور تو گشته تو خود ز جز غم همه دوری جدا کنی
جانا که در زکهی تو شوان کسند گر گر تیر غمزه را تو از شست رها کنی
شرمنده طالبی که بقید طبیعت است مسعود طالعی که تو آتش رضا کنی
چشمی که قدر وصل نداند سزای اوست گر سوز درد هجر ورا پر بکا کنی
عبد علی چنان نشسته بدل دوره نبود محال اگر نظر بر قفا کنی

سرور اگر تو دو اله روی نکو شدی
اندر رهش بکوش که حاجت روا کنی

صبا دگر ز مرو ز خوش نثار آمد که سرو تازه نهالت کنار یار آمد
مرا نمود که زیر مقام حضرت حجت بشیر کوی وفا تهنیت نثار آمد
بیا که حسب کشیده جام ساغر نهان چو کوثر که چه نقش بروی کار آمد
بباغ رفتم و در زدی نظاره کنان که بلبلم ز گلش عرض جور خوار آمد
بده تو قوت روانم ساقیا بنشاط که لذتی دل الفتش بسر خمار آمد
غلیده خوار محبت بجای من ز نخست چه دلکشی است که از نو دگر شرار آمد
ندا زناچیه عجمی که چند مشکینست بهر شکن شکنش مشک صد تتار آمد

شوم فدای تو عبد علی به تیر زبان که شکر حضرت بدل کند آرا آورد
خوش شد باجمله طرب پس بیان کن ساقی بشهر
چه جلوه نیست که بر جام زرنگار آمد

آن یار خوش خرام که خوش سرو جاه ما تا بریز چشم که خوش میکند نگاه
ای سرو دین کسی که خبر ازو قبیله بال با آفتاب را که زند عرش کلاه
در گلستان حسن برابر صحو کمال از جلوه و از خشک کند جلوه خور بماه
خوش سیر سرو ماه و بقید شب زار لب مانند شاه ورود حرم که ارای ز رود سپاه
گویند تا صبح که حذر کن ز روی خوب خواهم کنم چه چاره که تا که رفتم بگاه
هر دل اسیر دام بقید کمند شش در تیغ خیال جانا ز ار ارش سیب کو تو جهان بخواه
عبد علی شسته ز کرم کن نظر بمن خاک وجود دهم نمانند بجز حکایات

سرور بود دل گشته حزین آن ظفر
ترسم که عاقبت نحمد اندر غم تباه

تا تو دلی خویش را در قید این نادان مکن رو تو آزادی طلب تکذیب آن الحان مکن
یا به بستان محبت سایه سرو کزین یا چه بینی از غم هجران گل و بستان مکن
ساقیا فصل گل آمد غنچه در تا یکی ریز در ساغر گلابی رخنه اندر جان مکن
روزگار عمر چون بگذرد مانند برق کار ما بی درد دریغ از جای ان شتقان مکن
زاهدا ان رود از صافی بزن گو لبو رخنه در ایمان مکن
گر به بینی درد مندی بی سرو پا سجده دشمنان ار مکن
تو تیاب خاک راه در سفینه چون نشستی بیم از طوفان مکن

چبکن عبد علی را ز دوری جان بنده کی
از جفاش چنین نعره و ناله و افغان مکن

ای ظفر گر ز ورش هر دو هم و صد در درد ت رسید
درد و هم مطلب او را تلافی مکن

در مجمع زندان که ز اقدام حشش | پیری چه دم فشسته در صد در خموشش
از نور رخش مغنی زندان روشن | چون باطن عشاق مصفا و روشش
عشاق ببلورش همه بر دانه خندت | پروانه کنان شمع ... آغوشش
از غلغل کوزه وز نگاه ساقی | نه صبر بکناره و نه طاقت و هوشش
سرمست همه باده ز دها ... نی | وز ناله نی بدام در جوش و خروشش
فریاد پس آنکه از کرم پیر مغان | ... غم سستان ز ... ایز تو نوشش
بگو قهم و او سید هم و لا جرعه زده | از گوشه ... سید هم این بانگ بگوشش

آخر ظفر از شر طلا و دار بصدر
حاجت بجواب این پسر که نقشبنده خموشش

پروانه وار در طلب شمع جان همی | سوزیم خویش را ز شعاع عیان همی
ساقی فراق چشم تو ما را بآتش کار | تا کی کشم ز سینه ز لبلبه نهان همی
زد بر مشعر وش نه بحر عنه شعله | بر مرغ ... که سوخت پروا شیان همی
دیگر چه بیم از کسم ای شیخ پر فریب | مردانه ... پیر مغان همی
از آن زمان که ... تنها ... | وارسته ام ز قید جهان ... همی
تا گشته ام ... علی را ز جان غلام | پا بر زنم ز ناز بتاج شهان همی
هستم ظفر ز ناله وحدت مدام مست | در حلقه محبت آل ... همی

دل کعبه

دل کعبه نمانید حریفانه چه ... بال
پیوسته نمانید طواف ... همه حال

ده مسکن ادریس بود مغنی زندان | راه کهن نخناکری بانه ازلال
عشاق همه مست ... لاله زر زلین | بکند نشسته ز الالش ادهام چو ز ... ال
ساقی نفشان ز ازاله ... بر رخ لاله | باز بر رخ دخش هر ... بر ...
از بانه بر شان ... ابه ... ر م | کوتی که سرا کاس شده از خدمت ...
در محفل شاهان قضا گشته گرفتار | صد قلب رمیده بصفت ... رخ ...
هر کشته چو از مکر ز غمشین ... سمند | تا لیسته ... طوف ... آتشکده ...
تا عبد علی شد ... گشته جهان ... | تلخ ... نه ... شده ... باب

پس کن ظفر اطعی سخن تا بآخر
خواه منش ... در طلب وصل ... یار

ز بعد ... ز دوست ... بدلبری فغان | نمانده صبر و طاقتم ز ... ان
نه همدمی که یکدمی حدیث ... کنم | ز دیده ... شدی بر رخ چو جوروان ...
ز ظلم و جور تو فلک ... بر ... تیر | که بسته ای ز ... جهته را ... نهان
رسیده لشکر غمش بغارت دلم کنون | بنهر آن طرب ستان ... دمان
شوم فدات ساقیا بسوخت از عطش دلم | از آن می سحر که ... رسان رسان
بزن رهی تو مطربا ز چنگ و تار و عود | که چرخ پیر را ... جوان جوان
حجاب یار جلوه گر ز هر کنار و هر میان | چو آفتاب روشن ... عیان ...
بر بیاس که عبد شه علی بدور ما طلوع کو | لبان ... ز ... جهان جهان

ده ... ستاره ای ... را گویند
ده مسکن ادریس کنایه از ...
ره کهن ... کنایه از ...
زبان ... یشت ... بار ده را گویند
... گویند
... را گویند
نام ... را گویند
... قدح بزرگ را گویند
... را گویند
... را گویند که ... با افلاک ...
... تیهو را گویند
... معنی ... که ... باشد

منه دلی ظفر را ز نیم غمزه چنین
بدام خود اسیران زدلبری فتان

چو غم ز گوشش چرالی اگر بکام نشد — که هیچ شاکی به اندوه بر دوام نشد
همیشه مست ز صهبای روح پرور یار — چه باکم ار قدح و کوزه پر مدام نشد
بهار خوش دل آهنگ بلبلی مست — که تا ز بار تغرات بپای دام نشد
سرود غنچه صبحگاه این مصرع — ز سر پخته عشق اگر هیچ خام نشد
شب دراز بپایان رسید و صبح دمید — حدیث زلف سیاه جهم تمام نشد
مقام و منزل عبد علی بود در دل — بجز بهوی تنفیش بکس مقام نشد

بطاق ابروی دلدار باده کش ظفرا
چه غم که تیغ مرادت ابر بنام نشد

نفس گلی قدح باده گیر و خندان باش — چو بلبلی سحری مطرب باغ نغمه‌خوان باش
نگفتمت که ننوشی حرام باده صاف — ز بیت و چار شنیده … و بستان باش
ز باده خوردن اگر زاهد احتراز کند — بگو که رحمت حق واسعست خندان باش
اگرچه غنچه صفت پنهانست در سر کار — تو همچو نسیم سحر موشکاف خاباش
وفا و عهد مودت ز کس نمی‌بینم — به پادشاه که طایر سلیمان باش
قریب طاعت بیگانگان مخور ظفرا — مرید اهل قلندر روش … باش

مدام عبد علی شاه را ثنا گو شو
ز روی صدق دعاگوی جان بیگانان باش

جانا بدید لم نیست بجز ذکر سلامت — چه گری … زمانت

بس مرغ دل آمد بهوای سر کویت — از دانه لعل تو بیفتاد بدامت
صد یوسف جان گشته بچاه ز نخت غرق — بازار شکر را شکند شهد کلامت
ای سرو به بستان خجل از قامت سروت — بنشین که بپا خواست قیامت ز قیامت
در مصطبه عشق لا یبر خرابات — اسرار خفی فاش ز بیک جرعه مدامت
ساقی بفشان ساغری از باده صافم — مطرب بدل تار بزن چنگ … مدامت
تا مهر رخ عبد علی تافت بدلها — خورشید صفت عکس تو افتاد ز بامت

باز ظفرا بنده کی پیر مغان کن
تا اختر سیاره بگردند بکامت

در ره حق کبر و افتخار نشاید — از در صدق آی تا که غصه سر آید
کم خور و کم خواب در طریق تو سالک — گر خورد و خوابت بجز نفاق نزاید
بر در همی زن مدام حلقه امید — تا که جواب از درون همی بدر آید
مانی خود را گذار و جمله تو او شو — او چو شدی پس بمانیت نفزاید
این من و ما تمام از سر کبر است — فانی او شو که باقیت ننماید
گر تو بلیسی کنی ز نخوت بیجا — آتش شرکت لبان غنیه را … آید
همچو بدر کو تور بنا و ظلمت — تا در رحمت باب مغفرت بگشاید
ناله شبگیر کن ز دو دی بصیرت — صبح جمالش نگر که جلوه گر آید
خادم عبد علی شو از ره اخلاص — تا چو ظفر زنگ شرک از تو زداید

تو ای محبوب و معشوق ای نگار ر
منم طالب بهار لعل و کنار ر

تورا حسن و جمال دلفریب است   مرا افغان و آه و ناله یارا
تورا شوخی و شنگی و ملاحت   مرا اندوه و غم باشد شعارا
تو لی اندر حجاب و پیچه جانان   منم اندر محلت بی قرارا
کرشمه با شدت شیوه و تمایل   زبان چرب و سخن گوهر شمارا
ز سنبلهای غمت آشفته حالم   بطرف گلستان همچون هزارا
خط سبزت کنار چشمه نوش   بنفشه زار آهوی تتارا
رخت گلگون و مژگانت چو خنجر   خمار این چشم مستت می‌گسارا
خدارا ساربان آهسته‌تر ران   که آتش تنگ لانه ندارد قطارا
بگو آخر ظفر منظور چیستی *   ز عشق لاله رویان مبتلارا

بجو عبد علی آنکه نوازد
ز بار وی کرم این بینوارا

بنازم آن خط مشکین و چشم جادویت   فدای آن لب میگون و خال هندویت
ز نیش هر مژه‌ات صد هزار مجروح   هزار جان گرامی نثار هر مویت
بروز لعب ز چوگان قهر تو غلطان   سر سران و اسیران چو گوی در کویت
خلنده خوار جفایت بپای بی نوانان   که بر درد جگر خصم تیغ ابرویت
خدایرا به نسیم صبا اشارت کن   که برقعی بفت یدانی از رویت
جهان شهی همه حاد و بدیر لبریز چون خلد   ز خنده شکرین جعد عنبرین بویت
زهی سعادت نیکو چنانچه عبد علی   رهاند از خطر خصم دیو جادویت
بدرد سوز و به خارش لب زار ظفر   که بر دعا به ابهار ار صعب کلی رویت

جانم اندر طلب خسته رو انگاره بماند   ز فرقت فکرتم از پویه و رفتار بماند
بسکه ذکر لب لعلی تو نمودم شب و روز   دهن چو حیوان شده هم و گوهر جان خوار بماند
روز آنکی چه نهادم بدرت روی کرامت   دین و دنیا و تن و جان همه از کار بماند
هر دیوانه چنان سلسله جنبان تو شد   کز تبلش غم و اندوه پدیدار نماند
من نماندم به جهان از اثر جلوه یار   این من و ما همه از کثرت گفتار بماند
جان از هجران رخ عبد علی آه گریان   شست و شوی ز شکی آه و انکه و شرر بار بماند

چشم خونبار ظفر بر در رهی در همه عمر
چون سواد رقم در که و دلدار بماند

تورا حجاب تو شد علم و فضل ای فاضل   بجز صداع نه بینی از او دگر حاصل
و شوی جمله اوراق رهی و اسطرلاب   که درس و بحث بود همچو باد و تو حاصل
تو را ابطال زنیاید بقید ریگ دل   که این تمام بود لقلقه لسانی باطل
نصیحتی کنمت ای برادر از سر مهر   اگر قبولی کنی از شوی ترا شاملی
کتاب عشق طلب از ادیب روحانی   بخوان بمدرس عشاق اگر نه جاهلی
بود درس عشق بخوان از ره صدق و یقین   به هفته که ندرت ساله عاشق کاملی
ازین مرقع و تسبیح زرق فایده نیست   که این همه زرق دام مکر تو را غافلی
هزار عقبه بلا هست و بار تو بسیار   اگر تو محو رهی تا که از همه بگسل
تمام کار جهان چون بنای بر باد است   چرا بباد بنا نی بنا کنند عاقل
بیا رسر قی لازان آب لعل گون جانان   کمی بنا کند همه عقل و جهل راز را دل
ز علم و فضل فضول کجا رسد رهرو   خوشت کسی که بکالک ازو شو کامل

مکن تو کار چو فاضلی که شیخ راه شوی　　که این خیال کند سعی تو به جمله علی

شده غیبت و عجب و ریا دست پر　　میانه تو و عبد علی چو که حایل

ز بهر خلق مبر رنج بیهده ظفرا

ز بهر حق کن ار از ریاش تو آن کار

خوشا هوای فرح بخش چو فردوس برین　　گسترانیده چمن فرش زمرد برین

لاله و سنبل و گل سر بهم آورده ز ناز　　چمن سر زلف بتان تافتن خلخ و چین

جو زمینی که بنور شکن بهشت شداد　　بوی آن خیمه که نو بزد دم روح الامین

جا رکه حلقه زده قلعه صفت چار طرف　　چون که قاف که برگرد جهان گشته حصین

هر قدم چشمه آبی زبن که جا　　زاب حیوان عدد صد بار گوارا و معین

خیمه افراشته ارض همایون فلک　　قبه خیمه شده گشته بخورشید قرین

جا الی خیمه زده حلقه صفت بر گردش　　شه سراپچه کشیده بمیان همچو نگین

شه چه شاهی که بلند اختر و فرخ طالع　　نام های شهنشاه شده ناصر دین

بر شرع نبی افسر شاهان جهان　　حامی شرع و طریق از ده اصول و یقین

تا فلک در دوران است و قمر در سیر　　تا جهان در گذر دوران است و زمین تا

گلستان شه و اهمه باد خرم　　دشمنانش همه تا روز جزا بار غمین

مهر شهنشه در جهان خرم و شاد　　باد در و هر خدایا عدوی شه چنین

کمترین جا کرد درگاه شهنشاه ظفرا

که تقاضا کند از بنده که تیر بر شته جهان

خود اهم که بدل بار غم محنت کشم　　مجنون شوم و در تن خود پوست کشم

اندر ره عشق هر قدم صد خطر است　　من جان ضعیف هر طرف او کشم

هر جا که گذر کنم بمن خدای شنوم　　خوشتر که روم بهر کجا بوی کشم

از طعنه دشمنان حذر باید کرد　　بر خیزم و رخت سوی آن ملک کشم

ساقی اگرم لطفی حواله کرد　　بار غمش ار ز سنگ و گر روا است کشم

این زخم دلم ز تیغ آهن ننهد　　از ناوک چشم و موی ابرو است کشم

از موی سیاه گشتم جور و ستم　　گر نکشم از زلف سخن مو است کشم

گر تو ظفرا از شر زنان بنالی

مر از رم آهوی دلدار مشکو است کشم

خوشتر آنکه نشیند پس زانوی تفکر　　در فرقت معشوق کند صبر و تحمل

در وادی تحقیق نهد پای اقامت　　بر دامن امید زند دست توسل

لب زیر کند جام جنون مادام عشق　　بر هم زند آیین ره و رسم تعقل

پشت فلک از بار غم عشق خمیده　　بر گاو زمین آمده از آن بار تزلزل

چون قرعه بنام همه یکباره کشیدند　　رفتند ملایک همه در حین تحمل

حق جل جلاله و تبارک و تعالی　　فرمود همه سجده کنندش به تعجل

کردند همه سجده به یکبار به آدم　　جز یک تن شیطان که بدل داشت تخیل

پرسید خطابش که چه سان گشتی از ان تکبر　　بر امر من و سجده آدم تو تعلل

گفتا که من از نار رفیعستم و او خاک　　بر دامن مستی نزنم دست توسل

چون کرد تکبر ز ازل کرد جهنم　　ملعون ابدش گفت و راندش به تذلل

ساقی بده آن دارو درد دل عاشق　　کافتاده بجانم ز غم هجر تعقل

کنی تکیه تم چون ظفر از بابه جاوید
این عقل زبون را بجنون ساز تبدل

خرم آن روز که در وصل نگاری بودم
مست از آن رخ لاله عذاری بودم

باده همچو عقیقم ز کف یار بکام
از میان همه عالم بکناری بودم

دست در گردن معشوقه و لب بر لب جام
غلغل چنگ و نی و بربط و تاری بودم

نازنینی که سبق برده ز چشمش ز غزال
بر سر آتش عشقش چو شراری بودم

سیب سیمین بکف و چشم پر از شهد بلب
نافه آهوی خط مشک تتاری بودم

نظر پیر مغان داشت مرا مست و خراب
تا که در کوی خرابات گذاری بودم

دست امید زدم حشر بدلان محکم
تا سحر که در میخانه قراری بودم

منکه در معرکه شیر افکن بکمند افکندم
بسته زلف کمندش چو شکاری بودم

چرخ گردان ز من آن دولت جاوید ربود
یاد از آن روز که در صحبت یاری بودم

ظفر ار دم زد و دین و زهد هم آزرد
تا نگوئی که چرا عاشق زاری بودم

کبوتر دلم هر لحظه میزند پرواز
بسان حرکه حجاج بر هوای حجاز

ولیک غافل از اوضاع گردش فلکی
که میرسد ز کمینگاه هر زمان شهباز

مدار عمر همه برسست بانه توحید
مدام چرخ بجز محنت و وصال لاز

طلوع کی ز مغرب شعاع شمس عیان
مگر ز نهضت قیامت قیام خود آغاز

ز دلبران جهان برگزیده صنمی
که نیست ثانی آن دلربای سیده نواز

بریز شاهی نه روحی کردن جفای
بیاد خشم خمارین آن بت طناز

دلم چو غنچه حدیثی نهفته میدارد
شوم دمی بنسیم سحرگهی همراز *

حباب عبد علی جلوه گر چه او سراج
چو لاله راز به سر به پاستان نیاز

حباب یار کند جلوه از ظفر دلت
با ان لمعه خورشید بمشتان دراز

دلی دارم به تنگی دهانت
قدی دارم چه ابروی کمانت

تنی دارم خلال آسا ز هجران
سبق برده است گوئی از میانت

به طرف جویبار دیده دایم
گل اشکفته بر سرو روانت

نهانی غمزه کردی بکارم
که بود از کارم آن غمزه نهانت

چه هاروت از ای هاروت چند
بیاموزد سحر از جادوانت

بچاه بابلت صد همچو هاروت
مقید از رسن گیسوانت

عفاک الله از آن تخم بصیرت
تعالی الله از آن شهد زبانت

ظفر را رحمتی کن ای نگار را
شمارش از سگان آستانش

گرفتارم بدام جنس عشق
شبیخون زد بتقلیم لشکر عشق

بیغما برد دین و دل به یکبار
زند هر لحظه نیشم نشتر عشق

چه عشقست اینکه زد آتش بجانم
مسلمانان فغان از آذر عشق

محبت همچو دانه عشق دام است
ز قوس بر رخ آمد مظهر عشق

چه تعیین هم شد اشکارا
هویدا گشت نور انور عشق

جهان لم یزل یک جلوه بنمود
پدید آمد همه کر دفتر عشق

زبهر آنکه برخود خویشتن را / نماید جلوه از آتشخوز عشق
شئونی گشت پیدا از جلال شر / ز نفس شد حجاب منظر عشق
حجاب عشق موج بحر نفس است / فنا باشد به بحران لشکر عشق
اگر جویی طریق عشق جانان / بجو عبد علی شه داور عشق

ظفر را خاک نی آب عشق گل شد
از آن گردیده ایدل همسر عشق

مه مصر ملاحت تو یوسف منی / ولیک شهد جهانی ز هجر جان منی
ندانم اختر و مه را نه صنعتم کرشمه تو / نه هیچ شاهدی اندر میان انجمنی
برنگ خال و خط هیچکس نبود نگار که / تو گلستان جهانی و سرو هر چمنی
نهان زنان اگر از رخ نقاب برگیری / دهان دهان بدوانی هزار پیرهنی
دمی ز لاله رویت فرو دود در خاک / ز جعد سنبل مویت به شکفد سمنی
شکفته از اثر نور روی تو در باغ / بهر کنار گلی و بهر طرف دمنی
به بند ارت رویت بهر کجا دمنی / صنم پرست شود هر کجا بود دمنی
ز بوی روح پرورت هر لحظه مشام دلم / شمد چو قمری برا ولیس از قرنی
نه بلکه رایحه زلف عنبر اسایش / رسد ز مصطفی کنعان چو قمی پیرهنی
به بسته لشکر حسنت بعاشقان ره صبر / لبان سد سکندر براه اهرمنی

نظر دولت عبد علی شدی ظفرا
زمی همتش همچون عقیق در یمنی

هست مدتی کان صنم ... در تنم ... میکند / عشق سرکشتم ... ز نو برهو... میکند

نص

فصل دی گذشت ای ساقی بدیه مزاع گلستان گشت / قم تا حس نکس از دامن خود نهفت بس ... میکند
هر زمان که مهر یار او کند طعنه بر رخ ماه و خور زند / از شعاع آن جان جان جان شمع جان فروزنده میکند
از جلال تشکر گند تشنون در جهان قیامت ... / ور زند شب خیمه در چمن ماه را سرافکنده میکند
هر که از شعف بردش ره ... / جلوه ما کند از ره کرم این دهن پراکنده میکند
دلبران پری لعل گوهری قد چو ماروان سر گشتنی / از شکنج زلف غنج دلبری کارهای فرخنده میکند
چین کند بره تیر غمزه را اشوق کنند چین همبر ا / سحر جادوش جان ... چو عشق زنده میکند

ای ظفر ترا بانه خوشتر است این سخن حکایت ماجرا
عاقبت همین چنگ خ ... جفا ... تو برکنده میکند

ای تن سیم و قدت سرو چو سرو گشتم / ابرویت قوس قزح لعل لبت تنگ شکر
چشمت آهوی خطا و سمنت مشک ختن / بر دوش کبک خرامان و برخ شمس و قمر
چین گیسوت بهم برزده ماچین دلم / شاه ترکانی و در کشور جان غارت گر
سیم اندام توداری زر اندوخته من / مشک بر سیم کشی سیم فشانم بر زر
یوفا سنگدلا بهر خدا صبر نماند / تا بکی خوار جفایم بنشانی بجگر
کشته از خنجر جگر گوشه چشمم چو جان / آتش عشق تو بر دلم از نو آزر
همه شب تا سحر اختر و مه میشمرم / بر فلک میرسدم آه و فغان شام و سحر
گفته بودم که سر کمی بتان بنهم / چین رخ ماه تو دیدم بد و بدم باسر

دامن عبد علی شاه گرفتم زنیاز
تا شدم همچو ظفر با غم و درد تو بسر

ز دلبران جهان برگزیده ام صنمی / جفا شعار و ستمگر ولیک محترمی

هر چه هست عجب از لطافت رویش — گدائی در شمر افروده بجز محتشمی

چه طالع است ندانم خدا را که همی — ز فرق تا سر قدم هزاران ز لتو ای

نماند صبر و توان و قرار و طاقت و هوش — فدای چشم تو ساقی دمی که اکرمی

ز جرعه بفروز آن چه تنگ بود دلم — بریته قرب چو موسی ز نم بهمی قدمی

بهر نفس شوت عالمی بقا و عدم — بقا شود چه برآید فرو شود عدمی

غنیمت است دمی را بجام می کوشیم — از آن سپس که رسد ما ان دم دگر بدمی

بیا لعل شکربار آن بت فرخار — بنوش باده نظم چو تو طوطی ارمی

سپاس نعمت عبد [illegible]

لسان بنده در بار هر والنعمی

عشقات عشقک بصیرم بدلم فکنده تقلقلی — ز حجاب کفر مسلسلت بجهان کشیده تسلسلی

به تجلیات شئون ذات ز نعت ظهور صفات — شده عالمی همه مست و مات فلک فتاده بزلزلی

دمد از جمال تو ضمیر ان [illegible] — ز جلال قدرتت همه کان [illegible] تهللی

عقبات گیسوی پر خمت جذبات حسن مسلمت — بجهان کشیده مسلسلی بروان فتاده تقلقلی

لب لعل و شهد زبان ترا ز حجم طعم طبرزدا — تو یگانه‌ای بجهان شها بجلال و قدر تجللی

تجلی [illegible] — نه بجز تو پشت و پناه ما بجهان نیافته توسلی

شب و روز ذکر تو بر لبم همه سال فکر تو غالبم — بفلک رسد همه یاربم ز تجلیات تفضلی

اگرم کنی همه دم جفا بنوازیم و گرا روفا — نروم قدمی ز درت قفا نرسد بحال تحللی

همه که بنا نظر مرا تو معین دهدم بود را

چو شود تولی دل و دلبر ابر ما نیشتر تفضلی

رو تو خود را از جهان اندر جهان — تا ببینی بس جهان اندر جهان *

از جهان جسم بگذر پیش مرگ — تا جهان جان لرزان گرد عیان

آنچنانکه جان بجو پنهان بجسم — کشته جانان تو اندر جان نهان

در شکن این قالب خاکیت را — تا ببینی بحرهای بیکران

تا بکی در بند نفسی و هوا — یکنفس پرواز کن تا لامکان

نه قدم بر نردبان عشق — در گذر تا بام عرش آسمان

یا چو موسی نه قدم بر کوه صدق — یا چو فرعونی ز نخوت کن بیان

نردبان عشق میجو ای فلان — پا بنه بر پایه آن نردبان *

گر نبود توفیق یارت ای رفیق — سیر نبی آنگه بیار مهربان

ای ضیاء حق و ای عبد علی — ای تو جان جان و جان جان جان *

در صفات خاسه ام قاصر بود — وصف ذاتت چون بگنجد در بیان

مدحتت را چون کند بیگنت خاک — جان پاک و نیابی در زبان

من کی و مدح چون تو شه کجا — [illegible]

من کم از یک ذره و تو همچو خور — پر شده از نور تو کون و مکان

پر بود اعضای تو از نور حق — مظهر حقی و حق از تو عیان

ما همه در قید نفسیم و هوا — از کمند نفس ما را ده امان

بازخر از قید این خاکی سرا — ز فوق تا سر منزل الطاف رسان

ما همه بیچارگان ای جهان ظفر

دار محفوظ از بد بیچارگان

بدترسا بچهٔ ده دل و دین / ازو آموز راه و رسم و آئین

بکیش هفتاد و دو ملت همه ره / نگو بند از حقیقت جز در کین

تو با جهل آه و عذر جمله میگو / که در وحدت نگنجد شاه و فرزین

کند گر عشوه در کار فرهاد / ز سر بیرون نیاید شور شیرین

نگار من اگر رخ برکشد بد / نه من مانم بجا نه آن و نه این

یکی گردد یکی بود و یکی شد / جز این راه نیست ره آنجا به تضمین

همه اشکال های مختلف رنگ / به پیرنگی کند تبدیل و تلوین

خمش گم گو ظهر اسرار توحید / کمین گه ز هر سو دزد ره بین

ثنای حضرت عبد علی شه

به اخلاص از همه اذکار بگزین

نیامد در همه ماچین و خلخ * / چو تو زیبا پسر ای ترک گلرخ

ز تیر غمزهٔ چشم تو فریاد / از آن قوسین ابروی تو آوخ

خط نسخ جمالت دلفریبت / بگو با آن جهان آمد تناسخ

ای نور سراج محفل جان / و یا روشن روان بخت فرخ

منور کرد نورت قاف تا قاف / ولی پنهان تر از عنقا و شه رخ

رخ و زلفین تو تاراج کرده / همه ملک تتار و شهر خلخ

ظفر چون رعد بجهد از زبانت

مگر ز نکته های پرشعله چون رخ

از غم هجر تنگ افکنیم بر آتش / آه از ظلم تو ای منبجه کافرکیش

ذبح [illegible] ترکی برقرار میگویند

هیچ کافر نشنیدم که به بیگانه کند / آنچه کردی تو مسلمان به من عاشق خویش

کفر و اسلام بهم جمع نبودی یکجا / این چه دینی است خدا را که تو داری در کیش

آنچنان بیخود و مستم تو نبودی ز ازل / که نیابم ابدالدهر دگر ره با خویش

خوار از هجر لبی تو نشسته بگمان دلم / همچو صلصال که گوید بر کم آن آتش

همه سرم از رهی شد و جانم به لب آمد ز غم / وقت آن است تفقد کنی ای سیم تن از بیش

حق صدقی تو گر باز همه با آورده ام / چه کنی ای ز شوق کنم چاک بدین جامهٔ خویش

من نه آنم که نصیحت ز رقیبان شنوم / جام زر را ز سر پیوند نباشد بیش

تا روا نیم به تن خسته بجو بخت طبیب / ذکر گلبرگ رخ حضرت کنم فی ان تشویش

مدحت عبد علی کن ز که تو بی طغرا

شیر نر را نبود بیم ز انسیار خویش

تا شد پر پر و بیم روان از پی روانم میرود / تا گشت از چشمم نهان از تن توانایم میرود

رفت و صد جان شد ز پی چون نعش برگوه جگر / از فراقش نالم چه نی دانم که جانم میرود

در کنج های یاری نهان میداشتم نهان تا کی / افسوس کردم نهان یار نهانم میرود

افروخت بر جانم شرار آتش که از لبش شرار / صد برق آهی بر سر آسمانم میرود

های دارم هر دم از غم چشم مرغ آشیان میطپد / تا شاهباز اوج حسن از آشیانم میرود

تا دیدم آن همان کرده سرو چمن باه چکید / آه جهانی غم بدل تا جان جانم میرود

رفت از برم آن سیمبر روح روان [illegible] / آوخ که از هجرش دگر از کف عنانم میرود

خور زرد و ماه ملرزی از روسیه گوشه ابرو گزارد / ای از دم گیسوی او چون صحوبا جانم میرود

آن دلربای [illegible] واقف بهر روز از گمون / یارب چه دیدار [illegible] که چنین تیر از کمانم میرود

بستم ظفر بس تا طلب بوسه‌ای جو ببار گلی
از هجران آن سرو روان گر بر تو ستانم بری

تا نهادم از شبستان پا به سر حلقه درش
پنج پیرامن در دیده ببستم زهجرت تا وجود

بر قمیصی یوسف از عمری که جان داشتم
چون حجاب جسم حجم برفکندم از وجود

هر حجاب دیگرم باقی است بعد از قمیص
خوش زمانی که بدرانم هر حجاب و آرم سجود

تا مقام جست پروازی نمایم شادمان
آشیان گیرم به بام دلبری کش هر زبود

از شراب وصل او جامی کنم لبریز من
کز کم و کیف فراقش آتشم بر دل فزود

تا بکی ای جان چو بلبل در قفس محبوس تن
بازمانی از گلستان سر کن نغمه سرود

ابر رحمت چون نبارد شبنمی بر کشت تن
صد چو رود نیل خون گرم از ره دیده بر کشود

هر چه ابهر مزرع امید کشتم تخم از این
دانش گر پرورش از پس این پنج وارزن میدرود

خاک راه مرتضی شو بنده عبد علی
روز محشر پیرو انجا تو ظفر باور بود

هر که رادهان خم طره دلدار نباشد
ولله منصور حقیقت بر زیر دار نباشد

تا نسازد سر خود گوی چوگان جفایش
در شمار صف عشاق وفادار نباشد

ناصحم گفت بترس از خطر تیر ملامت
که بد و ران بتر از طعنه اغیار نباشد

عشق بازی بگذار و غم بیهوده مخور
عاقلی پیشه خود کن که ترا کار نباشد

من و مجنون و رندی تو و عقل ای ناصح
عاشقان را سر این جبه و دستار نباشد

ترک جان بهر حدیثی ز لب آید و عالم
صعب تر هیچ غمم از غم دلدار نباشد

ساقیا مژده وصل آمد و هنگام بهار
گرچه در کف درم و نقره و دینار نباشد

همت

همتی کن ز کرم باده گلرنگ بیار
شکوه تهی دست سزاوار نباشد

در خور جرعه می جان گرامی بطلب
که جز این هیچ بر عاشق انکار نباشد

زیر لب عبد علی گفت ز سر دهنش
ظفر ما زچه رو واقف اسرار نباشد

ای ز تو تابنده دل و جان من
من همه زان تو و تو زان من

هیکل من آینه روی تو
روی تو آیینه اعیان من

درد من هیچ بجوید دوا
دردی درد آمده درمان من

جان من از نور تو شد مقتبس
هم تو مرا جان و تو جانان من

شهر دلم لشکر حسنت گرفت
بجهه به یغما ز طرب خان من

ناوک نازت جگرم کرده چاک
ز اشک بصر تر شده دامان من

بر گل و ریحان نبود حاجتم
روی تو گل موی تو ریحان من

تاری از آن گیسوی عبد علی
شد ز ازل سلسله جنبان من

کشته ظفر همچو هزاران مدام
نغمه سرا بر گل بستان من

تا که زجاروب لا پاک نرو بی تو راه
کی به تو روشن شود معنی الا الله

زنگ هوا گرفت صفحه روی دلت
کشته ز نقش حسد چون رخ زنگی سیاه

عمر گرانمایه را بهر چه نان جوین
در بر هر ناکسی چند نمایی تباه

شوره تن را بآب ز آب بستا هم بشو
زانکه بشوره زمین هیچ نروید گیاه

بگذر از این پیره زال دنیی غدار گو
در بر مردان دین کم بود از برگ کاه

پیک لطف بر زبان نو به نوبت میرسد
چند بی نام و ننگ چند بی ملک و جاه

تا به چند ای کوه آوری جای چه بالا کنی
این همه وزر و وبال ان دگر بی هیچ جاه

بر در میخانه رو عشرت مستان ببین
جام بلورین طلب بگذر دلال و ماه

پیر مغان نیم لطف گفت که ای پارسا
عشق چو فرمان ترا هیچ ندارد گناه

خیمه چو سلطان عشق زد به بیابان دل
از پی اظهار خود تا کند از من سپاه

کثرت از وحدتش گشت عیان در ازل
تا که بدان وحدتش کثرت خود شد گواه

باز همه کثرتش نیست کند وحدتش
پاک بشوید ز لوح هستی این ما سوا

جلوه که خویش کرد مظهر عبد علی
بنده خود گفتش و بر همه جهان پادشاه

گو به زبان ظفر بنده خود صد هزار
لطف عمیمش بود بر همه پشت و پناه

منم که در همه عالم ترا گرفتم یار
تویی که بر من مسکین گزیده اغیار

بباغ حسن تو ای سرو جویبار نکوئی
شده به هر نفسی تازه نور دیده و دیدار

گرفته حسن تو جا در میان دیده
از آن به دیده من گشته روی تو اظهار

شعاع چهره خورشید منظر تو ای جان
شده ز آینه هر چو مهر شرق نمودار

جمال حسن ترا نیست جلوه گاه بدو رنگ
نگاه و غمض تجلی بغیر دیدن لطف

که دیده ای که برد که روی خوب تو دیده
شود منور از آن روی خوب جلوه اسرار

رسد به آینه دیده وهی ای دلدار
ز جلوه رخ ما هست نقش نقش نه به تکرار

یگانه است رخ تو و نگاه تجلی
چرا که شیر نماید به چشم آینه بسیار

نهان شده ز نهی جان خلق از تو عجب
عیان نشسته هزاره میان کوچه و بازار

نگاه

بخوان سرا بجهان بالا بی هیچ نوعی گداز
فکن تو پیچه ز لطف و کرم ز چهره و رخسار

اگر که پیچه برافکند از پی عبد علی شد
ز غیر او نتوان عین دیده نه آثار

دهاد چه باکه ظفر رو اگر که ساقی الدین شاه
ز هیچ کدام نخود ز خرابات هشیار

تا چشم ما به صورت معنی گشاده ایم
چشم سر از خرابات باده بر هم نهاده ایم

سر داده ایم در ره پیر مغان عشق
در پای خم مدام بپا ایستاده ایم

ما جام عشق از کف ساقی گرفته ایم
مست و خراب از پی باقی فتاده ایم

عهد قدیم خویش فراموش نکرده ایم
لطف عمیم جست ز خواطر نداده ایم

جز بهر معرفت همه از کنت کنز مخفی
از لفظ کن ز ام طبیعت نزاده ایم

در دبستان شاه جهان سرور آمدیم
از شرع محکمش ز همه لوث ساده ایم

سر شار از خطاب بکیفونه شده ایم
جان وحی از تو دید که کجا به کشاده ایم

بس کن ظفر بجنید می و ما چون جنید
ما محو روی دلکش و سرمست باده ایم

شاهنشه اقلیم جهان عبد علی شه
سر حلقه محرمان زمان عبد علی شه

تابنده تر از ماه و فروزنده تر از خور
بر جمله ذرات عیان عبد علی شه

در کعبه مناجاتی و در دیر برهمن
در بتکده با پیر مغان عبد علی شه

آن کیست که چون شرع نبی ساز نکو جار
حکمش به همه کون و مکان عبد علی شه

دهقان شریعت تخم آرای طریقت
باشد به هویدا و نهان عبد علی شه

کس را نرسد آنکه کند مدح کمالش
بیرون ز همه شرح و بیان عبد علی شه

براین تن خاکی ظفر اچند بندی
بگذر ز غرور جان جهان عبدعلی شه

هنگام بهار آمد و بگذشت زمستان   ساقی بنوا ایست برستان بگلستان
اشکوفه ببار آمد و قمری به ترانه   گل خنده زنان بلبل شوریده بدستان
بشکفته بنفشه ز دم باد بهاری   از خلد برین باغچه سبق صحن گلستان
ای ساقی از آن باده که باقی [illegible]   کامد به تماشای چمن ماه شبستان
چندین چو رسد از قصر جنان گلرخ [illegible]   روشن شده از نور رخش کلبه بستان
بدریده ز تن پیرهن و گلبه برون سر   از هر طرفش نار صفت یکسر بستان
ای عبدعلی شاه تو از همت عالی   لیکن روز خوش از عاشق سوخته [illegible]
خودموش ظفر جمله جهان [illegible]
اندر خط سبز شکر چو یکی لعل بدستان

تا چند بگلستان بکینی   با شهوت نفس خود قرینی
مادام بعیب دیگرانی   جز خار ز گلستان نچینی
بیدار بعیب خویشتن چشم   تا عیب ز دیگران نبینی
بنگر تو بخلق نیک مخلوق   تا حضرت زشت خو نبینی
تا کی ز شراب عجب مستی   وز باد غرور در حنینی
آخر تو نه ای بلیس جانا   خود نطفه آدم آمینی
گر مایل کیمیای عشقی   یا در غم دلبری چنینی
و دست بزن از سر ارادت   بر دامن مرد پاک دینی

می جبر ز روی عجز پاشش   بر خاک درش بنه جبینی
تو بلبل گلشن بهشتی   حیف است بگلخنی نشینی *
هردم ظفر از غیب آید
بر طبع سلیم آفرینی

ما محرم اسراریم با همدم دلداریم   در مجلس میخواران مستانه نظر داریم
ای شاه دی اغردهی مطرب صوفی سوز   از ناله عراق اینک رو سوی حجاز آریم
در دیگ قضا جوشیم در جام بلا نوشیم   هم سینه مجروحی از تیر قدر داریم
ما جمع پریشانیم ما محرم ریشانیم   ای احول لا اسمع هم سمع و بصر داریم
گاه عاشق پرشوریم گه واله و مخموریم   از پرتو جان جان هم تاج و کمر داریم
گو طالب دلداری گو عاشق مستانه ای   ما اختر سیاره در حد قمر داریم
تا عبدعلی شه را گشتی ظفر مداح
در حلقه خواموشان مردانه گذر داریم

ای عارفان مدام مرا چشم عبرت است   گاهی بوحدت است و زمانی بکثرت است
صیقل کنم ز جهد و ریاضات قلب خویش   کاینجا ظهور جلوه انوار حضرت است
با یاد علی بگوی تو سر حلب یار   کان جنبش ز بیم جلالش بحیرت است
شد لوح دل مدام مرا منظر نظر   وز اسم اعظمم بعد و فتح و نصرت است
خواهی اگر بعالم وحدت نهی قدم   آخر مقام سالک از ره محو و حیرت است
عبدعلی است یاور و یار و معین من   آن شاه بهترین ز شئونات قدرت است
گر تو ظفر بدیده تحقیق بنگری   مفتاح باب علم ز مصداق فکرت است

ای همه فدای همت شیخان الله باش | بر آستان رحمتشان در وفا باش
گر خوشه‌چین خرمن از اهل کاملان نه‌ای | در خرمن کرامتشان همچو کاه باش
تا کی بقید طبع و داری سر غرور | گر تو نه‌ای به پیش بفرمان شاه باش
بگذر ز خودپرستی و افتادگی گزین | در بوستان اهل محبت گیاه باش
گاهی شراب از کف ساقی جان بنوش | که جان بکف گرفته در آن بارگاه باش
از طعنه رقیب چرا دل شکسته‌ای | اخلاص پیشه دار و ظل اله باش
بر قلب حافظانه بازار معرفت | کو کوه تا بکوه منافق سیاه باش
خورشیدوش به برج اسد خانه گیر و پس | اندر میان جمع کواکب چو ماه باش
از تیغ تیز عشق ببر حلق عقل را | دیوانه‌وار در پی خلان براه باش
خود را بزیر سایه عبد علی فکن | ایمن ز حادثات زمان در پناه باش

گر خود ظفر بدار چو منصور بر شهود
حقست ذکر او و توانی که گواه باش

تا بکی مانی بقید جسم و پوست | بگذر از خود تا ببینی روی دوست
نیست جز یک نور ذات ذوالمنن | نفی و اثباتش اگر خواهی نکوست
فی الحقیقه وحدت چو دریای عظیم | جمله اشیا اندرو مانند جوست
یا چو گل باشد به نسبت ای عزیز | این همه عطر و گلاب از بهر اوست
عقل را با کنه ذات او چه کار | عشق میباید که آن همراز اوست
زاهد از نور رخش آگه نشد | ما عرفناک ز پیغمبر نکوست
گر تو خواهی ره بدان جانان بری | اول از آلایش تن غسل شوست

ثانیا

ثانیا باید که از سر بگذری | کاین سر اندر خم چوگانش چو گوست
ثالثاً از حس و از هستی رهی | که همه فانی و مرجع شان بدوست
چونکه فارغ گشتی از شرک خودی | هرچه آید در نظر آن عین هوست

گر نظر تو واقف از سر غیب
عالم وحدت برون از گفت و گوست

اندرین دار فنا جز ذات حق دیار نیست | همت عادات کن که جای اینچنین گفتار نیست
خربطان در خواب غفلت چشم بیدار نیست | ایها العشاق اگر اینجا اقرار نیست

منت ایزد را که ما را با کسی انکار نیست

مشرکانه چند سازی خویشتن با حق شریک | شرک با وحدت منافی هم آمد ای علیک
میشنو از من کلامی ای برادر نیک نیک | گر همه خلق جهان آزار ما جویند لیک

ما چو آزاریم ما را با کسی آزار نیست

نکته گویم ترا بپذیر از سر تا به بن | تا مگر واقف شوی ای جان ز اسرار کهن
اندرین عالم میان جهل و علم مردان | نیستی و بیکسی و مفلسی را پیشه کن

کاندرین حضرت بجز این پیشه را بازار نیست

هستی از حقیقت دیگر هست او را اسم خلق | جمله عالم از خودی چون خر فرو مانده بگل
محرمی کو تا نمایم وصف آن شاه چگل | نکته‌ها بکر دارم در میان جان و دل

آه کز نامحرمانم جرات گفتار نیست

عاشقانه گه گویت میزنم گاهی صنم | زانکه بستم بر میان زنار طاعت در عدم
بت پرستی کار بازی نیست با طبع و علم | شیخ صنعان بست زنار و نشد ثابت قدم

زانکه هربت تا شناسی قابل زنارنیست

هرکه فانی تکلف از میان برداشتم | هرکه آنکس تکلف از میان برداشتم

منکه برهای تصوف از میان برداشتم | منکه میزان تصرف از میان برداشتم

با یهودی و گبر و ترسا و مجوسم کار نیست

چشم حسرت ای عزیزان ... | چاره در دم کجا جویم که جان برلب رسید

پای همت ... مقصد بس بعید | راه وصلش ...

حلقه بر در چون زنم چون در درون دیار نیست

تا بکی باشی ظفر تو در غم ... | در تفکر شو دمی ...

گوشه بگزین و آنی باش در ... | بایزید ادر صف خاصان درگاه ...

مسجد و میخانه ... ز ... نیست

بود حاکم حسین منور علی | نیامد بدو رای چه او ... لی

فروزنده شمع شرع نبی | ولی طریقت بآن علی

ندانم ... زا قطاب یا | چو آنشه برخلق عالم ولی

با ... طریقة ... بود بیشتر وا | بگو ... ای اعدا الصوت جلی

نماید ره و رسم و آداب دین | خدا بین کند چشم ... لی

کند صیقل این قلب های سیاه | هویدا شود وجه حق از کلی

ظفر او فتاده است در بحر غم

خدایا رسانش ابر ... علی

شیخ صمامت علی محمد حسن | رفت چون جان ازین گلخن *

کو

۲۷۴

کو بدر دو عالم غربت | مرغ روحش پر بد سوی وطن

عشر ماه ربیع ثانی بود | که گذر کرد ازین سرای کهن

الف و ما تین و سبعه و تسعین | رفته از حضرت رسول زمن

رفت و با رحمت خدا پیوست | رست ازین زحمت و زرنج بدن

لله الحمد مرغ روحش را | یار جا دید جنت و گلشن

بر روانش درود صد درود و سلام | در جوار حقش بود مسکن

هم از عبد شه علی بادش | تهنیت بر روان او هم بر تن

خوش ظفر هم گذر کند ناگه | شاد ازین کهنه دیر بیت حزن

رخت از عالم فنا بر چین

بار در عالم بقا افکن

صاحب فصول مهمه که یاد طریق درویشان خیابی روایت کرده است
بزرگی که حاکمان پادشاه باشند و درویشان شاهان خیابی
میفرماید که حاکمان را فکر بیاید درویشان را ذکر عالم بی فکر
... درویشی بی ذکر ... عالم بی ذکر ... بی ...
درویش بی ذکر باغ بی ... است عالم بی فکر کشتی بی نوح است
درویش بی ذکر قالب بی روح است عالم بی فکر ... بی ...
درویش بی ذکر چراغ بی نور است عالم بی فکر ... بی ...
درویش بی ذکر خورشید بی ... است عالم را علم باید و غذا ...
درویشان را علم باید و ... درویش را زاده ... باید

[illegible]

ترجیع بند سلطان ملک طریقت مرحوم نورعلیشاه

بزم ما بزم عاشقان باشد | نقل ما نقل عارفان باشد
هر نفس جان تازه از غیب | بر تن عاشقان روان باشد
هر که آمد به بزم ما بنشست | فارغ از ملک دو جهان باشد
دل چو پروانه گر مراد بجست | شمع خلوت‌سرای جان باشد
آمدت جمال روز افزون | از گریبان شب عیان باشد
هر که از خویشتن شود فانی | باقی ملک جاودان باشد
بزبان فصیح میگویم | تا ترا نطق در دهان باشد

که همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

صورت ما چو جام معنی می | با وجودش وجود ما لاشی
مطلب خود ز خود طلب میکن | زانکه مقصود خود خودی ای حی
در ره عاشقی خرد لنگ است | کی بعقل تو گردد این ره طی
هر که نوشید باده عشقت | برد در آب زندگانی پی
آنکه شد کشته در ره جانان | کشته در کیش عشق باشد حی
گر ترا جان بود ز شرح عشق | سر نامه عیان شنو از نی

که همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

نور روشن

نور روشن به بهره پیدا کن | دیده از نور روشن بینا کن
جام گیتی‌نما بدست آور | عکس ساقی درو تماشا کن
از خودی بگسل و بدو پیوند | رو وصال خدا تمنا کن
غیر حق گر کنی ز دل بیرون | خود نگر بد که روی بر ما کن
چشم جان برگشا بسوی نگار | دیده بر حسن یار زیبا کن
همچو قطره درآ درین دریا | خویشتن را غریق دریا کن
چون به دیوان دلی فرو رفتی | این بلوح ضمیر انشا کن

که همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

دور پرگار در میان آمد | نقطه در دایره عیان آمد
سر توحید قطب عالم شد | مهدی آخرالزمان آمد
پادشاه همه جهان گردید | دل چو سلطان ملک جان آمد
عکس دلدار در دلم بنمود | آنچه را آرزوی دل آن آمد
هر که سر باخت اندرین سودا | سرور جمله عاشقان آمد
سر وحدت جمال علی بنمود | گرد آن زلف در میان آمد
دل چو مشغول ذکر حق گردید | این سخن حاصل زبان آمد
که همه فانیند و باقی یار | لیس فی الدار غیره دیار

نقش او در خیال می‌بینم   در خیال آن جمال می‌بینم
آب حیوان و چشمهٔ کوثر   جرعهٔ زان زلال می‌بینم
نقش غیری اگر خیال کنیم   آن خیال محال می‌بینم
بزم عشق است عاشقان مست   همه در وجد حال می‌بینم
عیش دنیا و عشرت مردم   سر بسر قیل و قال می‌بینم
چون به یاران ما خورد رسیدم   بزبان این مقال می‌بینم

که همه خانه‌اند و یک تن یار
لیس فی الدار غیره دیار

دوش آن ساقی قدح در دست   از در ما در آمد و بنشست
شیر سال خورده ما بل   توبه سنگ جام ما بشکست
دیده و نقش خیال او چون دید   نقش غیری در آن خیال نبست
کی کند یاد چشمهٔ حیوان   هر که بر تشنه با که آن مست
هر که با وی درآمد اندر دیر   از خودی رست با خدا پیوست
این سخن خوش بگوی رندانه   در خرابات با من سرمست

که همه خانه‌اند و یک تن یار
لیس فی الدار غیره دیار

آفتاب سپهر یزدانی   شاه مردان علی عمرانی
بر همه رهروان شده اولادش   هادی در جهان ربانی
بنده در راه رضا و تسلیم   کرده مسند بجنب سلطانی

مهـ

مهدی آخر الزمان باشد   صاحب خاتم سلیمانی
مستی ما ز باده دگر است   تو نخورده چه دانی
ما مریدان سید سرمست   هادی وقت سر روحانی
تا به بینی جهان تو نور علی   این سخن را بذوق برخوانی

که همه خانه‌اند و یک تن یار
لیس فی الدار غیره دیار

رو ز خیال خدا طلب ای یار   بگذر از خویش و بگسل از اغیار
چشم جان برگشا به بین از نور   متجلی است جلوهٔ انوار
جان محجوب در ره جانان   خویشتن را ازین حجاب برآر
رو بهای حریف سرمستان   خوش ببین دار ازین سرود ستار
دور بر دور نقطهٔ توحید   خط کشند آن خوشی در این پرگار
موج بحر حیات هر دو یکیست   جز یکی نیست اندک و بسیار
وحده لا شریک له برخوان   خوش بشنو گوش دل این گفتار
که همه خانه‌اند و یک تن یار   لیس فی الدار غیره دیار

ایضاً ترجیع

ای آنکه طلب کنی خدا را   آیینهٔ حق شناس ما را
رندانه درآی در خرابات   جامی بکش و ببین صفا را
بیگانه ز خویش تا نگردی   دیدار نه بینی آشنا را
هرگز نرسی بگنج اسما   تا نشکنی آن طلسم ما را

ای شیخ ز روی واحدیت   نشناخته ای اگر تو ما را

در کعبه و صومعات غوغاست

عالم صفت است و ذات مولاست

ماییم ز روی نیستی بخود دانه   سرمست ز بادهٔ شبانه

در هستی و نیستی منزه   مطلق ز علایق زمانه

ماییم نشان بی نشانه   هرچند ترا ز او نشان نه

از ما اثری نمانده جز یار   چون آتش عشق زد زبانه

یار آمد و غیر شد فراموش   عشق آمد و عقل شد روانه

پیدا و نهان بجز خداوند   غیری نبود چه در میانه

در کعبه و صومعات غوغاست

عالم صفت است و ذات مولاست

ما زانوی زهد را شکستیم   در بتکده سالها نشستیم

تسبیح بخاک ره فکندیم   زنار بزلف یار بستیم

دیوانه زین و آن بریدیم   از دور و سر زمانه رستیم

تا جام جهان نمای ما راست   در دور گذشت باده الستیم

در ظاهر اگرچه ما حقیریم   در باطن خویش آنچه هستیم

در کعبه و صومعات غوغاست   عالم صفت است و ذات مولاست

گشتیم مقیم بر در دل   دیدیم جمال دلبر دل

اسرار نهان ز روی ساقی   گردید عیان ز ساغر دل

سلطان غمش علم چو افراخت   شاهانه گرفت کشور دل

از دیدهٔ جان کنیم هردم   نظارهٔ حق بمنظر دل

بس دل که بصیدگاه عشقش   چون فتاده بر در دل

پرواز کنان بکشور جان   خوش خواند سحر کبوتر دل

در کعبه و صومعات غوغاست

عالم صفت است و ذات مولاست

دوشم به بر آمد آن دلارام   بگرفت بخلوت دل آرام

زانوار تجلی جمالش   افزود صفای باده در جام

انگند ز لطف ساقی عشق   آوازهٔ حسن خود بر ایام

زان باده هر آنکه خورد جامی   دید اول کار تا بانجام

دوش از غم یار مست بودم خوش   کامد ز سروش غیب پیغام

در کعبه و صومعات غوغاست

عالم صفت است و ذات مولاست

رو هستی خویش را فدا کن   خالی شو و جای در بقا کن

در دیدهٔ ما درآ و بنشین   نظاره بصورت خدا کن

گر طالب گنج لایزالی   در کنج دل است دیده وا کن

چون قطره درآ اندرین بحر   خود را بمحیط آشنا کن

مردانه ز خویشتن جدا آی   رو بر در کعبه رضا کن

بگذار ز خودی خود چه منصور — رو بر سر دار این ندا کن
در کعبه و صومنات عز ماست — عالم صفت‌اند و ذات مولاست

نورعلیشاه

جان جانان در حریم جان ماست — جان ما در حضرت جانان ماست
هم ز چشمش فتنهٔ روی زمین — کفر زلفش آفت ایمان ماست
درد مندانیم در دست مخوریم — آن دوای درد با درمان ماست
نفس اماره چه دیو سرکش است — سر نهاده در کف فرمان ماست
این جهان آن جهان در تحت رق — سوجی از دو رباط با بان ماست
گر بمیدان حقیقت رو نهی — گوی گردون در خم چوگان ماست
با بهشت عدل ما را کار نیست — کوی جانان روضهٔ رضوان ماست
گر جمال نهان عقرب ننگری — اسم اعظم در حقیقت جان ماست
هر چه عالم بهر ما ایجاد شد — کنت کنزاً آیه برهان ماست
گر ترا سودای ما بر سر بود — بر سر بازار جان دکان ماست
گر نه در جنات تجری رو نهی — نهر جاری دیدهٔ گریان ماست
گر براق معرفت را زین کنی — در قفای لامکان جولان ماست
تا که با نور علی در باختیم — عرش و کرسی پایهٔ ایوان ماست

نورعلیشاه

مرآت جمال حق دل ماست — محصول دو کون حاصل ماست
ماییم قتیل عشق و قاتل — جانها بفدای قاتل ماست

یعنی

معنی حروف اسم اعظم — در صورت نقش هیکل ماست
گر طالب وصل آن نگاری — از ما بطلب که واحد ماست
دریای محیط و بحر تو چیست — موجی ز سراب ساحل ماست
در آینهٔ جلال شاهی — عکس رخ او مقابل ماست
چون نور علی فتاد بر طی — در خلوت یار منزل ماست

ترجیع

ای ز خورشید تو جهان پر نور — وز نوای تو عالمی مسرور
در هوای تو عاشقان دلشاد — با لوای تو دوستان منصور
گمرهان طریق حیرت را — سایه است نور نخل وادی طور
نغمه است رشک لحن داودی — یا لحنت حل مشکلات زبور
هم دلت در غیب را حقه — هم لبت کنج راز را گنجور
مهر از مشعل رخت روشن — ماه از شمع جبهه‌ات پر نور
مظهر برتر جمال تو اند — آنچه در کاینات کرده ظهور
جز صفاتت نگوید الا کنگ — غیر ذاتت نگوید الا کور
الیکونش اندم که سوی منزل خویش — یا هم از بار خاص تو دستور
بازگردان زشوق دست افشان — فاش گوییم بنالهٔ شیپور
کز دمت نفخهٔ سرافیلی — مورد واردات جبریلی

انت شمس الهدی و نور الحق
اظهر الحق یا ظهور الحق

[illegible]

باز از آینه عکس پیدا شد | شاهد معنوی هویدا شد
باز آن پرده‌دار پرده‌نشین | چهره بنمود و عقل شیدا شد
گه به دنبال ناقه مجنون بود | گه به محمل نشست و لیلا شد
ارنی گو بطور شوق آمد | پرتو انداز نخل سینا شد
هدهد آسا خبر بملک سبا | برد و حسن حرم تجلی‌ها شد
گاه بر صورت خلیل آمد | گاه بر جسم لات و عزا شد
شش جهت چار بام گنبد چهار | نه هوا الهد و هفت آبا شد
مدتی در رکاب خواجه خود | منبری کرد تا که مولا شد
بر بر شاخ صدره از دم روح | این سخن بر زبانم القا شد
کی دمد نفخه سر اعلی | مورد و اردات جبرئیلا
انت شمس الهدا و نور الحق
اظهر الحق و یا ظهور الحق

خیز و جانا نوای دیگر زن | خیمه را بسته ره نو در زن
رفع سودای ما سد غم را | بر رگ غم زغمزه نشتر زن
گر نشد تخت ما عرصه کی | خیمه از ممکنات برتر زن
ضرب از زن تن از تن جان از تن | واه شمشیر و واه خنجر زن
شاه باز نشیمن قدسی | تا سر برج لا مکان پر زن
آنکه داری هوای دلبرها | نقش مهر شه بمهر دل بر زن
کیمیای سعادت ار بایی | بر درش رخ چه سکه بر زر زن

دست گیر تا کن ز دق الباب | قامت حلقه ساز و بر در زن
گرد راه آستانه ره یابی | پشت پا بر قیصر و قیصر زن
ور نهندت بجبهه داغ قبول | داغ غم بر دل سکندر زن
سر بهای سگان کویش نه | دست رد بر سر سنجر زن
جرعه در کش ز پای آن نیک | شور و غوغا بر اهل محشر زن
کی دمت نفخه سر اعلی | مورد و اردات جبرئیلا
انت شمس الهدا و نور الحق | اظهر الحق یا ظهور الحق

ترجیع سلطان العارفین و سید الموحدین مرحوم نورعلیشاه

ای ز مهرت دل خراب آباد | در غمت جان مستمندان شاد
طاق ابروت قبله غمزه | چشم جادوت فتنه فرهاد
لب لعلت نه کام بخش حیات | چشم مستت گره گشای مراد
هر که شاگردی غم تو نکرد | ما نکو در سبق عشق استاد
ما که ترک مراد خود گفتیم | بره دوست هرچه باد آباد
دوش سرمست در گذر بودم | در در مسجدم گذار افتاد
منبری دیدم عارفی منبری | هر کس آنجا بیامد و بستاد
از پی استماع افتادم | تا به بینم که چیست بنیاد و راز
تا که از وعظش امام روحانی | رفت بر منبر این ندا در داد
که سراسر جهان و هر چه در وست
عکس یک پرتو است از رخ دوست

در ره دوست کفر و دین در باز / در مناجات بالبه همایی
چونکه برگشتم از ره تقلید / داد تلقینم این ندا نائی

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتوست از رخ دوست

ترک سرمست چون کمان برداشت / هر کرا بود دل ز جان برداشت
در کمان بردم از خیال میانش / چون کمر بست این گمان برداشت
گفتم ای عشوه و فاداران / قدمی چند میتوان برداشت
گلستان خرام تا با تو / جز سبیل بجان کنم برداشت
در زمان چونکه گشت شد ساقی / شیشه را مهر از دهان برداشت
باده چون گرم شد بصیقل روی / زنگ آیینه روان برداشت
هر کدورت که داشت دل ز دوا / درد دوا آمد از میان برداشت
باده از حلق شیشه زد صافی / دمبدم ناله و فغان برداشت

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتوست از رخ او

غمزهٔ شوخ آن بت طناز / میکشد خلق را بعشوه و ناز
از پس پرده میتواز چنگ / مطرب عشق ساز بربط ساز
تو نشستی تمام مست خراب / ما گدایان آستان نیاز
که تو هیچ باده جان پرور / که بعو حیف خمار روح گداز
اوست معشوق ساکنان بهشت / اوست معبود رهروان حجاز

شاهدی از دکان باده فروش / برهی مشکبیز سرخوش دوش
حلقه بند کی دیر مغان / کرده چون در عاشقی در گوش
بسته زنار همچو ترسایان / جام بر دست و طیلسان بر دوش
گفتم ای دستگیر مخموران / از کجا میرسی چنین خاموش
جام گیتی نمای داد بمن / گفت ازین باده جرعه‌ای کن نوش
گر تو خواهی که تا شوی محرم / در خرابات رو دمی مینوش
گفتم این باده از پیاله گرفت / لب بدندان گزید و گفت خموش
تا که از دیر و دیر پرسیدم / که ز سودای گشت با منهم جوش
تا مجلس زین حدیث لب بشنو / ناگهان چنگ بر کشید خروش

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتوست از رخ دوست

ترک بالابلند یغمایی / سرور زار ملک زیبایی
شهرهٔ انس و جان بخوبرویی / فتنهٔ مرد و زن بخو نمایی
طلعتش برج ماه نیکویی / قامتش سرو باغ رعنایی
لاله زار و سیر چون بیرون آمد / هر کشش دید گشته شیدایی
تا که از مرحمت نظر انداخت / بمن مستمند سودایی
که ترا آرزوی سلطنت است / چند هجران کشی و تنهایی
گفت ای عاشق بلادیده / تا کی بیخودی و سودایی

گر کند جلوه لب کام روان / ور ببخشد شهد است بنده نواز
ای دل ار آرزوی آن داری / که باز آشکار این راز
گذری کن بسوی میخانه / تا ببینی حقیقت ز مجاز
تا ببینی بتان ماه جبین / که سراسر کشیده اند آواز

که سراسر جهان و هر چه در اوست
عکس یک پرتوست از رخ دوست

ای غمت پادشاه کشور دل / بسوخانه تو خاک بر سر دل
زلف شصت بلای کشته جان / غمزه مست بغمزه ره بر دل
آه بر سوردیم و دم نزد یکدم / جان ما بی غم تو بر در دل
زنده دل کن بباده تا بیم / که شراب تو بسا غر دل
صبح دم لعبت پریزاده / آمد و حلقه گفت بر در دل
در کف او روشنی است مستانه / روی خود دیدست در برابر دل
جلوه بدیوان دل خود رفتم / این تجلی بود در برابر دل

که سراسر جهان و هر چه در اوست
عکس یک پرتوست از رخ دوست

ساقیا باده شبانه کجاست / می بیاور که دور نوبت ماست
جام گیتی نمای پیش آور / که درو جرعه خدای نماست
بغیر کی مراز هستی خود / که خبر آمدست یک بار کجاست
بگذرانا روم بر در دوست / که مراد همه جهان آنجاست

[illegible]

پیر میخانه ز نش پیمان ده / ای زمانی که بزم می آراست
گفت باده است هر که بنشیند / باید اول ز رای خود برخاست
تا ببینی به بادهٔ معنی / صفت الله را تو از چپ و راست
پس از آن است که شرح آن آید / در جهان آنچه مخفی و پیداست

که سراسر جهان و هر چه در اوست
عکس یک پرتوست از رخ دوست

ما اسیران بند سودائیم / دردمندان بند برپائیم
ما اسیران وادی عشقیم / مطلب ای کرن غوغائیم
که تهی کیسه گاه قلاشیم / گرچه پنهان شدیم و پیدائیم
گاه ما بنده زمانی بستنیم / گاه همچون سپهر بالائیم
همچو سبزه ز گلعذاران خارج / در مناجات باده پیمائیم
هر که با ما نشست مومن شد / از دل آتش زنگ حرص زدائیم
جز تن تو جان او بی صافی / بعد از آتش تمام بنمائیم

که سراسر جهان و هر چه در اوست
عکس یک پرتوست از رخ دوست

دوش رفتم ز غیب بر عالم عشق / این سخن یاد داد در دم عشق
که گدای همه قدح نوشان / جام من زنی ناشری عشق
گر دلم خود به ترک مردم عقل / از برای صفای مردم عشق
بستم احرام کوی کعبه جان / غسل کردم بآب زمزم عشق

چون رسیدم بقبلهٔ عرفات   دیدم اندر هوای عالم عشق
شور مستی فزون شده دل را   مردم از جرعهٔ دمادم عشق
جملهٔ کاینات هر چه دروست   غرق بودند بهر شبنم عشق
نعت الله را چه سید بدم   شد یقینم که اوست محرم عشق
ورق عاتقی چه شد معلوم   این سخن بود فضل اعظم عشق
که سراسر جهان هر چه دروست   عکس یک پرتو از لب ارزح اد

کلام کشوری در مدح جناب مولانا علی علیه السلام است

ای در کف تو خاتم اقلیم سرمدی   سقف دو از تو عرش سپهر زبرجدی
جبریل با هزار عقول مجردی   در مکتب علوم تو چون طفل ابجدی
از تو رواج قاعدهٔ شرع احمدی   قائم بذوالفقار تو دین محمدی

یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجائب یا مرتضی علی

ای والی ولایت و ای شحنهٔ نجف   ای گوهر یگانه و ای نقطهٔ خلف
بالت زند که بهر عالمی بلف   ای آفتاب روشن و ای ماه منکشف
ای قائم سلسله و دانای من عرف   از مقدم شریف تو آفاق را شرف

یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجائب یا مرتضی علی

ای قرص آفتاب از رای تو منجلی   وی ذره گران عرش زبان تو منجلی
گردد بر آستان تو جبریل سائلی   بر اورد ایوان سپهر حمایلی

بجهی

غلطی ننوشته اند باسلوب   یعنی که کل اسم و عمر سخنلی

یا قاهر العدو و یا لی الولی
یا مظهر العجائب یا مرتضی علی

ت با تو ز نوع بشر مالک الرقاب   کز انما ولیکم الله شدی خطاب
بیرون بود کمال تو از دفتر حساب   رای تو با صواب دعای تو مستجاب
بر دور گنبد فلک از نور آفتاب   بنوشته نام احمد و القاب بوتراب

یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجائب و یا مرتضی علی

ای آیت اتی طراز قبای جلال تو   بدر منیر شعلهٔ شمع جلال تو
قرصی است آفتاب ز خرمان زلال تو   جبریل منهدم شده روز خصال تو
عالم تمام تشنهٔ جام زلال تو   حلال مشکلات زبان مقال تو

یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجائب و یا مرتضی علی

ای بیشتر ملک لحمی مقام تو   ایوان قدسیان حرم احترام تو
ربت فلک خمیده زبهر سلام تو   مهر سپهر در کنف احترام تو
ایات سر غیب الهی بنام تو   در ملک شرع سکهٔ شاهی بنام تو

یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجائب یا مرتضی علی

ای محرم حریم سراپردهٔ جلیل   جاروب آستان تو شهپال جبرئیل

ادریس را و آدم از رب را دلیل | از تو نجات یافته در آتشکده خلیل
از چشمه بلارک تو قطره آب نیل | گشته سبیل بر نژاد ولاد سلسبیل

یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجائب یا مرتضی علی

ای شب پای همت تو بر جهان زده | گام حشمتم بر زبر فرقدان زده
کلک تو در فلک رقم اختران زده | ای سایبان قدر تو در لامکان زده
جام صبوح از کف کرّوبیان زده | کوس شهنشهی تو در آسمان زده

یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجائب یا مرتضی علی

ای خواطرت ز نور خدا یافته صفا | نادیده روز حرب تو را هیچکس قفا
آمد ز روی مردمک مردم از وفا | شمشیر انگشت ز خدا در ره مصطفی
رست بر تو پایه زینت رسالت شفا | در سلطنت بغیر علی جز کرده الخفا

یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجائب یا مرتضی علی

در گلشن ولای علی سرو یاسمن | سرو تن حسین آمده یاسمن حسن
زین العباد و باقر و جعفر در این | موسی کاظم و رضا [illegible]
سر تن تقی نقی عسکری حسن | مهدی شکوفه [illegible]

یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجائب یا مرتضی علی

من کشوری حجت که مداح حیدرم | با روح قدس همدم با خضر رهبرم
معجز نمای طوطی طبع سخنورم | جز موج مرتضی نبود هیچ در خورم
جز زاله نهاده جامی برابرم | یعنی غلام شاهم و سوگند منبرم

یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجائب یا مرتضی علی

تا کی کشم جفای ستم روزگار را | دور سپهر گردنا یا بدار را
شاها برار تیغ ذوالفقار را | بر خارجی به بند ره این دیار را
بر جان دشمنان زن ذوالفقار را | کامی بخش کشوری خاک را

یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجائب یا مرتضی علی

ما ابر گوهر باریم ای حیله قم قم | ما قلزم زخاریم ای حیله قم قم
گر نور خدا خواهی بیهوده مسیر یکی | ما مشرق انواریم ای حیله قم قم
اسرار نهانی را گر خواهی عیان جوی | ما مخزن اسراریم ای حیله قم قم
ای روز تو هجران [illegible] | ما شمع شب تاریم ای حیله قم قم
با قافله وحدت گر میل سفر داری | ما قافله سالاریم ای حیله قم قم
ما از قدح تسنیم از نام [illegible] سرمستیم | در میکده خماریم ای حیله قم قم
در روز جزا با حق ما قال بلا گفتیم | ما بر سر اقراریم ای حیله قم قم
ما فانی الله هم فانی ز خودی بی خود | منصور سر داریم ای حیله قم قم
ما را نبود کاری با جنت با دوزخ | ما طالب دیداریم ای حیله قم قم

در طور لقای حق رب ارنا گویان
مستغرق دیدارم ای رب جلیل فهم

مستند زرات جهان هشیار گو — در خراب بازند اینهمه بیدار گو
رفتم فراز آسمان تا پایم زر جانان زن — آمد ندا از لامکان حق یار گو حق یار گو
در مسجد و در میکده هر جا که می بینم تویی — غیر از تو در کون و مکان دیار گو دیار گو
ای عارفان ای عارفان دارم بدل راز نهان — من خرقه آتش میزنم زنار گو زنار گو
ای زاهد خلوت نشین از تیر کیها سوختم — گر پاک آیینه انوار گو انوار گو
منصور بردار فنا میزد انا الحق سالها — من حق مطلق میزنم انکار گو انکار گو
غزالا صیدم در کجو بر کوه چاهی میکنم
پر عطر کردم عالمی عطار گو عطار گو

حکم از کلام خالق اکبر کند علی — منع ستیزه جوی اختر کند علی
فرمان برجعت خاور کند علی — آفاق را ز نور منور کند علی
بی جبرئیل کار پیمبر کند علی

بطحی نتاده بود زمینش ز رنگ نیل — نوری بدرت کاهی صفا زانکه دلیل
حکم بنای خانه شد از خالق جلیل — طیار گشت کعبه بکاری خلیل
کز مولد شریف منور کند علی

نشنیده بود رسن معراج غیر نام — بنگر بچشم عقل دری بزم احترام
تا بر نبود چراغ گو روشنی بیام — گر اوج قرب یافته گو نائی دور طعام
شرکت بام خالق اکبر کند علی

مطلع

مطلع زند سپهر ز انجم شفق شفق — گل بر هوا گلاب فشاند عرق عرق
بحر از صدف گهر بکف آرد طبق طبق
نور لقا چه شعشعه گستر کند علی

هر چند قادر آمده چرخ سیه رقم — بر انقلاب لیل و نهار از ره ستم
بر اوج نارواء ظلمت نهد قدم — تا خیر یک دقیقه ندارد زیاد و کم
شب را اگر بروز برابر کند علی

مرغ هوا فروغ نپریده چو رعایان — یا بد زمانی حلاوت فردوس آشیان
گردد زمانه سبز بفیروزی زمان — دست یدالله چو برآرد ز آستان
هر جا قبای معجزه در بر کند علی

گشته سهیل همچو سهاست دلیل — چون نصر طایر آمده از فرقدان خلیل
دایم مدار مرکز قطب است در جلیل — وقت است کز نیابت سها دلم زایل
ایجاد کارخانه دیگر کند علی

رضوان بساط نقل کشند از ره وداد — حوران دهند باده بجانانه مراد
غلمان زنند ساز بمضراب اعتقاد — بزم بهشت را ز گل رونق شود زیاد
چون تکیه بر کناره کوثر کند علی

خاور زمین بحکم علی باختر شود — در شرق غرب یکسره زیر و زبر شود
اشجار را بعهد شهی همه ثمر شود — اندم بازان خالق اکبر بسر شود
در بطن اگر اشاره بدختر کند علی

نار جحیم سنبل باغ جنان کند — فصل بهار حکم بباد خزان کند

از لعل حق کمند بلا کهکشان کند / وز یک نظر شفاعت دیو و دوان کند
در حشر اگر اشاره بقنبر کند علی

نه تخته فلک همه ترقیده منطوی / کاخ منیع اختران همه بپیچیده منطوی
سیماب شش جهت همه برجسته منتوی / موج محیط حادثه خوابیده منطوی
در کشتی سپهر چو لنگر کند علی

منزل ببام عرش که هفت آسمان کند / نه اطلس فلک بسرش سایبان کند
نعلین ملک بهر که خود پاسبان کند / ترویج دین خاتم پیغمبران کند
اندم که جا بعرشه منبر کند علی

در روز رستخیز که ناجی شود اله / وز بد فعلی بنده جوارح شود گواه
ما را چه غم ز کردن اثبات صد گناه / گردد بزرگ نیلی اگر ابری سیاه
از یک نظر جلالة اکبر کند علی

طغرا منم که تاج بقیصر نهیده ام / تاج ولای شاه بفرق نهیده ام
کوی دعا بمالک اشتر نهیده ام / در سینه حرز تقنبر نهیده ام
هستم امیدوار که باور کند علی

ترجیع سید العارفین مرحوم سید احمد هاتف

باز از نی بلند گشت ندا / عالمی را نمود پر ز غنا
ناله های نوا ز عالم سوز / نغمه تن گداز جان فرسا
ناله همچو ناله وامق / نغمه همچو نغمه عذرا
ناله آتش بخرمن مجنون / نغمه آب بر آتش لیلی

یکطرف

یکطرف چنگ و رود و بربط و نی / یکطرف نالهای بیار بیا
یکطرف مست وصل مغبچگان / کافر و گبر و مؤمن و ترسا
گفت لبها لبان ره رو شرع / چیست این شور و ناله و غوغا
نیست این داو داد ما الحق / نه چه جمعیت این دو صد موسی
جست از جای اندکی مخمور / ب کز نه انگهی حسان گفتا
که فلان گوش و هوش خود واکن / پاس چه شور هست در زبان ما
که یکی هست و نیست جز الله / وحده لا اله الا الله

بند دوم

خیز و ساقی مرا شراب بیار / یک دو ساغر شراب ناب بیار
دارو درد عشق حاضر کن / ماشه این دل کباب بیار
گرچه در شرع شیخ منع نمود / لیک بر رغم شیخ دو شاب بیار
ما نهادیم دین و دل بر کف / خیز و مطرب دف و رباب بیار
ما نهادیم اجتناب از ما / نزد خود لمعه انتخاب بیار
نیست ما را بدخت رز کاری / می وحدت چه آفتاب بیار
عارفان ار چه با حساب خوشند / لیک بر من تو بی حساب بیار
یار مست از میانه حجاب / نان بر مدعی حجاب بیار
المنة این راز راز پیر مغان / می شنیدم ز گل گلاب بیار
که یکی هست و نیست جز الله

بند سوم

وحده لا اله الا الله

اگه در راه عشق چون فرهاد — میکنی صد هزار ناله و داد
بشنو این نکته از من مجنون — های ای شیخ بنجف این مرباد
عشق شیرین نه کار فرهاد است — ای بسا خانمان داده بباد
ما نهادیم مذهب و ملت — در ره عاشقان پای بنهاد
نخل هستی ز بیخ بر کندیم — در ره عشق هر آنچه باد آباد
ما نمودیم درد دیگران خراب — نفسهای را بنشنه بیداد
کار ما از چه عیب گیر مجید — حکم مرغ دل بدام افتاد
یار اگر شد ز جرم ما دلگیر — من که از عفو او شدم دلشاد
تا کی بر رگ های خر باین — زنده از جهل شیر فساد
از چه رو گوش های نزنگت نی — تا ازین صورت عجم بری از یاد

که یکی هست و نیست جز الله

وحدهُ لا اله الا الله

دوش گفتم به پیر باده فروش — که ز صهبای سر حق مدهوش
لب چرا بسته ز گفت و شنید — وز چه بنشسته سای خاموش
چند در بحر غم تو غوطه خوری — از خلایق بیا و دیده بپوش
از فروغ و اصول دم در نه — سبح وصل است جام ظرف بنوش
عشق را ابتدا که انتها بود — زانتهایش دما تو راز سروش
عشق چون آتش است و گمش این — هر کجا شعله زد نمکت بخموش
پا مرا تا نکرد خاکستر — دم که طی بکند بکس در جوش

تا نسوزاند جسم و جان پر دو — نزد هر کس چلای زن تا نوش
این بری بکنه گردنت زنشار — های چو بلبل ز هجر گل بخروش
گوش بگشا و بشنو از هاتف — این ندا تا که میرسد در گوش

که یکی هست و نیست جز الله

وحده لا اله الا الله

دی شنیدم ز در صدای طاق — گوش کن هست یار سیمین ساق
لعل لب در جواب من بگشود — گفت بیرون قدم بنه ز وثاق
گفتمش در کشور دلش آنکه — گفتمش در کمال استحقاق
مدتی بود آنکه من بودم — بجمال نکوی تو مشتاق
لطف کردی کرم نمودی تو — که رها کردی ز الم فراق
به نشین جام گیر باده بنوش — ای فدای وجود تو مشتاق
چون تو نوشیده همه — باده صاف به بانگ عراق
منم آن شهریار کشور حسن — هستم آن بر جرعه مشتاق
بگو جامی بمن کرامت کن — گفت بر هم بنه تو این اوراق
خواهی از غم اگر شوی فارغ — لحظه گوش ده با این مصداق

که یکی هست و نیست جز الله

وحدهُ لا اله الا الله

ساقیا آر باده گلرنگ — مطربا چنگ زن ز بر بلنگ
عمر خود صرف کرده از غفلت — باده ده که نه محل درنگ

اینک از راه کاروان رحیل میرسد با فغان نالهٔ زنگ
هیچ دانی که نوگر زنگ چه بود زانچه دنیا گرفته بر خود تنگ
ایها الناس کنون که ملک فنا از بنا شهد هست کام نهنگ
هر که مور در به بحر امواج است خویشتن را کند غذای نهنگ
هر که سرگرم نغمهٔ قال است شیشهٔ عمر خود زند بر سنگ
ای که سر بنده‌ای به شهد بنوش چند خواهی شهای خود را لنگ
دل ربا آنکه اصل او هیچ است تا بکار در بغل تو داری تنگ
اندر عشق مجاز دست نشوی یار باید حقیقی و یکرنگ

که یکی هست و نیست جز الله
وحده لا اله الا الله

دوش با خویشتن راز میگفتم در معنی ز لب همی سفتم
که دریغا مرا بباغ امل غنچه‌سان کام دل نشکفتم
رفت ای هیچ روز عمر از دست نکنی کن بخیر تا گفتم
آمد از راه کاروان رحیل نه بهر توشهٔ خویش بر گفتم
ای دریغا که در چرا خویش در بیابان گمرهی خفتم
روی عصیان بخویش کردم باز روی راز حکم شرع بنهفتم
هرچه کردم بخویشتن کردم کار عقبای خویش آشفتم
در نشستم بخلوت تنها جز غم دل نبود کس جفتم
ناگهان هاتفی بصوت حزین این در بیبهای را سفتم

که یکی

که یکی هست و نیست جز او وحده لا اله الا هو

ایضاً ترجیع هاتف

ای فدای تو هم دل و هم جان وی نثار رهت هم این هم آن
دل فدای تو چون تویی دلبر جان نثار تو چون تویی جانان
دل رهاندن ز دست تو مشکل جان فشاندن بپای تو آسان
راه وصل تو راه پر آسیب درد عشق تو درد بی درمان
بندگانیم جان و دل بر کف چشم بر حکم و گوش بر فرمان
گر سر صلح داری اینک دل ور سر جنگ داری اینک جان
دوش از شور عشق و جذبهٔ شوق هر طرف می‌شتافتم حیران
آخر کار شوق دیدارم سوی دیر مغان کشید عنان
چشم بد دور خلوتی دیدم روشن از نور حق نه از نیران
هر طرف دیدم آتشی کان شب دید در طور موسی عمران
پیری آنجا به آتش افروزی به ادب گرد پیر مغبچگان
همه سیمین عذار و گل رخسار همه شیرین زبان و تنگ دهان
چنگ و عود و نی و دف و بربط شمع و نقل و گل و مل و ریحان
ساقی ماه روی مشکین موی مطرب بذله گوی خوش الحان
مغ و مغزاده موبد و دستور خدمتش را تمام بسته میان
من شرمنده از مسلمانی شدم آنجا بگوشه‌ای پنهان
پیر پرسید کیست این گفتند عاشقی بیقرار و سرگردان

گفت جامی دهیدش از می ناب / گرچه ناخوانده باشد این مهمان
ساقی آتش‌پرست و آتش‌دست / ریخت در ساغر آتش سوزان
چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش / سوخت هم کفر ازان و هم ایمان
مست افتادم و دران مستی / بزبانی که شرح آن نتوان
این سخن می‌شنیدم از اعضا / همه حتی الورید و الشریان
که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

از تو ای دوست نگسلم پیوند / ور به تیغم برند بند از بند
الحق ارزان بود ز ما صد جان / وز دهان تو نیم شکرخند
ای پدر پند کم ده از عشقم / که نخواهد شد اهل این فرزند
پند آنان دهند خلق ای کاش / که ز عشق تو میدهندم پند
من ره کوی عافیت دانم / چکنم کوفتاده‌ام در بند
در کلیسا بدلبر ترسا / گفتم ای دل بدام تو در بند
ای که دارد بتار زنارت / هر سر موی من جدا پیوند
ره بوحدت نیافتن تا کی / ننگ تثلیث بر یکی تا چند
لب شیرین گشود و با من گفت / وز شکرخنده ریخت از لب قند
که گر از سر وحدت آگاهی / تهمت کافری بما مپسند
در سه آئینه شاهد ازلی / پرتو از روی تابناک افکند

[illegible]

سه نگردد بریشم ار او را / پرنیان خوانی و حریر و پرند
ما درین گفتگو که از یکسو / شد ز ناقوس این ترانه بلند
که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

دوش رفتم بکوی باده‌فروش / ز آتش عشق دل بجوش و خروش
مجلسی نغز دیدم و روشن / میر آن بزم پیر باده‌فروش
چاکران ایستاده صف در صف / باده‌خواران نشسته دوش بدوش
پیر در صدر و میکشان گردش / پاره‌ای مست و پاره‌ای مدهوش
سینه بی‌کینه و درون صافی / دل پر از گفتگو و لب خاموش
همه را از عنایت ازلی / چشم حق‌بین و گوش رازنیوش
سخن این بان هنیئاً لک / پاسخ آن باین که بادت نوش
گوش بر چنگ و چشم بر ساغر / آرزوی دو کون در آغوش
بادب پیش رفتم و گفتم / کای ترا دل قرارگاه سروش
عاشقم دردمند و حاجتمند / درد من بنگر و بدرمان کوش
پیر خندان بطعنه با من گفت / کای ترا پیر عقل حلقه بگوش
گفتمش سوخت جانم آبی ده / آتش من فرونشان از جوش
دوش میسوختم ازین آتش / آه اگر امشبم بود چون دوش

گفت خندان که هین پیاله بگیر   ستدم گفت هان زیاده منوش
جرعه‌ای درکشیدم و گشتم   فارغ از رنج عقل و محنت هوش
چون بهوش آمدم یکی دیدم   ما بقی را همه خطوط نقوش
ناگهان از صوامع ملکوت   این حدیثم سروش گفت بگوش

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

چشم دل باز کن که جان بینی   آنچه نادیدنیست آن بینی
گر باقلیم عشق روی آری   همه آفاق گلستان بینی
بر همه اهل این زمین بمراد   گردش دور آسمان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد   آنچه خواهد دلت همان بینی
بی سر و پا گدای آنجا را   سر ز ملک جهان گران بینی
هم در آن پا برهنه قومی را   پای بر فرق فرقدان بینی
هم در آن سر برهنه جمعی را   بر سر از عرش سایبان بینی
گاه وجد و سماع هر یک را   بر دو کون آستین‌فشان بینی
دل هر ذره را که بشکافی   آفتابیش در میان بینی
هرچه داری اگر بعشق دهی   کافرم گر جوی زیان بینی
جان گدازی اگر باتش عشق   عشق را کیمیای جان بینی

زمضیق

از مضیق جهات درگذری   وسعت ملک لامکان بینی
آنچه نشنیده گوشت آن شنوی   آنچه نادیده چشمت آن بینی
تا بجایی رساندت که یکی   از جهان و جهانیان بینی
با یکی عشق ورز از دل و جان   که بعین الیقین عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

یار بی پرده از در و دیوار   در تجلیست یا اولی الابصار
شمع جوئی و آفتاب بلند   روز بس روشن و تو در شب تار
گر ز ظلمات خود رهی بینی   همه عالم مشارق الانوار
کوروش قائد و عصا طلبی   بهر این راه روشن و هموار
چشم بگشا بگلستان و ببین   جلوه آب صاف در گل و خار
ز آب بی رنگ صد هزاران رنگ   لاله و گل نگر درین گلزار
پا براه طلب نه و از عشق   بهر این راه توشه بردار
شود آسان ز عشق کاری چند   که بود پیش عقل بس دشوار
یار گو بالغدو و الاصال   یار جو بالعشی و الابکار
صد رهت لن ترانی ار گویند   باز میدار دیده بر دیدار
تا بجائی رسی که می‌نرسد   پای اوهام و دیدهٔ افکار
بار یابی بمحفلی کانجا   جبرئیل امین ندارد بار

این ره و این توشه این ره بی منزل
سرور راهی اگر بیابی بار

ورنه سر و پای راه چون دگران
باز میگرد و پشت سر بگذار

هاتف ارباب معرفت که گهی
مست خوانندشان و گه هشیار

از می و جام و مطرب و ساقی
وز مغ و دیر و شاهد و زنار

قصد ایشان نهفته اسراریست
که به ایما کنند گاه اظهار

پی بری گر به راز ایشان دانی
که همین است سر آن اسرار

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

ترجیع بند حکیم ناصر خسرو علوی رحمة الله علیه

ای رخت آفتاب کشورها
تاب زلفت مه منورها

نقش روی تو مه صراحی جم
سوز عشق تو عود مجمرها

زلف تو برده آب از رخ عقل
خال تو خاک کرده بر سرها

طعنهٔ سنبلت ز خون جگر
مستی نرگست ز ساغرها

عشق دریا و ماه رو صدفست
عقل غواص و روح گوهرها

برسند از غصهٔ تو لوح وجود
سبزدان ز آسمان کبوترها

که جهان پرتویست از رخ دوست
جمله کاینات سایهٔ اوست

ای رخت محرم طلبکاران
غمزه مست بلای هشیاران

ابروی تو مقام مسجوران
حاجب تو دوای بیماران

رای

عارضت خوابگاه مخموران
کنج بیت منزل گرفتاران

جرعهٔ جام تو کسی که چشید
گشت سلطان کل میخواران

کاروان گر بتا روانه کنی
که روان شد ز چشم او باران

سخن دوست را نهان گفتیم
تا نیاید بگوش اغیاران

دوش بر چنگ این نوا میزد
مطربی در میان خماران

که جهان پرتویست از رخ دوست
جمله کاینات سایهٔ اوست

بیدل است آنکه نیست همدم عشق
آنکه بنشسته دم همی زند ره عشق (نی زند دم)

باز یابنده راز مستکبر
کو یکی راز دار محرم عشق

چنگ را این بلا که پیوسته
موی آن خسته ماتم عشق

میخورد زخم و زار مینالد
میسراید شکایت غم عشق

ترک مه روی ما که ترکی کی
تا دمد ساغر دمادم عشق

دوش سرمست جام باده بدست
می شنیدم که گفت بادهٔ عشق

که جهان پرتویست از رخ دوست
جمله کاینات سایهٔ اوست

ترک نیلی کمان ترک پوش
آفتابست مشتری در گوش

لعل او در کنار آب حیات
گوهرش در میان چشمهٔ نوش

ما قلندر مزاج و قلاشیم
روز و شب کوزه میکشیم بدوش

طالب واصلان دردی کش
ساکن آستانهٔ می فروش

دی بباغی گذر همی کردم دیدم از شوق بلبلان خاموش
نظرش چون بسوی من افتاد از دلی خسته بر کشید خروش
که جهان پرتویست از رخ دوست
جمله کاینات سایه اوست

سرو با تو سخن ز بالا گفت قامت تو جواب رعنا گفت
جان تو را ماه گفت روشن گفت دل تو را سرو گفت و زیبا گفت
لب لعلت بطعنه خرما را حلقه در گوش کرد و لالا گفت
آب شد بحر از آنکه دیده من غصه‌ها موج خود بدریا گفت
ما سخن را نهفته می‌گوئیم راز پوشیده را که پیدا گفت
دی بدکان کوزه گر رفتیم خواهم هستم این راز آشکارا گفت
که جهان پرتویست از رخ دوست
جمله کاینات سایه اوست

منم آن رند عمر داده بباد که چو من هیچ کس بسیار نداد
بنده ساکنان دیر نشین گشته از بند روزگار آزاد
از دوا فارغ ز درد ایمن در بلا خرم و ز غمها شاد
همه سر چون قدح میان بسته بافته از شراب خانه گشاد
بار بار جز من و جز مهر پر کس بدین بخت در زمانه نزاد
سرم از ناله آشکارا شد رازم از خون دل برون افتاد
چون بکلی ز خود فنا گشتم باز گویم ز هر چه بار آباد
که جهان

که جهان پرتویست از رخ دوست
جمله کاینات سایه اوست

ما خراباتیم و رند و گدای که نداریم غیر میکده جای
ایمن از کفر و دین و راحت و رنج فارغ از بوستان و باغ سرای
شیفته لعبتان باکره پرست بنده مطربان نغمه سرای
که بر پر سیم ساقیان نراد است که تا لیم سطر با نزا با ی
خالی از عشق ما نه پنداری آسیاب خراب دیر بجای
در سجود است خاک بنشسته در رکوع است آسمان بر پای
کاروانی مرا به بس انتظار این ندا بر کشید بانگ درای
که جهان پرتویست از رخ دوست
جمله کاینات سایه اوست

دیشب اندر نگار خانه خواب دیدم آن ماه را ز چشمه آب
خال او از حبش خیاله بردوم لعل او در شکر سرشته شراب
ترک چشمش گرفته چین و ختا چین زلفش ببسته راه ثواب
برد درمان ما دوی عجب کان نگار دربست این ارباب
چهره و زلف او نمود بمن آیه رحمت و نشان عذاب
بیخود از جام عشق وقت سحر میکشیدم بتربت احباب
چون ز اسرار عشق پرسیدم کله زان میانه داد جواب
که جهان پرتویست از رخ دوست
جمله کاینات سایه اوست

ای رخت ساقی و لبت نو مدام   عالمی مست کرده از یک جام
باده بر یاد غمزهٔ تو حلال   باده با بوی طرهٔ تو حرام
جان چه ساغر رسانده ام به لب   از لب تو مگر رسیم بکام
ما ز اسلام و کفر بیرونیم   کافر و کفر و مؤمن و اسلام
بر در دیر عاشقی دیدم   فارغ از دین و کفر و ننگ و ملام
پیش رفتم سلام کردم چون   داد از لطف خود جواب سلام
قفل از درج لعل چون بگشاد   قند بارید در میان کلام
که جهان پرتویست از رخ دوست
جمله کاینات سایه اوست
دوش سرمست فارغ از دنیی   میشدم گشته ز عالم علوی
نظرم چون بسوی دیر افتاد   لات را دیدم آنکه از عزی
هم از جام عشق مست خراب   هم مولای حضرت مولای
هیچ ناصر سبوکشان دیدم   بر در دیر ساخته ماوای
بیدلی در رواق دیر آمد   در سرا و نه زهد و نه تقوی
یک زمان ذکر دوست کرد بیان   یک زمان در عشق کشف الهی
باده نوشان در آمدند بجوش   در و دیوار برکشیده ندای
که جهان پرتویست از رخ دوست   جمله کاینات سایه اوست

من کلام سید العارفین و رکن الواصلین امیر سید حسینی رحمة الله علیه که در کیفیت عقل و عشق فرموده اند

عقل

چون سمند فکرتم جولان نمود   گوی معنی از همه عالم در ربود
پرتو عشق آمد از جیب نهانه   آشنا را واند که ای بیگانه بست
عالم دائم نکهت کوی عشق   در میان ملکتی ندارد بوی عشق
عشق بر روح حقیقت اختر است   از محبت ملکتدم بالاتر است
عشق بزمها نوی سودا کند   عشق در و بر اینها غوغا کند
عشق را ایمان نماید کفر و دین   عشق را نبود غم ننگ و یقین
عشق شاها را چه در زنار افکند   خلوتی را در خرابات افکند
عشق غواصست در دریای حق   مرکبش روح است در دریای حق
شهسوار عشق چون ز انگیخته   خواجه را در خدمت چاکر کشد
در حقیقت حل مشکل های عشق   صیقل آیینهٔ دلهاست عشق
چند عقل است این حجاب ... دار   تا بعقل اندر نگردی زینهار
عقل گوید جبههٔ دستار کو   عشق گوید خانهٔ خمار کو
عقل ما شیوه میکند کین در خور است   عشق مستی میکند کین در خور است
عقل میگوید بدین ره کم مکن   عشق میخندد که نادانی مکن
عقل گوید کار سازی میکنم   عشق گوید پاکبازی میکنم
عقل میسازد که این آلوده است   عشق میسوزد که این آلوده است
عقل میخندد که این ننگ است نام   عشق میبرد که این دانه است و دام
عقل گوید بهر گدایی میکنم   عشق گوید پادشاهی میکنم

عشق هاسم جوبای عشقست ای پسر   جان جانها جای عشقست ای پسر

ملک عشق آمد ورای کاینات   فارغ از غوغای افعال و صفات

عشق و عاشق را قلم در کش تمام   تا همه معشوق ماند والسلام

گر ز معشوقت خیالی بر سرست   نیست معشوق آن خیال دیگرست

هر چه در فهم تو آید آن توئی   بر گذر زانجا که ناید در دوئی

عشق را اکرم که در قرآن نگفت   عشق را در کنج ما اوحی نهفت

رب ارنی از زبان عشق گفت   لی مع الله از زبان عشق سفت

عشق نبود پیشهٔ هر بوالهوس   عشق را هم عاشقان دانند و بس

در بیان محبت میفرماید

هر که بر نقطهٔ محبت راه یافت   همچو فرزین دست بوس شاه یافت

مایه داری لیکن گوهر را نعمتست   آب حیوانش بر گرداب چشمه ست

این سعادت هر کرا در بر گرفت   خاک پایش را فلک بر سر گرفت

بلبلی گر لاف مطلق میزند   روز و شب بانگ انا الحق میزند

اوّل از اوّل بر آمد گفتگو   ورنه خاکی را که دادی آبرو

هر کرا از خواب بگلی وا رهست   نامدی در راه از آن دریافتست

گر نه این نوبت ز اول در زدی   پور عمران طبل ارنی کی زدی

در محبت تا سخن گوئی خطاست   زانکه این دولت بیانها را فناست

حین

حین محبت تیغ وحدت بر کشید   سر نهد چندانکه انجا سر کشید

خود محبت فارغ از ما و منی است   هر که او را دولت خود روشنست

هر کرا تیغ محبت سر برید   در فضای قرب او ادنی رسید

خون بهای او بجز دیدار نیست   هر دو عالم را درین ره کار نیست

راز محبت بود مطلوب شد   بی طلب دیوانهٔ محبوب شد

بی خیال دوستی بر خور ز دوست   دوستی را غیر دان انجا که اوست

در بیان تلوین و تمکین فرماید

چون بیابد راه بزم انس را   بر کشد از دام جهد قدس را

میدهد او را ز جام هستی   تا برون آید ز دام بینشی

این قدح را هر که بینا کند   تشنه باشد گرچه صد دریا کشد

عاشقی انجا بسی پیدا کند   حالتش دعوی سبحانی کند

غرّه انجم جو تکار بود   آنکه بر کوی بلا بردار بود

این محل آفتست در جان بهم   صد هزار انجا به یک تیغ دو نیم

دانشی در علم را نا غیبت این   منطقی از طیر سبحانیست این

حکایت سلطان العارفین بایزید علیه الرحمه

رهروی آمد بنزد بایزید   چون بر آمد خانه را در بسته دید

حلقه بر در زد که مرغ دام کو   رهبر عالم شه بسطام کو

بایزیدش گفت کی رفتی ز دین   سالها شد تا من از جرم زمان

در همه عمر آرزوی او مراست   بایزیدی اندرین همه عالم کجاست

من بسی جستم ز پیدا و نهفت | کس نشان با من بدیدم نگفت
پاکبازان ره چنین بپیموده اند | نارمی همچو ز خود آسوده اند
گر بدو پیوندی از خود درگذر | بی نشان شو تا نشان یابی دگر

در بیان معرفت و توحید میفرماید

چون مسافر گشتی اندر راه دین | صدق باشد مرکب راهبر یقین
باز کن چشم خرد را پیش و پس | عقل فرزانه ترا استاد و بس
نفی کن اثبات هر موجود را | تا بدانی هستی معبود را
چون تعالی شد کافرینندهٔ جهات | ذات پاکش لامکان چون جهات
حضرت او برتر از حد و مثال | در نگنجد صورت و وهم و خیال
بی بدایت بود ذات او نخست | بی نهایت همچنان باشد درست
وصف خود کرد و بدان موصوف شد | نام خود کرد و بدان معروف شد
رو بجو هست و همه هستی از وست | نیست آمد هرچه آمد جمله اوست
ذات او را نیست نقصان و زوال | نه سکون نه تحرک را زوال
در کمال لایزالی کامل است | بیجهت هر جا که جویی واصل است
در دو عالم هیچ کس همتاش نیست | همچو عالم زیر و بالاش نیست
دانش عامی ندارد زین گذر | این صورت را تمامت نای قدر
رهروان کز ملک هستی آگهند | کشتگان خنجر الا الله اند
از حدوث آزاد از خود بی نشان | در فنای کل شده دامن کشان

محو بینند آنچه غیر از حق بود | نیستشان زین سبب مطلق بود
هر چه باشد از نهانها که هست | جمله را در نور حق یابند و بس
از فنای خویشتن یکتا شده | جمله در حق هم بحق پیدا شده
چون رسید آنجا همه گردد مراد | دور از این معنی حلول و اتحاد
هوشیار مست گر یاد خموش | تا جمال چشم گاهی جمله گوش
نور حق در سر او پیدا شده | او ز سر خویش یکتا شده
هر که او از بند خود آگاه نیست | دار ملک وحدتش آگاه نیست
سر توحید از زمان گردد عیان | کز قفس یابد رها مرغ جان
نکته رو از گلخن طبع و هواس | نه خیال و وهم باشد نه قیاس
نفس رعنا را به بر دست دیار | عقل دور اندیش را یابد بجای
هرچه عالم با همه شادی و غم | غرقه گرداند بدریای عدم
چون بیابد او ز گرامی مرکبش | در بر معشوق خود بار آتشش
نامه انا هر که رفت انکار سپهر | پاکی کاو دیده وارد بدید
ای بسا دانا که گفت این سر گذشت | سرفرو آورد حیران در گذشت

در بیان سماع و کیفیت آن میفرماید

سجده بر کف نهادم جام عشق | تا شدم سرمست بی آرام عشق
های که درد دستم بنماید آتشش | چون گرسنه در خون دم پیر آتشش
در دستم جام آمد بری زدست | چون ملک بیرحمی زدم در کوی دست

ساقی آمد جام جان افروز داد / بلبلان را مژدهٔ نوروز داد

عندلیب باغ جان از شوق حسنت / آهنگ مجلس برون آورد زبست

هر یک از نیی نوائی ساخته / غلغلی در عرش و کرسی انداخته

کرده‌ها سینها زدامن درد خست / زان هشت برج عالم ساخته

از میان برخاسته گفت و شنود / رهروان زغیب در عیان شهود

حاضران جمع یکرنگ آمده / شیشهٔ اغیار بر سنگ آمده

حاجیان کعبهٔ صدق و صفا / بسته احرام از بیابان وفا

در حریم قدس مرغان حرم / کرده هنگام نوا از سر قدم

ای ندانسته بجز نام سماع / حال بیجا صحبت هنگام سماع

خوب گفتند اهل ذوق این حال / حیف نفس زنده را این حالها

صد هزار آشفته اینجا کشته است / مبتدا را این سخن حرکت است

نه سماع از نهیب طبع و هواست / تا برون نائی ازین ره کی رواست

با تکلف چون در آید رد مکن / حالت مستان بجهد خود مکن

تا بر عنائی مگو بی دست و پا / زانکه این فسق است در راه خدا

در سماعت مژدهٔ جانان رسد / بوی پیراهن بسوی کنعان رسد

این مفرح بهر رنجوران نیست / لایق این جز دلی پرنور نیست

این طریق اهل باطن خداست / نه محل زشت زرق بیحیاست

عالم آشفتهٔ سودای اوست / پاک ازین بهر گوهر دریای اوست

این گدا یا نیز اگر بینی بخبر / خود پرستانند از ینها در گذر

اینهمه جغدان این ویرانه اند / از نوای بلبلان بیگانه اند

از تکلف خویش را برتافته / حاش لله گر نشانی یافته

رسم عادت را روش بنهاشته / مذهب مردان دین بگذاشته

خرقه را دام طعمه ساخته / بهر نانی دین و دنیا باخته

ای برای نام زینت ننگشان / خصمشان روز قیامت بیکسان

دور ازین صورت نمایان گدا / گر کسی باید از راه خدا

دامن یک بندهٔ آزاد گیر / از جنین این نصیحت یاد گیر

جهد میکن تا بگوش معنوی / هر چه من گفتم همه از خود شنوی

بر در دل معتکف باشی از سر / یاد دارم من این پند از بر

علت بس مشکل آمد بود تو / ورنه سهلست از تو تا مقصود تو

در تعریف عارف میفرماید

چون بوحدت در گذشتی از دوئی / عارف اسرار توحیدی توئی

کس بداند شرح حال معرفت / عاجزی آمد کمال معرفت

معرفت اصل شناسائی بود / چشم دل را نور بینائی بود

گر نه بینائی با نوار یقین / عارف و معروف را غرق حق ببین

عارف از خود هیچ کاری در نیافت / زانکه حق را جز بحق نتوان شناخت

گر نبودی بخشش حق رهنمون / سر بجو زانکه بی بردی برون

معرفت خورشید گشت و ذره جان   ذره از خورشید چون دارد نشان
زین چمن در دست ماند چون گلی   چیست از هر سو نفیر بلبلی
این گره را که توان هرگز گشاد   چون سر رشته بدست کس نداد
راهرو اینجا قدم تسلیم یافت   جز تحیر پاسخ رمزی در نیافت
آنکه حیران گشت ازین راز نهفت   رب ارنی هم ز عجز خویش گفت
عارف او از جان خود گشته جدا   از امید و بیم و از فقر و غنا
گم شد از خود هر که حق را بازیافت   سرّ او را هر که خالق سر نیافت
در حریم آشنائی یار اوست   هر چه غیر حق بود زنار اوست
دیده و دل بسته و یاران شده   خسته و دریافته حیران شده
سر بسر تسلیمش را قدم بر بنده بست   جز خدا بیننده کو بینه بست
چند ازین سرگشته بودن یا نسب   کان این گوهر تو ای از خود طلب
همچو نابینا مبر هر سوی دست   با تو در زیر گلیم است آنکه هست
ای یگانه چند ازین نقش دوتا   طالب خود شو که آن جمله تو ای
در طریق معرفت تا گام درست   تا ز خود بالا ز نشناسی درست

عارف اردی فرماید

آنکه تا چند در کنج ملال   سر نهم از غم بجیب انفعال
دیده ام از اشک غم جیحون شده   دامنم از خون دل گلگون شده
چند باشم آنکه دایم با غم   تیره باشد روز من ز آه الم
سوخت ام از هجران دل شد مال مال   جز سرشک از من نپرسد کیف حالی

گشته ام ای عاقلان هم خون عشق   وای در زنجیر غم مجنون عشق
زاشتیاق عارض لیلی وشی   بر دل و جانم چنانکه آتشی
بر رگ جان خامه ام نشتر شده   های زد آه دمبدم آذر شده
همچو نی مینالم از درد فراق   آه ای یاران ز درد اشتیاق
ز آتش دل سوختم پروانه وار   تا شدم عاشق بشمع روی یار
طوطی نطقم ز نور آن جمال   شد همی اندر پس آیینه لال
چون توانم با چنین نطق بیان   سرگذشت کربلا گویم عیان
بر زبان چون حرف شادی آورم   داستان نامرادی آورم
گر زبان در کام شد چون خامه لال   خامه ام چون میکند رد از این مقال
خامه که آهنگ شادی میکند   گاه یاد از نامرادی میکند
منبر بر سر باد و صد رنج ملال   نامرادیهای آن رعنا غزال
ماتم اکبر ورا ضی انجمن   آن شهنشه زاده خونین کفن
از غم یاران چو ابر نوبهار   از پی مرگش دُرّ شاهوار
بود از بس بیقرار و دل رحیم   از غم و اندوه آن دُرّ یتیم
گاه از غم لب بدندان میگزید   که نظر میکرد بر عم رشید
گاه رو میکرد سوی آسمان   گاه مینالید از ظلم زمان
گاه میگفت الخدای ذوالمنن   یک سلیمان با هزاران اهرمن
چون کنم یارب درین دشت بلا   با چنین اشرار بی‌ایمان بیحیا

بارالها عمّ من با یاور است — با انیس و مونس با لشکر است

ان مه مهر انور کوکب فراز — دلهنش با خود از زمان راز و نیاز

ناگهان چشمش بشعو بزاد ... — از وصایای پدر آورد یاد

گفت ای قاسم چه غم داری دگر — هست در دست تو فرمان پدر

در زمان شد شاد و [illegible] کام — اندر آمد نزد عم مهربان

از ادب بر پای شه بوسه داد — چون غلامان نزد شه استاد

گفت ای شاهنشه روی زمن — از وفا بنگر بخط باب حسن

از پدر دارم بحکمش خود قسم — ای وصی حضرت خیر الامم

اهل و جانم بقربان سرت — قامت راکن فدای اکبرت

چشم دارم از جناب ای عمو — تا دهم جان در رکابت ای عمو

چون بگون خود بتیم با ... — سرخ رو باشم بنزد فاطمه

پس بحضرت شهنشاه مجید — گفت با آن نوجوان ناامید

قاسم ای حضرت نصیب با نصیب — ای برادرزادهٔ عم غریب

چون [illegible] عازم میدان کنم — چون [illegible] نزد عم جان کنم

ای عمو بر سر دستان منی — هیچ اگر [illegible] جان منی

ای عمو تو یادگاری در جهان — از حسن آن یادگار اندر جهان

بر سر آن نو گل شادی کنم — با الهی تا شود داماد کنم

پیش جان اکبر و فا اهتمام — گفت بر زینب که ای محنت نظام

ای بلاکش خواهر دلخون من — وی ستمکش خواهر محزون من

خیز و سامان عروسی کن بپا — در زمین کربلای پر بلا

با هزاران بهجت و عیش و سرور — بر تن قاسم بپوشان رخت سور

شانه زن زلفش او را با کلاب — پس بمجمر ریز عود و مشک ناب

کن دو چشمش را چه تحفه سیاه — سرو و چمن ماه در حجله گاه

کو سرای برحرم مصطفی — تا ببندد از خون پای بر کف حنا

ای ترا حرم از دل و جان دوری — روزها از وفا نزد عروس

از من انتظار مه را اخبار کن — از زبان من با او اظهار کن

کای بلاکش دختر زار حسین — فاطمه ای فخر زنان تابین

باب تو دادر سر نور انور — جسد امروز از برایت بزم سور

مر ترا از مهر ای رشک قمر — دیده روشن باد و بادت خوش خبر

بر سر عم تو ای نور جلی — بسته عقدت [illegible] این علی

چون تو مهری ... — مهر باید کامران باشد بجا

عار فاطمه مصیبت کن نثر — از فراق قاسم خونین جگر

باد و اندوه حسرت کن بجام — یاد کن از هاشم ناشاد کام

مادهٔ تاریخ زبدة العرفا
مرحوم آقا محمد حسن ...
صحیفه ...

حیات ... آن نخستهٔ ابدال علا — چون گفت قرین رحمت لم یزل

عامل بصد افسوس ... بمحنت — ای وای بلان شد زجهان حضرت حاجی

قصیده در مدح جناب امیر علیه الکلام و غالب

بریز ساقیا مرا مدام می بساغرا   چه ساغری که برزند بجان هزار شعله آذرا
که آذری که بارها ز طور ازو بگفته اخگرا   بریزهان بهارهای بنابگ چنگ مزمرا

کهی نوای بهاء دری بزن بیه مکرّرا

الا تو نیز مطربا بیا بزنهای چنگ را   بساز ساز عشق را بسوز نام ننگ را
بکن ترانه ام بهر بزن لوح سینه زنگ را   اگر بجام ما زند ملک ز کینه سنگ را

بزن بجان دی زنی هزار شعله آذرا

بجان حرکت مطربا نوای عشق ساز کن   هزار رخنه بر دلم ز نغمه حجاز کن
بیا و زلف انفشم فسانه را دراز کن   تو نیز ساقیا گره ز زلف خویش باز کن

به بانگ نی بیار می بریز های ساغرا

بیا از آن میم که تا حجاب جسم تنگ کند   کتاب هستی مرا ز هم ورق ورق کند
به هر که زهره شکم از تصور عرق کند   خیالهاست ار کنم بمستیم ز انس کند

چنانکه جبر گشته را ز سوز مجمرا

از آن میم اگر دهی بده بیار لعل وش   که تر ز عشق افکنم بروزکار همچو آتشی
ز خم خم سبو سبو بر بربان بیار هی   اگر ز هم ز هستی کنم مقام عشق طی

که عشق هم حجاب شد میان ما و دلبرا

دلم ز شهر سینه تن بجاهی زلف یار شد   غزاله از خطا روان بخطه تتار شد
ز طالع بلند خود بمهر پرده دار شد   ز قید بند جان و تن برست و رستگار شد

مسیح وار همنشین شاه و مهر انورا

هزار شکر میکنم ز طالع بلندهای   که شد چو زلف انفشم ز چار سو کمندهای
مده ز غفلتی نبهر من که بس قویت بندهای   الا اگر تو عاقلی بده ز عشق پندهای

که دردمند عشق را حدیث عشق خوشترا

لب برسیده جان من در آرزوی روی او   خوشم که آرزوی من بود در آرزوی او
الا اگر میم دهی بیار از سبوی او   که رفته رفته جمی او کشد مر العبر او

بگرد ماغ جان کند ز بوی او معطرا

دلم چنان اسیر شد ز زلف و خط و خال وی   که بیت تا ابد اگر زمانه احتمال وی
نگر دو ار میسرم بمهر خود وصال وی   هزار شکر کز ازل نشان بم ملال وی

ز ظلمت هستی بود بلوح جان مصوّرا

اگر که ماه هم افکند ز روی خود نقاب را   هزار پرده برکشد بچهره آفتاب را
که چشم مست او برد ز چشم خلق خواب را   ز جلوه جهان کند بدهر انقلاب را

ز قامتش بیا بگو هزار شور محشرا

ز چین زلف مشکبو سکنه تنگ ساز تری   رخ بهار شوشتری بجلوه سرو کشمری
لب یمین بخط خاتن بچهره مهر خاوری   ز سحر چشم ز ابش به بیت چشم ساحری

بهر خمی ز زلف او هزار توده عنبرا

بلا اگر کشم ز غم چه غم که یار من تو ئی   خوش جهان غمی که غمگسار من تو ئی
قرار جان قرار دل قرار کار من تو ئی   بهر کجا نظر کنم بر هر کنار من تو ئی

نظر بهر چه افکنم بجز تو نیست منظرا

زهی بهار عشق تو شده از ازل سرشت من | محبت تو تا ابد شده است سرنوشت من

زعشق گل فراز شوم تنا تو ای کنشت من | بهشت را به سکنم الا تو ای بهشت من

که بی رخ تو جنت است شرر لهب ترک ترا

ز بانگ چنگ نای و نی غرض ترانه های تو بود | ز ساغر و ز جام می غرض شراب لعل تو بود

ز زلف و خط و خال و روی غرض خط و خال تو بود | ز مستی و ز ناله ها غرض تو بیقراری بود

الا زبان عاشقی مبو زبان دیگرا

اگر که پرده افکند ز چهره یار نازنین | تجلی ار کند چنانکه هست آن نگار جان

جمال او برون کند نمک فکار مبتلین | کمان کشنده خالق است تا همی از ره بعشقین

برند سجده پیش او جهانیان سراسرا

علی است آنکه مدح او بود شعار من | ز بعد عشق او نکن عنان اختیار من

منزه است از آنکه من بگویمش نگار من | روا نبود که گویمش خدا و کردگار من

نمیشوم چه غالیان اگر ز عشق کافرا

شهی که دین احمدی ز تیغ او رواج شد | تبارک محمدی تبارک الله تاج شد

براه طالبان حق وجود او سراج شد | ز احترام مولدش حرام ملک حاج شد

بدوستی او قسم که حب او است شعرا

حدوث ذات پاک او مقارن با قدم | مطابق است با ازل مسابق است با عدم

نظام ممکنات از ز هر اره است منتظم | خدا نباشد او ولی با شدست متهم

از آنکه در وجود او جلال او است مظهرا

چه

وجود ما بود مختلط از وجود او | بقا ولیست روح ما زفیض فیض وجود او

از آنکه هست بود ما بود هست بود او | محو ایزدی عیان شده است از نمود او

اگرچه هست واجب او ز ممکن است برترا

علیست فرد بی بدل علیست شیر لم یزل | علیست مصدر دول علیست صادر اول

علیست خالی از خلل علیست عاری از زلل | علیست شاه ازل علیست نور لم یزل

که فرد لایزال را وجود اوست مظهرا

زمام ملک خویش را سپرده حق بدست او | چه انبیا چه اولیا تمام زیر دست او

یکی هزاره محو او یکی علوم مست او | بهر صفت که خوانمش بود مقام پست او

نظر بلامکان نما به بین مقام حیدرا

نوشته کاتب ازل بساق عرش نام وی | بقدر سیان نموده تو از مقام وی

تمام خلق سجده اند و در سلام وی | همیران در آرزوی جرعه زجام وی

بجز ولای او برایشان نشد میسرا

بعزم رزم اگر علی سمند کینه پی کند | عدوی او بمرگ خود فغان لب بلب کند

بخشم اگر غزا کند فغان ز کل شی کند | بساط روزگار را به یک شب وطی کند

نه محز او که گویم که کشت عمرو و عنترا

چه این جهان فنا شود علی فنا نمیکند | قیامت ار بپا شود علی بپاش میکند

چه دست دست او بود ولی خدا نمیکند | ولی رعیت از رعیت بر غرض نمیکند

که ارث دست کرد کار او است علی و لورا

عنان اختیار من ز لجه عشق او در کف   باختیار خویشتن دو اندم بهر طرف

اگر نه لطف سیلی شد مرا دگاه در تحف   چه ... سعادت و شرف

اگرچه در دو طرف نبود که هاست ملک شش ترا

منم که کشته نام من و فایه از وفای تو   منم که نیست حاصلی مرا بجز ولای تو

بچاره مینوازدم بلب شفا نوازش تو   خیال گفته شبه شب چو من زبیست از صدای تو

مرا بنزد کیا بیلا مگر بزاد مادر را

بچاره تا به نیکوی مسلم است مشتری   ملقب است تا فلک بکینه ستمگری

بمجر است تا رهت مدار رخ جعفری   گذشته تا که اختران بروزگار ...

بکام دوستان تو سپهر یار شکرا

هذا رباعیات باباطاهر عریان

دلا تا زار حال تو دلبر استم   سراپا همچو سوته مجمر استم

نه خورم نه خواب دارم نه تو آرام   چه از سوز جگر خشناک استم

بیک ناله بسوجم هرچه عالم   درین تن هر سر مو خنجر استم

زعشقش تا گره دلم را شناسا   بخوبی آفتاب خاور استم

رخ تو آفتاب و من زهجران   گلی پژمرده چون نیلوفر استم

جدا از تو بگلبد و خورد و طلب   اگر خورشید گردم کافر استم

همه شورم همه شر تحم همه شوج   گهی چون فروزان آذر استم

ازان دوزخ بهار و فش مزاجم   که دوزخ جزوی از خاکستر استم

بمیندر وش میان گلخن هاجر   که روز از روز دیگر بدتر استم

گی نخجیر صیم تیر خورده   گهی سرکنده مرغ بی پر استم

منم آن مار در چنگل مجت   که در دام زمانه مضطر استم

تو دوران بهره بهره وزیم نه   که زدلبهره ده افسر استم

بملک عشق روح بی نشانم   درین کشور زهر که کمتر استم

درین دیر مر حیان همه بغم وام   که پنداری مغ بسد آذر استم

منم آن بلبلی گل ناشکفته   که از زر در ته خاکستر استم

ز بالینم همه الماس رو بر   همه خار و خسک در بستر استم

دلم لرجی ز غصه و در بر تخی   جفای دوست را تو آبان بر استم

ازان آلاله رویان سوته دلم   در ایشان در رگ و جان نشتر استم

چو شمع گر سر اندازند صد بار   فروزنده تر و سوزان تر استم

اگر مهرگی فیر از تو در جم   بهفتاد و دو ملت کافر استم

نه کار آخرت کردم نه دنیا   گجی به سایه نخل بی بر استم

ایضا

منی از روز ازل طاهر بزادم
ازان رو نام باباطاهر استم

رباعی

بوره سوته دلان تا ما بنالیم   زدست یار بی پروا بنالیم

بشیم با بلبل شیدا بنالیم   اگر بلبل ننالد ما بنالیم

من از سوته دلانم چون ننالم   من از بیحاصلانم چون ننالم

نشنند بلبلان باهم بنالند   مه که دور از دلانم چون ننالم

ایضا

همه حرمان نصیب جان ما بی — بدور ما فراق کیمیا بی
رسید آخر بدرمان درد هر کس — درد ما بی که درمانش فنا بی

ایضا

مسلسل زلف بر رو ریته دیری — گل و سنبل بهم آمیته دیری
پریشان چون کری آن تار زلفان — بهر تاری دلی آویته دیری

ایضا

دلم دیوانه بی دیوانه دلتنگ — زدستم شیشهٔ ناموس بر سنگ
و من واجند چرا با نام و ننگی — هی دیوانه بیچش نام و ننگ

ایضا

من آن مرغم که آهم آذرینه — هر آنکس سوته دل حالش چنینه
همه روز گریم و نالم همه شو — بتو روزم چنان شامم چنینه

ایضا

بتو اشکم ز مژگان سر آیه — بتو نخل حیاتم بر سر آیه
بتو در کنج تنهائی همه روج — نشینم تا که عمرم بر سر آیه

ایضا

دلم از دست تو دایم غمینه — که بالین خشتم و بستر زمینه
همین جرمم که مو تو دوست دیرم — نه هر کو دوست دیره حالش اینه

ایضا

ز دست چرخ دوران داد دیرم — هزاران ناله و فریاد دیرم

بشب

ایضا

دلا تا کی کنی افغان و زاری
بسی سر به سر آب ما خواری
بسی سرهاست
با خودم بیل ب
نشیندی لب زبیر دور بکار

نشنو دستانم بالش ز خار — چگونه مو دل خوش شاد دیرم

ایضا

دلا بی تو پریشانم شو و روز — ز دیده اشک بارانم شو و روز
نه بیمارم نه جانم او کرد درد — همی دانم که نالانم شو و روز

ایضا

نگفت نکته‌ای ز علم سموات — نگفت سر ده بی در خرابات
نه که کو در زبان خو ندانی — بجانان کی رسی هیهات هیهات

ایضا

بتو هر که بسرم در بالش آیو — استخوانم چونی در نالش آیو
ز هجرانت بجای اشک چشمم — ز مژگان شعلهای آذر آیو

ایضا

دلا از دست تنهائی بجانم — ز آه و نالهٔ خود در فغانم
شوان تا روز از درد جدائی — کرو فر بار مغز استخوانم

ایضا

دلم از دست تو دریای خون بی — گرمی عشقم از سوز درون بی
بطیبش هی نکو اهم ز دوریش — ملک ها بستنم سرنگون بی

ایضا

چه سوکی سوته دل پروانه نی — بعالم همچو مو دیوانه نی
همه ماران و موران لانه دارند — من دیوانه را ویرانه نی

مدامم جان حزین و دیده تر بی
مدامم دل پر از خون جگر بی

ز نوبت اندکی پایم بسر زد
اگر بر سر خالم گذر بی

من آن آواره بیخانمانم
من آن محنت نصیب خسته جانم

من آن سرگشته خارم در بیابان
که هر بادی وزد پیشش دوانم

مرا نه سر نه سامان آفریدند
پریشانم پریشان آفریدند

پریشان خاطران رفتند در خاک
مرا از خاک ایشان آفریدند

من آن عجزم که در صرف آمدستم
چه نقطه بر سر حرف آمدستم

بهر الفی الف قدی بر آیه
الف قدم که در الف آمدستم

اگر مستان و مستیم از تو ایمان
اگر بی‌پا و دستیم از تو ایمان

اگر کافر اگر ترسا اگر گبر
بهر ملت که هستیم از تو ایمان

جهان بی وفا زندان ما بی
گلستان خار و غم ماوای ما بی

غم ایوب و محنتهای یعقوب
همه گویا نصیب جان ما بی

بهر ماهی مهر تو که در خور آئی
نگارا این خوره بام و در آئی

بوصلت سرفرازان کامیابند
نه خور اول نگهبان بر آئی

فلک در قصد آزارم چرائی
گلستانم نه‌ئی خارم چرائی

تو که باری ز دوشم بر نداری
میان بار سر بارم چرائی

ز آهم هفت گردون را خبر بی | در آزار تو هم خونین جگر بی
تو که هرگز نرنجی دلبت از غم | که از سوز دلانت با خبر بی

چو زلفانت گرفتار بلایم | چه میخواهی ازین حال خرابم
تو که با من سر یاری نداری | چرا هر نیمه شو آیی بخوابم

تو که دور از منی نزدیک کی بی | تورین بازوت بالان کی بی
شکر شیرین لبت با که کند راز | نشینی با که و همراز کی بی

فلک زار و نزارم کرد آخر | جدا از گلعذارم کرد آخر
میان غنچه نرم نشانهی | شکست و بختی بکارم کرد آخر

بصحرا بنگرم صحرا تو وینم | بدریا بنگرم دریا تو وینم
بهر جا بنگرم کوه و در و دشت | نشان از روی زیبای تو وینم

نسیم دور چشمان تو اچشم | بر آن روزی که چشمم تو نوینو
شنیدم غیر من یاری گرفتی | همان کز چشم شد چشمم نوینو

دلم یک عندلیب خوش نوائی | که مینالید وقت صبحگاهی
بشاخ گلبنی با خویش میگفت | که یارم بیوفائی بیوفائی

غم عشق تو تا کو ابر سر آید | همایون کی بدر بام و در آید
زعشقت سرفرازان کام ... | که نر اول کمهاسل برآید

دلی دارم که بهبودش نمیبو | نصیحت میکنم سودش نمیبو
بیادش میدهم نشنیده باد | در آتش میزنم دودش نمیبو

غم از روز و روز از شو بتر بی | نخست آشفته ام زیر و زبر بی

ز مژگانت خدنگی خورده دلیم | که تا سوزش بمیرم تا زه تر بی
دلم نازک بسان شیشه ام بی | اگر آهی کشم اندیشه ام بی
سرشکم گر بود خونین عجب نیست | سران دارم که از خون ریشه ام بی

خوشا آنان که سر از پا ندانند | نه حرف و داستان و نه خوانند
چو مجنون سر نهند اندر بیابان | از این کوه و کمر آید چرا نند

بعشقت ابتلا با کرو هستم | نوائی از لبانت نشنفستم
بهل کم وفا گشتم آخر | بجز اندوه کاری ندیدستم

بور بور دلا حال دلم بین | بور حال دل شه مایلم بین
محبت گشتم و بر دشمنی بو | بورگه و بر بجا حلم ببین

دلا راه تو پر خار و خسک بی | گذرگاه تو بر چرخ و فلک بی
اگر دستت برآید پوست از تن | بیفکن تا که بارت کمترک بی

هران باغی که دارش سر بدر بی | مدامش باغبان خونین جگر بی
بباید کندنش از بیخ و از بن | اگر بارش همه در و گهر بی

بود دردم ز درمانم از دوست | بود وصل و نبو هجرانم از دوست
اگر قصابم از تن واکره پوست | وانگیرم دوست از جان دوست

خور آیین چهره ات افروته تر بی | شب عشقت بجانم روته تر بی
بچهره خالت از آن روسیه بی | هر آنکه نزدیک تو بی سوته تر بی

اگر آیی بجانت وانوازم | اگر نائی بهجرانت گدازم
هران دردی که داری بر دلم نه | بمیرم باسوزم باسازم

[illegible marginal notes]

نا زلفت چرا بر لاله داری / نرگس ناز در دنباله داری
سراز جو روزه عشقم در بهار / که در سر پای خیدن ساله دار

سرم سودای گیسوی ته دیرو / دلم میل سر کوی ته دیرو
اگر چشمم نگاه نو گری میل / نظر بر طاق ابروی ته دیرو

چه خوش بی مهربانا از دو سر بی / که یکسر مهربانی دردسر بی
اگر مجنون دل شوریده داشت / دل لیلی از او شوریده تر بی

[illegible]

[illegible marginal notes]

پشیمان گر بزاری از که ترسی / برانی گر بخواری از که ترسی
به نیم جان منه از کیمنی ترسم / دو عالم جای تو داری از که ترسی

نگارینا دل و جانم تو دیری / همه پیدا و پنهانم تو دیری
نمیدانم دلم داد از که دارد / همیدانم که درمانش تو دیری

دلت ای سنگدل بر ما نسوجه / عجب نبو اگر خارا نسوجه
بسوجم تا بسوزانم دلت را / در آذر چوب تر تنها نسوجه

بور سوته دلان گرد هم آییم / همه سوته دلان گرد هم آییم
ترازو آوریم غمها بسنجیم / هر آن سوته تریم وزنین تر آییم

نوای ناله غم اندوته زانو / غبار قلب خالص بوته دونو
بوره پروانه تا باهم بسوجیم / که حال سوته دل دل سوته دونو

الاله کوهساران هفته‌ای بی / بنفشه جو کناران هفته‌ای بی
منادی میکرو شهر و دشت و / وفای گلعذاران هفته‌ای بی

لاله کالی دگر لاله نکاریه / باغبانان ... [illegible]
گروهای دلان ان بی کسی [illegible] / بنفشه برگ سنبل آز بکاریه

دلم میل گل باغ تو دیرو / سراسر سینه ام داغ تو دیرو
بشم آلاله زاران لاله چینم / دیم آلاله هم داغ تو دیرو

نسیمی کز بن آن کاکل آیه / مرا خوشتر ز بوی سنبل آیه
چو شو گیرم خیالت را در آغوش / سحر از بسترم بوی گل آیه

[illegible]